

THE SERIAL THRILLER BEGINS...

THE GREEN MILE

PART
1

STEPHEN KING

همه چیز در سال ۱۹۳۲ اتفاق افتاد؛ زمانی که زندان ایالتی هنوز در کلدماونتین^۱ قرار داشت و البته، سندلی الکتریکی نیز در آنجا بود. زندانیان اغلب لطفه‌هایی دربارهی سندلی می‌گفتند. مردم معمولاً دربارهی چیزهایی لطفه می‌سازند که آنان را می‌ترساند ولی نمی‌توانند از آن فرار کنند. به آن اولد اسپارکی^۲ یا بیگ جویسی^۳ می‌گفتند. آنان دربارهی قبض برق و اینکه مورس^۴، رئیس زندان، در آن پاییز چگونه شام عید شکرگزاری را نپیه خواهد کرد در حالی که همسرش ملیندا^۵ سخت بیمار است نیز لطفه‌هایی ساخته بودند.

ولی نزد کسانی که می‌بایست روی آن سندلی می‌نشستند، شوخی و لطفه چندان جایی نداشت. من در مدت خدمتم در کلدماونتین بر هفتاد و هشت ففره اعدام نظارت داشتم (هرگز دربارهی این رقم دچار حواس‌پرتی و استتباه نشده‌ام؛ و حتی در بستر مرگ نیز آن را به یاد خواهم داشت) و تصور می‌کنم برای بسیاری از آن مردان، واقعیت اتفاقی که قرار بود برایشان رخ دهد، سرانجام زمانی کاملاً روشن می‌شد که می‌بایست پاهایشان

- 1- Cold Mountain 2- Old Sparky 3- Big Jucy
4- Moores 5- Melinda

THE TWO DEAD GIRLS

به پایه‌های قطور بلوطی اولد اسپارکی بسته می‌شد. واقعیت زمانی آشکار می‌شد (و می‌توانستید آن را - نوعی ترس را - در چشمان آنان ببینید که پاهایشان دیگر وظیفه‌ی خود را به پایان رسانده بود. خون همچنان در رگهای آنان جریان داشت و عضلاتشان هنوز نیرومند بود، ولی کارشان تمام شده بود. دیگر هرگز نمی‌توانستند مسیری دیگر را در روستا بپیمایند یا در جشن برداشت غله برقصند. مشتریان اولد اسپارکی از ناحیه‌ی مچ پا به نزدیک شدن مرگ خود پی می‌بردند. کبسه‌ی ابریشمین سیاهی وجود داشت که پس از پایان دوران سرگردانی و اظهارات اغلب نامربوط آنان بر سرشان کشیده می‌شد. فرض بر این بود که آن کیسه برای آنان درست شده، ولی من همواره خیال می‌کردم که در واقع آن را برای خاطر ما روی سر اعدامیان می‌کشند تا بتوانیم موج وحشتناک ترس را هنگامی که در می‌یابند مرگ از مچ پا به سراغشان می‌آید، در چشمانشان ببینیم.

در کلدمانتین از صف مرگ خبری نبود. تنها یک بند وجود داشت به نام بند ای^۱ که از چهار بند دیگر جدا بود. حدود یک چهارم آنها وسعت داشت، به جای چوب با آجر ساخته شده بود و سقفی فلزی داشت که در آفتاب تابستان همچون تخم چشم دیوانه‌ها برق می‌زد. در دو طرف راهرویی پهن، شش سلول، در هر طرف سه تا وجود داشت که وسعتش تقریباً دو برابر سلولهای چهار بند دیگر بود، و البته انفرادی. نسبت به سلولهای زندان به قدر کافی جادار بود (بویژه در سالهای دهه‌ی سی) ولی زندانیان حاضر بودند آن را با هر یک از سلولهای چهار بند دیگر مبادله کنند. باور کنید راست می‌گویم. آنان با کمال میل حاضر به این کار بودند.

خدا را شکر، هرگز در دوران خدمتم به عنوان سرپرست بند، همزمان تمام تنش سلول با هم پر نبود. بیشترین تعداد زندانیان در یک زمان، چهار نفر اعم از سفید و ساه بود (در کلدمانتین، در میان افرادی که به سوی مرگ می‌رفتند، از تبعیض نژادی خبری نبود). یکی از آنان رنی به نام بورلی مک‌کال^۱ بود. زنی به سیاهی تک‌خال پیک و به زیبایی جرمی که هرگز جرأت ارتکابش را نخواهید دانست. او به مدت شش سال کتکهای شوهرش را تحمل کرده ولی یک شب دیر آمدنش را تاب نیاورده بود. شبی که دریافت شوهرش به او خیانت می‌کند، بالای پلکان دکان سلمانی شوهرش - لستر^۲ مک‌کال بی‌نواکه دوستاش کاتر (برنده) صدایش می‌کردند - و به آیارتمانستان منتهی می‌شد، به انتظار نشست. او صبر کرد تا شوهرش کتک را درآورد، سس با استفاده از یکی از بیغ‌های مخصوص اصلاح او را از پا درآورد. دو شب قبل از آنکه روی اولد اسپارکی بنشیند، مرا به سلولش فراخواند و گفت پدر معنوی افریقایی خود را در خواب دیده است که به او گفته نام دوران بردگی خود را به دور اندازد و با نام دوران آزادیش، ماتواومی^۳ بمبرد درخواستش این بود که نام او را در ورقه‌ی مرگ بورلی ماتواومی بنویسند. به هر حال، گمان می‌کنم پدر معنوی او چیزی در مورد اسم کوچکش به او نگفته بود، یا گفته بود و او به یاد نمی‌آورد. گفتم باشد، بسیار خوب. یکی از چیزهایی که در آن سالها آموخته بودم، این بود که هرگز با درخواستهای محکومان مخالفت نکنم مگر آنکه واقعاً مجبور شوم. به هر حال، در مورد بورلی ماتواومی فرقی نکرد. روز بعد حدود ساعت سه بعدازظهر، فرماندار آمد و حکم

2- Lester

1- Beverly McCall

3- Matuomi

اعدام را به حبس ابد در زندان زنان گراسی ولی^۱ تخفیف داد. بگذارید
اعتراف کنم خوشحال شدم که بورلی هنگام عبور از برابر میز کارم، به
جای سمت راست، به سمت چپ بیچد

حدود سی و پنج سال بعد - حتماً سی و پنج سال سده - در صفحه‌ی
ترجم روزنامه‌ای، زیر عکس یک بانوی صورت اسحوانی سیاه‌بوست،
با ابوهی موی سفید و عیسی با دسه‌هایی از سنگ مصنوعی، چشمم به
اسمی خورد. در شرح حال متوفای آمده بود که او ده سال آخر عمر خود را
به عنوان زنی آزاد گذرانده و تقریباً پنهانی توانسته بود کتابخانه‌ی شهرکی
را از نابودی نجات دهد. او همچنین در روزهای یکشنبه در مدرسه‌ای
تدریس می‌کرد و در آن شهرک از محبوبیت فراوانی برخوردار بود.

عنوان درست روزنامه این بود: کتابدار در اثر حمله‌ی قلبی درگذشت.
و زیر آن نوشته شده بود. به جرم قتل بیست سال را در زندان گذرانده بود.
تنها چشمهای درستی که از پشت عینک دسته‌سنگی می‌درخشیدند،
تغییر نکرده بودند. آنها چنمهای زیبای بودند که در صورت نژود، در هفتاد
و چند سالگی هم در به کار گرفتن نیع سلمای درنگ می‌کرد. قاتلان را
می‌توان شناخت، حتی اگر در یکی از شهرکها به کتابداری سائلخورده
تبدیل شده باشند. دست کم در صورتی آنان را تشخیص خواهید داد که
مانند من عمری را در میان قاتلان گذرانده باشید. تنها یک ماهیت
شغلم را زیر سؤال بردم و گمان می‌کنم که علت نوشتن این کتاب نیز همان
است.

کف راهروی وسیع منتهی به بند ای با لیتولومی به رنگ لیموی
لهیده مفروش بود. از این رو آنچه را در دیگر زندانها آخرین مسیر

می‌نامیدند، در کلدماستین مسیر سبز نام داشت. گمان می‌کنم که طول آن از
جنوب به شمال، از ابتدا تا انتها، حدود هجده متر بود. در انتها، انبار قرار
داشت. تقاطعی به شکل T در انتهای راهرو بود که سمت چپ آن به
معنای زندگی بود، البته اگر ورزش در زیر نور شدید آفتاب را زندگی
بنامید، که خیلیها چنین تصور می‌کردند و سالها به همین نحو زندگی
می‌کردند و اصلاً هم ناراحت هم نبودند. دزدها و آتش‌افروزان و
جانبازان جسی حرفتار را می‌زدند، راهشان را می‌رفسد و خرده
معاملات خود را انجام می‌دادند.

اما گردش به راست فرق داشت. ابتدا شما وارد دفتر من می‌شدید
(حبابی که فرش آن به رنگ سبز بود و بارها قصد داشتیم آن را عوض کنیم،
ولی موفق نشده بودم) و از برابر میز می‌گذشتید که در دو سوی آن
پرچم‌های امریکا و ابالت قرار داشت. در بخش عقب اتاق دو در وجود
داشت. یکی از آنها به دستشویی ختم می‌شد که من و نگهبانان بند ای
(گاهی هم مورش، رئیس زندان) از آن استفاده می‌کردیم؛ در دوم به نوعی
انباری باز می‌شد. این همان جایی بود که پس از قدم نهادن به مسیر سبز
شما را به آخر خط می‌رساند

دری کوچک بود - مجبور بودم هنگام عبور از آن سرم را خم کنم و
حالا کافی^۱ می‌توانست سسه از آن می‌گذشت به باگردی کوچک
می‌رسیدید، سپس از سه پله‌ی سیمانی پایین می‌رفتید و به کف جویبی
می‌رسیدید. اتاقی ففیرانه بدون بخاری و با سقفی فلزی، درست شبیه
بندی که در محاورت آن قرار داشت در زمستان آنقدر سرد بود که بخار
دهانتان را می‌دیدید و در تابستان خفغان آور می‌شد. در جریان اعدام المر

مانفرد^۱ - جولای یا آگست ۱۹۳۰ - که شاهد اعدام غش کردند.

در قسمت جیب پاگرد، باز هم زندگی وجود داشت. انباری پر از ابزار (که همگی در جعبه‌هایی در به فرار داشت که با زنجیر فعل شده بود، انگار آنها ننگ هستند نه بیل و کلنگ)، خشکبار، جعبه‌های بذر برای کاشت بهاره در باغچه‌های زندان، جعبه‌های کاغذ توالت... حتی کبه‌های آهک برای علامت‌گذاری زمینهای بسبال و فوتبال - زمینی که محکومان آن را جیراگاه می‌نامیدند، و همه در کلدما تین انتظار بعد از ظهرهای پاییز و بازی در آن را می‌کتیدند.

باز هم در سمت راست، مرگ بود. اولد اسارکی روی صفحه‌ای چوبی در گوشه‌ی جنوب شرقی انبار فرار داشت. پایه‌های قطور ساخته شده از چوب بلوط، دسنه‌های پهن بلوطی که عرف وحشت و برس دهها مرد را در آخرین دقائق حیات جذب کرده بود و کلاهکی فلزی که معمولاً مغرورانه در پشت صندلی آویزان بود. سیمی به آن متصل بود که از سوراخی دایره‌ای شکل در دیوار نسوز پشت صندلی می‌گذشت. در یک طرف سطح حلبی لعاب‌خورده‌ای قرار داشت. اگر داخل آن را نگاه می‌کردید، حاشیه‌ای اسفنجی را می‌دیدید که درست برای جا گرفتن در کلاهک فلزی بریده شده بود. پیش از هر اعدام، آن را در آب نمک غوطه‌ور می‌کردند تا بهتر بتواند جریان مستقیم برق را از سیم به اسفنج و مغز محکوم هدایت کند.

۲

سال ۱۹۳۲، سال جان کافی بود. جریبب در روزنامه‌ها نوشته شده است و هنوز برای آن دسته از کسانی که می‌خواهند از آن سر در بیاورند، موجود است - کسانی که بیشتر از پیرمردی که پایان عمر خود را در خانه‌ی سالمندان در جورجیا می‌گذرانند، انرژی دارند. به یاد دارم تابستانی گرم بود؛ در واقع بسیار گرم. اکتبر شبیه آگست بود، و ملیندا، همسر رئیس زندان، به علت ناحوشی در بیمارستانی در ایندیاناپولیس بستری بود. آن پاییز بدترین دوران عفونت مجاری ادرار من بود، نه آنقدر بد که در بیمارستان بستری شوم، ولی آنقدر بد که هنگام ادرار هزار بار آرزوی مرگ می‌کردم. پاییز دلاکروا^۱ بود؛ فرانسوی نیمه‌طاسی که تابستان با یک موش آمده بود و با قرقره حقه‌های فتسنگی می‌زد. اما در آن پاییز جان کافی هم به بند ای آمد. او به اتهام قتل دو قتل‌های دتریک^۲ به مرگ محکوم شده بود.

در هر نوبت چهار یا پنج گهبان در بد بودند ولی نوبتها اغلب متعبر بود. دین استانتون^۳، هری ترویلگر^۴ و برونوس هاوُل^۵ (که به شوخی او را

1- Delacroix

2- Detterick

3- Dean Stanton

4- Harry Terwilliger

5- Brutus Howell

1- Elmer Manfred

بروننا^۱ می‌نامیدند و نی با وجود هیکل بزرگش آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید) و همگی اکنون مرده‌اند؛ و همچنین پرسی و تمور^۲ که گذشته از احمق، واقعاً بیرحم هم بود. پرسی کاری در بند ای نداشت، جایی که بداخلاقی بی‌فایده و گاه خطرناک است، ولی چون با فرماندار قرابت سبی داشت، آنجا مانند این پرسی و تمور بود که با شعار سنتی اش "مرد مُرده وارد می‌شود، مرد مُرده وارد اینجا می‌شود!" کافی را وارد بند کرد.

اکتبر یا هر ماه دیگری، هوا به گرمای جهنم بود در حیات و ورزش باز شد، نوری شدید به درون تابید و بزرگ‌ترین مردی که در تمام عمرم دیده بودم، به استثنای بسکتبالبستهای که مسابقاتشان را از تلویزیون دیده‌ام، وارد شد. دستها و پاهایش را با غل و رنجر بسنه بودند و هنگامی که از راهروی لیمویی رنگ بین سلولها می‌گذشت، زنجیرها صدای برحورد سکه ایجاد می‌کرد. پرسی و تمور در یک طرف او قرار داشت و هری ترویلگر ریزه و استخوانی در طرف دیگر او. درست مثل این بود که دو کودک در دو طرف خرسی شکار شده راه بروند. حتی پروتوس هاوُل هم در مقایسه با کافی بچه به نظر می‌رسید؛ هاوُل فونالیستی بود با قدی بیش از یک متر و هشتاد سانتی‌متر که در آل اس یوبازی می‌کرد، نا اینکه باعث شکست تیم شد و عذرش را خواستند.

جان کافی مانند اغلب مردانی که مدنی در بند ای اقامت می‌کردند و سپس در آغوس اولند اسپارکی جاد می‌دادند، سیاه‌پوست و دارای فدی نزدیک به دو متر بود. او مانند بسکتبالبستهای نوی تلویزیون دراز قامت و لاغر نبود. سانه‌هایی بهن و سسه‌ای فراح و عضلانی دانش بلندترین سلوار زندان را بر پایش کرده بودند. با وجود این، پاچه‌های آن فقط با

۱- Brutal به معنی وحشی

۲- Derey Wetmore

ساقهای زخم و زیلی اش می‌رسید. پیراهنش تا زیر سینه‌اش باز می‌ماند و آستینهای آن در جایی در ساعدهایش متوقف می‌شد. کلاهش را در یکی از دستهای بزرگش گرفته بود که اگر آن را روی کله‌ی طاس قهوه‌ای رنگش می‌گذاشت، شبیه کلاه می‌بود که میمون ارگ‌نواز بر سر می‌گذاشت، با این فرق که رنگ آن به جای قرمز، آبی بود. به نظر می‌رسید که او می‌تواند رنجرها را بر احش روانهای دور هدبه‌ی کریسمس یازده کند، ولی وقتی به صورتش نگاه می‌کردید، درمی‌یافتید که او هرگز از این جور کارها نخواهد کرد. حالت چهره‌اش احمقانه نبود - گرچه پرسی چنین می‌پنداشت و پس از مدتی نه چندان طولانی او را هالو نامد - ولی نوعی گمگشگی در آن دیده می‌شد. طوری به اطراف می‌نگریست انگار می‌خواست دریابد کجاست، و یا حتی اصلاً کی هست. نخستین فکرم این بود که او شبیه سامسون سیاه‌پوست است... البته پس از آنکه دلیله سرش را تراشید و همه‌ی نیرویش را ستاند.

پرسی پیروزمندانه فریاد زد: "مُرده وارد می‌شود"، و در حالی که دستبند آن مرد خرس‌گنده را می‌کشید، او را وارد کرد. انگار او واقعاً باور کرده بود که می‌تواند کافی را در صورت عدم نمانش به همراهی با او، به دنبال خود بکشد. هری چیزی نمی‌گفت، ولی دستبند به نظر می‌رسید. "مُرده...".

گفتم: "دیگر بس است."

در سلولی که قرار بود به کافی تعلق بگیرد، روی تخت نشسته بودم. البته می‌دانستم که می‌آید و برای تحویل گرفتن او به آنجا رفته بودم ولی تا پیش از دیدنش چیزی از بزرگی جثه‌اش نمی‌دانستم. پرسی نگاهی به من انداخت که می‌گفت همه می‌دانند من چه اشغالی هستم (البته به استثنای غولی که تنها کشتن دختر بچه‌ها را بلد بود)، ولی چیزی نگفت.

سه مرد خارج سلول ایستادند. در همچنان باز بود. با سر به هری اشاره کردم. او گفت: "مطمئن می‌خواهی با او تنها باشی، رئیس؟" هرگز هری را عصبی ندیده بودم. حتی در ماجرای شورشهای شش یا هفت سال قبل، که تنایع بود سلاح گرم نیز در اختیار شورشیان هست، صدایش هرگز نلرزیده بود. ولی این بار صدایش می‌لرزید.

در حالی که روی تخت نشسته بودم و می‌کوشیدم از قیافه‌ام و صدایم به بیچارگی‌ام پی نبرد و نفهمد که عفونت مجاری ادرارم ممکن نیست بدتر از این شود، پرسیدم: "با تو مشکل خواهم داشت، گنده‌بک؟" کافی آهسته سرش را تکان داد، یک بار به چپ، یک بار به راست، سپس در مرکز بی‌حرکت ماند. و هنگامی که نگاهش روی من ثابت ماند، دیگر رهايم نکرد.

هری اوراق مربوط به کافی را در کلاسوری با خود داشت. به هری گفتم: "کلاسور را به او بده. بده دستش." هری همین کار را کرد. آن ابله لندهور مانند کسی که در خواب راه می‌رود، آن را گرفت.

گفتم: "حالا آن را بده به من، گنده‌بک." و کافی که زنجیرهای جرنگ جرنگ صدا می‌کرد، همین کار را کرد. برای ورود به سلول مجبور شد سرش را خم کند.

سراپایش را برانداز کردم تا قدش را به عنوان یک واقعیت، و نه خطای چشم ثبت کنم. واقعیت داشت. او نزدیک به دو متر بود. وزنش را صد و بیست و شش - هفت کیلو نوشته بودند، ولی گمان می‌کنم که این را تنها تخمین زده بودند. مطمئناً او صد و پنجاه کیلو و شاید صد و هفتاد کیلو وزن داشت. زیر محل‌علایم مشخص و جای زخم، با خطی درشت نوشته شده بود: متعدد.

سرم را بلند کردم. کافی کمی کنار رفته بود و می‌توانستم هری را در راهرو در برابر سلول دلاکروا - تنها زندانی بند تا هنگام ورود کافی - ببینم. دل^۱ مردی باریک‌اندام و طاس بود با چهره‌ی نگران حسابداری که می‌داند بزودی اختلاسهایش فاش خواهد شد. موش اهلی او روی شانه‌اش نشسته بود.

پرسی و تمور به چهارچوب سلولی تکیه داده بود که در آن هنگام بد جان کافی تعلق گرفته بود. او باتوم چوب گردوی خود را از غلاف دست‌سازش بیرون آورده بود و همچون کسی که می‌خواهد با اسباب‌بازی‌اش بازی کند، آن را به کف دستش می‌کوبید. ناگهان دیگر نتوانستم وجود او را در آنجا تحمل کنم. شاید علتش گرمای طاقت‌فرسا، عفونت شدید مجاری ادرار و درک این واقعیت بود که دولت سیاه‌پوستی در آستانه بلاهت را برای اعدام فرستاده بود، و پرسوی آشکارا می‌خواست ابتدا خدمتی در حقش بکند. شاید هم به همه‌ی این دلایل بود. هرچه بود، ارتباطهای سیاسی او را حدافل برای مدتی فراموش کردم.

گفتم: "پرسی، دارند اسباب و اثاثیه در مانگاه را جابجا می‌کنند."

گفت: "بیل دوج^۲ مسؤول این کار است و..."

گفتم: "می‌دانم. برو کمکشان کن."

پرسی گفت: "کار من این نیست. این لندهور آدمکش به من مربوط است."

او از تمام آدمهای درشت هیكل نفرت داشت. خودش مثل هری ترویلیگر استخوانی و لاغر نبود اما کوتاه قد بود. یک خروس جنگی

واقعی، از آنهایی که هر موقع همه چیز بر وفق مرادش است، دوست دارد دعوا راه بیندازد. علاقه‌ای شدید هم به موهایش داشت و دائم دسنه‌ایش لای آنها بود.

گفتم: "پس کارت تمام شده. برو به درمانگاه."

لب پاینتش لرزید. بیل دوج و مردانش سرگرم جابجا کردن جعبه‌ها و دسته‌ای ملافه و حتی نختها بودند؛ فرار بود درمانگاه به ساختمان جدیدی در ضلع غربی زندان منتقل شود. کار سخت جابجایی وسایل سنگین. و تمور هیچ کدام از اینها را نمی‌خواست.

گفت: "به اندازه‌ی کافی کمک دارند."

با صدای بلند گفتم: "پس برو آنجا و ادای رئیسها را در بیاور."

هری چشمکی زد و خود را به نشیندن زد. اگر فرماندار به رئیس مورش دستور می‌داد مرا بابت به صدا درآوردن تارهای صوتی اشتباه اخراج کند، هال مورش چه کسی را به جای من می‌گذاشت؟ یرسی را؟ این بیشتر به شوخی شبیه بود.

"اصلاً برایم مهم نیست چه کار می‌کنی، یرسی، فقط برای مدتی از اینجا برو."

برای لحظه‌ای خیال کردم که می‌خواهد بماند و در دسری واقعی به راه بیندازد، و در تمام این مدت کافی مانند بزرگ‌ترین ساعت از کار افتاده‌ی جهان سر جایش ایستاده بود. سپس یرسی باتومش را غلاف کرد و در راهرو به راه افتاد. به یاد نمی‌آورم که در آن روز کدام نگهبان پشت میز کشیک نشسته بود. حدس می‌زنم شاید یکی از تازه‌کارها - ولی انگار یرسی از قیافه‌ی او خوشش نیامده بود، چون غرغر کرد.

"آن پورخند مسخره را از صورتت پاک کن وگرنه خودم این کار را

می‌کنم."

و به راهش ادامه داد.

صدای کلبدها بلند شد، انفجاری از نور داغ خورشید از حیات ورزش به داخل تایید، و سپس یرسی و تمور حداقل برای مدتی بیرون رفت. موش دلاکروا از این شانه به آن شانه‌ی مرد فرانسوی می‌دوید و بازهای سیلش بسرعت تکان می‌خورد.

دلاکروا گفت: "آرام باش، آفا جینگلز."

و موش که انگار حرفهای او را می‌فهمد، روی شانه‌ی چپ او آرام گرفت.

"آرام باش و حرکت نکن."

در لهجه‌ی خوشنوی کاجون^۲ دلاکروا، واژه‌ی آرام به گونه‌ای بسیار دلنستین و گوتسواز ادا شده.

گفتم: "دل، تو هم برو بخواب و استراحت کن. این موضوع به تو هم مربوط نیست."

او همان کاری را کرد که گفته بودم. او دختری جوان را به قتل رسانده بود. سپس جسد او را پست آپارتمانش انداخته، رویش بنزین ریخته و به امید از بین بردن مدرک جرم، آن را آتش زده بود. که در نتیجه آتش به ساختمان سرایت کرده، آن را دربر گرفته و شش کشته، از جمله دو کودک، بر جا گذاشته بود. این تنها جرم او بود. و اکنون او به مردی ملایم با چهره‌ای نگران تبدیل شده بود که فرق سرش طاس شده و موهای بلند دور سرش پشت یقه‌اش ریخته بود. او بزودی روی اولد اسپارکی می‌نشست، و اولد اسپارکی به کارش پایان می‌داد... ولی آنچه به آن

۲- در رگه‌های سفید پوست و سرخ‌پوست، مترجم

جنایت هولناک انجامیده بود، تمام تنده و او اکنون روی نخت دراز کشیده بود و با همراه کوچکتش بازی می کرد. شاید این بدترین قسمت حادثه بود، چون او نلد اسپارکی هرگز نیروی درونی آنان را نمی سوزاند و داروهایی که به آنان تزریق می کردند، آنان را نمی خواباند. آن نیرو خارج و به دیگری منتقل می شود، و ما را مأمور کشتن پوسنه‌ای می کنند که بواقع دیگر زنده نیست.

توجهم را به غول معطوف کردم.

"اگر به هری بگویم زنجیرها را باز کند، رفتار خوبی خواهی داشت؟"

سرش را به علامت آری تکان داد، که آن هم شبیه سر جنباندنش بود: پایین، بالا، مرکز چشمهای عجیب و غریب خود را به من دوخته بود. نوعی آرامش در آنها دیده می شد، ولی نه از آن نوعی که اعتماد را جلب می کند. با انگشت به هری اشاره کردم. او وارد شد و قفل زنجیرها را باز کرد. دیگر نشانه‌ای از ترس در او دیده نمی شد، حتی موقعی که بین پاهای همچون گنده درخت کافی نشسته بود تا قفل زنجیرهای میج یا را باز کند، و این امر تا حدی خیال مرا هم آسوده تر کرد. پرسید بود که هری را عصبی کرده بود، و من به غریزه‌ی هری اطمینان داشتم. من به غریزه‌ی همه‌ی همکارانم، به استثنای پرس، اطمینان داشتم.

من برای مردان جدیدی که وارد بند می شدند سخنرانی کوتاهی می کردم، ولی در مورد کافی دچار تردید شدم، زیرا او نه تنها از لحاظ هیکل بلکه از هر لحاظ غیرعادی به نظر می رسید.

هنگامی که هری عقب رفت (کافی در تمام مدتی که مراسم باز کردن زنجیرها ادامه داشت، همچون صخره‌ای بی حرکت ایستاده بود)، به زندانی جدیدم نگاهی انداختم، با انگشت شست روی کلاسور زدم و

گفتم: "تو می توانی حرف بزنی، گنده‌بک؟"

او گفت: "بله، آقا. رئیس. می توانم حرف بزنم."

صدایش بم و شبیه غرش بود. لهجه‌ی جنوبی نداشت، ولی نوعی ساختار جنوبی در گفتارش بود که بعدها متوجه آن شدم. انگار از جنوب آمده بود ولی به آنجا تعلق نداشت. به نظر بی سواد نمی رسید ولی چندان سواد هم نداشت. او در گفتار نیز مانند خیلی چیزهای دیگر پر از رمز و راز بود. بیشتر چشمانش بود که مضطربم می کرد. نوعی گمگشتگی مسالمت آمیز در آنها بود، انگار در جایی خیلی خیلی دور شناور است.

"اسمت جان کافی^۱ است؟"

"بله، آقا. رئیس. مثل قهوه^۲، ولی املایش فرق می کند."

"پس می توانی هجی کنی. خواندن و نوشتن چی؟"

او با متانت گفت: "تنها اسمم را، رئیس."

آهی کشیدم و سخنرانی معمول خود را ایراد کردم. همان موقع هم فهمیده بودم که با او هیچ مشکلی نخواهم داشت. البته در این مورد هم درست فکر کرده بودم و هم غلط.

گفتم: "اسم من پل اجکامب^۳ است. سرپرست - کارکنان بندای هستم. هر وقت چیزی از من خواستی، به اسم صدایم کن. اگر اینجا نبودم، به این مرد بگو. اسمش هری ترویلیگر است. یا به آقای استاتون یا آقای هاوِل بگو. فهمیدی؟"

کافی دوباره سرش را تکان داد.

1. John Coffey

2. Coffee که در زبان انگلیسی به معنای قهوه است. مترجم

3. Paul Edgecombe

"گنده‌بک، اینجا جای آرامی است. مثل بقیه جاهای زندان نیست. در اینجا فقط نو و دلاکروا هستید. کاری نداری. بیشتر اینجا می‌نشینی. فرصت داری در مورد همه چیز فکر کنی."

البته اکثر آنان وقت زیادی برای فکر کردن داشتند، ولی این را سر زبان نراندند.

"گاهی وقتها که اوضاع آرام باشد، رادیو را روشن می‌کنیم. تو از رادیو خوست می‌آیدی؟"

سرش را با تردید تکان داد، گویی مطمئن نبود که رادیو چیست. بعدها فهمیدم که این امر به نوعی حقیقت داشته است؛ کافی هنگامی چیزها را درمی‌یافت که با آنها برخورد دوباره می‌کرد، ولی در این بین همه چیز را فراموش می‌کرد. او شخصیت‌های برنامه‌ی بکتنه رادیو را می‌ساخت، ولی تنها خاطره‌ای ضعیف از حرفهای آنان در آخرین برنامه‌شان داشت.

"اگر رفتار خوبی داشته باشی، سر وقت غذا می‌خوری، هرگز به سلوک افرادی ته راهرو نمی‌روی یا یکی از آن‌کتهای کرباس را که دگمه‌هایش از پشت بسته می‌شود، نمی‌پوشی. عصرها از ساعت چهار تا شش به حیاط می‌روی، به استثنای شنبه‌ها که بقیه‌ی زندانیان مسابقه‌ی فوتبال دارند. اگر کسی را داشته باشی می‌تواند بعد از ظهرهای یکشنبه به ملاقات بیاید. کسی را داری، کافی؟"

سرش را تکان داد و گفت: "کسی را ندارم، رئیس."

"وکیلت چی؟"

گفت: "گمان نمی‌کنم دیگر او را بینم. او وکیل تسخیری من بود. خیال نمی‌کنم راه اینجا را در این کوهستان پیدا کند."

بدقت به او نگاه کردم تا ببینم آیا قصد سوخی دارد یا نه، ولی چنین

به نظر نمی‌رسید. در واقع انتظاری دیگر هم نداشتم. در آن دوران، فرجام‌خواهی برای امتال جان کافی نبود؛ آنان یک روز در دادگاه ظاهر می‌شدند و سپس جهان آنان را به دست فراموشی می‌سپرد. نا اینکه روزی در روزنامه‌ای چپاب می‌شد حدود نیمه‌سب، شخصی دچار برق‌گرفتگی مختصری شد. ولی مردی دارای همسر و فرزند یا دوستانی که بعد از ظهرهای یکشنبه به ملاقاتش می‌آمدند، قابل کنترل‌تر بود، البته اگر کنترل آنها مشکل به شمار می‌آمد. اینجا وضع چنین نبود، و این خیلی هم خوب بود، چون او گنده‌تر از آن بود که بتواند خودش را قایم کند.

روی نخت جابجا شدم. سپس به این نتیجه رسیدم که اگر بایستم، احساس آرامش بیشتری می‌کنم. از این رو بلند شدم. او محرمانه از من فاصله گرفت و دستهایش را در جنو در هم گره کرد.

"دورانی را که اینجا می‌گذرانی ممکن است سخت یا راحت باشد، این به خودت بستگی دارد. من اینجا هستم تا به تو بگویم که رفتارت موقعیت ما را آسان‌تر می‌کند، چون در آخر کار نتیجه یکسان خواهد بود. ما رفتاری شناخته‌شده‌ی رفتار تو خواهیم داشت. آیا سوالی داری؟"

او فوراً پرسید: "موقع خواب چراغی را روشن می‌گذارید؟"

انگار در تمام این مدت منتظر فرصتی برای طرح این پرسش بود.

نگاهی اجمالی به او انداختم. تازه واردان به بندای سوالهایی عجیب و غریب از من می‌کردند، ولی هرگز با چنین ترسشی روبرو نشده بودم.

کافی با ناراحتی لبخند زد، گویی می‌دانست ما تصور خواهیم کرد او تا چه حد احمق است، ولی نمی‌توانست این سؤال را نکند. گفت: "بعضی وقتها در تاریکی کمی ترس نرم می‌دارد، بخصوص اگر جایی ناآشنا باشم."

به او نگاهی انداختم. به آن هیکل بزرگ. و احساس عجیبی پیدا

کردم. می‌دانید، آنان شما را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شما آنان را در بدترین وضعیت ندیده‌اید؛ زمانی که روی سندان بر ترس و وحشت همچون ابلیس خود پتک می‌کوبند.

گفتم: "در تمام طول سب اینجا روشن است. نمی‌از چراغهای مسیر از نه شب تا پنج صبح روشن هستند."

سپس متوجه شدم که او نمی‌داند من از چی حرف می‌زنم. او مسیر سبز را از گل و لای رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی تمیز نمی‌داد. با اشاره گفتم: "در راهرو."

سرش را تکان داد. خیالش آسوده شده بود. مطمئن نیستم او چیزی از راهرو می‌دانست یا نه، ولی می‌نوانست چراغهای ۲۰۰ واتی را در محفظه‌های سیمی ببندد.

سپس کاری کردم که هرگز تا آن زمان با هیچ زندانی نکرده بودم؛ دستم را پیش بردم تا با او دست بدهم. حتی حالا هم نمی‌دانم چرا آن کار را کردم. شاید سؤال او درباره‌ی نور باعث شده بود. عمل من باعث سنگفتی هری ترویلینگر شده کافی با ملابمتی عجیب دستم را گرفت. دستم در دست او ناپدید شده بود. و این همه‌ی ماجرا بود. حشره‌ی موزی دیگری را در بطری مرگبارم انداخته بودم. کار ما تمام شده بود.

از سلول بیرون رفتم. هری در را بست و هر دو قفل آن را زد. کافی برای یکی دو لحظه بی‌حرکت ماند. انگار نمی‌دانست چه باید بکند. سپس روی تخت نشست، دستهای بزرگش را روی زانوهای گذاشت و همچون مردی که سوگوار است با دعا می‌خواند، سرش را پایین انداخت. سپس با لهجه‌ی عجیب جنوبی‌اش چیزی عجیب گفت. بوضوح حرف او را شنیدم و با اینکه هنوز نمی‌دانستم او چه کرده است - نیازی نبود بدانید محکومی چه کرده تا به او غذا بدهید و او را برای روز مکافات

آماده‌نماید - بر خود لرزیدم.

او گفت: "توانستم کمکی بکنم، رئیس. تلاش کردم برشان گردانم، ولی خیلی دیر شده بود."

شاید. پرسى و نمور علاقه‌ای وافر به بعضی شربات داشت. به نظر می‌رسید که در هر شماره‌ی آنها گزارشی از یک زندان وجود دارد و برسی حریصانه آنها را می‌خواند، گویی مردی پژوهشگر است. مانند این بود که می‌کوشید دریابد چگونه باید رفتار کند و خیال می‌کرد چنین اطلاعاتی در آن مجله‌ها هست. او درست پس از اعدام آنتونی ری^۱، قاتل ساطور به دست، آمده بود ولی هنوز در مراسم اعدام شرکت نکرده بود، گرچه از اتاق فرمان ناظر یک اعدام بود.

هری گرفت: "او آدمهایی را می‌شناسد. ارتباطهایی دارد. برای بیرون کردنش از بند باید یاسخگو باشی، و برای اینکه خواستی از او کار بکشی، باید سؤالهای سخت‌تری را هم جواب بدهی."
گفتم: "چنین انتظاری ندارم."

و نداشتم... ولی امیدهایی داشتم. بیل دوج آدمی نبود که به مردی اجازه دهد آن دور و بر برسه بزند و صرفاً ناظر باشد.

"فعلاً بیشتر به این سرک لندهور علاقه‌مند هستیم. تو می‌گویی با او در دسر خواهیم داشت؟"

هری قاطعانه سرش را تکان داد.

دین گفت: "در دادگاه ترابینگوس کانتی^۲ مثل بره آرام بود."

عینک کوچک بی‌دسته‌اش را برداشت و شروع به پاک کردن آن با جلیقه‌اش کرد.

"البته رنجبرهای زیادی به او بسته بودند ولی اگر می‌خواست می‌توانست همه‌ی آنها را پاره کند."

گفتم: "می‌دانم."

۳

به سمت دفترم می‌رفتم، که هری گفت: "تو با پرسى مشکل خواهی داشت."

دین استاتون، سومین نفر فرماندهی - در واقع ما از این مزخرفات نداشتیم، ولی پرسى و تمور چنین وضعیتی را اختراع کرده بود - پشت میز نشست و پرونده‌ها را به روز می‌کرد؛ کاری که من هرگز قادر به انجام دادنش نبودم. وقتی وارد شدیم، او اصلاً به ما نگاه نکرد، فقط با انگشت شست عینک کوچکش را تکان داد و دوباره کارش را از سر گرفت.

گفتم: "از زمانی که این دارکوب به اینجا آمده، با او مشکل داشته‌ام. شنیدی وقتی که آن غول را می‌آورد، چه فریادی می‌کنیدی؟"

هری گفت: "مگر می‌شد نشنیدی؟ من هم آنجا بودم، خودت که می‌دانی."

دین گفت: "من هم در دستتویی بخوبی می‌شنیدم."

ورق کاغذی را برداشت و آن را در برابر نور گرفت تا من هم لکه‌ی قهوه و همچنین متن ماتین شده را ببینم. سپس آن را در سطل زباله انداخت.

"مُرده وارد می‌شود. حتماً این را در بکی از محله‌های مورد علاقه‌اش خوانده."

ولی نمی دانستم. اصلاً دلم نمی خواست دین استاتون بفهمد بیشتر از من می داند.

دین گفت: "خیلی گنده است، نه؟"

با او همعقیده بودم: "آره. هیولایی است."

"شاید مجبور شویم برای اینکه حسابی بیزد، محور اولد اسپارکی را باز کنیم."

با حواس پرتی گفتم: "نگران اولد اسپارکی نباش. هیولاها را هم فسقلی می کند."

دین قسمتهایی از بینی اش را که عینک قرمز کرده بود، خاراند و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: "آره، درست است، حقیقتی در گفته‌ات وجود دارد."

پرسیدم: "یکی از شما دو نفر می داند او پیش از ورود به... تفتون کجا بوده؟ محل حادثه تفتون بود، مگر نه؟"

دین گفت: "آره، تفتون، جنوب تراپینگوس کانتی. پیش از آنکه سروکله اش آنجا پیدا شود و آن کار را بکند، هیچ‌کس نمی داند او کجا بوده. حدس می‌زنم آواره است. اگر واقعاً علاقه‌مندی، می‌توانی جزئیات بیشتر را در روزنامه‌های توی کتابخانه‌ی زندان پیدا کنی. گمان نمی‌کنم تا هفته‌ی آینده آنها را جمع کنند."

و لبخندی زد.

گفتم: "شاید سری به آنجا بزنم."

و همان بعدازظهر به آنجا رفتم.

کتابخانه‌ی زندان پشت ساختمانی بود که قرار بود به تعمیرگاه زندان

بديل شود. حداقل برنامه جين بود. معنفد بودم جيب بينتر آقايان انتها ندارد. به هر حال دوران رکود در پيش بود و من عقده‌ام را برای خودم نگه داشتم. می‌بایست در برحورد با پرسى دهانم را می‌بستم، ولی گاهی آدم نمی‌تواند چفت و بست دهانش را حفظ کند. معمولاً زبان آدم است که سرش را به باد می‌دهد. و تعمیرگاه هرگز گشایش نیافت و بهار بعد، زندان به نود و شش - هفت کیلومتری جنوب به سمت برایتون منتقل شد. گمان می‌کنم ساخت و پاخت‌هایی شده بود. ولی اینها ربطی به من ندارد. بخش اداری به ساختمان جدیدی در ضلع شرقی حیاط منتقل شده بود؛ محل درمانگاه نیز تغییر یافته بود (نمی‌دانم عقیده‌ی کدام احمقی بود که در ابتدای امر درمانگاه را در طبقه‌ی دوم مستقر کرده بودند)؛ ففط بختی از کتابخانه بر بود - البته هرگز کتابهای زیادی در آنجا نبود. بسیاری از ففسه‌ها خالی بود. ساختمان قدیمی بین بندهای آ و ب قرار داشت. حمام‌هایی نیز به آن اضافه شده بود و ساختمان بر اثر گرمای شدید همواره بوی ادرار می‌داد. شاید دلیل جابجایی همین بود. کتابخانه به شکل ال و کمی بزرگ‌تر از دفتر کارم بود. دنبال پنکه گشتم ولی همه را برده بودند. دمای آنجا احتمالاً سی و شش - هفت درجه بالای صفر بود و وقتی نشستم، عرق سر تا پایم را فراگرفته بود و از ناحیه‌ی پایین تنه احساس درد می‌کردم؛ دردی شبیه عفونت دندان. می‌دانم که مقایسه‌ای بی‌معناست ولی این تنها چیزی است که می‌توانم این را با آن مقایسه کنم. وقتی ادرار می‌کردم و پس از آن، درد تسدت بیشتری می‌یاف. و این درست پیش از رفتن به کتابخانه اتفاق افتاد.

یک نفر دیگر هم آنجا بود؛ زندانی پیر و لاغر مورد اعتمادی به نام

گیبونز^۱ که در گوشه‌ای جرب می‌زد درحالی که بکی از رمانهای غرب وحشی روی زانویتر بود و کلاهدش را نا روی چشمها پایین کتسیده بود. به گرما اذیتش می‌کرد و نه صداهای خرخر و تالاب تالوپ و دشنامهایی که از درمانگاه طبفه‌ی بالا می‌آمد. (جایی که ده درجه گرم‌تر بود و امیدوار بودم پرسی ونمور از آن لذت ببرد). من هم کاری با او نداشتم، ولی از کنارش گذشتم و به سمت ضلع کوتاه‌تر ال رفتم که روزنامه‌ها را آنجا می‌گذاشتند. علی‌رغم گفته‌ی دین، خیال می‌کردم آنها را نیز همراه پنکه‌ها برده باشند. ولی آنها را نبرده بودند و براحتی ماجرای دوقلوهای دتريک را پیدا کردم؛ عناوین درشت روزنامه‌ها از زمان ارتکاب جنایت در ماه ژوئن تا آغاز محاکمه در اواخر آگست و سپتامبر، به آن جنایت تعلق داشت.

طولی نکشید که گرما و صدای خرخر طبقه‌ی بالا و خرناسهای گیبونز را فراموش کردم. فکر آن دختر بچه‌های نه ساله با موهای طلائی و لبخندهای معصومانه، همراه با جثه‌ی هیولانوش و سیاه کافی، ناخوشایند بود ولی نادید، گرفتن آن ناممکن می‌نمود. با توجه به هیکل او، به آسانی می‌شد تصور کرد که او می‌توانسته آنان را بخورد، مثل غول قصه‌ها. آنچه او مرتکب شده بود، بدتر از این بود. و بخت با او یار بود که پس از پیدا کردنش در کنار رودخانه، همانجا او را مجازات نکرده بودند. البته اگر معتقد باشید انتظار کشیدن برای عبور از مسیر سبز و نشستن در آغوش اولد اسپارکی خوش شناسی است.

۴

سلطان پنبه هفتاد سال قبل از همه‌ی این رویدادها خود را بر جنوب تحمیل کرده و هرگز دوباره سلطان نمی‌شد ولی در سالهای دهه‌ی سی، اندکی احیا شده بود. دبگر از مزارع بزرگ پنبه خبری نبود ولی چهل تا پنجاه مزرعه‌ی یرسود پنبه در بخش جنوبی ایالت ما وجود داشت. کلاوس^۱ دتريک مالک یکی از آنها بود. با معیارهای دهه‌ی ۱۹۵۰، او اندکی بالاتر از خط فقر قرار داشت ولی طبق معیارهای دهه‌ی سی، او مرفه تلقی می‌شد چون می‌توانست خریدهای نقد انجام دهد و در صورت برخورد با رئیس بانک در خیابان، مستقیم به چشمهای او بنگرد. مزرعه‌اش تمیز و سودآور بود. در آنجا علاوه بر پنبه، مرغ و چند رأس گاو نیز وجود داشت. او و همسرش دارای سه فرزند بودند: هوارد^۲ که حدود دوازده سال داشت، و دو دختر دوقلو، کورا و کیت^۳.

در یکی از شبهای گرم ژوئن آن سال، دختران اجازه می‌گیرند که در ایوان سرپوشیده‌ای بخوابند که در طول خانه امتداد داشت. شبی خوش پیش رو داشتند. هنگامی که آخرین شعاع نور از آسمان رخت برمی‌بندد، مادر با بوسه‌ای به دختران نه ساله‌اش شب بخیر می‌گوید. این آخرین

دیدار مادر با فرزندانش تا زمانی بوده که آنان را در نابوت گذاشته بودند و مأمور کفن و دفن بدترین آسیبها را ترمیم کرده بود.

در آن روزگار، روستاییان زود به بستر می‌رفتند - مادرم گاهی می‌گفت بمحض آنکه زیر میز تاریک شد - و راحت می‌خوابیدند. مطمئناً کلاوس، مارجوری^۱ و هاوی^۲ دتریک نیز در شبی که دوقلوها ناپدید شدند، همین‌گونه رفتار کرده بودند. بی‌تردید اگر بازر^۳، سگ خانواده، پارس می‌کرد، کلاوس بیدار می‌شد، ولی بازر پارس نکرده بود. نه آن شب و نه هیچ شب دیگر.

با تابش نخستین پرتوها، کلاوس برای دوشیدن شیر گاوها بیدار می‌شود. ایوان در سمتی از خانه قرار داشته که از طولیه فاصله داشته و کلاوس هرگز به این فکر نمی‌افتد که سری به دخترها بزند. پیدا نشدن سروکله‌ی بازر نیز مایه‌ی نگرانی نشده بود. سگ از گاوها و مرغها بیزار بود و معمولاً در زمان شیردوشی در سگدانی پشت طولیه مخفی می‌شد و تنها زمانی سروکله‌اش پیدا می‌شد که صدایش می‌زدند... آن هم بالحنی آمرانه.

پانزده دقیقه پس از آنکه کلاوس چکمه‌هایش را می‌پوشد و روانه‌ی طولیه می‌شود، مارجوری از پله‌ها پایین می‌آید. قهوه را آماده می‌کند، سپس سرگرم تهیه صبحانه می‌شود. بوی غذا هاوی را از اتاقش در زیر تیروانی پایین می‌کشد، ولی دخترها از ایوان نمی‌آیند. وقتی مارجوری تخم مرغها را می‌شکسته، هاوی را به دنبال آنان می‌فرستد. کلاوس قصد داشته پس از پایان صبحانه دخترها را برای جمع کردن تخم مرغهای تازه روانه کند. ولی در آن سپیده‌دم، در خانه‌ی دتریک صبحانه‌ای خورده

نمی‌شود. هاوی از ایوان باز می‌گردد. چهره‌اش سفید و چشمهای قبلاً یف کرده‌اش گشاد شده بوده است.

می‌گوید: "آنان رفته‌اند."

مارجوری به ایوان می‌رود. ابتدا بیشتر از آنکه وحشت کند، عصبانی می‌شود. او بعدها گفت گمان کرده بوده، اگر واقعاً فکرش کار می‌کرده، که دخترها با روشن شدن هوا به گل چینی رفته‌اند؛ برای این کار با دیگر کارهای احمقانه‌ی دختر بچه‌ها. با یک نگاه بی‌می‌برد که چرا رنگ هاوی پریده است.

فریاد زنان کلاوس را می‌طلد و کلاوس دوان دوان و در حالی که چکمه‌های کارش از واژگون شدن سطل شیر سفید شده بوده، می‌آید و در ایوان با چیزی روبرو می‌شود که پاهای شجاع‌ترین والدین را به رعشه می‌اندازد. ملافه‌هایی که دخترها با سرد شدن هوای شبانگاهی به دور خود پیچیده بودند، در گوشه‌ای افتاده بوده. در توری از لولای بالا درآمده و مستانه تلوتلو می‌خورده، و کف ایوان و پله‌ها را لکه‌های خون پوشانده بوده است.

مارجوری به شوهرش التماس می‌کند که بتنهایی به دنبال دخترها نرود و اگر هم قصد چنین کاری را دارد پسرشان را با خود نبرد. ولی التماس‌های او بی‌ثمر می‌ماند. او ننگش را که از دسترس بچه‌ها دور نگه می‌داشته و سلاح کمری کالیبر ۲۲ را که در ماه جولای به عنوان هدیه‌ی تولد به هاوی داده بوده، برمی‌دارد. آنان بدون توجه به شیون مادر گریانی که می‌پرسیده اگر با دسته‌ای از ولگردان یا سیاهان بد و فراری برخورد کنند، چه کار خواهند کرد، به راه می‌افتند. می‌دانید، به نظر من، حق داشتند. خون جاری نبوده، فقط چسبناک بوده و بیشتر سرخ بوده تا خرمایی، که خون پس از خشک شدن به آن رنگ درمی‌آید. از زمان

آدم‌ربایی چندان نگذشته بوده. کلاوس حتماً دلایلی داشته که شاید هنوز دخترها زنده باشند، و می‌خواست از این فرصت استفاده کند.

هیچ یک از آنان ردیاب خوبی نبود. آنان برداشت‌کننده بودند نه شکارچی؛ مردانی که در فصل شکار به دنبال راکون و گوزن می‌رفتند، نه به این دلیل که خود قصد داشتند بلکه به دلیل اینکه از آنان چنین انتظاری می‌رفت. و حیاط پیرامون خانه محوطه‌ای خاکی بوده که در همه جای آن ردهایی دیده می‌شده است. به سمت طولی می‌روند و فوراً می‌فهمند که چرا بازر، گاز گیرنده‌ای بد ولی نازس‌کننده‌ای خوب، هشدار نداده است. نیمی از بدن سگ در سگدانی و نیمی دیگرش بیرون روی تکه چوبی افتاده بود که روی آن نوشته شده بود: بازر. عکس آن را در روزنامه‌ها دیدم. سرش را روی گردن پیچانده بودند. دادستان بعداً به هیأت منصفه‌ی جان کافی گفته بود مردی با قدرت فراوان می‌تواند چنین بلایی را سر حیوانی به آن بزرگی بیاورد... و سپس نگاهی پرمعنا به متهم غول‌پیکری انداخته بوده که پشت میز متهم نشسته، چشمهایش را پایین انداخته و کت و شلواری بر تن داشته که دولت به او داده بوده و محکومیت از سر و رویش می‌ریخته است. کلاوس و هاوی قطعه‌ای سوسیس پخته در کنار سگ پیدا کرده بودند. نظریه‌ای که بی‌تردید درست هم بود، این بود که کافی ابتدا به سگ غذا داده، سپس هنگامی که بازر شروع به خوردن آخرین قطعه می‌کند، او دستهایش را دراز می‌کند و با یک حرکت مچ نیرومندش گردن سگ را می‌شکند.

در آن سوی طولی، چراگاه شمالی دتربیک قرار داشته؛ که در آن روز گاوها در آن چرا نمی‌کردند. شب‌نم صبحگاهی بر علفها نشسته بوده و در میان آن، به شکلی اریبه‌وار به سمت شمال غربی و دشت، ردیای مردی به چشم می‌خورده است.

حتی در حالتی نزدیک به جنون، ابتدا کلاوس دتربیک تردید داشته است که این رد را دنبال کند. او از مرد یا مردانی که دخترهایش را ربوده بودند، ترس و واهمه‌ای نداشته بلکه از آن می‌ترسیده که به دنبال رد بازگشت آدم‌ربایان برود... به مسیری غلط در حالی که هر ثانیه ارزش فراوان داشته است. هاوی معما را با یافتن تکه پارچه‌ای زرد رنگ روی شاخه‌ای در یکی از گوشه‌های حیاط حل می‌کند. در جابگاه شهود همین تکه پارچه را به کلاوس نشان دادند، و او در حالی که می‌گریست، گفت تکه‌ای از لباس خواب کیت است. آنان تکه پارچه‌ی سبز رنگ و رو رفته‌ای را بیست متر دورتر، آویزان از شاخه‌ی بوته‌ی سروکوهی می‌یابند که با لباس خوابی مطابقت داشته که کوزا به هنگام بوسیدن مادر و پدر بر تن داشته است.

دتربیکها، پدر و پسر، بسرعت و در حالی که تفنگها را مثل سربازانی که زیر آتش سنگین پیشروی می‌کنند، جلوی سینه گرفته بودند، به راه می‌افتند. اگر قرار باشد از یکی از اتفاقهای آن روز تعجب کنم این است که پسر در تعقیب نومیدانه‌ی پدر (و این خطر که کاملاً عقب بماند)، هرگز زمین نخورد و گلوله‌ای در پشت کلاوس دتربیک شلیک نکرده است.

مزرعه تلفن داشته - نشانه‌ای دیگر برای همسایگان که دتربیکها در رفاه بسر می‌بردند، دست کم به طور نسبی در آن دوران فاجعه‌بار - و مارجوری با استفاده از سیستم مرکزی تلفن تا جایی که می‌توانسته به همسایگانی تلفن می‌کند که آنان هم به مرکز متصل بودند، و فاجعه‌ای را که همچون صاعقه‌ای در آسمان صاف بر آنان نازل شده بوده، برای آنان بازگو می‌کند، و می‌دانسته هر تماس تلفنی موجهای بعدی را در پی خواهد داشت، مانند سنگریزه‌هایی که در برکه‌ای آرام انداخته شوند. سپس او برای آخرین بار گوشی را برمی‌دارد و کلماتی بر زبان می‌راند که

در مراحل نخستین راه‌اندازی تلفن، دست کم در روستاهای جنوب، سنت شده بود: "الو، مرکز، روی خط هستید؟"

از مرکز روی خط بودند ولی برای لحظه‌ای چیزی نمی‌گویند؛ این زن پولدار خیلی بی‌قرار بوده. سرانجام خود را جمع و جور می‌کند و می‌گوید: "بله، خانم مارجوری، روی خط هستیم، اوه خدای بزرگ، دعا می‌کنم دخترهای کوچک شما سالم باشند.."

مارجوری می‌گوید: "متشکرم، ولی به خدا بگو کمی صبر کند تا تو مرا به دفتر کلاتر در تفتون وصل کنی، باشد؟"

کلاتر نرپینگوس کاتی پیرپسری سرخ دماغ با شکمی همچون طشت لباسشویی و سری پوشیده از موهای سپید و نرم شبیه بژس لوله پاک‌کنی بود. او را بخوبی می‌شناختم. او بارها به کلد مانتین آمده بود تا به قول خودش "پسرهاش" را ببیند که چگونه به دیار باقی سفر می‌کنند. شهود اعدام روی همان صندلیهای تاشویی می‌نشستند که شما هم احتمالاً در تدفین‌ها یا شامهای کلیسا روی آنها نشسته‌اید، و هر بار که کلاتر هومر کریبوس^۱ روی یکی از آنها می‌نشست، منتظر صدای خشکی بودم که نشانه‌ی خرد شدن صندلی بود. من از چنین روزی وحشت داشتم و امیدوار بودم چنین اتفاقی بیفتد ولی آن روز هرگز نیامد.

مدتی بعد - حدود یک تابستان بعد از ربوده شدن دختران دتریک - او در دفتر کارش هنگام سروکله زدن با دختر سیاه‌پوست هفده ساله‌ای به نام دافنه شورتلف^۲ سکنه‌ی قلبی کرد. حرف و حدیتهای زیادی در این باره به راه افتاد زیرا او در روزهای انتخابات همواره با همسر و شش یسرش در انتظار پدیدار می‌شد، و در آن زمان اگر می‌خواستی در انتخاباتی شرکت

کنی، می‌بایست مومن واقعی می‌بودی وگرنه شکست می‌خوردی. ولی مردم رباکاران را دوست دارند چون یکی همچون خود را می‌بینند و همواره این احساس لذت‌بخش به آنان دست می‌دهد آن‌که به دام افتاده است، شخصی غیر از شماست.

علاوه بر رباکاری، او لیاقت هم نداشت. از آن دسته افرادی بود که دوست داشت درحال نوازش گریه‌ی فلان خانم از او عکس بگیرند در حالی که شخصی دیگر - مثلاً معاونش راب مک‌گی^۱ - خطر شکستگی کتف را به جان خریده و برای نجات گریه‌ای از درخت بالا رفته و آن را پایین آورده است.

مک‌گی شاید برای دو دقیقه به سخنان نامفهوم مارجوری دتریک گوش داده بوده. سپس حرفهای او را قطع کرده و چهار یا پنج سؤال سریع و مختصر کرده بوده - همچون ضربات مشت‌زنی حرفه‌ای به صورت حریف، از آن ضربه‌هایی که بسیار تند و کاری هستند و پیش از احساس آنها، خون بیرون می‌جهد. وقتی پاسخها را دریافت می‌کند، می‌گوید: "به مرچنت بویو^۲ زنگ می‌زنم. او چند سگ دارد. خانم دتریک شما در دسترس باشید. اگر شوهر و پسرت برگشتند، همانجا نگهشان دار، مجبورشان کن در خانه بمانند."

در آن هنگام، شوهر و پسر او درحال دنبال کردن رد پای آدم‌ریا در چهار - پنج کیلومتری شمال غربی بودند، ولی وقتی رد از مزارع باز به جنگلهای کاج می‌رسد، آنان گم می‌شوند. قبلاً هم گفتم، آنان کشاورز بودند نه شکارچی، و اکنون دریافته بودند که در تعقیب یک حیوان هستند نه انسان.

در این مسیر، آنان تکه‌هایی از لباس‌های خواب کیت و کورا را پیدا کرده بودند. هر دو خون‌آلود بوده، و کلاوس و هاوی دیگر شتاب مراحل نخستین را نداشته‌اند، شاید تا آن موقع عرقی سرد بر امیدهای داغ آنان نشسته بوده که همچون آبی سرد در زیر جریان داشته زیرا سنگین‌تر است.

یکی از گذرگاه‌های جنگلی را دنبال نشانه‌ای آزمایش می‌کنند، ولی چیزی پیدا نمی‌کنند. مسیر دوم را برمی‌گزینند، باز هم بی‌نتیجه. سپس سومین راه را در پیش می‌گیرند. این بار لکه‌های خون را روی سوزنهای یک میوه کاج پیدا می‌کنند. در مسیری به راه می‌افتند که به نظر می‌رسیده گذرگاهی تنگ و باریک است. سپس راه دیگری را در پیش می‌گیرند. ساعت نه صبح شده بوده که از پشت سر صدای فریاد مردان و پارس سگان را می‌شنوند. رابرت مک‌گی گروه تعقیب خود را در مدت زمانی تشکیل داده و به راه انداخته بوده که کلاتر کریبوس صرف نوشیدن یک فنجان قهوه می‌کرد، و در عرض یک ربع ساعت به کلاوس و هاوی دتربیک رسیده بوده که در حاشیه‌ی جنگل سرگردان بودند. مردان دوباره به راه می‌افتند و سگهای بوبو راهمای آنان می‌شوند. مک‌گی به کلاوس و هاوی اجازه می‌دهد همراه آنان باشند. اگر دست‌نور بازگشت هم به آنان می‌داد، آنان علی‌رغم نگرانی شدید از نتیجه‌ی کار باز نمی‌گشتند و مک‌گی نیز به این واقعیت پی برده بوده، ولی وادارشان می‌کند سلاحهای خود را خالی کنند. مک‌گی به آنان می‌گوید سایرین هم همین کار را کرده‌اند چون مطمئن‌تر است. آنچه به آنان نمی‌گوید (و کس دیگری هم خبر نداشت)، این بود که دتربیکها تنها کسانی بودند که از آنان خواسته شده بود گلوله‌ها را به معاون کلاتر بدهند. آنان در حالتی نیمه‌گیج و تنها به صرف اینکه می‌خواستند تا پایان کابوس بروند و کار را تمام کنند،

گلوله‌ها را تحویل می‌دهند. وقتی راب مک‌گی دتربیکها را وادار می‌کند سلاح خود را تحویل بدهند، احتمالاً بهانه‌ی رقت‌انگیز جان کافی را برای ادامه حیات به دست او می‌دهد.

سگها پارس‌کنان و زوزه‌کنان آنان را در میان درختان کاج، حدود سه - چهار کیلومتر به سمت شمال غربی راهنمایی می‌کنند. سپس به کنار رود عربض تراپینگوس می‌رسند که در آن نقطه به آرامی حرکت می‌کند و با عبور از تپه‌های کم ارتفاع و پردرخت در جهت جنوب شرقی جریان دارد، جایی که خانواده‌های کری و رابینت و داپلیسی^۱ هنوز هم ماندولین‌های خود را می‌سازند و اغلب به هنگام تخم زدن دندانهای فاسد خود را تف می‌کنند؛ به اعماق روستا، جایی که مردان صبح‌های یکشنبه مارها را به رقص درمی‌آورند و شبهای یکشنبه کنار دختران خود می‌خوابند. من این خانواده‌ها را خوب می‌شناسم؛ بیشتر آنان گهگاه برای اولاد اسپارکی خوراکی می‌فرستند. در فراسوی رود، اعضای گروه تعقیب می‌توانستند پرتو خورشید ژوئن را بر ریل‌های پولادین خط آهن گریت ساوترن^۲ ببینند. حدود یکی - دو کیلومتری پایین دست رود در سمت راست، پایه‌های چوبی پلی به سمت معادن زغال سنگ وست گرین^۳ قرار داشته است. آنان در آنجا چمن و بوته‌های لگدمال شده‌ای می‌یابند که خون‌آلود بوده و باعث می‌شود بسیاری از مردان به سمت جنگل بدون تا خود را از شر صبحانه‌ای که خورده بودند، خلاص کنند. آنان همچنین بقیه‌ی لباس خواب کورا را در این دریاچه‌ی خون می‌یابند، و هاوی که تا حالا بخوبی مقاومت کرده بوده، به سمت پدر می‌چرخد و تقریباً از حال می‌رود.

2- Great Southern

1- Cray & Robinette & duplissey

3- West Green

و اینجا بوده که سگهای بوبو مرچنت برای نخستین بار در آن روز با یکدیگر اختلاف پیدا می‌کنند. مجموعاً شش سگ بودند، دو تازی، دو سگ شکاری و یک جفت سگ ردیاب که جنوبیها به آنها سگهای زاگون‌یاب می‌گویند. این دو سگ می‌خواستند در امتداد رود تراپینگوس به سمت شمال غربی بروند؛ بقیه مبر مخالف، یعنی جنوب شرقی را انتخاب کرده بودند. همه‌ی آنها می‌خواستند راهنمای گروه باشند، و گرچه روزنامه‌ها در این مورد چیزی ننوشتند، می‌توانم تصور کنم که بوبو با دشمنهای زکیک خود و با استفاده از دستانش - بی‌تردید آموزش دیده‌ترین بخش او - چگونه تلاش کرده بوده به غایله‌ی سگها پایان بدهد. در آن دوران با این‌گونه مردان آشنایی داشتم، و تجربه‌ام نشان می‌دهد که آنان، به عنوان یک طبقه، واقعاً شبیه سگهای خود بودند.

بوبو همه‌ی آنها را جمع می‌کند، سپس لباس خواب پاره پاره‌ی کورا دتريک را جلوی بینی آنها می‌گیرد تا به آنها یادآور شود در چنین روزی که دما به هنگام ظهر به بستر از سی و دو درجه می‌رسیده، برای چه کاری آمده‌اند. سگهای ردیاب بار دیگر بو می‌کشند. سپس با بقیه همداستان می‌شوند و همگی با سر و صدای فراوان به سمت پایین دست به راه می‌افتند.

حدود ده دقیقه بعد، مردان متوقف می‌شوند چون صدایی غیر از بارس سگها شنیده بودند. بیشتر صدای ناله بوده تا زوزه؛ صدایی که هیچ سگی، حتی به هنگام مرگ، از خود در نمی‌آورد. صدایی که هیچ‌یک از آنان از هیچ چیز نشنیده ولی فوراً تشخیص داده بودند که به مردی تعلق دارد. آنان چنین اظهار داشتند، و من هم باور می‌کنم.

گمان می‌کنم که اگر من هم بودم، آن را تشخیص می‌دادم. گمان می‌کنم فریادهایی مشابه فریاد مردانی است که در سر راهشان به موی

صندلی الکتریکی می‌شنوم. البته نه خیلی زیاد. اغلب زیپ دهان خود را می‌کشند یا در این راه ساکت هستند و یا شوخی می‌کنند. انگار چندتایی به پیک‌نیک می‌روند؛ معمولاً کسانی که به جهنم اعتقاد دارند و می‌دانند در انتهای مسیر سبز انتظارشان را می‌کشند

بوبو بار دیگر قلاده‌ی سگها را کتیده بوده. آنها قیمتی بودند و او نمی‌خواست دیوانه‌ی مویه‌کش آن پایین یکی از آنها را تلف کند. سایر مردان سلاحهای خود را پر می‌کنند و محکم در دست می‌گیرند. آن ناله همه‌ی آنان را سر جایشان خشک کرده و عرق زیر بازوها و پشت آنان را به آب یخ تبدیل کرده بوده است. وقتی مردان این چنین یخ می‌بندند، برای پیشروی به رهبر نیاز دارند، و معاون مک‌گی آنان را رهبری می‌کند. او جلو می‌آید و با چابکی (شرط می‌بندم که او در آن زمان چندان چابک هم نبود) به طرف درختان توسکایی می‌رود که در قسمت راست جنگل قرار داشته است. بقیه تلوتلوخوران و در فاصله‌ی پنج قدمی‌اش او را دنبال می‌کردند. او فقط یک بار می‌ایستد تا به قوی‌ترین مرد - سام هولیس^۱ - اشاره کند که کنار کلاوس دتريک باشد.

در سمت دیگر توسکاهها، محوطه‌ی باز دیگری فرار داشته که در سمت راست به جنگل منتهی می‌شده است. در سمت چپ، شیبی طولانی و ملایم به ساحل رودخانه وجود داشته است. همگی در جای خود خشک شده بودند. گویی صاعقه به آنان رده بوده. گمان می‌کنم که آنان حاضر بودند پول زیادی برای ندیدن آنچه پیش رویشان قرار داشت، بپردازند، و هیچ‌یک از آنان هرگز فراموش نخواهد کرد. این نوعی کابوس محض در روز روشن بود. هر انسان جمجمه‌ای دارد، و به شما می‌گویم که

در زندگی هر آدمی مجموعه‌ای وجود دارد. آن مردان در آن روز شاهد آن بودند - آنان پوزخندی را دیدند که بعضی اوقات در لبخند نهفته است.

آنان بزرگ‌ترین مرد را در تمام طول زندگی خود مشاهده می‌کنند که با لباسی سندرس و حوله‌آلود در کنار رود نشسته بوده - جان کافی را. پاهای بزرگش برهنه بوده. روسری گلدار قرمز رنگی را آن‌گونه که زنان روسیایی به هنگام رفتن به کلیسا به سرشان می‌بندند، به سرش بسته بوده. ابر سیاهی از مگسها احاطه‌اش کرده بودند. روی هر دستش، جسد دحتری قرار داشته است. موهای طلائی آنان که زمانی فر فری و به برمی گُرک بود، اکنون به سرشان چسبیده و سرخ رنگ شده بوده. مردی که آنان را در دست داشته، همچون گاوی ماه‌زده به سمت آسمان استغاثه می‌کرده. گونه‌های قهوه‌ای رنگش اشک‌آلود و صورتش را اندوهی مرگبار فراگرفته بوده. بسختی نفس می‌کشیده. قفسه‌ی سینه‌اش آنچنان باز می‌شده که نزدیک بوده دکمه‌های پیراهنش را بکند، و سپس در یکی از آن سیونها هوا را خارج می‌کرده. اغلب در روزنامه‌ها خوانده‌اید که "فایل احساس پشیمانی نداشت"، اما آنجا وضع فرق می‌کرده است. جان کافی بابت کاری که کرده بوده، خودش را نکه‌ناره می‌کرده، ولی زنده می‌ماند. دخترها نه. آنان به روشی اساسی تر که یاره ننده بودند.

کسی نفهمید آنان چه مدت بی حرکت ماندند و به مردی مانم‌زده نگریستند که او هم به نوبه‌ی خود به سطح آرام رود و به قطاری در دور دست می‌نگریست که به سمت پل روی رودخانه حرکت می‌کرده است. به نظر می‌رسیده آنان حدود یک ساعت یا برای ابد به آن منظره نگاه می‌کرده‌اند، و با این حال قطار پیتس نمی‌رفته، گویی در یک نقطه حرکت می‌کرده است، مانند کاری که کودکی لجباز می‌کند؛ و خورشید پشت ابر نمی‌رفته و منظره از برابر چشمان آنان پنهان نمی‌شده است. واقعیت

همچون جای گاز سگ، پیش روی آنان قرار داشته است. سیاه‌پوست به سمت جلو و عقب تکان می‌خورده؛ کورا و کبت در مان بازوان غول مانند عروسکهایی تکان می‌خوردند. عضلات خون‌آلود بازوان عظیم و برهنه‌ی مرد، منقبض و مبیسط، منقبض و منبسط، منقبض و منبسط می‌شدند.

کلاوس دتريک تصویر تابلوی زنده را به هم می‌ریزد. فریادکشان خود را به سوی هیولایی پرنام می‌کند که دخترانش را کشته بوده است. سام هولیس می‌دانسته چه باید بکند و تلاش هم کرده، ولی موفق نشده است. او پانزده سانتی متر بلندتر و حدود سی کیلو سنگین‌تر از کلاوس بوده، ولی ظاهراً کلاوس توانسته از حلقه‌ی بازوان او بگریزد. کلاوس در فضای باز به پرواز در می‌آید و لگدی به سر کافی می‌زند. پوتین کار او، که شیر ترش شده بر اثر گرما به صورت قالب آن را دربر گرفته بوده، ضربه‌ای مستقیم به شقیقه‌ی چپ کافی وارد می‌کند، ولی به نظر می‌رسیده کافی اصلاً آن را احساس نکرده است. او فقط آنجا نشسته بوده، نوحه‌سرابی می‌کرده و مکان می‌خورده و به آن سوی رودخانه می‌نگریسته است؛ طبق تصور من، او تقریباً تصویری برگرفته از جنگلهای بلوط مراسم عید گل‌بزان بوده است، مؤسسی از بیروان مسیح که به سوی سرزمین موعود می‌روند... اگر وجود اجساد نبود، همین بود که گفتم.

چهار مرد آن کشاورز متشنج و عصبی را از جان کافی جدا می‌کنند و نمی‌دانم پیش از جدا سازی آنان، او چند ضربه‌ی دیگر به کافی وارد کرده بود. به نظر می‌رسیده موضوع اصلاً برای کافی مهم نبوده؛ او همچنان به آن سوی رود می‌نگریسته و مرتبه می‌خوانده است. در مورد دتريک، وقتی او را عقب کشیده بودند، حنکندگی اش به پایان رسیده بوده - گویی جریان گالوانیزه‌ی مرموزی در مرد درشت‌اندام سیاه‌پوست (من همچنان مایلیم از استعاره‌های الکتریکی استفاده کنم. مرا ببخشید) جریان داشته

که دتريک در تماس با آن منبع نیروی خود را از دست داده بوده است. او همچون زمانی که برق کسی را می‌گیرد، آرام عقب می‌رود، در ساحل رود می‌نشیند، دستهایش را برابر صورتش می‌گیرد و می‌گریزد. هاوی به او می‌پوندد و سر در گریبان یکدبگر می‌گیرند.

در حالی که دو مرد مراقب بودند، بقیه حلقه‌ای مسلح دور سیاه‌پوستی که تکان تکان می‌خورده و سوگواری می‌کرده، تشکیل می‌دهند. به نظر می‌رسیده او هنوز متوجه نشده بوده افراد دیگری جز خودش آنجا هستند. مک‌گی گامی به پیش می‌گذارد، این‌پا و آن‌پا می‌کند، سپس خم می‌شود. و با صدایی آرام می‌گوید: "آقا".

و کافی فوراً خاموش می‌شود. مک‌گی به چشمهایش نگاه می‌کند که از شدت گریه سرخ شده و هنوز هم اشک از آنها جاری بوده، گویی کسی داخل آنها شیر آب گذاشته بوده. چشمها گریان و در عین حال لمس‌ناپذیر... سرد و آرام بوده. تصور می‌کنم آنها عجیب‌ترین جتمه‌هایی بودند که در سراسر عمرم دیده‌ام، و مک‌گی نیز حتماً چنین احساسی داشته است. او اندک زمانی پس از محاکمه به خبرنگاری موسوم به هم‌راسمیت گفته بود: "شبهه چشمان جانوری که انگار هرگز پیش از آن انسانی را ندیده بود."

مک‌گی از او می‌پرسد: "آقا، صدایم را می‌شنوی؟"

کافی به آرامی سرش را تکان می‌دهد. او هنوز بازوهایش را دور عروسکهای صامت خود حلقه کرده بوده. چانه‌ی آنها روی سینه‌هاشان افتاده بوده و صورتشان بخوبی دیده نمی‌شده است. و این یکی از رحمت‌های خداوند در آن روز بود.

مک‌گی می‌پرسد: "اسمی داری؟"

با صدایی بم و گریه‌آلود می‌گوید: "جان کافی. کافی مانند قهوه، فقط املاي آن فرق می‌کند."

مک‌گی سری تکان می‌دهد و با انگشت به جیب پیش سینه‌ی او که باد کرده بوده، اشاره می‌کند. مک‌گی تصور می‌کرده که ممکن است طپانچه باشد - مردی با هیکل کافی اگر می‌خواست خلاف کند چه نیازی به اسلحه داشت.

"آنجا چی داری، جان کافی؟ چراغ خوراک‌پزی یا هفت‌تیر؟"

کافی با صدای بم می‌گوید: "هیچ‌کدام".

و آن چشمان عجیب - چاههای اشک پر درد و رنج در سطح و در زیر آن، حالتی غریب و ملایم. انگار که جان کافی واقعی جایی دیگر بوده و به منظره‌ای که هیچ ارتباطی با دخترکان مقتول نداشته، می‌نگریسته، در حالی که هرگز چهره‌ی مک‌گی را ترک نمی‌کرده است.

"این ناهار مختصرم است."

مک‌گی می‌پرسد: "اوه، غذای مختصر، درست است؟"

و کافی سرش را تکان می‌دهد و اشکریزان و درحالی که آب بینی‌اش آویزان شده بوده، بله آفایی می‌گوید.

"و آدمی مثل تو این ناهار مختصر را از کجا پیدا کرده، جان کافی؟"

او مراقب بود، که آرامش خود را حفظ کند، گرچه حالا بوی دخترها را استشمام می‌کرده و مگس‌هایی را می‌دیده که در جاهایی که مرطوب است، می‌نشینند و نمونه برداری می‌کنند. او بعدها گفت وضع موهای آنها از همه بدتر بود... و این موضوع در هیچ روزنامه‌ای نوشته نشد. خواندن آن برای خانواده‌ها وحشتناک تشخیص داده شده بود. نه، من این موضوع را از خبرنگاری شنیدم که ماجرا را نگاشته بود، از هم‌راسمیت. او را

بعدها ملاقات کردم، زیرا بعدها جان کافی برای من به نوعی دلمستغولی تبدیل شد. مکگی به این همراسمیت گفته بود که موهای طلایی آنها دیگر طلایی نبود. نارنجی شده بود. خون مانند رنگ از گونه‌های آنها سرازیر شده بوده و حتماً نباید پزشک باشید تا دریابید مجموعه‌ی شکننده‌ی آنها را بازوهای نیرومند شکسته بوده است. شاید آنها گریه کرده بودند. شاید او می‌خواست آنها را ساکت کند. اگر دخترها شانس داشتند، این اتفاق پیش از تجاوز افتاده بود.

نگاه کردن به آنها، فکر کردن را حتی برای مردی چون معاون مکگی که می‌خواست به وظیفه‌اش عمل کند، دشوار می‌ساخته است. فکر غلط باعث کاری اشتباه، و شاید خونریزی بیشتر می‌سده است. مکگی نفس عمیقی می‌کشید و خود را آرام می‌کند. به هر حال، تلاشش را می‌کند.

کافی با لحنی گریبان می‌گوید: "خوب آقا، درست به خاطر نمی‌آورم، سگ باتم اگر دروغ بگویم. ولی غذای مختصری است، ساندویچ و خیارشور."

مکگی می‌گوید: "می‌خواهم نگاهی به آنها بیندازم، از نظر تو که اشکالی ندارد؟ تکان نخور، جان کافی. این کار را نکن، پسر، چون آن قدر تفنگ به طرف تو نشانه رفته که اگر انگشت بجنبانی، از کمر به بالا محو خواهی شد."

در حالی که مکگی آرام دستش را به سمت جیب بغل او می‌برد که حاوی آن دو گلوله‌ی بزرگ بوده و بسته‌ای را بیرون می‌آورد که در روزنامه‌ای پیچیده و با ریسمان قصابی بسته شده بوده، کافی به آن سوی رودخانه می‌نگریسته و تکان نمی‌خورده. مکگی ریسمان را پاره و کاغذ را باز می‌کند، گرچه کاملاً اطمینان داشته همان چیزی در آن است که کافی

گفته بوده؛ غذای مختصر، ساندویچ گوشت و گوجه‌فرنگی. خیارشوری بیز لای قطعه کاغذ مسحره‌ای پیچیده شده بوده که جان کافی هرگز نمی‌توانسته جدول آن را حل کند. از سوسیس خبری نبوده. بازر سوسیس ناهار مختصر جان کافی را بلعیده بوده است.

مکگی بی آنکه چشم از کافی بردارد، ناهار او را از روی شانه به یکی از مردان می‌دهد. او دولا شده بوده تا به کافی خیلی نزدیک باشد. نمی‌خواست برای لحظه‌ای از او غافل شود. ناهار بار دیگر در کاغذ پیچیده می‌شود، و سرانجام به بوبو مرچنت داده می‌شود که او هم آن را در کوله‌پشتی می‌گذارد، جایی که غذای سگهایش را می‌گذاشته است (و طعمه‌های ماهیگیری‌اش را). آن را به عنوان مدرک در دادگاه ارائه ندادند - عدالت در این بخش جهان سرعت اجرا می‌شود، ولی نه به آن سرعتی که ساندویچ گوشت و گوجه‌فرنگی در آن جایی داشته باشد - گرچه عکسهایی از آن نشان داده شد.

مکگی با لحنی آرام و هشیارانه می‌برسد: "اینجا چه اتفاقی افتاد، جان کافی؟ می‌خواهی به من بگویی؟"

و کافی دقیقاً چیزی را به مکگی و سایرین می‌گوید که برای من هم گفت؛ آخرین کلمات دادستان خطاب به هیأت منصفه‌ی کافی نیز همان بود.

جان کافی می‌گوید: "کاری از دستم برنیامد."

و در همان حال اجساد دخترها را در بغل داشته است. اشکهایش بار دیگر از گونه‌ها سرازیر می‌شود. "سعی کردم برشان گردانم، ولی خیلی دیر شده بود."

مکگی می‌گوید: "پسر، نوبه اتهام قتل بازداشت هستی."

سپس به صورت جان کافی تپ می‌کند.

اعضای هیأت منصفه چهل و پنج دقیقه وقت صرف کرده بودند، صرفاً برای اینکه ناهاری مختصر بخورند. تعجب می‌کنم که آیا آنان اشتها هم داشتند؟

۵

گمان می‌کنم فهمیده‌اید که همه‌ی اینها را در یک بعدازظهر گرم ماه اکتبر از کتابخانه‌ی زندان که مدت کوتاهی بعد تعطیل شد، از مجموعه‌ای از روزنامه‌های قدیمی به دست نیاوردم، ولی آن‌قدر فهمیده بودم که آن شب خواب به چشمانم نیاید. وقتی هم‌سرم در ساعت دو بامداد بیدار شد و مرا در آشپزخانه در حال نوشیدن شیر پرچربی و کشیدن سیگار دست پیچ دید، پرسید چه اتفاقی افتاده است و من مجبور شدم برای یکی از معدود دفعات در طول زندگی زناشویی‌مان به او دروغ بگویم. گفتم با بررسی و تمور حرفم شده است. البته حرفم شده بود، ولی این دلیل نشستن من تا دیر هنگام نبود. من معمولاً موضوعات مربوط به بررسی را در دفترها می‌کردم.

او گفت: "بسیار خوب، آن سیب گندیده را فراموش کن و به رختخواب برگرد. کاری می‌کنم که بخوابی."
گفتم: "پیشنهاد خوبی است ولی کمی عفونت مجاری ادرار دارم و نمی‌خواهم آن را به تو منتقل کنم."
ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "عفونت، ها؟ حدس می‌زنم

آخرین بار که به باتون روژ^۱ رفتی، دچارش شدی.

من هرگز به باتون روژ نرفته بودم، و او هم خوب می دانست.

گفتم: "این صرفاً عفونتی قدیمی است. مادرم می گفت وقتی بباد شمال بوزد، بسرها این بیماری را می گیرند."

همسرم گفت: "مادرت این را هم می گفت که اگر نمک را روی زمین بریزد، تمام روز را در خانه می گذراند دکتر سدلر^۲..."

دستم را به نشانه‌ی اعتراض بلند کردم و گفتم: "فراموش کن. او می خواهد من سولفا بخورم که اگر بخورم تا پایان هفته در هر گوشه‌ی دفترم استفراغ خواهم کرد. دوره‌اش سپری می شود، ولی در این وهله، حدس می زنم بهتر باشد کاری به کار هم نداشته باشیم."

جانیس^۳ پیشانی من را درست در بالای ابروی چپ بوسید، چون می دانست از این کار خیلی خوشم می آید.

"پسرک بیچاره، انگار پرسی و تمور ترسناک برایت کافی نبوده. زود بیا بخواب."

همین کار را کردم، ولی پیش از آن، به ایوان پشت خانه رفتم و خود را تخلیه کردم (و با انگشت مرطوب مسیر باد را امتحان کردم - آنچه والدین به هنگام طفولیت به ما می گویند، بندرت فراموش می شود، هر قدر هم احمقانه به نظر برسد). ادرار در فضای آزاد لذتی است که شاعران به آن توجه نکرده‌اند، ولی آن شب هیچ لذتی نداشتم، چون مجاری آن سوزشی شدید داشت.

با وجود این، در آن روز بعد از ظهر حالم کمی بدتر بود و می دانستم که دو سه روز پیش خیلی بدتر هم بود. امیدوار بودم حالم کم‌کم رو به

بهبود برود. هرگز آمیدی تا این اندازه بی اساس نبوده است. کسی به من نگفته بود گاهی میکربی که وارد جایی گرم و مرطوب می شود، یکی دو روز استراحت می کند و سپس با قدرت کامل بازمی گردد. اگر می دانستم حتماً تعجب می کردم. اگر می دانستم پانزده یا بیست سال دیگر داروهایی ساخته می شود که چنین عفونتهایی را در کمترین زمان از بین می برد، بیشتر شگفت زده می شدم... و با اینکه که آن داروها سبب ناراحتی معده یا اسهال می شدند، هرگز باعث استفراغ ناشی از خوردن قرصهای سولفای دکتر سدلر نمی شدند. در سال ۱۹۳۲ کاری از دست کسی بر نمی آمد و می بایست صبورانه تلاش می کردید فراموش کنید که کسی روغن مذاب به درون شما وارد کرده و سپس آن را به آتش کشیده است. سیگارم را کشیدم، به اتاق خواب رفتم و سرانجام خوابیدم. خواب دخترانی را دیدم با لبخندی معصومانه و موهای خونین.

دور پنجه‌ها قرار داده بود و پلک نمی‌زد. انگار خداوند تصمیم گرفته بود که دلاکروا به فرشته‌ی نگهبان نیاز داشته باشد، ولی فرمان داده بود که فقط موش باید این کار را برای آدم موش صفتی مانند دوست لویزیانایی آدمکش ما انجام بدهد. البته همه‌ی اینها در گزارش بروتال نیامده بود، ولی من آنقدر کشیک شبانه داده بودم که می‌توانستم بین خطوط را پر کنم. یادداشت کوتاهی درباره‌ی کافی بود: "بیدار، ولی آرام بود. شاید گریه هم کرده. کوشیدم سر صحبت را باز کنم، ولی پس از چند جواب دست و پا شکسته از کافی، منصرف شدم. شاید پل یا هری شناس بیشتری داشته باشند."

درواقع "باز کردن مَرِ حرف" محور شغل ما بود. این را آن موقع نمی‌دانستم، ولی با نگاهی به گذشته در این سن زیاد که امتیاز محسوب می‌شود (گمان می‌کنم سن زیاد برای کسانی که باید آن را تحمل کنند، عجیب به نظر رسد)، این را دریافته‌ام و نمی‌دانم چرا آن موقع متوجه نشده بودم که این محور شغل ماست، مانند نفس کشیدن برای ادامه‌ی حیات. این امر اهمیت چندانی برای نگهبانان فصلی نداشت که "سَرِ صحبت را باز کنند"، ولی برای من و هری و بروتال و دین حیاتی بود... این هم یکی از دلایلی بود که پرس و جوی و تومور آنقدر فاجعه‌آفرین بود. به جرأت می‌توان گفت زندانیان، نگهبانان و... همه از او نفرت داشتند، به استثنای رابط‌های سیاسی‌اش، شاید خود پرس و شاید، تنها شاید مادرش. او مانند سم آرسنیک در کیک عروسی بود، و گمان می‌کنم از آغاز می‌دانستم با فاجعه مترادف است. او تصادفی بود که قرار بود رخ بدهد. در مورد بقیه‌مان، ما این عقیده را مسخره می‌کردیم که ما نه به عنوان نگهبان محکومان بلکه به عنوان روانشناس بهتر می‌توانیم به وظیفه‌ی خود عمل کنیم - بخشی از وجود من امروز نیز این عقیده را به باد تمسخر

۶

صبح روز بعد یادداشتی صورتی رنگ روی میزم قرار داشت که از من می‌خواست در نخستین فرصت به دفتر رئیس زندان بروم. می‌دانستم موضوع چیست؛ قوانین نانوخته ولی مهمی برای بازی وجود داشت و من دیروز به آنها توجهی نکرده بودم. از این رو، تا جایی که ممکن بود از رفتن سر باز زدم. گمان می‌کنم بهانه‌هایی مانند رفتن نزد پزشک برای عفونت مجاری ادرار را آوردم. همیشه معتقد بودم که "بیا به اوضاع سر و سامان بدهیم" را خیلی بزرگ جلوه می‌دهند.

به هر حال، عجله‌ای در رفتن به دفتر رئیس مورش به خرج ندادم. به جای آن کت اوینفورم پشمی‌ام را درآوردم، آن را پشت صندلی انداختم و پنکه را روشن کردم. روزگرم دیگری بود. سپس نشستم و گزارش بروتوس هاوول را درباره‌ی شب گذشته خواندم. حادثه‌ی مهمی اتفاق نیفتاده بود. دلاکروا پس از بازگشت به سلول کمی گریه کرده بود - او اغلب شبها گریه می‌کرد و مطمئناً این گریه‌ها برای خاطر خودش بود نه آدمهایی که زنده آنان را کباب کرده بود - و سپس آقا جینگلز، موش، را از جعبه سیگاری که در آن می‌خوابید، بیرون آورده بود. آقا موشه دل را آرام کرده و او تمام شب را مثل بچه‌ها خوابیده بود. احتمالاً آقا جینگلز بیشتر ساعات شب را روی شکم دلاکروا درحالی گذرانده بود که دمش را

می‌گیرد - اما می‌دانستیم که باید سر صحبت را باز کنیم... و بدون صحبت کردن، مردانی که اولد اسپارکی را پیش رو داشتند، دچار جنون می‌شدند. زیر گزارش بروتنال یادداشتی درباره‌ی گفتگو با جان کافی - دست که تلاش برای این کار - نوشتیم و سپس یادداشت کرتیس آندرسون^۱، معاون رئیس زندان را خواندم. نوشته بود او، آندرسون، انتظار دارد که بزودی دستور مربوط به تعیین روز اعدام ادوارد دلاکروا برسد (آندرسون در نوشتن نام دلاکروا دچار اشتباه املائی شده بود) طبق یادداشت، به کرتیس گفته شده بود که فرانسوی کوچک اندام احتمالاً پیش از هالوین - ۲۷ اکتبر - اعدام خواهد شد و حدس کرتیس آندرسون از سوی منابع موثق تأیید شده بود. ولی پیش از آن، ما می‌بایست منتظر مسافری جدید به نام ویلیام وارتون^۲ می‌بودیم. کرتیس با خط قشنگ خود نوشته بود: "تو او را بچه‌ی دردرس ساز" می‌نامی. خیلی وحشی است و به آن افتخار می‌کند. در یک سال اخیر، ایالت را درنوردیده و سرانجام مرتکب بزرگترین جنایت شده. در جریان سرقت مسلحانه سه نفر را کشته - از جمله زنی حامله و یک پلیس گتت ایالتی را در جریان فرار به قتل رسانده. فقط مانده بود که راهبه و مردی کور را نیز بکشد. "اینجا لبخند زدم. "وارتون نوزده سال دارد و روی بازویتر نام بیلی کید" را خالکوبی کرده. تو باید یکی دو مرتبه حالش را جابجایی، ولی باید خیلی مراقب باشی. برای این مرد هیچ چیز مهم نیست."

او زیر این جمله را با دو خط مشخص کرده و سپس افزوده بود: "همچنین، شاید او مدتی کوتاه اینجا بماند. چند بار فرجام خواسته و این

2- William Wharton

1- Curtis Anderson

3- Billy The Kid

واقعیت هم وجود دارد که او هنوز صغیر است."

بچه‌ای دیوانه، درخواست فرجام، ممکن بود مدتی کوناه اینجا باشد. اوه، خیلی جالب بود. ناگهان هوا گرم‌تر از همیشه شد، و دیگر نمی‌توانستم ملاقات با رئیس موریس را به تأخیر اندازم.

من در شغل نگهبانی زندان کده‌ماتین سه رئیس داشتم. هال موریس آخرین و بهترینشان بود. درستکار، رک، حتی فاقد بذله‌گویی بدوی کرتیس آندرسون، ولی مجهز به زیرکی کافی سیاسی که نوانسته بود در آن سالهای تیره و تار شغلش را حفظ کند... و آنقدر کمال داشت که بازی و سوسه‌اش نکند. او مقام بالاتری به دست نمی‌آورد ولی به نظر می‌رسد که این موضوع برایش اهمیت ندارد. در آن موقع پنجاه و هشت - نه ساله بود با چهره‌ای پرچین و چروک شبیه سگهای شکاری که می‌توانست دوست خوبی برای بوبو مرچنت باشد. موهایش سیید بود و دستهایش بر اثر ابتلا به نوعی فلج می‌لرزید، ولی مردی نیرومند بود.

سال گذشته که یکی از زندانیان با مبله‌ای برنده به او حمله کرده بود، موریس ایستاده بود، مج او را گرفته و آن را چنان بیچانده بود که صدای شکستن استخوانهای او مانند سوختن ترکه‌ای خشک در آتش به گوش رسیده بود. مرد مهاجم فریادزنان که همه‌ی اندوه خود را فراموش کرده بود، با زانو به خاک افتاده و فریادزنان مادرش را صدا زده بود. موریس با لحن فرهیخته‌ی جنوبی‌اش گفته بود: "من مادرت نیستم، ولی اگر بودم، دامنم را بالا می‌زدم و از آنجایی که بیرون آمده بودی، به سر تا یایت ادرار می‌کردم."

هنگامی که وارد دفتر او شدم، می‌خواست بلند شود که با دست او را منصرف کردم. روی صندلی مقابل میز او نشستم و حال همسرش را پرسیدم... ولی در این بخش از جهان، این کار شیوه‌ای مخصوص به خود

دارد.

پرسیدم "حال همسر زیباییات چطور است؟"

انگار ملیندا تنها هفده بهار را پشت سر گذاشته بود؛ در حالی که شصت و دو - سه سال داشت. نگرانی من واقعی بود - او زنی بود که اگر زندگی ما با هم تلاقی می‌کرد، عاشقش می‌شدم و با او ازدواج می‌کردم - ولی این هم بد نبود که اندکی توجه او را از کار روزانه‌اش منحرف کنم. آهی عمیق کشید: "زیاد خوب نیست پل. اصلاً حالتش خوب نیست."

"سردردها بیشتر شده؟"

"یک بار در این هفته، ولی هفته‌ی بسیار بدی را گذراندم و بیشتر روزها را، تا قبل از دیروز، در حالت نشسته می‌گذراندم. و حالا ضعف دست راست نیز به دردهایش اضافه شده."

او دست راست خود را که لکه‌های بیماری کبدی روی آن دیده می‌شد، بلند کرد. برای لحظه‌ای هر دو به لکه‌ها خیره شدیم. سپس او دستش را پایین آورد. به صراحت می‌گویم که او مایل نبود آنچه را به من گفت، بگوید و من هم اصلاً مایل نبودم آنچه را او گفت، بشنوم. سردردهای ملیندا از بهار شروع شده و پزشک معالج او در تمام طول تابستان می‌گفته که آنها "میگرن‌های عصبی - تنش‌زا" ناشی از فشارهای روانی بازنشستگی نزدیک حال است. به استثنای اینکه هیچ‌یک نمی‌خواستند منتظر بازنشستگی او شوند، و همسر من به من گفته بود که میگرن بیماری دوران جوانی است نه پیری؛ و هنگامی که مبتلایان به آن به سن ملیندا مورش می‌رسند، معمولاً بهتر می‌شوند نه بدتر. و حالا هم این ضعف دست. به نظر من تنش عصبی در کار نبود؛ بیشتر شبیه حمله‌ی قلبی بود.

مورس گفت: "دکتر هاورستروم^۱ می‌خواهد او در بیمارستانی در ایندیاناپولیس بستری شود، آزمایشهایی انجام شود و عکسبرداری از سر با اشعه‌ی ایکس. خدا می‌داند چه آزمایشهایی. او تا حد مرگ می‌ترسد." او مکث کرد. سپس افزود: "حقیقت را بگویم، من هم می‌ترسم." گفتم: "آره، ولی او تاب تحملش را دارد. معطل نکن. اگر آنان بتوانند با اشعه‌ی ایکس چیزی ببینند، شاید بتوانند معالجه‌اش کنند." او پذیرفت: "آره."

و تنها برای لحظه‌ای - تا آنجا که به یاد می‌آورم تنها مرتبه در طول این ملاقات بود - که چشمهای ما با یکدیگر تلاقی کرد. تفاهم کاملی بین ما وجود داشت که نیاز به کلمات نداشت. بله، شاید حمله‌ی قلبی بود. امکان داشت سرطان در مغز او رشد کرده باشد، و اگر چنین بود - شانس اینکه پزشکان در ایندیاناپولیس بتوانند کاری کنند بسیار اندک تا صفر بود. به یاد بیاورید، سال ۱۹۳۲ بود، زمانی که حتی بیماری نسبتاً ساده‌ای مانند عفونت مجاری ادرار را با سولفا و استفراغ یا درد و انتظار درمان می‌کردند.

"از توجهات متشکرم، پل. حالا درباره‌ی پرس‌ی و تومور حرف بزنیم." نالیدم و چشمهایم را با دست پوشاندم.

رئیس به آرامی گفت: "از مرکز ایالت تلفن کردند. طرف خیلی عصبانی بود. مطمئن می‌توانی تصورش را بکنی. پل، اگر مقصودم را بفهمی، باید بگویم که فرماندار گوش به فرمان همسرش است و همسرش هم برادری دارد که یک فرزند دارد. این فرزند پرس‌ی و تومور است. پرس‌ی دیشب به پدرش تلفن کرده و پدر پرس‌ی هم به عمه‌ی پرس‌ی. باید بقیه‌اش

را هم بگویم؟"

گفتم: "خبر. بررسی جمعش درآمده. درست می‌بجه نه‌ای دبستانی که به معلم می‌گوید جک و جیل را با هم در رخنکن دنده."

مورس تأیید کرد: "آره، همین‌طور است."

پرسدم: "می‌دانی هنگام ورود دلاکروا بن پرسبی و دلاکروا چه اتفاقی افتاد؟ پرسبی و آن بانوم جوب گردوی لُعتنی اش؟"

"آره، ولی..."

"و می‌دانی که او چگونه آن را روی مبله‌ها می‌کشد تا از آن لذت ببرد. آدم رذلی است، و ابله، و نمی‌دانم تا چه مدت می‌توانم او را تحمل کنم. راست می‌گویم."

ما پنج ساک بود بکدبگر را می‌شناختیم. این مدت برای مردانی که به کار خود واردند، بویژه هنگامی که بخشی از شغل آنان مبادنه‌ی زندگی با مرگ است، طولانی به نظر می‌رسد. می‌خواهم بگویم او منظورم را دریافت. منظورم این نبود که استعفا می‌کنم؛ نه با رکودی که همچون جناب‌تکاری خطرناک دور و بر دیوارهای زندان پرسه می‌زد و نمی‌توانستیم آن را مانند محکومان به قفس بیندازیم. خیلی از مردان بهر از من در جاده‌ها سرگردان بودند با سرمت مسلحانه می‌کردند.

خوش‌اقبال بودم و این را می‌دانستم - بچه‌ها بزرگ شده بودند و فشار دوپست پوندی رهن‌خانه‌ی مرمین که مدت دو ساک درگیرش بودم، از روی سینه‌ام برداشته شده بود. ولی مرد به غذا نیاز دارد، و همسرش نیز باید غذا بخورد. همچنین ما هر موقع که پولی در بساط داشتیم (و گاه نداشتیم ولی نامه‌های جین نو میدانه بود)، بیست دلار برای دخترم و دامادم می‌فرستادیم. او معلم خارج از برنامه‌ی دبیرستان بود، و اگر در آن دوران این واژه مترادف نومی‌دی و بیچارگی بود، پس اصلاً معنا نداشت.

بنابراین شما براحنی و درکمال خوبسردی از شغلی با درآمد ثابت مانند مال من استعفا نمی‌کنید. ولی خون من در آن پاییز سرد نبود. دمای بیرون غیرموسمی بود و عفونت خزنده‌ی درون من نیز درجه حرارت را حسی بالاتر هم برده بود. و هنگامی که مردی در چنین شرایطی قرار می‌گیرد، گاهی مشت او بخودی خود به پرواز درمی‌آید. و اگر یک بار صربه‌ای به مردی ارتباط‌دار مانند پرسبی و تمور بزنید، باید به ضربات خود ادامه دهید چون راه برگشت وجود ندارد.

مورس آرام گفت: "همین جا دست نگه‌دار. به همین دلیل امروز تورا احضار کردم. یکی از مقامات - درواقع، شخصی که امروز تلفن کرد - گفت پرسبی درخواست کار در بریار^۱ کرده، و درخواست او پذیرفته خواهد شد."

گفتم: "بریار."

منظورش برابار ریج، یکی از دو بیمارستان دولتی بود.

"این بچه دارد چه کار می‌کند؟ می‌خواهد از نام تسهیلات دولتی بهره‌مند شود؟"

"این یک شغل اداری است. حقوق آن بیشتر است و به جای هل دادن تختهای بیمارستان در گرمای روز، با کاغذ سروکار دارد."

لبخندی تحویلیم داد. "می‌دانی پل، اگر بعد از رفتن رئیس او را نزد وان هی^۲ به اتاق فرمان نمی‌فرستادی، تا حالا از سر او خلاص شده بودی."

برای لحظه‌ای حرفهای او آن‌چنان بنظرم عجیب بود که منوجه نشده منظورش چیست. شاید هم نمی‌خواستم منوجه شوم.

پرسیدم: "می‌بایست او را کجا می‌فرستادم؟ خدایا، او اصلاً نمی‌داند در بند چه می‌کند! گنجاندن او در گروه فعال اعدام..."

جمله‌ام را تمام نکردم. نمی‌توانستم به پایان برسانم. کتافت‌کاریها بی‌پایان به نظر می‌رسید.

"در هر صورت، اگر می‌خواهی شرش را بکنی، بهتر است او را برای اعدام دلاکروا در تیم جا بدهی."

با تعجب به او نگاه کردم. سرانجام فهمیدم منظورش چیست. "چه می‌گویی؟ او می‌خواهد نزدیک جایی باشد که بتواند بوی پختن مغز مردک را استشمام کند؟"

مورس شانه‌ای بالا انداخت. چشمهایش که به هنگام صحبت درباره‌ی همسرش آنقدر مهربان بود، اینک سخت شده بود. گفت "مغز دلاکروا پخته خواهد شد، چه و تمور در گروه باشد چه نباشد. درست است؟"

"بله، ولی ممکن است او همه چیز را به هم بریزد. هال، در واقع او تقریباً می‌خواهد همه چیز را به هم بریزد. و در برابر سی و چندی شاهد... خبرنگارانی که از فاصله‌ای دور مانند لوئیزیانا می‌آیند."

مورس گفت: "تو و پروتوس هاول کاری می‌کنید که او نتواند. و اگر او به هر حال کاری کند، در پرونده‌اش ثبت می‌شود و تا مدتها بعد از رفتن روابط‌های ایالتی‌اش آنجا خواهد ماند. متوجه شدی؟"

متوجه شدم. این امر سبب ضعف و ترس در وجودم شد، ولی متوجه شدم.

"شاید او بخواهد در مراسم اعدام کافی هم شرکت کند، ولی اگر شانس بیاوریم، او با اعدام دلاکروا به آرزوهایش می‌رسد. کاری کن که او حتماً در این یکی شرکت کند."

تصمیم داشتیم باز دیگر پرسى را به اتاق فرمان بفرستیم، سپس به همراه جسد دلاکروا به پایین تونل، تا آن را به مانسین حمل گوشت پارک شده در جاده‌ی نزدیک زندان ببرد، ولی بسرعت تمام برنامه‌هایم را دور ریختم. سرم را به علامت تأیید تکان دادم. احساس می‌کردم که دست به قمار می‌زنم، ولی اهمیت نداشت. برای خلاصی از شر پرسى و تمور، دماغ شیطان را هم می‌خاراندم. او می‌توانست در این اعدام شرکت کند، کلاه را بر سر محکوم بگذارد و سپس از پنجره‌ی مشبک نگاه کند و به وان‌هی بگوید سوئیچ دوم را بزنند؛ پرسى و تمور می‌توانست سواری فرانسوی کوتوله را بر آذرخشی که خود از بطری بیرون آورده بود، تماشا کند. اگر قتل مورد تأیید ایالت برای او این بود، بگذار هیجان کتیفتس را داشته باشد. بگذار او به برابری ریح برود، جایی که دفتری برای خود و پنکه‌ای برای خنک کردن خود داشته باشد. و اگر عموی نسبی او در انتخابات بعدی شکست بخورد و او مجبور شود در دنیای خشن آفتاب‌زده‌ی قدیمی، جایی که همه‌ی آدمهای بد پشت میله‌ها قرار ندارند و گاه سر خود را در آن از دست می‌دهید، به دنبال کار بگردد، نور علانور خواهد شد.

گفتم: "بسیار خوب." او را در اعدام دلاکروا شرکت می‌دهم و در این بین، آرامش را حفظ می‌کنم."

او گفت: "عالی است."

سپس برخاست و در حالی که به موضع بیماری من اشاره می‌کرد، گفت: "ضمناً، حالت چطور است؟"

"به نظرم بهتر است."

"خوب، خیر خوبی است."

تا دم‌در بدر فام کرد. "کافی چه می‌کند؟ آیا مشکلی ایجاد می‌کند؟"

گفتم: "گمان نمی‌کنم. تا حالا که به آرامی خرومی مرده بوده. آدم عجیبی است. چشمهای عجیبی دارد، ولی آرام است. به هر حال، مواظب هستیم. نگران نباش."

"البته می‌دانی که چه کرده."

"آره."

او به دنبال من تا اتاق انتظار دفترش آمده بود، جایی که هانای پردختر نشسته بود و خود را می‌خارانند؛ کاری که از آخرین دوران بخبندان بدان منعول بوده است. خوشحال بودم که آنجا را ترک می‌کنم. از همه چیز گذشته، احساس می‌کردم که خیلی راحت نجات پیدا کرده‌ام. و این هم احساس خوبی بود که آدم بدانند پس از پرس‌و‌جو در آنجا خواهد ماند.

گفتم: "سبب عشق مرا به ملیندا برسان. خودت هم زیاد نگران نباش. شاید چیزی غیر از میگرد نباشد."

او گفت: "امیدوارم."

و لبهایش زیر چشمان بیمارش، به خنده گشوده شد. این مجموعه‌ای بس عجیب بود.

من هم برای آغاز روزی دیگر به بند ای بازگشتم. کاغذهایی بود که می‌بایست خوانده و نوشته می‌شد، کف سلولها و راهروها می‌بایست تمیز می‌شد، به زندانیان غذا داده می‌شد، کشیک هفته‌ی آینده مشخص می‌شد، و می‌بایست به صدها موضوع جزئی نیز رسیدگی می‌شد ولی بیش از هر چیز، انتظار بود. در زندان انتظار فراوانی وجود دارد، آنقدر زیاد که هرگز پایان نمی‌یابد. انتظار برای رفتن ادوارد دلاکروا به مسیر سبز،

انتظار ورود ویلیام وارتون با لبهای قلوه‌ای و خالکوبی بیلی کید، و مهم‌تر از همه، انتظار خروج پرس‌و‌جو و تمور از زندگی من.

آنان به عنوان کسانی که مالیات می پردازند، متخیران ما به شمار می رفتند، آن هم از نوع ویژه اش. مرد یا زنی که نیمه شب برای تماشای مرگ یک انسان می آمد دلیلی ویژه و مبرم داشت تا در آنجا باشد، نیازی ویژه، و اگر اعدام مجازات درستی است، پس آن نواز باید برآورده شود. آنان دچار کابوس سده بودند. منظور از اعدام این است که نشان دهیم کابوس به پایان رسیده است. شاید همین گونه هم باشد. بعضی اوقات.

بروتال که در بالای تالار پشت میز نشسته بود، فریاد زد: "اوهو! اوهو! شما دو نفر! بیاید اینجا!"

دین و من نگاهی معنادار به یکدیگر انداختیم و فکر کردیم برای سرخپوستی از اکلاهما (نامش آرلن بیترباک^۱ بود ولی ما او را رئیس، یا به گفته ی هری ترویلنگر، رئیس ینر بئز خطاط می کردیم چون هری معتقد بود که بوی پنیر بز می دهد)، یا یک زندانی دیگر که برزیدنت صدایتش می کردیم، انفاقی افتاده است. سپس بروتال خندید و ما ستابان رفتیم ببینیم چه اتفاقی افتاده است. خندیدن در بند ای، همچون خنده در کلیسا، عملی خطا محسوب می شد.

توت توت پیرا، زندانی مورد اعتمادی که در آن روزها جرخ حاوی خوراکیها را می گرداند، با جرخ پراز تنقلاتش آنجا بود و بروتال مقدار زیادی غذا برای شبی طولانی از او خریده بود - سه ساندویچ، دو نوشابه و دو کلوچه ی گوشت. همچنین یک ظرف سالاد سیب زمینی که توت بی تردید از آشپزخانه ی زندان کش رفته بود، جایی که مثلاً حق نداشت وارد آن شود. دفتر گزارشهای روزانه جلوی بروتال باز بود، و عجیب آنکه هنوز چیزی در آن نوشته نشده بود. البته کارس تازه شروع شده بود



موش دلاکروا یکی از اسرار خداوندی بود. من هرگز پیش از آن تابستان موشی در بند ای ندیده بودم و پس از آن پاییز هم ندیدم. پاییزی که دلاکروا در شبی گرم و توفانی در اکتبر از میان ما رفت - به شیوه ای ناگفتنی رفت که نمی توانم خود را وادار به یادآوری آن کنم. دلاکروا مدعی بود موشی را تعلیم داده است که در ابتدای حیاتش نزد ما "کتنی بخار ویلی"^۱ نامیده می شد، ولی واقعاً تصور می کنم که در سب برعکس بود. دین استاتون و بروتال نیز با من همعفیده بودند. در شبی که موش برای نخستین بار پیدا شد، آنان حاضر بودند و به گفته ی بروتال، موش همان موقع نیز نیمه اهلی، و دو برابر کاجونی که گمان می کرد مالکش است، باهوش بود.

دین و من در دفترم بودیم. پرونده های سال پیش را مرور می کردیم و خود را برای نوشتن نامه هایی در مورد شهود پنج اعدام و نامه نگاری در مورد شهود شش اعدام دیگر تا سال ۱۹۲۹ آماده می کردیم. اساساً می خواستیم فقط یک موضوع را بدانیم: آیا آنان از سرویس دهی راضی بودند؟ می دانم که شاید این عجیب به نظر برسد، ولی بررسی مهمی بود.

1- Arlen Bitterbuck

2- Old Toot - Toot

1- Steamboat Willy

دین پرسید: "چه خبر است؟"

بروتال که همچنان می خندید، گفت: "مثل اینکه مجلس ابالتی سیر کیسه را باز کرده و امسال یس از مدتها کس دیگری را استخدام کرده. آنجا را نگاه کنید."

او اشاره کرد و ما موش را دیدیم. من هم خندیدم و دین نیز به ما پیوست. اگر شما هم بودید می خندیدید، زیرا نگرانی که هر پانزده دقیقه گشت می زد، درست شبیه آن موش بود: نگرانی کوچولو و پشم آلود که می خواست مطمئن شود کسی فرار یا خودکشی نکرده است.

موش در امتداد مسیر سبز کمی به سمت ما آمد، سپس سرش را این طرف و آن طرف چرخاند، انگار سلولها را بازرسی می کرد. بعد به سمت جلو پرید. این واقعیت که ما صدای خرناس دو زندانی را علی رغم فریادها و قهقهه های خود می شنیدیم، وضع را بیش از پیش مضحک می کرد.

موشی قهوه ای و کاملاً معمولی بود، به استثنای حالتش که به نظر می رسید دارد سلولها را بازرسی می کند. حتی وارد یکی دو تا از آنها شد، چنان فرز و چابک از بین میله های پایینی عبور کرد که تصور می کنم بسیاری از زندانیان گذشته و حال ما به آن حسادت می کردند. البته، محکومان تنها خواهان خروج بودند.

موش وارد سلولهایی نشد که اشغال شده بود، تنها وارد سلولهای خالی شد. بالاخره به جایی که ما ایستاده بودیم نزدیک شد. انتظار داشتم که بازگردد، ولی این اتفاق نیفتاد. اصلاً از ما نمی ترسید.

دین که کمی عصبی شده بود، گفت: "این عادی نیست که موش این گونه به آدمها نزدیک شود. شاید هار باشد."

بروتال با دهانی پر از ساندویچ گوشت گفت: "اوه، خدایا، موش

بزرگ کارشناس. آقا موشه. می بینی که دهانش کف کرده؟"

دین گفت: "اصلاً دهانش را نمی بینم."

و این حرف نیز همه را خندانند. من هم نمی توانستم دهانش را ببینم، ولی خالهای سیاه کوچکی را می دیدم که چشمانش بودند، و از نظر من آنها دیوانه یا هار به نظر نمی رسیدند. آنها علاقه مند و هوشیار به نظر می رسیدند. مردانی را روانه ی مرگ کرده بودم - مردانی با روحهای نامیرا - که ابله تر از موش به نظر می رسیدند.

موش سرعت مسیر سبز را تا نقطه ای پیمود که با میز کشیک ما سه قدم بیشتر فاصله نداشت، نه آن میز تجملی که می پندارید، بلکه مانند میزی که معلمان دبیرستانهای ناحیه پشت آن می نشینند. در آنجا توقف کرد و دمش را به آراستگی پیرزنی که دامش را جمع و جور می کند، لای پنجه ها گذاشت.

فوراً خنده ام قطع شد. ناگهان احساس کردم که سرما از گوشت تنم گذشته و به استخوان رسیده است. می خواهم بگویم که نمی دانم چرا چنین احساسی به من دست داده بود - هیچ کس دوست ندارد چیزی را بگوید که او را مضحک و مسخره قلمداد کند - ولی البته من این را می گویم، و اگر می توانم حقیقت را درباره ی بقیه ی چیزها بگویم، حدس می زنم که می توانم حقیقت این واقعه را نیز بازگو کنم. لحظه ای تصور کردم که من آن موش هستم، نه نگهبان، ولی جانی دیگری در مسیر سبز محاکمه و محکوم شده، ولی هنوز هم می تواند شجاعانه به میزی که به نظر می رسد کیلومترها ارتفاع دارد (همان گونه که روزی کرسی قضاوت خداوند به نظر ما خواهد رسید)، و به غولهای آبی پوش یا صداهای بم که

بست آن نتسنه اند، نگاه کند. غولهایی که با تفنگهای باب ۱، به امثال آنها تلیک می‌کنند با با دسته جارو به جان آنها می‌افتند، برایشان تله می‌گذارند، تله‌هایی که به هنگام تلاش آنها برای برداشتن پنیر از روی نخته‌ای کوچک، پشت آنها را می‌شکنند.

کنار میزکتیک از جارو خبری نبود ولی یک تی برای تمیز کردن در سطل مخصوص خود در آنجا وجود داشت. من هم بنوبت در تی کشیدن لینولتوم سبز و شش سلول، پیش از تهیه گزارش با دین، به دیگران کمک می‌کردم. متوجه شدم که دین می‌خواهد تی را بردارد و ضربه‌ای وارد کند. بمحض آنکه دستش را به سمت دستگیره‌ی نازک چوبی برد، مچ او را گرفتم. گفتم: "ولش کن."

شانه‌هایش را بالا انداخت و دستش را عقب برد. احساس کردم که او هم مانند من علاقه‌ای به زدن موش ندارد. بروتال تکه‌ای گوشت از ساندویچ خود بیرون آورد و بین دو انگشت خود گرفت. به نظر می‌رسید موش با علاقه‌ی بیشتری به بالا نگاه می‌کند، گویی بخوبی می‌داند که آن چیست. البته شاید؛ دیدم که تارهای سیلنس تکان خورد و بوکتید.

دین با تعجب بانگ زد: "اوه. بروتال، نه."

سپس به من نگاه کرد: "نگذار این کار را بکنند، پل! اگر به این لعنتی غذا بدهد، ما مجبور خواهیم شد جلوی هر چهارپایی فرس استقبال پهن کنیم."

بروتال گفت: "فقط می‌خواهم ببینم چه می‌کند. برای خاطر عشق به علم."

نگاهی به من انداخت - من رئیس بودم، حتی در چنین انحرافی

جزیی از کارهای یکنواخت. در این باره فکر کردم و شانه‌ای بالا انداختم، مانند اینکه اهمیتی ندارد. واقعیت این بود که من هم می‌خواستم عکس‌العمل موش را تماشا کنم.

خوب، البته آن را خورد. گذشته از هر چیز، زمان رکود بزرگ بود. ولی نحوه‌ی خوردن موش ما را مجذوب کرد. به تکه ساندویچ نزدیک شد، اطراف را بو کشید، سپس روی دو پای جلو همچون سگی در حال نمایش، ایستاد، آن را به دندان گرفت، نان را کنار زد تا به گوشت رسید. او این کار را آگاهانه همچون مردی انجام داد که در رستوران مورد علاقه‌اش نشسته است و کبابی خوشمزه می‌خورد. هرگز ندیده بودم حیوانی این‌گونه غذا بخورد، حتی یک سگ تربیت شده‌ی خانگی. و در تمام مدتی که می‌خورد، هرگز نگاهش را از ما بر نگرفت.

صدایی غیرگفت: "موش یا بسیار هوشمند است یا بسیار گرسنه." صدا متعلق به بیترباک بود. او بیدار شده و اکنون کنار میله‌های سلول ایستاده بود. برهنه بود و فقط یک شورت ورزشی بر تن داشت. سیگاری دست‌پیچ بین انگشتان دوم و سوم دست راستش قرار داشت، و موهای جوگندمی‌اش را با یک جفت روبان بسته و پشت شانه‌های زمانی عضلانی ولی اکنون شل و ول خود انداخته بود.

بروتال که خوردن موش را تماشا کرد، پرسید: "سرخپوستها درباره‌ی موشها هم عقایدی دارند، رئیس؟"

ما همگی مجذوب طرز گرفتن گوشت بین پنجه‌های جلویی موش شده بودیم که گاه آن را پشت و رو می‌کرد یا به آن نگاه می‌کرد، انگار از روی شگفتی و قدردانی.

بیترباک گفت: "نع. زمانی دلاوری را می‌شناختم که مدعی بود دستکشی از پوست موش دارد ولی سن باور نکردم."

سپس خندید، گویی همه چیز شوخی است، و از میله‌ها دور شد. صدای تخت را شنیدیم. او دوباره دراز کشیده بود.

به نظر می‌رسید این علامتی است به موش که برود. غذایی که نگه داشته بود، به پایان رسید. باقی مانده را که بیشتر نان و خردل بود بو کشید.

سپس بار دیگر به ما نگرست. انگار می‌خواست چهره‌های ما را در صورت ملاقات مجدد به یاد بسپارد. سپس عقبگرد کرد و سرعت راهی را که آمده بود، طی کرد. این بار برای بررسی سلولها توقف نکرد. عجله‌ی او مرا به یاد خرگوش سفید در ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب انداخت و لبخند زدم. در برابر انبار توقف نکرد بلکه از زیر آن گذشت. انبار دیوارهای نرم داشت، برای کسانی که مغزشان کمی نرم شده بود. ما وسایل تمیزکاری را زمانی آنجا قرار می‌دادیم که به اتاق برای منظور اصلی آن نیاز نداشتیم، و چند کتاب نیز آنجا وجود داشت (بیشتر وسترن‌های کلارنس مالفورد. و یک کتاب که در مواقع بخصوص عازیه داده می‌شد؛ کتابی مصور که در آن پاپ‌آی، بلوتو، و حتی ویمپی همبرگر دیو به نوبت اولیو اوایل را کتک می‌زدند). وسایل دیگری مانند مداد رنگی نیز که بعدها دلاکروا از آنها استفاده‌ی بهینه کرد، وجود داشت. مشکل ما هنوز او نبود؛ به یاد داشته باشید که موضوع به قبل از آمدن او مربوط است. در انبار همچنین یک کت وجود داشت که کسی مایل به پوشیدنش نبود. کتی سفید، از کرباس دوبار چرخ شده با دکمه‌ها و بستهایی در پشت. همه‌ی ما می‌دانستیم که چگونه بچه‌ای در دسر ساز را در این کت قرار دهیم. بچه‌های از دست رفته‌ی ما اغلب ختونت نمی‌کردند، ولی وقتی خشن می‌شدند، ما دیگر منتظر بازگشت اوضاع به شرایط عادی نمی‌شدیم.

بروتال کشوی میز را باز کرد و دفتری جلد چرمی از آن بیرون آورد

که روی آن نوشته‌ای با خط طلایی داشت و معمولاً از این ماه تا ماه بعد در کشو می‌ماند. وقتی یک زندانی ملاقاتی داشت - به استثنای وکیل یا کشیش - به اتاق ویژه‌ی چنین ملاقاتهایی می‌رفت که بسیار در هم و بر هم بود و ما به آن طاق نصرت می‌گفتم. علتش را نمی‌دانم.

دین استاتون پرسید: "تو داری چه کار می‌کنی؟"

و با عینک از بالا به دفتر نگاه کرد که بروتال با شکوه آن را ورق می‌زد و به نامهای ملاقات‌کنندگان مردانی می‌نگریست که اکنون مرده بودند.

بروتال گفت: "قانون شماره نوزده را رعایت می‌کنم"

و صفحه‌ی روز را باز کرد. مداد را برداشت و نوک آن را با زبان خیس کرد. عادت زشتی که هرگز نتوانست ترکش کند - و خود را آماده‌ی نوشتن کرد. قانون شماره نوزده اظهار می‌دارد: "همه‌ی ملاقات‌کنندگان از بندای باید ورقه‌ی زرد رنگ عبور داشته باشند و نام آنان ثبت شود."

دین به من گفت: "خل شده."

بروتال گفت: "او ورقه‌ی عبور را به ما نشان نداد، ولی این بار ندیده

می‌گیرم."

و بار دیگر برای اطمینان بیشتر، نوک مداد را لیس زد. سپس زیر

ستون زمان ملاقات نوشت ۹:۴۹ بعدازظهر.

گفتم: "چرا ندیده نگیری؟ شاید کله‌گنده‌ها برای موشها استثنا قایل شوند."

بروتال تأیید کرد: "البته که قایل می‌شوند. خرجی که برایشان ندارد."

به ساعت دیواری پشت میز نگاه کرد. سپس زیر ستون ساعت

خروج نوشت ۱۰:۱. عنوان فاصله بین این دو عدد، نام ملاقات‌کننده بود.

پس از چند لحظه تفکر - شاید برای به کارگیری مهارت‌های محدود املایی

خودش - چون می دانم که او ایده را در مغزش پرورانده بود - بروتوس هاوول بدقت نوشت: کتستی بخار ویلی، که بسیاری از مردم در آن زمان به میکی ماوس می گفتند. شاید به علت نخستین فیلم کارتون ناطق، جایی که او چشمانش را می چرخاند و باسن خود را تکان می داد و سوت را از اتاق ناخدای کتستی بخار به صدا در می آورد.

بروتال دفتر را بست و در کشو گذاشت و گفت: "همه چیز درست شد."

خندیدم، ولی دین که همه چیز حنی شوخی را جدی می گرفت، عصبانی بود و با ختم شیشه های عبنک خود را پاک می کرد.

"اگر کسی آن را ببیند دچار دردسر می شوی."

مکث کرد و افزود: "مقصودم آدم ناجور است."

باز هم مکث کرد، با چشمان نزدیک بین خود نگاهی به دور و بر انداخت، انگار انتظار داشت که دیوارها گوش داشته باشند. سپس حرفش را این گونه پایان داد: "کسی مثل پرسی و تمور سگ پدر."

بروتال گفت: "اِهه، روزی که پرسی و تمور پشت این میز بنشینند، من

استعفا خواهم کرد."

دین گفت: "تو مجبور به این کار نمی شوی، چون اگر پرسی حرفش

را به آدمش بزند، تو را بابت مسخره بازی در دفتر ملاقات کنندگان بیرون می کنند. و او می تواند. خودت می دانی که می تواند."

بروتال احم کرد ولی چیزی نگفت. فکر کردم شاید او آخر شب آنچه

را نوشته بود، پاک کند. و اگر او نمی کرد، من می کردم.

شب بعد، پس از آنکه ابتدا بیترباک و بعد پرزیدنت را به بند دی

بردیم تا پس از قتل کردن در سلولها، زندانیان عادی حمام کنند، پروتال از

من پرسید که می شود سری به کتستی بخار ویلی در انبار بزنیم؟

گفتم: "به نظرم بهتر است این کار را بکنیم."

شب گذشته موش ما را خندانده بود، ولی می دانسم که اگر پروتال و من آن را در انبار بباییم - بویژه اگر در یکی از دیوارهای یوتسیده با لابه ی نرم لانه درست کرده باشد - مجبوریم آن را بکشیم. بهتر بود این پیتسهانگ را هر قدر هم سرگرم کننده بود می کشیم تا مجبور باشیم با زایران دیگر زندگی کنیم. و باید به شما بگویم، که هیچ کدام از ما از کتسن موشی کوچولو استفراغ نمی کردیم. گذشته از هر چیز، دولت برای کسین موشهای صحرا بی به ما حقوق می پرداخت.

ولی ما کتستی بخار ویلی را - که بعدها به آقا جینگلز شهرت یافت - در آن شب نیافتیم. لانه ای نیز در دیوارهای نرم یا پست هیچ یک از وسایلی که به راهرو منتقل کردیم، پیدا نکردیم. آن و آشالهای زیادی آنجا بود، بیستتر از آنچه تصور می کردم، چون مدنها بود که از انبار استفاده نمی کردیم. با ورود ویلیام و ارتون اوضاع فرق کرد، ولی البته ما در آن زمان این موضوع را نمی دانستیم. چه خوشبخت بودیم.

بالاخره پروتال پرسید: "کجا رفته؟"

و عسرق پشت گردنش را با دستمال آبی بزرگی پاک کرد: "نه سوراخی، نه شکافی...اما"

او به زمین شوی اشاره کرده. زیر میله های آهنی که موش از آنها عبور کرده بود، سوراخ فلزی سرفای و حود داشت که حسی پنه هم نمی توانست از آن بگذرد.

"او چطور وارد شده؟ چطور وارد شده؟"

گفتم: "نمی دانم."

"بالاخره به اینجا آمد، نیامد؟ ما سه نفر شاهد بودیم."

"آره، درست از زیر در. کمی خود را جمع کرد، ولی موفق شد."

بروتال گفت: "خدایا!" - واژه‌ای که شنیدن آن از مردی به آن بزرگی عجیب می‌نمود. "چه خوبست که زندانیان نمی‌توانند خود را به آن کوچکی کنند، نه؟"
گفتم: "درست است."

و برای آخرین بار، در جست و جوی سوراخی، شکافی یا هر چیزی دیگر به دیوارهای کرباسی نگاه کردم. هیچ چیز نبود.
"بیا برویم."

کتتی بخار ویلی سه شب بعد که هری ترویلنگر کشیک بود، پیدا شد. پرسى هم بود، و با چوب تی که دین قصد استفاده از آن را داشت، موش را در مسیر سبز تعقیب کرد. جانور جونده به آسانی از دست یرسی گریخت و از شکاف زیر انباری گذشت. پرسى در به قفل کرد و همهی آت و آشغالها را باز دیگر بیرون ریخت. هری گفت همه چیز مضحک و در عین حال ترس‌آور است. پرسى قول داده بود که موش لعنتی را پیدا کند و کله‌ی کوچک بیمار آن را از تن جدا کند. ولی البته نتوانست. او نیم ساعت بعد عرق‌ریزان و خسته، در حالی که پشت پیراهن اونیفورم او از پشت بیرون زده بود، به میز کتیک بازگشت. موهایش را از روی چشمها عقب زد و به هری که آرام شاهد غوغا بود گفت یک نواز عایق زیر در می‌گذارد تا، به گفته‌ی خودش، مشکل جانور موزی را حل کند.

هری گفت: "هر کاری که دلت می‌خواهد بکن، پرسى."
و نشریه‌ای را که می‌خواند ورق زد. او خیال می‌کرد که پرسى تمام ماجرا را فراموش خواهد کرد، و همین‌طور هم شد.



در اواخر زمستان، مدتها پس از پایان این ماجراها، بروتال نزد من آمد. آن شب ما دو نفر تنها بودیم. بند ای خالی بود و نگهبانان موقتاً به قسمت دیگری منتقل شده بودند. پرسى به برابار ریج رفته بود.
بروتال با لحنی مضحک و آهسته که باعث شد نگاهی تند به او بیندازم، گفت: "بیا اینجا."

تازه از هوای سرد و برفی آمده بودم و شانه‌های پالتویم را پیش از او بران کردن از برف پاک کرده بودم.
پرسیدم: "اتفاق بدی افتاده؟"

گفت: "نه، ولی مخفیگاه آقا جینگلز را پیدا کردم. مقصودم زمانی است که برای اولین بار سروکله‌اش پیدا شد، پیش از آنکه دلاکروا عنان او را در دست بگیرد. می‌خواهی ببینی؟"

البته که می‌خواستم. او را در مسیر سبز تا انباری دنبال کردم. تمام اجناسی که در آنجا گذاشته بودیم، به راهرو منتقل شده بود؛ بروتال ظاهراً از وقته‌ی موقت رفت و آمدی مشتری استفاده و کمی پاک‌سازی کرده بود. در باز بود و من سطل مخصوص زمین شوی را داخل آن دیدم. کف انبار که مانند مسیر سبز به رنگ لیموی لهیده بود، به صورت رگه‌رگه خشک شده بود. در وسط انبار نردبانی متحرک قرار داشت که معمولاً در

انبارها دیده می شود. این انبار همچنین آخرین توقفگاه محکومان ایالت به شمار می رفت. بالای نردبان ناقچه‌ای وجود داشت که کارگران ابزار خود را روی آن می گذاشتند و نفاشان قوطی رنگشان را. یک چراغ قوه روی آن بود که بروتال آن را به من داد.

"برو بالا. نواز من کوتاه نری. بنابراین باید خیلی نزدیک سوی. من پایه‌ی نردبان را می گیرم."

گفتم: "من غلغلکی هستم. مخصوصاً از ناحیه‌ی زانو."

"مواظبم."

گفتم: "بسیار خوب، ولی شکستن نگو. خاصه بهایی سنگین برای کشف ناهنگام بک موس است."

"چی؟"

"بی خیال."

تا آن موقع سرم به محفظه‌ی چراغ سقف رسیده بود و احساس می کردم نردبان زیر وزن من تلوتلو می خورد. صدای وزش باد زمستانی را از بیرون می شنیدم.

"فقط مواظب من باش."

"گرفتمت، خیالت راحت باشد."

ساق پای مرا محکم گرفته بود و من پله‌ای دیگر بالا رفتم. حالا فرق سرم کمتر از یک پا با سقف فاصله داشت و می توانستم تارهای عنکبوت را در محل تلاقی تیرهای سقف ببینم. نور چراغ قوه را به اطراف انداختم ولی چیزی که ارزش افتادن از بالا را داشته باشد، نیافتم.

بروتال گفت: "نه، خیلی دور نگاه می کنی، پل. سمت چپ را نگاه کن، جایی که آن دو تیر به هم می رسند. دیدی؟ رنگ یکی از آنها کمی ریخته."

"دیدم."

"نور را بینداز روی اتصال."

همین کار را کردم، و فوراً آنچه را او می خواست ببینم، دیدم. تیرها با میخهای پرچ، یک دوجین از آنها، به یکدیگر متصل شده بود. و یکی از آنها افتاده و سوراخ سیاه مدوری به اندازه‌ی سکه‌ای بیست و پنج سنتی ایجاد کرده بود. به آن نگاه کردم. سپس با تردید از پشت سر به بروتال نگریستم. گفتم "موش خیلی ریز بود، ولی به این ریزی؟ مرد، گمان نمی کنم."

بروتال گفت: "اما این جایی است که او رفت، کاملاً مطمئن هستم."

"نمی دانم تو چطور این قدر مطمئنی."

"جلوتر برو. نگران نباش، گرفتمت. و بو بکش."

همین کار را کردم، دست چپ را کورمال کورمال به تیرهای دیگر گرفتم و نفس راحت تری کشیدم. بیرون همچنان باد می وزید و هوا از سوراخ وارد می شد و به صورت من می خورد... می توانستم بوی ناب شب زمستانی را در مرز جنوب... و چیزی دیگر را بخوبی استشمام کنم. بوی نعنا.

صدای دلاکروا را می شنیدم که به آرامی می گفت نگذار اتفاقی برای آقا جینگلز بیفتد. آن صدا را می شنیدم و گرمای آقا جینگلز را در زمانی احساس می کردم که مرد فرانسوی آن را به من داد. فقط یک موش بود، بی تردید باهوش تر از اغلب گونه‌ها، اما با این حال یک موش بود. او گفته بود نگذار آن مرد بد به موش من آسیب برساند و من به او قول داده بودم. من همواره در پایان کار، هنگامی که مسیر سبز دیگر اسطوره یا مسیر فرضیه نبود و واقعیت به شمار می رفت، به همه‌ی آنان قول می دادم. این نامه را برای مادرم پست می کنی که بیست سال است ندیدمش؟ قول

می‌دادم. برای آمرزش روحم پانزده بار دعای مریم مقدس می‌خوانی؟
قول می‌دادم. اجازه می‌دهی با نام معنوی ام بمیرم و روی سنگ قبرم نیز
همان اسم را می‌نویسی؟ قول می‌دادم. به این ترتیب، آنان را به رفتن به
سمت صندلی که در انتهای مسیر سبز قرار داشت، تشویق می‌کردم تا
عقل خود را از دست ندهند. البته به تمام قولهایم عمل نکردم، ولی به
قولی که به دلاکروا داده بودم، عمل کردم. در مورد خود مرد فرانسوی،
وضع کاملاً فرق می‌کرد. مرد بد دلاکروا را زجر داد، آن هم بشدت. اوه،
می‌دانم او چه کرده بود، ولی هیچ‌کس سزاوار آنچه بر سر ادوارد دلاکروا
به هنگام نشستن در آغوش بیرحم اولد اسپارکی آمد، نبود. بوی نعنا.

و چیزی دیگر. چیزی در آن سوراخ وجود داشت.

با دست راست خودنویس را از جیب بغل درآوردم. هنوز با دست
چپ تیر را گرفته بودم و دیگر نگران نبودم که هاول زانوی غلغلکی ام را
بگیرد. با یک دست، سر خودنویس را باز کردم و نوک آن را درون سوراخ
کردم و چیزی را بیرون کشیدم. تکه‌ای چوب بود که رنگ زرد روشن به آن
زده بودند. و بار دیگر صدای دلاکروا را شنیدم، این بار آن قدر واضح که
احتمالاً روح او وارد اتاق شده و با ما بود - اتانی که ویلیام وارتون مدت
زیادی را در آن گذرانده بود.

هی، هی، هی! صدا این بار چنین می‌گفت - صدای خندان و شاد
مردی که دست کم برای لحظه‌ای فراموش کرده بود کجاست و چه چیزی
در انتظارش است. بیا بین آقا جینگلز چه می‌کند!

زمزمه کردم: "خدایا."

احساس کردم باد مرا زمین کوبیده است.

بروتال برسد: "تکه دیگری پیدا کردی، آره؟ من سه یا چهار تکه

پیدا کرده بودم."

یابین آمده و نور را روی کف دست بزرگ و درازشده‌ی او انداختم.
چند خرده چوب، مانند کاه‌هایی برای پربان، در دستش بود دو تا از آنها
زرد بود، مانند آبی که من پیدا کرده بودم، یکی سبز و یکی سرخ. آنها را
نقاشی نکرده بودند، بلکه با مداد رنگ شده بود.

با صدایی لرزان و آهسته گفتم: "اوه، یسر. اوه، هی. این خرده‌های آن
قرقره است، نه؟ ولی چرا؟ چرا اینجا هستند؟"

بروتال گفت: "در کودکی به بزرگی حالا نبودم. رشد من از نانزده تا
هفده سالگی بود. تا آن موقع حلی کوچولو بوده. وقتی به مدرسه رفتم،
خیلی کوچک اندام بودم، مثل موش. داشتم از ترس ره‌ره ترک می‌خندم.
می‌دانی چه کار کرده؟"

سرم را نکان دادم. بیرون باد با شدت می‌وزید. در زوایای تیرها،
تارهای عنکبوت همچون نوار نکان می‌خوردند. هرگز در مکانی که
آن قدر شیخ در آن باشد، نبودم. و درست در آن موقع، زمانی که به
خرده‌های قرقره‌ای نگاه می‌کردیم که آن قدر در دسر به وجود آورده بود،
سرم به آنچه قلبم از زمان قدم گذاشتن جان کافی به مسیر سبز فهمیده
بود، پی برد. دیگر نمی‌توانستم به آن کار ادامه دهم. رکود باشد یا نباشد،
دیگر نمی‌توانستم شاهد عبور مردانی دیگر از دفترم به سمت مرگ باشم.
حتی یک نفر دیگر هم قابل تحمل نبود.

بروتال گفت: "از مادرم خواستم یکی از دسنمالهایش را به من
بدهد، و هر موقع که حس می‌کردم می‌خواهم گریه کنم، آن را بیرون
می‌آوردم و عطر او را بو می‌کنیدم و دیگر احساس بد نداشتم."

"تو چی خیال می‌کنی...؟ که موش مفداری از رنگ خرده جوها را
حزیده تا از این طریق دلاکروا را به یاد بیاورد؟ که یک موش...؟"

به بالا نگریمت. برای لحظه‌ای خیال کردم اشک در حتمهایس

جمع شده. ولی شاید هم اشتباه می‌کردم.

"نمی‌خواهم چیزی بگویم، پل. ولی اینها را آنجا پیدا کردم، و بوی نعنا، مثل تو... تو هم همین بو را استشمام کردی. دیگر نمی‌توانم به این کار ادامه بدهم. دیگر این کار را نمی‌کنم. تماشای انسانی دیگر در آن صندلی مرا می‌کشد. روز دوشنبه درخواست می‌کنم به دارالتادیب منتقلم کنند. اگر پیش از اعدام بعدی قبول کنند، خیلی خوب است. اگر قبول نکنند، استعفا می‌کنم و سر کشاورزی برمی‌گردم."

"غیر از سنگ چی کاشته‌ای؟"

"اصلاً مهم نیست."

گفتم: "می‌دانم که مهم نیست. گمان می‌کنم که من هم همان کار تو را بکنم."

نگاهی دقیق به من انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود که دستش نمی‌اندازم. سپس سرش را تکان داد که انگار به تفاهم رسیده‌ایم. بادی تند وزید، آن قدر شدید که این بار تیرها به صدا درآمدند، و ما هر دو با ناراحتی به دیوارهای پوشیده با لایه‌های نرم نگاه کردیم. گمان می‌کنم برای لحظه‌ای صدای ویلیام وارتون را - نه بیلی بچه را، او نه. از نخستین روز ورودش به بند برای ما "بیلی وحشی" بود - شنیدم که فریاد می‌کشید و می‌خندید و به ما می‌گفت وقتی از شر او خلاص شویم، شادمان خواهیم شد می‌گفت هرگز او را فراموش نخواهیم کرد. حق با او بود.

توافق پروتال و من در آن شب در انباری به اجرا هم درآمد. تقریباً مثل این بود که نه آن خرده جو بهای رنگی قسم خورده بودیم. هیچ کدام از ما دو نفر دیگر در هیچ اعدامی شرکت نکردیم. جان کافی آخرین نفر بود.

کتاب دوم

موش در مسیر

THE SERIAL THRILLER CONTINUES...

THE GREEN MILE ^{PAR} 2

STEPHEN
KING



THE MOUSE ON THE MILE

9

آخرین دسته از خطهای تی و نقطه‌های آی را در خانه‌ی سالمندان جورجیا پاینز^۱ می‌گذارم. اینجا حدود صد کیلومتر با آتلانتا و حدود دویست سال نوری با جایی که اغلب مردم - منظورم افراد زیر هشتاد سال است - زندگی می‌کنند، فاصله دارد. شما که این را می‌خوانید مایلید هرگز در آینده در چنین مکانی ساکن نشوید. جای چندان بدی نیست؛ تلویزیون کابلی دارد و غذایش مناسب است (گرچه مقدارش کم است)، ولی به نحوی هم مثل بطری کشنده‌ی بند ای در کلدماستین است.

در اینجا نیز کسی هست که مرا به یاد پرسی و تمور می‌اندازد؛ کسی که به دلیل ارتباط با فرماندار ایالت شغلی در مسیر سبز به دست آورد. شک دارم این آدم به شخص مهمی وابسته باشد، گرچه چنین وانمود می‌کند. نام او براد دولان^۲ است. مثل پرسی دایم موهایش را تسانه می‌کند و همواره چیزی برای مطالعه در جیب پستی دارد. پرسی مجله‌هایی مانند آرگوسی و ماجراهای مردان را می‌خواند؛ براد کتابهایی جیبی موسوم به لطیفه‌های زشت و لطیفه‌های کتیف مطالعه می‌کند. او همواره از دیگران می‌پرسد چرا مرد فرانسوی از جاده عبور کرد با حساب چند لهستانی را

می‌توان با لامپ رسید یا چند جنازه کتس در مراسم تدفین در هارلم وجود دارد. براد هم مانند پرسی، آدم کودنی است که معتقد است هیچ چیز خنده‌دار نیست مگر آنکه کثیف باشد.

حرفی که براد در یکی از روزها زد، مرا به این فکر انداخت که شاید او واقعاً باهوش است، ولی بهای چندانی برای آن قایل نتندم؛ حتی ساعت از کارافتاده هم دو بار در روز وقت را در دست نشان می‌دهد. او گفت: "جینی مناسب آوردی که بیماری آلزایمر نداری، پائولی"

او پائولی گفتن او نفرات دارم ولی او همیشه مرا به این اسم می‌خواند؛ و من دیگر از او نخواهم خواست که این اسم را بر زبان نیاورد. براد دولان گفته‌های دیگری هم دارد - که ضرب‌المثل نیستند: "می‌توانی اسب را وارد آب کنی ولی نمی‌توانی وادارش کنی آب بنوشد." یا "می‌توانی لباس تنش کنی ولی نمی‌توانی او را بیرون ببری." او در حماقت دست کمی از پرسی ندارد.

وقتی او درباره‌ی آلزایمر حرف زد، سرگرم تستن کف اتاف آفتاب‌رو بود؛ جایی که من در آن سرگرم خواندن نوشته‌هایم بودم. تعداد صفحات زیاد است، و گمان می‌کنم که بیشتر هم بشوند.

"تو می‌دانی آلزایمر واقعاً چیست؟"

گفتم: "نه، ولی مطمئنم تو به من خواهی گفت."

او گفت: "ایدز سالخورده‌گان است."

و زد زیر خنده. هاهاهاه! درست مثل مواقعی که آن لطیفه‌های احمقانه را می‌گفت.

من نخندیدم، زیرا آنچه او گفت، عصبی را در جایی به ارتعاش

درآورد. من آلزایمر نداشتم. گرچه تعداد زیادی از ساکنان جورجیا باینز زیبا به آن مبتلا بودند، من خودم با حالت عادی حافظه در سالخورده‌گان روبرو بودم. این مشکلات بیشتر در مورد چه موقع بود تا چه چیزی. با نگاهی به نوسه‌هایم، به ذهنم حطور کرد تمام همه انعامهای ۳۲ را به خاطر می‌آورم نظم و ترتیب رویدادهاست که گاه مرا سردرگم می‌کند. با وجود این، اگر دقت کنم، حتی می‌توانم این مشکل را نیز برطرف کنم. کم و بیش.

جان کافی در اکثر آن سال به جرم قتل درفلوهای نه ساله‌ی دنریک به بندای و مسبر سبز آمد. نقطه عطف اصلی من همین است و اگر آن را در نظر بگیرم، کارم را بخوبی انجام خواهم داد. ویلیام وارسون، "بیل وحشی" پس از کافی آمد؛ دلاکروا پیوسته آمده بود. موتس هم همین‌طور، همان موتسی که بروتوس هاول معروف به بروتان آن را کشتی بخار ویلی و دلاکروا آن را آقا جینگلز نامیده بود.

هر اسمی که روی آن بگذارید، به هر حال نخست موتس آمد، حتی پیش از دل. هنوز تابستان بود که او آمد و ما دو زندانی در مسیر سبز داشتیم: رئیس آرلن بینریاک و برزیدنت آرور فلاندرز.

آن موتس. موس لعنتی. دلاکروا به آن عشق می‌ورزید. ولی مطمئناً پرسی و نمور نه. پرسی از ابتدا از آن موتس نفرت داشت.

در بیس دارد و خود را برای آن آماده کرده بود.

این بار پرزیدنت بیدار بود و کنار در سلولش ایستاده بود. آدم جالبی بود و حتی در پیراهن زندان نیز آراسته به نظر می رسید. از فیافه اش معلوم بود برای اولد اسپارکی ساخته نشده، و حق با ما بود - کمتر از یک هفته پس از دومین تعقیب موش توسط پرسی، محکومیت پرزیدنت به حبس ابد تخفیف یافت و او به جمعیت عادی پیوست.

او فریاد زد: "اوهو! یک موش اینجاست! شما هم عجب تشکیلاتی را می چرخانید!"

او به شیوه‌ی خاص خودش می خندید، ولی دین گفت که او عصبانی هم بود، انگار ضربه‌ی قتل کافی نبود تا کیوانیس^۱ را از روح او ناکاوت کند. او رئیس منطقه‌ای تشکیلاتی به نام انجمن مستغلات جنوب میانه^۲ بود و آن قدر خود را هوشمند می دانست که خیال می کرد می تواند پدر نیمه دیوانه اش را از پنجره‌ی طبقه سوم بیرون بیندازد و پول بیمه‌ی عمر او را به جیب بزند. او در این مورد اشتباه کرده بود، ولی شاید نه چندان زیاد. پرسی گفت: "خفه شو، آشغال."

ولی فریاد او نسبتاً غیرارادی بود. به موش خیره شده بود. باتوم را در غلاف کرده و یکی از مجلاتش را به دست گرفته بود، ولی بعد مجله را روی میز کتیک انداخت و بار دیگر بانوم را از غلاف بیرون آورد، و شروع کرد با آن به انگشتان دست چپش زدن.

بیل دوج گفت: "مادر سگ. هرگز در اینجا موش ندیده بودم."

۱- Kiwanis گروهی نسبی - سکه‌هدی مردان حریت و داد - سند که سری خدمات

مدنی و آرمدی را در حیت حریت سکی سده است. مرحوم

۲

سه روز پس از آنکه پرسی برای نخستین بار موش را تا انتهای میر سبز دنبال کرد، بار دیگر سروکله اش پیدا شد. دین استاتون و بیل دوج بحث سیاسی می کردند... که معنایش در آن روزها گفتگو درباره‌ی روزولت و هوور - هربرت^۱ بود، نه ج. ادگار^۲ - آنان سرگرم خوردن کلوچه‌های کوچک بودند که دین حدود یک ساعت قبل آنها را از توت نوت پیر خریده بود. پرسی مبان در دفتر ایستاده بود و در حالی که گوش می داد، بیرون آوردن سریع بانوم محبوبش را تمرین می کرد. آن را از غلاف دست‌ساز مسخره اش، که آن را پیدا کرده بود، بیرون می آورد، سپس می چرخاند (یا تلاش می کرد آن را بچرخاند ولی اگر صدقه سر حلقه‌ی چرمی آن نبود، بارها از دستش رها می شد)، سپس دوباره در غلاف می گذاشت. آن شب کتیک نداشتیم، ولی روز بعد گزارش کامل را از دین دریافت کردم.

موش درست مانند دفعه‌ی پیش وارد میر سبز شد و بسرعت سلولهای خالی را بازرسی کرد. پس از مدتی کوتاه، جست و خیز را از سر گرفت. نوید نشده بود، گویی همواره می دانست که جستجوی طولانی

دین گفت: "اوه، چه خوشگل است. از کسی هم نمی‌نرسد."

"از کجا می‌دانی؟"

"یک شب دیگر هم اینجا بود. پرسى هم آن را دید. بروناک آن را کشتی بخار ویلی صدا زد."

پرسی نوزخند زد ولی چیزی نگفت. او اکنون باتوم را تندتر به پشت دستش می‌کوفت.

دین گفت: "ماشاکن. او تا نزدیک میز جلو آمده. می‌خواهم ببینم باز همان کار را می‌کند."

دوباره همان صحنه تکرار شد و موش بر سر راه خود از پرزیدنت فاصله گرفت، گویی از بوی یدرگش ما خوشش نمی‌آمد. دو سلول خالی را بازرسی کرد، حتی وارد یکی از آنها شد، تشکهای بدون ملافه را بوکتید، سپس به مسیر سبز بازگشت. و در تمام این مدت پرسى سر جایست ایستاده بود و با باتوم به کف دستش می‌کوبید. حرف هم نمی‌زد. می‌خواست موش را از بازگشت ستأسف کند. می‌خواست به آن درس عبرت بدهد.

بیل که علی‌رغم خواسته‌اش علاقه‌مند شده بود، گفت: "خوب است که او را به اسپارکی تحویل نمی‌دهید. در آن صورت، بسختی می‌توانستید گیره‌ها را ببندید و کلاه را روی سرش بگذارید."

پرسی باز هم چیزی نگفت، ولی به آرامی باتوم را بین دو انگشت گذاشت، همان‌گونه که آدم سبگار را می‌گیرد.

موش همان جای قبلی در فاصله‌ی یک متری میز کشیک ایستاد و همچون زندانی در برابر قاضی به بالا، به دین نگاه کرد. برای لحظه‌ای به بیل نگاه کرد، سپس بار دیگر توجهش را به دین معطوف داشت. به نظر می‌رسید پرسى متوجه هیچ چیز نیست.

بیل گفت: "کوچولوی حرامزاده‌ی شجاعی است. این را به‌اش می‌دهم. هی! هی! کشتی بخار ویلی."

موش اندکی پیچید و گوشه‌هایش را تیز کرد، ولی ندوید یا حتی کوچکترین نشانه‌ای از تمایل از خود بروز نداد.

دین با به باد آوردن نحوه‌ای که بروناک به موش ساندویچ گوشت داده بود، گفت: "حالا این را ببین. نمی‌دانم همان کار را می‌کند یا نه، ولی..."

او تکه‌ای از کلوچه را کند و جلوی موش انداخت. موش برای لحظه‌ای با چشمان تیز سیاه خود به تکه‌ی یرتقالی رنگ نگاه کرد. تارهای سیلش به هنگام بوکتیدن می‌لرزید. سپس کلوچه را به جنگال گرفت، صاف نشست و شروع به خوردن کرد.

بیل با تعجب گفت: "خوب، شگفت‌زده شدم. به تمیزی آدمها در ضیافت شام شنبه شب خانه‌ی کشش غذا می‌خورد!"
پرسی اظهار عفیده کرد: "به نظر من شبیه کاکاسیاهی است که هندوانه می‌خورد."

ولی هیچ کدام از نگهبانان به او توجه نکرد. رئیس و پرزیدنت نیز همین طور. موش کلوچه‌اش را تمام کرد ولی همچنان نسته بود. به نظر می‌رسید توازن خود را روی دم حفظ کرده است و به غولهای آبی‌پوش می‌نگرد.

بیل گفت: "بگذار من هم امتحان کنم."

او تکه‌ای دیگر از کلوچه کند، جلوی میز خم شد، و بدقت آن را انداخت. موش بوکتید ولی به آن دست نزد.

بیل گفت: "عجب! مثل اینکه سیر شده."

دین گفت: "نع، او می‌داند که تو نگهبان تمام وقت نبستی. موضوع

این است."

"من پاره و فتم؟ عجب! سافه‌ی من به اندازه هری ترویلیگر است! شاید هم بیشتر!"

دین با لبخند گفت: "آرام بگیر، قدیمی، آرام بگیر. ولی بنگر و بین که حق با من است یا نه."

او تکه کلوچه‌ی دیگری انداخت. موش آن را برداشت و شروع به خوردن کرد، و همچنان هدیه‌ی بیل دوج را نادیده می‌گرفت. ولی بستر از آنکه یکی دو تا گاز بزند، پرسى باتوم را مانند نیزه به سویش پرتاب کرد. موش هدفی کوچک بود، اما باید اذعان کرد که پرتاب خیلی خوبی بود و اگر واکنش‌های موش به نیزی خرده‌های شیشه شکسته نبود، امکان داشت سِر "ویلی" داغان شود. موش جا خالی داد - درست همان کاری که انسان می‌کند - و تکه کلوچه را انداخت. باتوم سنگین جوب گردو از بالای سرش گذشت و باد آن کُرک نرم تنش را تکان داد (این را دین گفته بود و من هم نوشتم گرچه مطمئن نیستم که واقعاً آن را باور کرده باشم)، سپس با لینیونوم سبر برخورد کرد و به هوا جست و به میله‌های یکی از سلولهای خالی خورد. موش دیگر صبر نکرد تا ببیند آیا اشتباهی صورت گرفته است یا نه. بی‌تردید برخورد قبلی را به خاطر داشت. بسرعت زاهر و را پیمود و به سوی انباری رفت.

پرسی از سر ناامیدی غرضی کرد. می‌دانست چه اندازه به هدف نزدیک شده بود، و بار دیگر تعقیب را آغاز کرد. بیل دوج شاید از روی غریزه بازویش را گرفت، ولی پرسى دستش را کشید. دین می‌گفت شاید همین حرکت جاد کتتی بخار ویلی را نجات داد، چون پرسى به آن خیلی نزدیک شده بود. پرسى تنها خواستار مرگ موش نبود بلکه می‌خواست آن را له کند. از این رو، با گام‌های بلند و مضحک، مانند گوزن می‌دوید و

پوتین‌های کاز سیاه سنگین خود را محکم بر زمین می‌کوفت. موش زیگزاگی از دو گام آخر یرسی جان به در برد. با تکان خوردن نهایی دم صورتی رنگ درازش، از زیر در گریخت، و خداحافظ بیگانه. او رفته بود. پرسى گفت: "لعتی."

و با کف دست بر در کوبید. سپس دسته کلیدش را بیرون آورد تا در را باز کند و به تعقیب ادامه بدهد.

دین به دنبال او به زاهر و رفت. عملاً آهسته گام برمی‌داشت تا بتواند احساسات خود را مهار کند. او به من گفت بخشی از او می‌خواست به پرسى بخندد، ولی بخشی دیگر می‌خواست گریبان مردک را بگیرد، بنابراین، محکم به در انباری بکوبد و خرد و خمیرش کند.

البته بخش بزرگی از وجود او به شگفت آمده بود. وظیفه‌ی مادر بند ای رساندن سروصدا به حداقل بود، و این غوغا عملاً نام خانوادگی پرسى و تمور بود. کار کردن با او شبیه تلاش برای خنثی سازی بمب با کسی است که بست سر شما ایستاده و گهگاه دو سنج را به هم می‌کوبد. بهترین واژه آشفته‌کننده است. دین گفت او این آشفتگی را در چشمان آرلن بیترباک... حتی در چشمهای پرزیدنت هم می‌دید، گرچه این جنتلمن همواره چون خیار موجدار خونسرد بود.

و چیز دیگری هم بود. دین در بخشی از مغزش، موش را شاید نه به عنوان دوست، بلکه به عنوان بخشی از حیات بند پذیرفته بود. این امر به او می‌گفت که کردار پرسى و تلاش او نادرست است. حتی اگر این همه سروصدا برای خاطر نک موش به راه انداخته بود، کارش درست نبود. و این واقعیت که پرسى هرگز نهمید چرا این کارش نادرست است، نمونه‌ی بارز نامناسب بودن برای خدمت در چنین شغلی بود.

هنگامی که دین به انتهای زاهر رسید، بار دیگر اختیار خود را به

دست آورده بود و می‌دانست چگونه باید به اوضاع سروسامان دهد. آنچه بررسی ناب نعلمش را ندانست، احمق جنوه‌گر شدنش بود، و همه‌ی ما این را می‌دانستیم.

او ناگهانی برای خرد کردن بررسی گفت: "عجب! باز خطا کردی." بررسی نگاهی زشت به او انداخت و موها را از روی بیسانی عقب زد. "مواظب حرفهایت باش، چهارچشم. خیلی عصبانی هستم. وضع را بدتر نکن."

دین، که دیگر نمی‌خندید ولی چشمانش خندان بود، گفت: "بس باز هم می‌خواهی همه چیز را به هم بریزی، آره؟ باشد. بعد از آنکه همه چیز را بیرون ریختی، ممکن است کف انبار را نمی‌بکشی؟"

بررسی به در نگاه کرد. همین‌طور به کلبدهایش فکر کرد باز هم جستجویی طولانی، طاقت‌فرسا و بی‌نرم در اتاقی با دیوارهای نرم در حالی که همه این‌ساده و به او زل زده‌اند... رئیس و پرزیدنت هم.

او گفت: "می‌فهمم چی این قدر مضحک است؟ ما در بند به موسها نیاز نداریم - ما بدون موسها هم جانوران موذی زیادی اینجا داریم."

دین دستها را بالا برد و گفت: "هر چی نو بگویی، بررسی." او سبب بعد به من گفت که همان جا نه قضیه پایان داد چون امکان داشت بررسی این بار به تر و پای او پیچد.

بیل دوح فده‌زنان جلو آمد و همه چیز را راست و ریسی کرد. او گفت: "به نظرم این از دست افتاد."

و باتوم را به بررسی داد. "اگر چند سانتی متر پایین‌تر بود، یست این حرام‌راده‌ی کوچولو را شکسته بودی."

بررسی از این گفته بادی به غبعت انداخت: "آره، برناب بدی بود." و بدفت باوم را در غلاف احمقانه‌اش گذاشت. "در دبیرسان

پرتاب‌کننده‌ی بوپ بیسبال بودم. دو پرتاب موفقیت‌آمیز داشتم."

بیل گفت: "راست می‌گویی؟"

و لحنی محترمانه به صدایش داد (گرچه وقتی بررسی سرش را برگرداند، او چشمکی به دین زد) که برای خنثی‌سازی اوضاع کافی بود. بررسی گفت: "آره. یکی از پرتابها در ناکسویل بود. آن بچه شهریها نفهمیدند که چی به‌شان اصابت کرده. تا پایگاه دوم رفتیم. اگر داور آن قدر پست فطرت نبود، بازی را برده بودیم."

دین می‌توانست همین جا به غایله پایان دهد، ولی ارشد بررسی بود و بخشی از شغل ارشد دستور دادن است، و در آن زمان - پیش از کافی، پیش از دلاکروا - او هنوز خیال می‌کرد بررسی آموزش‌پذیر است. از این رو دست دراز کرد و مچ مرد جوان‌تر را گرفت و گفت: "حالا می‌خواهی در مورد کاری که کردی، فکر کنی؟"

او بعداً گفت قصدش آن بود که خود را جدی نشان دهد نه اینکه ابرار مخالفت کند. به هر حال، نه مخالف سدید.

ولی این کار تأثیری بر بررسی نداشت. او یاد نمی‌گرفت... ولی سرانجام او را تعلیم دادیم.

"چهارچشم، می‌دانم چه کار می‌کنم - می‌خواهم موش را بگیرم! کوری؟"

دین با اشاره به بیترباک و فلاندرز گفت: "بیلی، من و بقیه را زهره ترک کردی."

بررسی پرسید: "خوب که چی؟"

و شوق و رف ایستاد. "اگر نمی‌دانی، بدان که آنان در تیسرخوارگاه بستند، گرچه شماها با آنان چنان رفتاری دارید."

بیل غرید: "خوب، من دوست ندارم کسی مرا بترساند. و اگر متوجه

نیستی پرسی، من اینجا کار می‌کنم. من یکی از زیردست‌های تو نیستم."
پرسی با عصبانیت به او نگاه کرد.

دین گفت: "و ما آنان را هم بیش از حد لزوم نمی‌ترسانیم، چون زیر فشار شدیدی قرار دارند."
او هنوز صدای خود را آرام نگه داشته بود.

"مردانی که زیر فشار شدید قرار دارند، ممکن است دست به کاری بزنند. به خودشان آسیب برسانند و به دیگران صدمه بزنند. بعضی اوقات ما را هم به دردسر می‌اندازند."

لب پرسى از این گفته متعجب شد. "دردسر" اندیشه‌ای بود که بر او تفوق داشت. دردسر سازی خوب بود ولی به دردسر افتادن نه.

دین گفت: "وظیفه‌ی ما حرف زدن است نه فریاد کشیدن. کسی که سر زندان‌انان فریاد می‌کشد، آدمی است که اختیار خود را از دست داده."
پرسی نویسنده‌ی این قانون مقدس را می‌شناخت - مرا. رئیس. هیچ عشق و علاقه‌ای بین پرسى و تمور و پل اجکامب وجود نداشت. و به یاد داشته باشید، هنوز تابستان بود و جشن‌های واقعی شروع نشده بود.

دین گفت: "اگر خیال کنی اینجا هم شبیه بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان است، رفتارت بهتر خواهد شد. بهترین کار سکوت است."

پرسی گفت: "خیال می‌کردم اینجا سطل ادرار برای غرق کردن موش‌هاست. دیگر بس است. حالا بگذار بروم."

دستش را از چنگ دین خارج کرد. از بین او و بیل گذشت و سر به زیر در راهرو به راه افتاد. کمی نزدیک به سلول پرزیدنت گام برمی‌داشت، آن قدر نزدیک که اگر رئیس اهل این کارها بود، دستش را دراز می‌کرد، او را می‌گرفت و با باتوم چوب گردوی خودش، ضرباتی نثار سرش می‌کرد. البته او چنین مردی نبود، ولی شاید رئیس این کار را می‌کرد. اگر به رئیس

فرصت داده می‌شد، چنین کنکی به پرسى می‌زد تا او را ادب کند. آنچه دین در فردای آن شب به من گفت، در خاطر من باقی ماند زیرا بعدها به نوعی پیش‌گویی مبدل گردید.

دین گفت: "و تمور نمی‌داند که هیچ قدرتی بر آنان ندارد. بواقع، هر کاری که او بکند وضع را برای دیگران خراب‌تر نمی‌کند. او برای خودش و هرکسی که اینجا است خطرناک است."

پرسی به اتاق من رفت و در را محکم پشت سرش بست.

بیل دوج گفت: "یا خدا، او مانند غده‌ای متورم و عفونی است."

دین گفت: "حالا کجایش را دیده‌ای."

بیل گفت: "اوه، به نیمه‌ی پرش نگاه کن."

او همواره به مردم می‌گفت که نیمه‌ی پر لیوان را بنگرند، و آن قدر هم تکرار می‌کرد که دلتان می‌خواست هر بار که این جمله از دهانش بیرون می‌آید، مشتی به دماغش بکوبید.
"حقه‌ی تو باعث فرار موش شد."

دین گفت: "آره، ولی دیگر چشمان به او نمی‌افتد. تصور می‌کنم این بار پرسى لعنتی برای همیشه او را ترسانده باشد."

مخیله‌ی آنان مسلط می‌شد - همچون سایه‌های عصر بخوبی در چشمان آنان دیده می‌شد - و بهترینش این بود که از ورود آنان جلوگیری شود. آنان صدای شما را می‌شنیدند ولی دیگر معنایی برایشان نداشت. پس از ساعت هشت خود را برای بازرسی نگهبانان شب آماده می‌کردند و چگونگی قرار گرفتن کلاهخود را بر سر خود مجسم می‌کردند، و اینکه هوای داخل کیسه‌ی سیاهی که بر چهره‌ی عرق‌آلودشان کتیده می‌شود، چه بویی خواهد داشت.

ولی رئیس را سرحال بافتم. درباره‌ی همسر اولش حرف زد که چگونه با هم کلبه‌ای را در کوه‌های مونتانا ساخته بودند. گفت آن سالها بهترین دوران زندگی‌اش بود. آب آنچنان تمیز و سرد بود که هر بار می‌نوشیدی، انگار دهانت را می‌برید.

گفت: "هی، آقای اجکامب، گمان می‌کنی اگر مردی واقعاً از آنچه مرتکب شده توبه کند، امکان دارد به شادترین دوران زندگی‌اش بازگردد و برای ابد آنجا زندگی کند؟ آیا بهشت چنین جایی است؟"

بدون کمترین پتیمانی به دروغ گفتم: "من هم چنین اعتقادی دارم." مسایل ابدی را زوی زانوه‌ای زیبای مادرم آموختم و به آنچه کتاب مقدس درباره‌ی فاتلان می‌گوید اعتقاد دارم: اینکه برای آنان زندگی ابدی وجود ندارد. گمان می‌کنم که آنان مستقیم راهی جهنم می‌شوند، جایی که در آتش عذاب خواهند سوخت تا سرانجام خداوند به جبریل فرمان دهد در شیپور رستاخیز بدمد. هنگامی که او بدمد، در چشم برهم زدن آنان... شاید با خوشحالی از آنجا بیرون می‌روند. ولی من هرگز این اعتقادات را با بیترباک یا یکی از آنان در میان نگذاشتم. گمان می‌کنم آنان با قلب خود این را احساس می‌کردند. خداوند به قاییل گفت برادرت کجاست، خونش از زمین مرا می‌خواند. ولی من تردید دارم که این کلمات

۳

این گفته منطقی، ولی غلط بود. موش عصر روز بعد بازگشت که اتفاقاً نخستین شب از دو شب تعطیلی پرسبی و نمور پیش از انتقال او به نوبت کاری در گورستان بود.

کشتی بخار ویلی حدود هفت بعد از ظهر ظاهر شد. من و دین شاهد بازگشتش بودیم. هری ترویلیگر هم بود. هری پشت میز بود. من از لحاظ فنی روز کار بودم، ولی خودم را سرگرم می‌کردم تا ساعتی را با رئیس بگذرانم، که در آن موقع زمان اعدامش نزدیک شده بود.

بیترباک در ظاهر، طبق سنت قبیله‌اش، رواقی مذهب بود، ولی می‌توانستم ترس از بایان را مشاهده کنم که همچون گلی مسموم درونتس رشد می‌کند. از ایر رو با هم گپ می‌زدیم. شما می‌توانستید روزها هم با آنان حرف بزنید ولی فایده‌ی چندانی نداشت. با فریادها و سروصداهایی که از زمین ورزش می‌رسید، (حالا دعواها جای خود دارند) چونک، چونک، چونک مانتینهای پرس در کارگاه آهنگری، فریاد گهگاه نگهبانی خطاب به یکی که متلاً: اول کلنگ را بگذار زمین یا آن کج بیل را بردار، یا هاروی، ماتحتت را تکان بده و بیا اینجا، پس از ساعت چهار کمی بهتر و پس از ساعت شش باز هم بهتر بود. بهترین زمان بین شش تا هشت بود. پس از آن می‌توانستید شاهد ورود افکار دور و درازی باشید که بر

مایه‌ی شگفتی آن بچه‌ی دردسرساز شده باشد؛ شرط می‌بندم با هر قدمی که برمی‌داشت، صدای ناله‌ی خون‌ریخته‌ی هابیل را می‌شنید. هنگامی که رئیس را ترک کردم، لبخند می‌زد. شاید در مورد کلبه‌اش در مونتانا و همسرش در جلوی آتش فکر می‌کرد. تردید نداشتم که بزودی به سوی آتشی گرم‌تر خواهد رفت.

به سمت بالای راهرو رفتیم. و دین ماجرای شب گذشته را با پرس‌و‌پرسی تعریف کرد. گمان می‌کنم منتظر من بود تا همه چیز را تعریف کند و من هم بدقت گوش دادم. هر وقت موضوعی درباره‌ی پرس‌و‌پرسی گفته می‌شد، بدقت گوش می‌دادم چون صد درصد با دین هم‌عقیده بودم - معتقد بودم پرس‌و‌پرسی از آن دسته آدمهای دردسرس‌آفرین، برای ما و خودش، است.

حرفهای دین به پایان می‌رسید که توت توت پیر با چرخ قرمز رنگ بر از تنقلات آمد؛ چرخ‌پوشیده از نقل قولهای دستنویس از انجیل ("توبه کن چون خداوند به داوری بشر می‌پردازد"، دوئت. ۳۲:۳۶، "و مطمئناً خون زندگانی شما را می‌خواهم" سفر پیدایش ۹:۵، و احساساتی به همین اندازه شاد و باروحیه) و چند ساندویچ و ذرت بوداده به ما فروخت. دین در جیبهایش به دنبال پول خرد می‌گشت و می‌گفت ما دیگر کشتی بخار ویلی را نخواهیم دید، چون پرس‌و‌پرسی و تومور لعنتی او را برای همیشه ترسانده است، که توت توت پیر گفت: "پس آن چیه؟"

نگاه کردیم. موش می‌آمد و وسط مسیر سبز جست و خیز می‌کرد. او مقداری جلو آمد. سپس ایستاد و با چشمان ریز روشن خود که مثل قطره‌ی روغن بود، به دور و بر نگاهی انداخت و دوباره به راه افتاد.

رئیس گفت: "هی، موش!"

و موش ایستاد و نگاهی به او انداخت. سیل‌هایش می‌جنبید. به سما می‌گویم واقعاً چنین به نظر می‌رسید که آن لعنتی کوچولو می‌دانست

صدایش کرده بودیم. بیترباک تکه‌ای از پنیر شام خود را به طرف موش انداخت و گفت: "آیا تو نوعی روح راهبر هستی؟"

پنیر جلوی موش افتاد، ولی کشتی بخار ویلی حتی به آن نگاه هم نکرد. به راهش به سمت بالای مسیر سبز ادامه داد. داخل سلولهای خالی را نگاه می‌کرد.

پرزیدنت مرا صدا زد: "رئیس اجکامب، گمان می‌کنی این کوچولو حرامزاده می‌داند و تومور اینجا نیست؟ به خدا که من این طور خیال می‌کنم!"

من هم همین احساس را داشتم... ولی نمی‌خواستم آن را با صدای بلند بیان کنم.

هری در حالی که شلوارش را پس از سپری کردن دقایقی در دستشویی بالا می‌کشید، وارد راهرو شد و یکدفعه چشمانش فراخ شد. توت توت نیز خیره مانده و لبخندی بی‌رمق بر دهان زشت بی‌دندان‌ش نقش بسته بود.

موش جایی ایستاد که به توقفگاه عادی او تبدیل شده بود. دمش را لای پنجه‌هایش گذاشت و به ما نگریست. بار دیگر به یاد تصاویر قضاتی افتادم که حکم محکومیت زندانیان بدبخت را صادر می‌کنند... با وجود این، آیا تاکنون زندانیی به این کوچکی و نترسی بوده است؟ البته او زندانی واقعی نبود. می‌توانست آزادانه بیاید و برود. اما این فکر از کله‌ام بیرون نمی‌رفت، و بار دیگر به مخیله‌ام خطور کرد که همه‌ی ما پس از مرگ همگان به هنگام نزدیک شدن به کرسی داوری خداوند، احساس خواهیم کرد همین قدر کوچک هستیم، ولی شمار معدودی از ما قادر خواهد بود این قدر ترس باشد.

توت توت پیر گفت: "خداوندا، او نشسته!"

هری گفت: «هنوز کجابتس را دیده‌ای، توت؟ این را تماشا کن.»
از جیب بغل قطعه‌ای سیب پیچیده در کاغذ مومی بیرون آورد. قسمتی از آن را کند و کف دالان انداخت. خشک و سخت بود و خیال می‌کردم از جلوی موش به سمت دیگر می‌افتد، ولی موش با بی‌اعتنایی مردی که مگسی را پیراند، پنجه‌اش را دراز کرد و با ضربه‌ای آن را پهن کرد. با ستایش و شگفتی خندیدیم؛ خنده‌ای که می‌بایست موش را فراری می‌داد ولی تکان هم نخورد. قطعه سیب خشک را لای پنجه‌ها گرفت، چند لبس زد، سپس آن را برت کرد و نگاهی به ما انداخت که نگاه بدی نبود. انگار می‌گفت: «دیگه چی دارید؟»

توت توت در گاری را باز کرد، ساندویچی بیرون آورد، کاغذش را باز کرد و تکه‌ای پیر بولونیا از لای آن درآورد.

دین گفت: «رحمت نکش.»

توت توت پرسید: «منظورت چیه؟ مگر موش از بولونیا بدش می‌آید؟ تو عجب آدم دیوانه‌ای هستی!»

ولی می‌دانستم که حق با دین است، و از چهره هری نیز خواندم که او هم می‌داند. نگاهی‌انان موقت و دائم در آنجا بودند. موش به نحوی از این تفاوت آگاه بود. عجیب است ولی واقعیت دارد.

توت توت پیر تکه پنیر را انداخت، ولی موش اصلاً به سراغش نرفت؛ یک بار آن را نو کرد و سپس قدمی به عقب برداشت.

توت توت پیر که دلخور به نظر می‌رسید، گفت: «عجب مادر سگی هستم من!»

دستم را دراز کردم و گفتم: «بده به من.»

«چی؟ از همین سامیچ (ساندویچ)؟»

«همان را. پولش را می‌دهم.»

توت توت آن را به من داد. کله‌ی نان را کندم، تکه‌ای گوشت را جدا کردم و آن را جلوی میز کشیک انداختم. موش فوراً پیش آمد، با پنجه‌هایش آن را برداشت و شروع به خوردن کرد. به یک چشم بر هم زدن، بولونیا تمام شده بود.

توت توت فریاد زد: «لعنت بر من، جهنمی، آن را بده به من!»
او چنگ زد و ساندویچ را گرفت. تکه‌ای بزرگ‌تر از گوشت را کند و آن را به قدری نزدیک موش انداخت که به نظر می‌رسید کشتی بخار و بلی کلاه بر سر گذاشته است. باز هم عقب رفت، بو کشید (مطمئناً هیچ موشی در دوران رکود چنین جابزه‌ی بزرگی به دست نیاورده بود - دست‌کم نه در ایالت ما)، و سپس باز به ما نگاه کرد.

توت توت که بیش از هر زمانی دلخور می‌نمود، گفت: «برو جلو. بخور. چه اتفاقی افتاده؟»

دین ساندویچ را گرفت و قطعه‌ای گوشت انداخت. تا آن زمان مثل این بود که مراسم عشاء ربانی برگزار می‌شود. موش فوراً آن را برداشت و قورت داد. سپس عقب‌گرد کرد، از دالان گذشت و به انبار رفت. در این مسیر درنگ می‌کرد تا به سلولهای خالی نگاهی بیندازد. باز دیگر این فکر به ذهنم خطور کرد که او در جستجوی کسی است، و این‌بار با تأمل بیشتری این فکر را از مغزم بیرون راندم.

هری گفت: «در این باره با کسی حرف نمی‌زنم.»

مثل این بود که او شرخی می‌کند.

«اول اینکه، کسی اهمیت نمی‌دهد. ثانیاً، حرفم را باور نخواهند کرد.»

توت توت گفت: «او فقط از دست شما می‌خورد.»

ناباورانه سرش را تکان داد، سپس خم شد و تکه‌ها را در دهان

بی دندان خود گذاشت و شروع به جویدن کرد. "چرا او این کار را کرد؟" هری گفت: "سؤال بهتری را مطرح می‌کنم. از کجا می‌دانست پرسی غایب است؟" گفتیم: "نمی‌دانست. این تصادف محض است که موش امشب ظاهر شد."

اما باور کردن این گفته هر روز دشوارتر می‌شد، چون موش تنها روزهایی می‌آمد که پرسی غایب بود یا جایی دیگر کشیک داشت و در قسمت دیگر زندان بود. ما - هری، دین، بروتال و من - نتیجه گرفتیم که شاید صدا یا بوی او را تشخیص می‌دهد. ما هم محتاطانه از حرف زدن درباره‌ی موش خودداری می‌کردیم. به نظر می‌رسید ما بدون ادای کلمه‌ای به این نتیجه رسیده‌ایم که نباید چیزی با این ویژگی... و به این زیبایی را از دست بدهیم. از همه چیز گذشته، ویلی به شیوه‌ای که هنوز هم آن را درک نکرده‌ام، ما را انتخاب کرده بود. شاید حق با هری بود که می‌گفت بهتر است در این باره به سایرین حرفی نزنیم، نه تنها برای اینکه باور نخواهند کرد بلکه به این دلیل که برای آنان مهم نخواهد بود.

۴

زمان اعدام آرلن بیترباک فرارسیده بود. در واقع او رئیس نبود ولی ریش سفید اول قبیله‌اش در منطقه‌ی واشیتا^۱ و عضو شورای چروکی^۲ بود. او در حال مستی مردی را کشته بود - در واقع هر دو مست بودند. رئیس سر آن مرد را با بلوک سیمانی شکسته بود. دعوا بر سر یک جفت پوتین بود. از این‌رو، در هفدهم جولای آن تابستان بارانی، شورای ریش سفیدان من حکم کرد که به زندگی او پایان داده شود.

ساعت‌های ملاقات برای اغلب زندانیان کلدما تین به سفت و سختی تیرهای فولادین بود، ولی در مورد یسران ما در بلوک ای اجرا نمی‌شد. بنابراین، در روز شانزدهم، بیترباک اجازه یافت که به اتاق بزرگ مجاور چایخانه - طاق نصرت - برود. اتاق درست از وسط نا شبکه‌هایی در هم تنیده از رشته‌های سیم خاردار به دو قسمت تقسیم شده بود. رئیس در آنجا با دومین همسر و آن دسته از فرزندانش که هنوز نزد او بودند، ملاقات می‌کرد. زمان وداع فرا رسیده بود. ویلی دوج و دو نگهبان موقت او را به آنجا بردند. بقیه‌ی ما می‌بایست کاری انجام می‌دادیم - یک ساعت برای آزمایش دست‌کم دو تمرین. اگر می‌توانستیم، سه بار تمرین

می‌کردیم.

ترسی به اینکه همراه جک وان همی برای اعدام پیرباک به اناو فرمان فرستاده می‌شد، اعراض نکرد؛ او آفلدر بی‌نجره بود که نمی‌دانست او را به جایی خوب می‌فرستند یا بد. آنچه می‌دانست این بود که پنجره‌ای متبک در اختیار داشت که می‌توانست از آنجا همه جبر را بسند، و گرچه احتمالاً برای او اهمیت نداشت که تنها می‌توانست بست صندلی را ببند. قادر بود حرقه‌ها را مساحده نماید.

درست بیرون این پنجره، تلفن دیواری سیاه‌رنگ بدون شماره‌گیری وجود داشت. تلفن فقط زنگ می‌زد، و تنها از یک محل: دفتر فرماندار. فیلمهای زیادی را طی سالها دیده‌ام که تلفنی رسمی درست در زمان اعدام بی‌گناهی بیچاره به صدا درمی‌آید، ولی هرگز در سالهای خدمت در بلوک ای، تلفن ما حتی برای یک‌بار هم زنگ نبرد. در فیلمها نجات ازران به‌دست می‌آید؛ همچنین بی‌گناهی. سکه‌ای می‌برداری و در رس سکه همانی است که به دست می‌آوری. زندگی واقعی گران‌تر است و بیست‌ساز پاسخها متفاوت.

ما یک خیاط گیج و گنگ را برای حمل ارباهی غذا، و توت نوت پیر را برای بقبه‌ی کرها در اختیار داشتیم. طی سالها، توت به نوعی بدل برای محکومان تبدیل شده بود؛ به دلیل سن زیادش، مثل بوقلمونی که در کریسمس روی میز می‌گذارید، خواه بوقلمون دوست دانه‌ش باشد خواه نداشته باشید. اغلب قدیمی‌ها او را دوست داشتند و از لهجه‌ی مضحک او - که بیشتر فرانسوی کانادایی بود تا کاجون، و تحت تأثیر سالها اقامت در جنوب - لذت می‌بردند. حتی برونال هم از توت پیر خوشش می‌آمد، ولی من نه. معتقد بودم او نسخه‌ی بی‌تر و تارک‌تر ترسی و نمود است، مردی آنچنان تارک نارنجی که خودش نمی‌توانست بکشد و گوشت

شکارش را کباب کند، ولی از بوی کباب لذت می‌برد.

ما همگی برای تمرین آنجا بودیم، درست مانند زمانی که نمایس اصلی به اجراء می‌آمد برونوس هاوول مأمور گذاشتن کلاه، ناظر بر تلفن فرماندار، احضار بزشک از کنار دیوار در صورت لزوم، و صدور دستور زدن کلید دوم در زمان خود بود. اگر همه حس بخوبی انجام می‌شد، به کسی امتیاز داده نمی‌شد. اگر نه، شهودگناه را به گردن برونال می‌انداختند و رئیس زندان به گردن من. هیچ کدام ما در این مورد گله نمی‌کردیم، چون فایده نداشت. جهان همچنان می‌گردد، موضوع این است. شما می‌توانید با آن بجرخید، یا مقاومت کنید و فوراً از گردونه خارج شوید.

سه دقیقه پس از آنکه بیل و لئوگرش پیرباک را از بند بیرون آوردند و به طاق نصرت بردند، دین و هری نروبلگر و من برای نخستین تمرین وارد سلول رئیس شدیم. در سلول ناز بود و نوت نوت پیر روی نحت رئیس نشسته بود و باد حلقه‌های موی سپیدش را نکان می‌داد.

نوت نوت خاطرنتان ساخت: "همه جای این ملاقه که پیر از لکه است! حتماً او خواسته پیش از بحثن، خودش را از شر آنها خلاص کند." و خندید

دین گفت: "خفه شو، نوت موقع تمرین جدی باش."

توت نوت گفت: "بسیار خوب."

و فوراً حالت جذبه‌ای تندروار به چهره‌اش داد. ولی چشمانش می‌خندید. توت پیر تنها موقع تمرین نمیش مرده سرحال می‌شد.

جلو رفتیم. آرلن پیرباک، من به عنوان مأمور دادگاه ایالت فلان و بهمان، حکمی برای فلان و بهمان دارم، این اعدام رأس ساعت دوازده و یک دقیقه در فلان زور صورت می‌گردد. ممکن است جلو بیایی؟

نوت از روی تخت برخاست و گفت: "جلو می‌آیم، جلو می‌آیم،

جلو می‌آیم."

دین گفت: "برگرد."

و نوت توت برگشت. دین فرق سرش را نگاه کرد. فرق سر رئیس فردا شب تراشیده می‌شد، و بازرسی دین در آن موقع ما را مطمئن می‌ساخت که نبازی به دستمال نیست. موی نتراشیده از جریان برق جلوگیری می‌کرد و همه چیز را دشوارتر می‌ساخت. تمام عملیاتی که آن روز انجام داده بودیم، همه چیز را آسان‌تر می‌کرد.

به توت توت گفت: "خیلی خوب، آرلن، برویم."

و به راه افتادیم.

توت گفت: "در دالان راه می‌روم، در دالان راه می‌روم. در دالان راه

می‌روم."

من در سمت چپ او بودم و دین سمت راست. هری هم پشت سرش بود. در بالای دالان به سمت راست چرخیدیم و از حیات موجود در زمین ورزش دور شدیم و به سوی مرگ در انبار رفتیم. وارد دفترم شدیم و توت بی آنکه کسی از او بخواهد، به زانو افتاد. او بدرستی سناریو را بلد بود، شاید بهتر از هر یک از ما. خدا می‌داند که او بیشتر از ما در اینجا می‌ماند.

توت نوت گفت: "دعا می‌کنم، دعا می‌کنم، دعا می‌کنم."

و دستهای چروکیده‌اش را بلند کرد. دستانش به آن حروف چاپی معروف شباهت داشتند. احتمالاً می‌دانید مقصودم کدام یک است. "خداوند چوپان من است. غیره و غیره."

هری پرسید: "چه کسی برای بیترباک می‌آید؟ ما که نمی‌خواهیم

یکی از جادوگران چروکی را برای آخرین دعا دعوت کنیم، می‌خواهیم؟"

"درواقع..."

توت کلام مرا قطع کرد: "هنوز دعا می‌کنم، دعا می‌کنم. هنوز با

عیسی حرف می‌زنم."

دین گفت: "خفه شو، پیرمرد خرفت"

"دعا می‌کنم."

"پس برای خودت دعا کن."

بروتال از اتاق انبار آمد: "چه چیزی کارتان را متوقف کرده؟"

انبار هم برای استفاده‌ی ما تخلیه شده بود. درست است. ما بار دیگر در منطقه‌ی مرگ بودیم؛ می‌توانستید آن را ببکشید.

هری فریاد زد: "آرام باش و بی‌قراری نکن!"

توت لبخند زد، همان لبخند زشت و گفت: "دعا می‌خوانم. برای

صبر و شکیبایی، اندکی شکیبایی لعنتی، دعا می‌کنم."

به آنان گفتم: "درواقع بیترباک مسیحی است. خودش می‌گوید. و از آمدن کشبشی که برای تیلمن کلارک آمده بود، خوشحال خواهد شد. اسم او شوستر^۱ است. من هم از او خوشم می‌آید. کارش را فوری انجام می‌دهد و آنان را خسته نمی‌کند. توت، بلند شو. به اندازه‌ی کافی برای یک روز دعا کردی."

توت گفت: "راه می‌روم. باز راه می‌روم، راه می‌روم، بله قربان، در مسیر سبز راه می‌روم."

با وجود قد کوتاهش، باز هم مجبور شد برای عبور از در سمت دورتر دفتر دولا شود. بقیه‌ی ما بیشتر خم شدیم. این لحظه‌ای آسیب‌پذیر با یک زندانی واقعی بود، و هنگامی که به سکویی که اولد اسپارکی روی آن قرار داشت نگاه کردم و بروتال را اسلحه به دست دیدم، سرم را از روی رضایت تکان دادم. همه چیز درست بود.

نوت توت از یله‌ها باین رفت و ابستاد. حدود جهل صندلی نانو در محل مقرر چیده شده بود. بیترباک با زاویه‌ای به سکو نزدیک می‌شد که او را از تماشاچیان نشسته پنهان نگه دارد و حدود شش نگاهبان نیز برای روز مبادا او را همراهی می‌کردند. بیل دوج مسئول این کار بود. من هرگز با حمله‌ی زندانی محکوم به یکی از شهود روبرو نشدم، گرچه همه چیز برای چنین حمله‌ای مهیا بود و می‌خواستیم به این روند ادامه دهیم.

هنگامی که پای پله‌های منتهی به دفترم آرایش طبیعی یافتیم، توت پرسید: "آماده‌اید، بچه‌ها؟"

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به سمت سکو رفتیم. اغلب می‌اندیشیدم ما به پیش‌فراوانی شباهت داریم که یرجم خود را فراموش کرده‌اند.

پرسی از آن سوی پنجره‌ی مشبک بین انبار و اتاق فرمان گفت: "من باید چه کنم؟"

گفتم: "تماشاکن و باد بگیر."

هری زیر لب گفت: "و دستت را از جیبت در بیاور."

توت توت که این را شنیده بود، خندید. ما او را تا روی سکو همراهی کردیم و توت چرخید - مانند جنگجویی کهنه‌کار در عملیات. او گفت: "می‌نشینم، می‌نشینم، می‌نشینم، در آغوش اولد اسپارکی می‌نشینم."

جلوی پای راست او زانو زدم. دین نیز جلوی پای چپ او نشست. در این مرحله بود که ما در برابر حمله‌ی فیزیکی مرد محکوم آسیب‌پذیر می‌شدیم. که گاهی چنین حمله‌ای صورت می‌گرفت. زانوهای خود را جمع کردیم تا ضربه‌ای به نقطه‌ی حساس بدن ما وارد نشود. چانه‌ها را نیز پایین بردیم تا از گلو محافظت نماییم. و البته فوراً مچ پاها را برای رفع

خطر در دست گرفتیم. رئیس در مراسم اصلی کفش راحتی به پا می‌کرد، ولی رئیس و کسی با حلقومی دریده (چه بسا بدتر از این) احساس آسایش نمی‌کرد همین‌طور کسی که با بیضه‌هایی متورم کف اتاق از درد به خود می‌پیچید در حالی که چهل و اندی تماشاچی، از جمله آقایان مطبوعاتی، روی آن صندلیها نشسته بودند و کل ماجرا را تماشا می‌کردند.

مچ پاهای توت توت را بستیم. گیره‌ی سمت دین کمی بزرگ‌تر بود، چون مایع را حمل می‌کرد. فردا شب که بیترباک روی صندلی می‌نشست، موهای ساق پای چپ او تراشیده شده بود. سرخپوستان معمولاً کم مو هستند، ولی ما چیزی را به اسید شانس رها نمی‌کردیم.

وقتی ما مچ پاهای توت توت را می‌بستیم، بروتال مچ دست راست او را گرفته بود. هری با چابکی قدم پیش گذاشت و مچ دست راست را نیز بست. وقتی کارشان تمام شد، هری با سر به بروتال اشاره کرد و بروتال به وان‌هی در پشت سرش گفت: "کلید شماره یک را بزن!"

شنیدم که پرس‌سی از جک وان‌هی می‌پرسید معنای این گفته چیست (باور کردن ناآگاهی او در مدتی که در بندای بود، بسیار دشوار بود) و وان‌هی به آهستگی برای او توضیح داد. آن روز زدن کلید یک معنایی نداشت، ولی فردا شب که بروتال این جمله را می‌گفت، وان‌هی دستگیره‌ای را می‌چرخاند که ژنراتور زندان را در پشت بند ب راه می‌انداخت. شهود صدایی خفیف را می‌شنیدند و چراغهای سراسر زندان پر نورتر می‌شد. در بندهای دیگر، زندانیان با مشاهده‌ی پر نور شدن چراغها گمان می‌کردند که اعدام به پایان رسیده است، در حالی که تازه شروع شده بود.

بروتال دور صندلی چرخید تا توت او را ببیند.

"آرلن تیترباک، توبه اعدام با صندلی الکتریکی محکوم شده‌ای، این

حکم را هیأت منصفه و قاضی ایالت صادر کرده‌اند. خداوند مردم این ایالت را حفظ کند. آیا پیش از اجرای حکم حرفی برای گفتن داری؟"

توت که چشمانش می‌درخسید و بر لبهای دهان بی‌دندان خنده نقش بسته بود، گفت: "آری، برای شام مرغ سرخ شده با آبگوشت و سیب زمینی می‌خواهم. می‌خواهم توی کلاهد قضای حاجت کنم، و می‌خواهم می‌وست^۱ بیاید اینجا، چون آدم حرامزاده‌ای هستم."

بروتال کوشید چهره‌ی جدی خود را حفظ کند ولی ناممکن بود. سر را عقب برد و زد زیر خنده. دین مثل اینکه تیر خورده باشد، کنار سکو ولو شد. سر را بین زانوان گذاشت، مثل کایوت زوزه کشید و دستش را روی پیشانی‌اش قرار داد تا مثلاً از بیرون افتادن مغزش جلوگیری کند. هری سرش را به دیوار می‌کوفت و صدای قهقهه از دهانش بیرون می‌آمد، انگار لقمه در گلویش گیر کرده بود. حتی جک وان‌هی که مرد چندان شوخ طبعی نبود، می‌خندید. البته من هم همین احساس را داشتم و کمی خندیدم ولی خودم را کنترل کردم. فردا شب همه چیز جنبه‌ی واقعی داشت و مردی در جایی که توت توت نشسته بود، به سرای باقی می‌شتافت.

گفتم: "بروتال، خفه شو. دین و هری، با شما هستم. و توت، بار آخر باشد که چنین حرفهایی می‌زنی. به وان‌هی دستور می‌دهم دستگیره‌ی شماره دو را بچرخاند."

توت با لبخند به من می‌گفت: "شوخی خوبی بود، رئیس اجکامب، شوخی خوبی بود."

وقتی متوجه شد جوابی دریافت نمی‌کند، چشم‌هایش تنگ و

سردرگم شد. پرسید "چه خطایی کردم؟"

گفتم "همه چیز که مسخره نیست. دلخوری من از این است و اگر آنقدر شعور نداری که بفهمی، بهتر است دهان گالهات را ببندی." ولی این واقعاً خنده‌دار بود، و تصور می‌کنم همین امر مرا عصبانی کرده بود.

نگاهی به اطراف انداختم بروتال را دیدم که به من خبره شده است و همچنان لبخند می‌زند. گفتم: "کثافت، من دیگر برای این کار بیر شده‌ام." بروتال گفت: "نع، هنوز جوانی، پل."

ولی تا آنجا که به این شغل لعنتی مربوط بود، من و او دیگر جوان نبودیم و هر دو این را می‌دانستیم. با وجود این، آنچه اهمیت داشت، پایان مرحله‌ی خنده بود. خوب شد، چون آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که فردا شب یک نفر گفته‌های توت را به یاد بیاورد و باز خنده شروع شود. شاید بگویید چنین اتفاقی ناممکن است که نگاهی به هنگام همراهی مردی محکوم از جلوی شهرد تا صندلی الکتریکی از شدت خنده ضعف کند، ولی وقتی آدم زیر فشار عصبی باشد، هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. و اگر اتفاق بیفتد، مردم تا بیست سال بعد هم درباره‌ی آن حرف خواهند زد.

پرسیدم: "ساکت می‌شوی، توت؟"

گفت: "آره."

و چهره‌اش به پیرترین بچه‌ی جهان که لب و لوجه‌اش را جمع کرده باشد می‌مانست. به بروتال اشاره کردم که به تمرین ادامه دهد. نقاب را از قلاب برنجی پشت صندلی برداشت و روی سر توت توت کشید و آن را تا زیر چانه‌ها برد، که به این ترتیب سوراخی در رأس پهن‌ترین قطر پدید آمد. سپس بروتال خم شد و اسفنج مرطوب را از سطل برداشت. یک

انگشتش را در آن فرو کرد، سپس نوک انگشت را لیس زد. پس از آن، اسفنج را در سطل گذاشت. او فردا این کار را نمی‌کرد، بلکه آن را داخل کلاه آویزان بر پشت صندلی می‌گذاشت. ولی امروز نه؛ نیازی نبود سر پیر توت خیس شود.

کلاه فولادین بود و با تسمه‌های دو طرف آن، چیزی شبیه کلاهخود دوچرخه‌سواری پسران بود. بروتال آن را روی سر توت توت پیر گذاشت و به آرامی آن را روی سوراخ نقاب سیاه پایین کشید. توت گفت: "کلاه را سرم گذاشتند، کلاه را سرم گذاشتند، کلاه را سرم گذاشتند."

و اکنون انگار صدایش از ته چاه می‌آمد. تسمه‌ها تقریباً آرواره‌ها را بسته بودند. گمان می‌کنم که بروتال آنها را کمی تنگ‌تر از حد لازم برای تمرین بسته بود. گامی به عقب نهاد، جلوی صندلی‌های خالی ایستاد و گفت: "آرلن بیترباک، حالا برق در بدن تو جریان می‌یابد تا طبق قوانین ایالتی بمیری. خداوند روحت را قرین رحمت کند."

بروتال به مربع مشبک رو کرد و گفت: "دستگیره‌ی دوم." توت پیر، شاید در تلاش برای از سرگیری مسخره‌بازی قبلی، شروع کرد به تقلا در صندلی، به نحوی که مشتریان واقعی اولد اسپارکی هرگز نمی‌کردند. فریاد کشید: "حالا مرا کباب می‌کنند، کباب، کباب. من به بوقلمون پخته تبدیل شده‌ام!"

دیدم که هری و دین اصلاً توجهی به او ندارند. آنان از اسپارکی رو برگردانده بودند و به انبار خالی و در منتهی به دفتر من نگاه می‌کردند. هری گفت: "لعنت بر من، یکی از شهود یک روز زودتر آمده."

موش در چارچوب در، روی دم پیچیده بین پنجه‌هایش نشسته بود و با چشمان سیاه همچون قطره روغنش ما را نگاه می‌کرد.

۵

اعدام بخوبی انجام شد - اگر چیزی در آنجا وجود داشت که بتوان به آن گفت خوب (که بشدت در مورد آن تردید دارم)، پس اعدام آرلن بیترباک، ریش سفید شورای چروکی واشیتا، این‌گونه برگزار شد. روبان موهایش را بد بست - دستهایش بشدت می‌لرزید - و بزرگ‌ترین دخترش، زنی سی و چند ساله، اجازه یافت آنها را مرتب کند. او می‌خواست پر شاهین را به موهایش سنجاق کند ولی نمی‌توانستم چنین اجازه‌ای بدهم. امکان داشت آتش بگیرد و بسوزد. البته این را به او نگفتم. فقط گفتم که بر خلاف مقررات است. اعتراض نکرد، تنها سرش را خم کرد و برای نشان دادن سرخوردگی خود و ابراز ناراحتی، دستها را بر شقیقه‌ها نهاد. او، آن زن، متانت زیادی از خود نشان داد و با این عمل تضمین کرد که پدرش نیز این‌گونه رفتار خواهد کرد.

در زمان موعود، رئیس بدون اعتراض یا به قهقهه رفتن، سلولش را ترک کرد. گاه مجبور می‌شویم انگشتان محکوم را بزور از میله‌ها جدا کنیم - من حتی یکی دو انگشت را شکسته‌ام و صدای شکستنش را هرگز فراموش نخواهم کرد - ولی خدا را شکر، رئیس از آن جمله نبود. او با قدرت از مسیر سبز وارد دفترم شد، در آنجا به زانو درآمد تا همراه با پدر شوستر، که با ردای کشیشی از کلیسا آورده شده بود، دعا بخواند. شوستر

چند سرود مذهبی خواند و هنگامی که به سرودی درباره‌ی خفن کنار آبهای راکد رسید، رئیس گریست. البته نه از نوع هیستریک آن. حدس می‌زنم او به یاد آب آرام بیش از حد پاک و خنکی افتاده بود که هر بار از آن می‌نوشیدی، زیانت قاچ می‌خورد.

در واقع، مایل بودم آنان اشک بریزند. وقتی گریه نمی‌کردند، بشدت نگران می‌شدم.

خیلی از مردها بدون کمک نمی‌توانند از جا بلند شوند، ولی رئیس خودش برخاست. ابتدا کمی تلوتلو خورد، مثل آدمهای مست. دین دستش را برای کمک دراز کرد، ولی بینریاک باز دیگر تعادل خود را به دست آورده بود، از این‌رو، ما به راه افتادیم.

تقریباً همه‌ی صندلیها پر شده بود و جمعیت به آهستگی با یکدیگر نجوا می‌کردند. مثل کسانی که انتظار آغاز مراسم زناشویی یا تدفین را می‌کشند. تنها باری که بینریاک لرزید، آنجا بود. نمی‌دانم شخص خاصی او را ناراحت کرده بود یا همه‌ی آنان، ولی صدای ناله‌ای را که از گلویش آمد شنیدم و ناگهان بازویی که در دست گرفته بودم، سخت شد. از گوشه‌ی چشم هری ترویلیگر را دیدم که جلو آمد تا از عقب نشینی احتمالی بینریاک جلوگیری کند.

دستم را دور بازویش محکم‌تر کردم و با انگشت فشاری وارد آوردم و بی‌آنکه لبانم تکان بخورند، گفتم: "استوار باش، رئیس. تنها چیزی که این افراد به یاد خواهند آورد، این است که نو چگونه رفتی، پس خودت را به آنان نشان بده - نشان بده که یک واتیتا چگونه می‌میرد."

از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و سرش را جنباند. سپس یکی از روبانهایی را که دخترش درست کرده بود، گرفت و بوسید. به بروتال نگاه کردم که پشت صندلی ایستاده بود، در حالی که بهترین

اونیفورم آبی خود را پوشیده، همه‌ی دکمه‌ها را برق انداخته و کلاه را به طرزی زیبا بر سر بزرگش گذاشته بود. اشاره‌ای مختصر به او کردم و او فوراً عکس‌العمل نشان داد. قدمی به جلو برداشت تا در صورت لزوم به بیتریاک کمک کند از سکو بالا برود. ولی او کمک نخواست.

از زمان نشستن بیتریاک روی صندلی تا لحظه‌ای که بروتال فریاد زد "دستگیره شماره دو!"، کمتر از یک دقیقه گذشت. چراغها بار دیگر کم‌سو شد، ولی برای مدنی بسیار کوتاه؛ اگر نگاه نمی‌کردید، اصلاً متوجه نمی‌شدید. معنای این بود که وان هم کلیدی را زده که به "خشک کن موی میبل" معروف شده بود. صدای خفیف وزوز از کلاه به گوش رسید، و بیتریاک با وجود تسمه‌ها و کمربندی که دور سینه‌اش بسته شده بود، به جلو جهید. کنار دیوار، پزشک زندان در سکوت شاهد ماجرا بود. لبهایش به قدری نازک شده بود که مانند تک بخیه‌ای سفید به نظر می‌رسید. از جنب و جوشی که توت توت پیر در مرحله‌ی تمرین به راه انداخته بود، خبری نبود، فقط همان جهش نیرومند به جلو. پیراهن آبی رئیس در ناحیه‌ی دکمه‌ها تنگ شده بود و مقدار کمی از گوشت بدن بین آنها به چشم می‌خورد.

و بو می‌آمد. بو بتنهایی بد نبود ولی وقتی با بوهای دیگر قاطی می‌شد، نامطبوع بود. هرگز نتوانستم به زیرزمین خانه‌ی نوه‌ی دختری‌ام بروم، گرچه پسر کوچکش علاقه‌مند بود اسباب‌بازیهای مورد علاقه‌اش را به پدر بزرگ نشان بدهد. قطارها ناراحت نمی‌کرد، و شاید حدس زده‌اید این ترانسفورماتور بود که آزارم می‌داد. صدایش و بویش وقتی داغ می‌شد. حتی پس از این همه سال، آن بو مرا به یاد کلدمانین می‌اندازد.

وان هم سی ثانیه صبر کرد و سپس دستگاه را خاموش کرد. پزشک جلو آمد و گوشش را روی سینه‌ی معدوم گذاشت. از شهود صدایی به

گوش نمی‌رسید. پز شک برخاست و از پنجره‌ی مشبک نگاه کرد. گفت: "بی‌نظم می‌زند."

و با انگشت اشاره‌ای کرد. او صدای خفیف ضربان قلب بیترباک را شنیده بود، شاید به معنایی آخرین جهش‌های یک مرغ سرکنده، ولی بهتر بود خطر نمی‌کردیم. دلمان نمی‌خواست او بیکباره و در نیمه راه تونل، روی نعش کش بلند شود و فریاد سوختم، سوختم بکشد.

وان همی دستگیره‌ی سوم را چرخاند و رئیس بار دیگر به جلو پرید، و بر اثر جریان برق اندکی این سو و آن سو شد. وقتی پز شک بار دیگر گوش داد، سرش را تکان داد. همه چیز به پایان رسیده بود. ما بار دیگر موفق شده بودیم چیزی را نابود کنیم که قادر به خلق آن نبودیم. بعضی تماشاگران گفتگوی خود را از سر گرفته بودند؛ بیشترشان سرها را پایین انداخته بودند و به کف اتاق نگاه می‌کردند، انگار بهت‌زده‌اند، یا شرم‌منده. هری و دین برانکار را آوردند. این وظیفه‌ی پرس‌ی بود، ولی خودش نمی‌دانست و کسی هم زحمت گفتنش را به او نکشید. رئیس، که همچنان کلاهخود سیاه ابریشمی را بر سر داشت، توسط بروتال و من روی آن گذاشته شد و ما بسرعت، بی‌آنکه بدویم، او را از در سبور دادیم و به تونل منتقل کردیم. دودی غلیظ از سوراخ بالای نقاب برمی‌خاست و بویی متعفن داشت.

پرس‌ی با صدایی لرزان فریاد کشید: "اوه، مرد، چه بویی؟"

بروتال گفت: "از سر راه برو کنار."

و به سمت دیواری رفت که کپسول آتش‌نشانی روی آن نصب بود. می‌بایست نوعی ماده شیمیایی قدیمی را تلمبه می‌زدیم. در این بین، دین کلاهخود را برداشت. به آن اندازه‌ای که تصور می‌کردیم بد نبود؛ دسته‌ای از موهای سمت چپ بیترباک همچون توده‌ای از برگهای مرطوب سوخته

بود.

به بروتال گفتم: "به این چیزها توجه نکن."

نمی‌خواستم پیش از گذاشتن او در پشت ازابه‌ی گوشت، صورت مرد مُرده را از کف‌های شیمیایی پاک کنم. محکم به سر رئیس زدیم (در تمام این مدت، پرس‌ی با چشمان فراخ به من خیره شده بود)، تا اینکه دود قطع شد. سپس جنازه را از دوازده پله پایین بردیم تا به تونل رسیدیم. هوا به سردی و رطوبت سیاهچال بود، و صدای شرشر آب می‌آمد. زیر نور چراغهای آویزان با جابهایی از قلع خالص، یک مجرای آجری دیده می‌شد که در یک متری زیر بزرگراه امتداد داشت. رأس آن انحنا داشت و مرطوب بود. هر موفع از آن استفاده می‌کردم، به یاد یکی از داستانهای ادگار آلن پو^۱ می‌افتم. یک گاری انتظارمان را می‌کشید. جسد بیترباک را روی آن گذاشتیم و آخرین بازرسی را برای اطمینان از ریخته شدن موها کردم. دسته‌ای از آن موهای قشنگ حالا سیاه شده بود، و متأسف شدم از اینکه دیدم قوس تحریک‌آمیز کوچک آن قسمت از سرش، اکنون به دُم‌ل سیاه شده مبدل گردیده است.

پرس‌ی ضربه‌ای به گونه‌ی مرد مرده وارد ساخت که صدایش همه‌ی ما را از جا جهاند. سپس با خنده‌ای جسورانه به ما نگاه کرد. چشمانش برق می‌زد. دوباره به بیترباک نگاه کرد و گفت: "الوداع، رئیس. امیدوارم جهنم برایت به اندازه‌ی کافی گرم باشد."

بروتال گفت: "این کار را نکن."

صدایش در تونل که آب از آن چکه می‌کرد، خشک و بلند بود.

"او دین خود را ادا کرده. به او دست نزن."

پرسی گفت: "بی خیال."

ولی وقتی بروتال به طرف او رفت، با نگرانی یس رفت؛ سایه‌ی پشت سر بروتال همانند شبخ آن میمون در داستان مربوط به "خیابان مرده‌شوخیانه" بود. ولی بروتال به جای آنکه گریبان پرسی را بگیرد، دسته‌ی گازی را گرفت و آهسته آرلن بیترباک را به سمت انتهای تونل برد، جایی که برای آخرین بار سوار خودروبی می‌شد که کنار بزرگراه متوقف بود. چرخهای لاستیکی گازی روی تخته‌ها می‌نالید؛ سایه‌اش بر دیوار آجری بزرگ و کوچک می‌تد؛ دین و هری پارچه را روی صورت رئیس کشیدند که از هم‌اینک تشبیه چهره‌ی مومی شکل و بدور صفت مشخصه‌ی همه‌ی مردگان، چه بی‌گناه و چه گناهکار، شده بود.

۶

هیجده ساله بودم که عموی پل - مردی که نام او را بر من گذاشته بودند - در اثر سکته‌ی قلبی درگذشت. پدر و مادرم مرا به شبکاگو بردند تا در مراسم تدفین او شرکت کنم و بستگان بدری خود را بینم که بسیاری از آنان را هرگز ندیده بودم. حدود یک ماه آنجا بودیم. سفری خوب و ضروری و هیجان‌انگیز ولی به نحوی وحشتناک بود. می‌دانید، دو هفته پس از نوزدهمین سال تولدم، بشدت عاشق زن جوانی شدم که سرانجام همسرم شد. شبی که دلم بشدت برای او تنگ شده بود، همچون آتشی مهارناپذیر در قلب و سر، نامه‌ای برای او نوشتم که پایان‌ناپذیر بود - همه‌ی قلبم را در آن ریخته بودم. هرگز آنچه را نوشتم، دوباره نخواندم زیرا می‌ترسیدم ترس مانع از ادامه‌ی نوشتن شود. نوشتن را متوقف نمی‌کردم و وقتی صدایی در کله‌ام برخاست که ارسال چنین نامه‌ای که در آن همه‌ی مکونات قلبی‌ام را در دس‌های او نهاده‌ام، دیوانگی محض است، آن را همچون بی‌اعتنایی کودکان در قبال پیامدها نادیده گرفتم. همواره در این فکر بودم که آیا جانبس آن نامه را نگه داشته است یا نه، ولی هرگز دل و جرأت یوسیدن را نداشتم. آنچه را مطمئن هستم، این است که وقتی پس از مراسم تدفین به سراج وسایل او رفتم، آن را نیافتم. ولی اینکه دلیل بر چیزی نمی‌شود. تصور می‌کنم دلیل هرگز نیرسیدن این

بود که می‌ترسیدم کشف کنم آن رساله‌ی سوزناک برای او اهمیتی کمتر از آنچه برای من داشت، داشته باشد.

نامه چهار صفحه بود و می‌انگاشتم هرگز چیزی تا این حد طولانی نخواهم نوشت. ولی حالا این را ببینید. این همه، و هنوز از پایان خبری نیست. اگر می‌دانستم داستان به این درازی می‌شود، هرگز شروع نمی‌کردم. آنچه نمی‌دانستم این بود که عمل نوشتن درهای بسیاری را می‌گشاید. انگار خودنویس قدیمی پدرم اصلاً خودنویس نبود و نوعی عجیب و غریب از کلیدهای اسکلتی شکل بود. موش بهترین الگوی چیزی است که درباره‌اش حرف می‌زنم - کشتی بخار ویلی، آقا جینگلز، موش در مسیر. تا پیش از آغاز نوشتن، هرگز اهمیت او را درک نکرده بودم. برای مثال، نحوه‌ی جست و جوی او برای دلاکروا پیش از آمدن دلاکروا - گمان نمی‌کنم چنین چیزی حداقل به خودآگاه من، تا پیش از نوشتن و به یاد آوردن، خطور کرده باشد.

گمان می‌کنم آنچه را می‌خواهم بگویم این است که نمی‌دانم تا پیش از آغاز ماجرای جان کافی باید تا چه زمانی به عقب بازگردم یا تا چه مدت او را، مردی به آن بزرگی را که پاهایش از تخت آویزان می‌شد و به کف سلول می‌رسید، تنها در سلولش رها کنم. نمی‌خواهم او را فراموش کنید، باشد؟ می‌خواهم او را آنجا ببینید که به سقف سلولش زل زده است، به آرامی اشک می‌ریزد یا چهره‌اش را با دست می‌پوشاند. مایلم صدایش را بشنوبد، آه‌های بلندش را و گاه ناله‌های اشکبارش را. اینها صداهای رنج و پشیمانی نیست که ما بعضی اوقات در بلوک ای می‌شنیدیم. فریادهایی بلند با خرده‌هایی از ندامت؛ همانند چشمان غمناک او، ناله‌ها فراتر از درد و رنجی می‌روند که من و شما با آنها سر و کار داریم. می‌دانم که شاید به نظر احمقانه برسد، و البته که می‌رسد، ولی نوشتنی این چنین طولانی

بی‌نتیجه خواهد بود اگر شما نتوانید آنچه را در قلب دارید به رشته‌ی تحریر درآورید. به نحوی چنین احساس می‌شد که انگار این اندوه برای همه‌ی جهانی است که او احساس می‌کرد، چیزی بس عظیم که هرگز به طور کامل تسکین نخواهد یافت. گاه می‌نشستم و با او حرف می‌زدم. با همه‌ی آنان این چنین رفتاری داشتم. گفتگو مهم‌ترین و بزرگ‌ترین وظیفه‌ی ما بود، قبلاً هم گفته‌ام - و می‌کوشیدم او را آرام کنم. گمان نمی‌کنم موفق به این کار شده باشم و می‌دانید، در بخشی از قلبم از رنج بردن او احساس رضایت می‌کردم. احساس می‌کردم او سزاوار رنج بردن است. حتی مواقعی به این فکر می‌افتادم که به فرماندار تلفن بزنم (یا پرسشی را وادار به این کار کنم، چون او عموی پرسشی بود. نه عموی من) و خواستار به تعویق افتادن اجرای حکم اعدام شوم. می‌خواستم بگویم: ما هنوز نباید او را بسوزانیم. او هنوز از کاری که کرده است بتدبیر در رنج و عذاب است و این درد و رنج همچون چماقی تیز جگرش را خون می‌کند. عالیجناب، نود روز دیگر نیز صبر کنید. بگذارید او چنان عذابی را بر خود روا دارد که ما نمی‌توانیم بر او روا داریم.

مایلم در گوشه‌ای از مغزتان جان کافی را داشته باشید تا ماجراهای قبل از آغاز داستان را به پایان برسانم - اینکه جان کافی روی تخت دراز کشیده بود، اینکه جان کافی شاید به دلیلی از تاریکی می‌ترسید، چون احتمالاً در تاریکی دیگر دو شیخ موطلائی متعلق به دو دختر بچه وجود نداشت، بلکه به جای آن هارپی (جانوری افسانه‌ای با تن و چهره‌ی زن و بال و چنگال)‌های انتقام‌جو بودند. آن جان کافی که از چشمانش نهری از اشک روان بود، همچون خونی که از زخمی التیام نیافته جاری است.

دادند چون سفیدپوست بود. ولی به هر حال، او سرانجام به مجازات رسید. گمان می‌کنم که تنها حکم اعدام او را به تعویق انداخته بودند.

وقتی پرزیدنت رفت، دورانی آرام در بند ای آغاز شد. هری و دین موقتاً به جایی دیگر منتقل شدند و برای مدتی کوتاه تنها من و بروتال و پرسی در مسیر سبز بودیم. در واقع تنها من و بروتال، چون پرسی بیشتر با خودش مشغول بود. به شما می‌گویم، آن مرد جوان در کار نکردن نابغه بود. و بعضی اوقات (هنگامی که پرسی غایب بود) نگاهبانان دیگر نزد ما می‌آمدند تا به قول هری گپ بزنیم. در چنین مواقعی، سر و کله‌ی موش هم پیدا می‌شد. به او غذا می‌دادیم و او موقرانه، مانند موش حضرت سلیمان، می‌نشست و می‌خورد و با چشمان ریزش ما را می‌نگریست.

با وجود غروولندهای گهگاه پرسی، هفته‌هایی آرام و خوب را سپری کردیم. ولی تمام چیزهای خوب را سرانجام پایانی است، و در یکی از دوشنبه‌های بارانی اواخر جولای - آیا گفته بودم که چه تابستان بارانی داشتیم؟ - روی تخت یکی از سلولهای خالی نشسته بودم و انتظار ورود ادوارد دلاکروا را می‌کشیدم.

او با صدایی مهیب وارد شد. در منتهی به زمین ورزش با شدت باز شد، موجی از نور به داخل تابید، صدای غل و زنجیرها برخاست و صدای وحشت‌زده و نامفهومی که آمیزه‌ای بود از انگلیسی و فرانسوی کاجون (لهجه‌ای که محکومان در کلدمانتین به آن دابایو می‌گفتند) به گوش رسید، و فریاد بروتال که "هی! بس کن! برای خاطر خدا! بس کن، پرسی!"

روی تختی که فرار بود به دلاکروا نعلق گیرد، چرت می‌زدم که بسرعت برخاستم. قلبم نیز بشدت در قفسه‌ی سینه‌ام می‌تپید. تا پیش از آمدن پرسی هرگز چنین صداهایی در بند ای بلند نمی‌شد؛ او آن را مانند



رئیس سوزانده شد و پرزیدنت رفت - به بند سی که اغلب صد و پنجاه زندانی ابد در آنجا نگه‌داری می‌شدند. پرزیدنت تنها دوازده سال دیگر زنده ماند، و در ۱۹۴۴ در رختشویخانه‌ی زندان غرق شد. البته نه در رختشویخانه‌ی زندان کلدمانتین؛ کلدمانتین در سال ۱۹۳۳ تعطیل شد. تصور نمی‌کنم این امر برای زندانیان اهمیتی داشته باشد - همان‌طور که آنان می‌گویند دیوار، دیوار است و اولد اسپارکی در اتاق سنگی مرگ به همان اندازه‌ای مرگبار است که در انبار کلدمانتین بود.

در مورد پرزیدنت، یک نفر سر او را با صورت در مایع شوینده فرو برد و همانجا نگه داشت. وقتی نگاهبانان او را بیرون آوردند، صورتش کاملاً زایل شده بود. مجبور شدند برای تشخیص هویت انگشت‌نگاری کنند. در مجموع، شاید او با اولد اسپارکی پایانی بهتر داشت... ولی در آن صورت، او هرگز نمی‌توانست دوازده سال دیگر زندگی کند، می‌توانست؟ تردید دارم که او در یکی دو دقیقه‌ی پایان عمرش، هنگامی که ریه‌هایش تلاش می‌کردند هگزلیت و شوینده‌ی قلبیایی را تنفس کنند، در این باره فکر کرده باشد.

هرگز عامل این جنایت پیدا نشد. در آن زمان، من دیگر از خدمت مرخص شده بودم، ولی هری ترویلینگر برای من نوشت "به او نخفیف

بویی نامطبوع به همراه آورده بود.

پرسی با نادیده گرفتن بروتال فریاد می‌کشید: "بیا، آشغال فرانسوی!"

و او آمد. شخصی را به دنبال می‌کشید که از میله‌ی چوبی بولینگ چندان بزرگ‌تر نبود. پرسی باتوم را به دست دیگر گرفته بود. دهانش از خشم کف کرده و صورتش ارغوانی شده بود. با وجود این، ناخشنود به نظر نمی‌رسید. دلاکروا می‌کوشید قدم‌هایش را با او تطبیق دهد ولی غل و زنجیر بر پا داشت و هر قدر هم که تند قدم برمی‌داشت، پرسی تندتر او را به دنبال می‌کشید. درست زمانی که در شرف افتادن بود، از سلول بیرون پریدم و او را گرفتم. و بدین ترتیب، دل و من به یکدیگر معرفی شدیم.

پرسی باتوم به دست دور او می‌چرخید و من با یک دست او را دور نگه داشتم. بروتال نفس‌زنان به ما رسید. به نظر می‌رسید از این اتفاقها شگفت‌زده و ناخرسند است.

دلاکروا مین و مین‌کنان گفت: "نگذار مرا بزند، مسیو، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم."

این را به فرانسه گفت.

پرسی فریاد زد: "بگذار بزنمش، بگذار بزنمش."

و به جلو خیز برداشت. ضرباتی با باتوم بر شانه‌های دلاکروا وارد کرد. دلاکروا دستها را بالا برده بود، فریاد می‌کشید و باتوم بر آستینهای پیراهن آبی‌اش فرود می‌آمد. آن شب او را برهنه دیدم. تمام بدنش پر از علائم کوفتگی بود. با دیدن آنها حالم به هم خورد. او قاتل بود و کسی علاقه‌ی چندانی به او نداشت، ولی ما در بند ای از این کارها نمی‌کردیم. به هر حال، نه تا زمانی که پرسی آمد.

غریدم: "وای! وای! بس کن! این کارها برای چیست؟"

کوشیدم خودم را بین دلاکروا و پرسی قرار دهم ولی نتوانستم. چماق پرسی همچنان فرود می‌آمد، یکی این طرف من، یکی آن طرف من. دیر یا زود یکی از آنها به جای هدف مورد نظر بر من فرود می‌آمد، و آن وقت درست در همین دالان، بدون توجه به ارتباطهای او، دعوایی درست حسابی به راه می‌افتاد. در آن صورت، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و بروتال نیز وارد معرکه می‌شد. می‌دانید، خیلی دلم می‌خواست چنین می‌شد. شاید بعضی مسایلی که بعدها پیش آمد، رخ نمی‌داد.

"هیزم خشکیده! به تو نشان دهم که باید دستهایت را از من دور نگاه‌داری، ولگرد عوضی!"

داب! داب! داب! و حالا از گوش دلاکروا خون می‌آمد و او فریاد می‌کشید. دیگر محافظت از او را ول کردم، شانه‌اش را گرفتم و انداختمش داخل سلول، و او روی تخت ولو شد. پرسی مرا دور زد و ضربه‌ی نهایی را به پشت او وارد کرد - ممکن است بگویند او را همین کرد. سپس بروتال به شانه‌های او - منظورم پرسی است - چنگ انداخت و او را به دالان کشاند.

بسرعت در سلول را بستم. سپس به سراغ پرسی رفتم. شگفتی و سردرگمی من در حال نبرد همراه با خشم ناب بود. در آن موقع چند ماهی بود که پرسی به آنجا آمده بود و در این مدت فهمیده بودیم که هیچ‌کدام از ما چندان علاقه‌ای به او پیدا نکرده‌ایم، ولی این نخستین بار بود که کاملاً فهمیدم او اصلاً کنترلی بر خود ندارد.

ایستاده بود و به من زل زده بود، البته نه بدون ترس - چون هرگز تردید نداشتیم که او آدم ترسوئی است - ولی باز هم مطمئن بود که بستگانش از او حفاظت خواهند کرد. در این مورد حق با او بود. پس از همه‌ی آنچه گفتم، افرادی وجود دارند که نمی‌فهمند چرا وضع این‌گونه

بود، ولی آنان کسانی هستند که تنها واژه‌ی رکود بزرگ را در کتابهای تاریخ خوانده‌اند. اگر آن موقع زنده بودید، می‌دانستید که این چیزی بیشتر از واژه‌ای در کتاب است. اگر شغلی ثابت داشته باشی، برادر، هر کاری برای حفظ آن می‌کنی.

تا آن وقت، رنگ چهره‌ی پرسی عادی شده بود ولی گونه‌هاش برق می‌زد و موهایش که همیشه به عقب شانه می‌شد و با بریاتین برق می‌افتاد، روی پیشانی پخش شده بود.

پرسیدم: "آخر این کارها برای چیست؟ تا حالا هرگز هیچ زندانی در بند من کتک نخورده بود!"

برسی گفت: "وقتی او را از وانت بیرون می‌آوردم، حرامزاده‌ی فسقلی می‌خواست پایین تنه‌ام را بگیرد. اگر باز هم این کار را بکند، باز هم می‌زنمش."

گیج و مبهوت نگاهش کردم. نمی‌توانستم تصور کنم که درنده‌ترین همجنس‌باز روی زمین سبز خداوندکاری را کرده باشد که پرسی تعریف می‌کرد. طبق قاعده، انتقال به آپارتمانی میله‌دار در مسیر سبز، نمی‌توانست منحرف‌ترین زندانی را در حالت جنسی فرار بدهد. به دلاکروا نگاهی انداختم که روی تخت افتاده و بنا دسناها صورتش را پوشانده بود. بر دستهایش دسنبند و بین مچ پاهایش زنجیر داشت. سپس به پرسی گفتم: "از اینجا برو. بعداً با تو حرف می‌زنم."

با سبعت پرسید: "این را در گزارش می‌نویسی؟ اگر بنویسی، من هم گزارش خودم را می‌نویسم، می‌فهمی؟"

نمی‌خواستم این را گزارش کنم، فقط می‌خواستم از برابر جتسمانم دور شود. همین را گفتم. به غایله پایان دادم.

"موضوع تمام شده است."

دیدم که بروتال معترضان به من می‌نگرد، ولی او را نادیده گرفتم. "برو، از اینجا برو. برو به قسمت اداری و به آنان بگو باید نامه‌هایی را بخوانی و در اتاق بسته‌بندی به دیگران کمک کنی." "حتماً."

آرامش با غرور احمقانه‌اش را که برای او آرامش به شمار می‌رفت، به دست آورده بود. موها را عقب زد. با دسناهایی به سفیدی و کوچکی دختری جوان - و به سلول نزدیک شد. دلاکروا با مشاهده‌ی او به گوشه‌ی نخت خزید و جملاتی نامفهوم به انگلیسی و فرانسه بلغور کرد.

گفت: "کارم با تو تمام نشده، بی‌یر."

سپس در اثر تماس دست بروتال روی شانه‌اش از جا پرید.

بروتال گفت: "چرا تمام شده، حالا برو بگذار باد بیاید."

پرسی گفت: "از تو نمی‌ترسم، حتی یه ذره."

نگاهش را به من دوخت. "از هیچ کدامتان."

ولی از ما می‌ترسید. این بخوبی از چشمانش معلوم بود، و همین امر او را خطرناک‌تر هم می‌کرد. آدمهایی مثل پرسی حتی نمی‌دانند که از این لحظه تا لحظه‌ی بعد می‌خواهند چه کار کنند.

کار درستی که کرد این بود که از ما دور شد و با گامهایی مغرورانه و بلند دالان را طی کرد. او به جهان نشان داده بود که برای فرانسوی ریزنفس استخوانی نیمه طاسی که کوشیده بود باین تنه‌ی او را به دست بگیرد، چه اتفاقی افتاده است، و با پیروزی صحنه‌ی نبرد را ترک می‌کرد. سخنرانی‌ام را برای او تکرار کردم، درباره‌ی رادیو و اینکه اگر رفتار خوبی داشته باشد، ما هم خوش رفتار خواهیم بود. این موعظه‌ی کوچک

را نمی‌توانید موفقیت بزرگ من بخوانید. در طول ایراد سخنرانی، گریه می‌کرد، پایین تختش چمباتمه زده و تا جایی که می‌توانست از من فاصله گرفته بود. هر بار که تکان می‌خوردم، خودش را جمع و جور می‌کرد و گمان نمی‌کنم حتی یک کلمه از حرفهایم را شنیده باشد. به هر حال، گمان نمی‌کنم این نطق ویژه هم کاربردی داشت.

پانزده دقیقه بعد پشت میزم بودم، جایی که بروتوس هاوِل برآشفته نیز نشسته بود و نوک مداد مربوط به دفترچه‌ی ملاقات‌کنندگان را زبان می‌زد. پرسیدم: "برای خاطر خدا، ممکن است پیش از مسموم شدنت این کار را بس کنی؟"

مداد را زمین گذاشت و گفت: "خدای متعال، دلم می‌خواهد دیگر هرگز با چنین برخوردی با زندانی تازه‌وارد روبرو نشوم."

گفتم: "پدرم همیشه می‌گفت تا سه نشود، بازی نشود."

بروتوس گفت: "امیدوارم پدرت در این مورد اشتباه کرده باشد."

ولی او اشتباه نکرده بود. وقتی جان کافی آمد، باد و بوران بود و هنگامی که "بیلی وحشی" به ما پیوست، نوفان واقعی برپا شد - مضحک است، ولی واقعاً مثل اینکه تا سه نشود، بازی نشود.

هشدار می‌دهم ماجرای ورود بیلی وحشی که با تلاش برای آدمکشی وارد مسیر شد، چیزی است که بزودی به آن می‌پردازم.

پرسیدم: "این موضوع تلاش دلاکروا برای دست زدن به پایین تنه‌ی پرسبی چیست؟"

بروتال غرید: "به پاهای او زنجیر زده بودند و پرسبی او را بشدت می‌کشید. موضوع این است. او تلوتلو خورد و نزدیک بود موقع پیاده شدن از ماشین حمل زندانیان زمین بخورد. دستهایش را مثل هر آدم دیگری دراز کرد تا از سقوط جلوگیری کند، و یکی از دستهایش اتفاقی به

جلوی سلوار پرسبی ساییده شد. کاملاً تصادفی."

پرسیدم: "گمان می‌کنی پرسبی هم این را متوجه شده بود؟ آیا از این عمل به عنوان بهانه‌ای برای کنک زدن دلاکروا استفاده نکرد تا به او نشان بدهد چه کسی اینجا رئیس است؟"

بروتال سر را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: "آره، گمان می‌کنم قصد او همین بود."

گفتم: "پس باید مراقب او باشیم."

سپس دستی به موهایم کشیدم. انگار این شغل به اندازه‌ی کافی سخت نبود.

"خدایا، از این کار متنفرم. از او متنفرم."

"من هم همین‌طور. می‌خواهی چیزی را بدانی، پل؟ اصلاً نمی‌توانم بفهمم چه جور آدمی است. این را می‌فهمم که ارتباطهایی دارد. بسیار خوب، پس چرا از آنها برای آمدن به این مسیر لعنتی سبز استفاده کرده؟ چرا در یکی از زندانهای ایالتی؟ چرا پادوی مجلس ایالتی نشده؟ یا مسؤول ملاقاتهای معاون فرماندار؟ مطمئناً اگر خودش می‌خواست می‌توانست جای بهتری باشد. پس چرا اینجا؟"

سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم. در آن موقع هنوز از خیلی چیزها خبر نداشتم. تصور می‌کنم خیلی خام و بی‌تجربه بودم.

گفتم: "خودت را از او دور نگاه دار، می فهمی؟ وگرنه دستور اکید می دهم که به او نزدیک نشوی."

یرمی به موهاش نشانه کشید، سپس با دستهای کوچک نرم خود آنها را صاف کرد. آن یسر عاشق دست زدن به موهایش بود. گفت: "من کاری با او ندارم، فقط ازش می برسم وقتی چند بچه را در آتش می سوزانده، چه حالی داشته. همین."

پرسی نگاهی معصومانه به من انداخت.

گفتم: "تمامش کن، وگرنه گزارش می کنم."

خندید: "هر گزارشی که می خواهی بنویس. بعد من هم گزارش خودم را می نویسم. درست همان طور که وقتی آمدم گفتم، می بینم چه کسی پیروز می شود."

روی میز خم شدم، دستها را روی میز گذاشتم و کوشیدم حالت دوستی را داشه باشم که حرفهایی محرمانه می زند. گفتم: "بروتوس هاول از تو خوشش نمی آید. و وقتی بروتان از کسی بدش بیاید، گزارش خودش را می نویسد. او تجربه‌ی نوشتن با فلم را ندارد و او را به علت لبس زدن به مداد اخراج نمی کنند. پس او گزارش خود را با مشت‌هایش می دهد. فهمیدی چی گفتم؟"

خنده از لبان پرسى محو شد: "چی می خواهی بگویی؟"

"نمی خواهم چیزی بگویم. همه چیز را گفتم. و اگر تو درباره‌ی این مذاکره با یکی از... دوستان حرفی بزنی، خواهم گفت که همه را از خودت ساخته‌ای."

با چشمانی گشاد و هشیار ادامه دادم: "به علاوه، می خواهم دوست تو باشم، پرسى. می گویند برای عاقل اشاره‌ای کافی است. اولاً که تو چه کار به کار دلاکروا دانتی؟ او که ارزشی ندارد."



پس از آن، دست کم برای مدتی همه چیز به حالت عادی بازگشت. در مرکز ناحیه، دولت خود را برای محاکمه‌ی جان کافی آماده می کرد، و هومر کریبوس کلانتر پراپینگوس کانتی در این اندیشه بود که ممکن است او باش برای اجرای زودتر عدالت او را بدون دادرسی قانونی اعدام کنند. همه‌ی اینها برای ما که در بندای بودیم اهمیت نداشت زیرا کسی به اخبار توجه نمی کرد. زندگی در مسیر سبز به نحوی شبیه زندگی در اتاق ضد صدا بود. گاه صدای پیچ‌پیچ به گوش می رسید که شاید برای جهان بیرون حکم انفجار را داشت، ولی اینجا همان‌گونه بود که گفتم. آنان برای کشتن جان کافی عجله‌ای نداشتند، می خواستند کاملاً از سرانجام او اطمینان پیدا کنند.

یکی دو بار پرسى قصد کتک زدن دلاکروا را داشت. باز دوم او را به گوشه‌ای کشیدم و به او گفتم به دفترم بیاید. این نخستین گفتگوی من با پرسى درباره‌ی طرز رفتارش نبود و آخرین بار نیز نبود، ولی چیزی باعث آن شده بود که احتمالاً واضح‌ترین شناخت از شخصیت او به شمار می رفت. او قلبی شبیه یسرک بیرحمی داشت که برای بررسی حیوانات به باغ وحش نمی رود بلکه به آنجا می رود تا به سوی حیوانات در قفس سنگ یرتاب کند.

و برای مدتی این حرفها مؤثر واقع شد. صلح برقرار گردید. حتی چند بار پرسى را با دین یا هری برای حمام رفتن دلاکروا فرستادم. تنها به رادیو گوش می‌دادیم. دلاکروا بتدریج با زندگی یکنواخت بند ای‌خو می‌گرفت و آرامش برقرار بود.

سپس یک شب، صدای خنده‌اش را شنیدم.

وقتی مرا دید، گفت: "نگاه کن کاپیتان! یک موش را رام کردم."

کشتی بخار ویلی بود. او به سلول دلاکروا رفته بود. روی شانهای دلاکروا نشسته بود و از لای میله‌ها، با آن چشمان ریز قطره مانندش به ما نگاه می‌کرد. دم را لای پنجه‌ها گذاشته و کاملاً آسوده به نظر می‌رسید. و اما دلاکروا - دوست من، نمی‌توانید باور کنید او همان مردی است که یک هفته پیش، کنار تخت نشسته بود و عجز و لابه می‌کرد. شبیه دخترم در صبح روز کریسمس شده بود که از پله‌ها پایین می‌آمد و نگاهش به هدیه‌ها می‌افتاد.

دلاکروا گفت: "تماشا کنید!"

موش روی شانهای راست او نشسته بود. دلاکروا دست راستش را دراز کرد. موش رفت بالای سر دلاکروا، و برای بالا رفتن از موهای او (که حداقل در پشت سر انبوه بود) کمک گرفت. سپس از سوی دیگر پایین آمد، و وقتی دم او آن سمت گردنش را غلغلک داد، دلاکروا به خنده افتاد. موش طول دست او را تا میچ طی کرد، سپس برگشت و روی شانهای چپ دلاکروا توقف کرد، و بار دیگر دمش را لای پاها گذاشت.

هری گفت: "باورم نمی‌شود."

دلاکروا مغرورانه گفت: "من یادش دادم."

فکر کردم: ارواح بابات، ولی دهانم را باز نکردم.

"اسم او آقا جینگلز است."

هری مهربانانه گفت: "نع، این کشتی بخار ویلی است. رئیس هاوُل این اسم را رویش گذاشته."

دلاکروا گفت: "این آقا جینگلز است."

در سایر موارد اگر می‌گفتی ماست سیاه است، او می‌پذیرفت ولی در مورد نام موش، یکدنده بود. "خودش در گوتم زمزمه کرد. کاپیتان، ممکن است یک قوطی برای او داشته باشم؟ یک قوطی برای موتم، تا در آن بخوابد؟"

لحن صدایش ملتمسانه بود، لحنی که پیش از آن هزار بار شنیده بودم.

"او را زیر تخت می‌گذارم و هرگز برای کسی در دسر تولید نخواهد کرد، برای هیچ کس."

برای اینکه فکر کنم، گفتم: "وقتی چیزی می‌خواهی انگلیسی‌ات خیلی خوب می‌شود."

هری سقلمه‌ای به من زد و زمزمه کرد: "آخ، آخ، در دسر دارد می‌آید."

ولی در آن شب پرسى از نظر من در دسر ساز نبود. دستها را به موهایش نمی‌کشید یا با باتوم بازی نمی‌کرد، و دکمه‌ی بالایی پیراهن او نیفورمش باز بود. این نخستین بار بود که او را این‌گونه می‌دیدیم، و حیرت‌آور آن بود که چیزی به آن کوچکی تا چه حد می‌توانست تغییر ایجاد کند. به هر حال، آنچه مرا مبهوت کرد، حالت چهره‌اش بود. آرامشی در آن وجود داشت. متانتی در کار نبود - گمان نمی‌کنم پرسى و تمور حتی یک رگ متانت در بدنش داشت - ولی مردی را می‌مانست که دریافته است اگر برای چیزی صبر کند، آن را به دست می‌آورد. او با مردی که چند روز پیش با مشتهای بروتوس هاوُل تهدید شده بود، تفاوت کامل

داشت.

اما دلاکروا متوجه این عبیر شد؛ به گوشه‌ی دیوار سلون خزید و باها را تا سینه بالا آورد به نظر می‌رسد جسمهاش گنساد شده و بجمی از سورس را یوسانده است. موس روی کله‌ی طاس او رفت و همانجا نشست. نمی‌داند آیا به یاد می‌آورد که او هم نباید به یرسی اعتماد دانسته باشد؟ ولی به نظر می‌رسد که به یاد می‌آورد. شاید برس فرانسوی ریزه میزه را بو کرده و نسبت به آن واکنش نشان داده بود.

پرسی گفت: "خوب، خوب، به نظر سی‌رسد که دوستت را پیدا کردی، ادی."

دلاکروا کوشید جواب بدهد - حدس می‌زنم به نوعی سازره‌طلبی می‌کرد که اگر پرسى به دوست جدیدش آسبب برساند چه اتفاقی براهش می‌افتد - ولی چیزی از دهانش خارج نشد. تنها لب‌بایین او لرزید. آقا جینگلز روی کله‌ی او نمی‌لرزید. او کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. پاهای جش را در موهای دلاکروا فرو برده و پاهای جلو را روی جمجمه‌ی طاس دلاکروا گذاشته بود و طوری به پرسى نگاه می‌کرد که انگار هیكل او را برانداز می‌کند؛ همان‌گونه که سما دتمی قدیمی را برانداز می‌کنید

پرسی به من نگرست و گفت: "همان موشی نیست که تعقیبت کردم؟ همانی که در انبار زندگی می‌کند."

سرم را به نشانه‌ی تأیید جنباندم. خیال می‌کردم پرسى از آخرین نعقیب تا حالا آقا جینگلز جدیداً نامگذاری شده را ندیده است، و هیچ سناهی به جسم نمی‌خورد که حالا هم قصد دارد آن را دنبال کند.

گفتم: "همان است. ولی دلاکروا می‌گوید نام او آقا جینگلز است نه کشتی بخار ولبی. می‌گوید خود موش در گوش او زمزمه کرده." پرسى گفت: "عجب! چیزهای شگفت‌انگیز تمامی ندارد، نه؟"

انتظار داشتم بانوم را برون بیاورد و به مبله‌ها بکوبد تا به دلاکروا نشان دهد رئیس کست، ولی او دستها را به کمر زده بود و تنها نگاه می‌کرد.

بی‌هیچ دلیلی گفتم: "دلاکروا بک فوطی می‌خواهد، برسی. به نظره خیال می‌کند که موش در آن می‌خوابد. و می‌تواند آن را مثل حیوان خانگی نگاه دارد."

"این سحنان را با بدینی ادا کردم به نحوی که هری ناباورانه مرا نگرست."

"در این باره چی فکر می‌کنی؟"

پرسی با بی‌اعتنایی گفت: "تصور می‌کنم شبی در خواب روی بینی او مدفوع کند و بگریزد. ولی گمان می‌کنم آنچه را این سر فرانسوی می‌خواهد می‌داند کجاست بک فوطی سیگار برگ فشگ را روی جرخ بوت بوت دیده‌ام. حیال نمی‌کم تراحی آن را از دست بدهد. شاید برای آن پنج سنت یا حتی ده سنت مطالبه کند."

حالا جرأت نگاه کردن به هری را پیدا کرده بودم و دیدم که دهانش از تعجب باز مانده است. کاملاً شبیه اسکروج^۱ پس از آنکه در صبح کریسمس اشباح حالش را حسابی جا آورده بودند، نبود ولی دست کمی از او نداشت.

پرسی به دلاکروا نزدیک‌تر شد و صورتش را بین میله‌ها گذاشت. دلاکروا بیش از پیش عقب‌نشینی کرد. به خدا سوگند اگر می‌توانست ذوب می‌شد و در زمین فرو می‌رفت.

۱- اسکر و اسکروج نام یکی از آدمهای خسیس کتاب سرود کریسمس اثر چارلز دیکنز.

او پرسید: "پنج یا ده سنت برای خرید جعبه‌ی سیگار برگ داری، خوب خشک؟"

دلاکروا گفت: "چهار سنت دارم که اگر قوطی خوب باشد، همه را می‌دهم."

پرسی گفت: "بهات می‌گویم چی می‌شود. اگر آن پیرمرد بی دندان قوطی سیگار برگ کورونا را به چهار سنت به نو بفروشد، از داروخانه‌ی عمومی مقداری پنبه کیش می‌روم تا موش را توی آن بگذاری. ما یک هتل هیلتون برای موش می‌سازیم."

رویش را به من کرد: "باید گزارش اتاق فرمان را درباره‌ی بیترباک بنویسم. در دفترت قلم داری، بل؟"

گفتم: "آره، فرم هم هست. کشوی بالایی سمت چپ."

گفت: "خوب زدی تو خال."

و مغرورانه به راه افتاد. هری و من به هم نگاهی انداختیم. هری پرسید: "گمان می‌کنی مریض شده؟ شاید پیش پزشک رفته و فهمیده فقط سه ماه دیگر زنده است؟"

به او گفتم که هیچ نمی‌دانم. آن موقع راست می‌گفتم، ولی بعدها موضوع را کشف کردم. و چند سال بعد، مذاکره‌ی جالبی سر میز شام با هال مورس داشتم. آن موقع می‌توانستیم آزادانه صحبت کنیم چون او بازنشسته شده بود و من به دارالتادیب پسران منتقل شده بودم. از آن شامهایی بود که بیشتر می‌نوشی تا بخوری، و زبانها به کار می‌افتد. هال برای من تعریف کرد که پرسى از سن و از زندگی در مسیر شکایت کرده است. این درست یس از ورود دلاکروا به بند و دور نگه داشتن پرسى از دلاکروا توسط من و بروتال صورت گرفته بود. آنچه پرسى را گله‌مند کرده بود، این گفته‌ی من بود که از جلوی چشمانم دور شود. او تصور نمی‌کرد

بتوان با مردی که با فرماندار قوم و خویش است این‌گونه حرف زد.

مورس گفت تا جایی که می‌توانسته پرسى را تحمل کرده و وقتی برایش روشن شده بود که پرسى خواهان توییح و استفال من به بخش دیگری از زندان است، او، یعنی مورس، پرسى را به اطاقش برده و به او گفته است اگر از تکان دادن کشتی دست بردارد، او را مأمور اعدام دلاکروا خواهد کرد. در آن صورت، او درست کنار صندلی خواهد بود. من مثل همیشه مسؤول باقی می‌ماندم ولی شهود متوجه نمی‌شدند. از نظر آنان، پرسى و تمور همه کاره بود. مورس بیش از آنچه ما قبلاً در موردش صحبت کرده بودیم به پرسى قول نداده بود ولی پرسى این را نمی‌دانست. او قبول کرد که تهدیدهایش را برای انتقال من مسکوت بگذارد، و جو بند ای را دلدیر سازد. او حتی قبول کرده بود که دلاکروا دشمن قدیمی پرسى را به عنوان حیوان دست‌آموز نگه دارد. شگفت‌آور است که اگر انگیزه‌ای در آدمها ایجاد کنیم، تا چه حد تغییر می‌کنند. در مورد پرسى، تمام وعده‌ای که رئیس مورس داده بود، فرصت گرفتن جان یک فرانسوی ریزنقش طاس بود.

ولی او بهر می دانست و برونال هم می دانست که او می داند توت یوب پیر آن گاری یعنی پوشیده از جملات اسبل را در کلدماپین از دوران ارا به رانی می چرخاند، و منابع زیادی دانست که گمان می کنم از ما ما بهتر بودند. او می دانست که سروکار دلاکروا با قاضی زقیف الثلب نخواهد افتاد. تنها فرماندار می ماند، که طبق فاعده او هم فرمان عمر کسانانی را صادر نمی کرد که نیم دوجیب از انتخاب کنندگان را در آتش سرخ کرده اند.

توت دلیل آورد: "حتی اگر او مسموم نخفیف نشود، آن موش تا اکتبر، شاید هم تا روز شکرگراری در جعبه مدفوع خواهد کرد. چه کسی جعبه سگار برگی را می خورد که موش از آن به جای مستراح استفاده کرده؟"

برونال که متوجه شده بود که او کم کم راضی می شود، گفت: "خدا، با این مرحرف ترین حرفی است که از تو می شنوم. مقصودم مدفوع است. اولاً این طور که دلاکروا این موش را دوست دارد، جعبه را چنان تمیز نگه می دارد که بتواند نوبی آن شام بخورد. حتی در صورت لروم، آن را بیس خواهد زد."

توت بیینی اش را خاراند و گفت: "زیاد هم خوش بین نباش." برونال ادامه داد: "قالباً، مدفوع موش که چندان بزرگ نیست. شاید به اندازه ی بک فرصت ناسد، مثل فضله ی پرندگان. می توانی با نکال دادن آنها را بیرون بریزی. به خوردس که نمی رود."

توت پیر می دانست که بهر است دیگر اعتراض نکند او آن قدر حربه دانست که بداند چه موقع می تواند در برابر نسیم بایستد و چه موقع باید در برابر نوفان سرخ خم کند. این نوفان واقعی نبود، ولی ما آبی پوشان به موش علاقه مند و مایل بودیم دلاکروا آن را نگه دارد، و این حداقل به

۹

توت توت معتقد بود چهار سنت برای یک قوطی سیگار برگ اعلا خیلی کم است، و شاید هم حق با او بود. قوطی سیگار برگ در زندان فیمنی بود. هزار چیز کوچک را می شد در آن گذاشت، بوی خوشایندی بیز داشت، و داشتن آن به متنریان ما یادآوری می کرد آزاد بودن چه لذتی دارد. تصور می کنم شاید به این دلیل که ورود سیگار به زندان مجاز ولی سیگار برگ مسموع بود. دین اسانسون که نا آن موقع به بند بازگشته بود، بک سنت دیگر به او داد و من هم یکی دیگر دادم. وقتی توت باز هم دبه در آورد، برونال دست به کار شد. نخست به او گفت باید بابت این همه خساست خحالت بکتند. بعد فول داد که او، بروتوس هاوول، بک روز پس از اعدام دلاکروا، با دست خودش جعبه سیگار برگ را به توت برگرداند. برونال گفت: "اگر می خواستی جعبه سگار را بفروشی، شش سنت بول کمی بود ولی برای اجاره زیادی هم هست. او یک ماه یا حداکثر شش هفته ی دیگر نغله می شود. آن وقت جعبه بار دیگر به قفسه ی زیرگاری تو باز می گردد."

توت گفت "ممکن است یک قاضی رفیق الثلب حکم او را به تعویق بیندازد و او بتواند آن قدر زنده بماند که سرود "چه حوس بود که آسنی فدیمی فراموش شود" را بخواند"

معنای تندباد بود. بدین ترتیب دلاکروا جعبه‌اش را به دست آورد. پرسى به قولش عمل کرد و دو روز بعد، کف جعبه با پوششی نرم از پنبه‌ی درمانگاه پوشیده شده. پرسى خودش پنبه را داد، و ترس را در چشمان دلاکروا هنگامی که دستش را از لای میله‌ها برای گرفتن آن دراز کرده بود، دیدم. می‌ترسید پرسى دستش را بگیرد و انگشتانش را بشکند. من هم همین نگرانی را داشتم، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. شاید تنها موقعی بود که از پرسى بدم نیامد ولی حتی آن موقع نیز می‌شد نگاه سرد را در چشمانش مشاهده کرد. دلاکروا حیوان دست‌آموز خود را داشت، پرسى نیز همین‌طور. دلاکروا می‌توانست آن را داشته باشد، نوازشش کند و به آن عشق بورزد. پرسى نیز صبورانه می‌توانست انتظار بکشد (اگر مردی مثل او می‌توانست صبور باشد) و سپس او را زنده کباب کند.

هری گفت: "هیلتون موش‌ها گشایش می‌یابد. مسأله این است که آیا این کثافت کوچولو از آن استفاده می‌کند؟"

این مسأله هم زمانی حل شد که دلاکروا آقا جینگلز را با یک دست گرفت و آرام در جعبه نهاد. موش روی پنبه‌ی سفید لم داد، انگار در آغوش عمه‌اش است. و این خانه‌اش بود تا زمانی که... خوب، بوقت خودش پایان کار آقا جینگلز را هم تعریف خواهم کرد. نگرانیهای توت توت پیر از اینکه قوطی سیگار برگ پر از مدفوع موش شود، کاملاً بی‌اساس بود. هرگز فضله‌ای در آن ندیدم، و دلاکروا نیز می‌گفت او نیز... در هیچ جای سلول فضله‌ای نیافته است. بعدها، تقریباً وقتی که بروتال سوراخ را بین تیرهای آهنی به من نشان داد و ما خرده چوبهای رنگی را در آن پیدا کردیم، یک صندلی را از گوشه شرقی انباری بیرون بردم و زیر آن توده‌ای فضله یافتیم. به نظر می‌رسید که او همواره برای قضای حاجت به آنجا می‌رفت و تا آنجا که می‌توانست از ما فاصله می‌گرفت. این هم یک

چیز دیگر: هرگز او را در حال مدفوع کردن ندیدیم، در حالی که موشها هنگام خوردن نمی‌توانند بی‌تس از دو دقیقه خود را نگه دارند. به سما که گفته‌ام، این لعنتی یکی از اسرار خداوندی بود.

حدود یک هفته پس از اسکان آقا جینگلز در قوطی سیگار، دلاکروا من و بروتال را برای تماشای چیزی به سلولش فرا خواند. هیجان شدید او آزار دهنده بود. تا جایی که به آن کاجون فسقلی مربوط می‌شد، اگر آقا جینگلز به پشت می‌خوابید و پنجه‌ها را رو به هوا می‌کرد، عمل شایان نوجهی بود. ولی این بار آنچه او به ما نشان داد واقعاً جالب توجه بود.

پس از محکومیت دلاکروا همگان او را به دست فراموشی سپرده بودند، ولی او خوستاوندی داشت. به نظرم عمه‌اش بود. که هفته‌ای یک نامه برای او می‌نوشت. او همچنین جعبه‌های بزرگ آب‌نبات معنایی هم می‌فرستاد که اکنون با نام کانادا مینت (معنای کانادایی) در بازار موجود است. آنها شبیه قرصهای بزرگ صورتی رنگ بودند. دلاکروا اجازه نداشت همه را یکجا دریافت کند. وزن آن دو کیلو بود و اگر همه‌ی آنها را بیکباره می‌خورد، با دل‌دردی شدید روانه‌ی درمانگاه می‌شد. او هم مانند تمام قاتلانی که در مسیر با آنان سروکار داشتیم، اصلاً از میانه‌روی بویی نبرده بود. هر بار، و تنها وقتی سراغ آنها را می‌گرفت، ما چند تا به او می‌دادیم.

وقتی به آنجا رسیدیم، آقا جینگلز کنار دلاکروا روی تخت نشسته یکی از آب‌نباتهای صورتی را در پنجه گرفته بود و آن را می‌لیسید. دلاکروا سرشار از شادی بود. مانند سانبست کلاسیکی که پسر سنج ساله‌اش را در حال نخسبن نمربنات نماشا می‌کند. ولی انشاه نکید، این واقعاً حالب بود. آب‌نبات به اندازه‌ی بسمی از حشه موس بود، و شکم سفید پوشیده از خز او از هم‌اکنون باد کرده بود.

برونال، بیمه خندان و بیمه نرسان گفت. آن را ازش بگیر، ادی. خدای بزرگ، آن قدر می خورد تا بترکد. از اینجا بوی نعنا را اسنمام می کشم. چند نایه او داده ای؟

دلاکروا که با حالتی عصبی به شکم آقا جینگلز نگاه می کرد، گفت: "این دومی است، تو واقعاً گمان می کنی که... شکم او بترکد؟" برونال گفت: "امکان دارد."

همین حرف برای دلاکروا کافی بود. دستش را دراز کرد تا نعنائی صورتی نیمه خورده را بردارد. اسطاز دانتتم موش گازش بگیرد، ولی آقا جینگلز بافی مانده‌ی نعنائی را رها کرد. نگاهی به برونال انداختیم و برونال سرش را به گونه‌ای جنباند که انگار می خواهد بگوید او هم از هیچ چیز سر در نمی آورد. سپس آقا جینگلز نالایی خود را داخل فوطی انداخت و یک وری دراز کشید. انگار خیلی حسنه بود. و هر سه نفر ما را به حنده انداخت. پس از آن، به منظره‌ی موش شسته در کنار دلاکروا - با نعنائی در پنجه که به آن همچون بانویی سالخورده در ضیافت عصرانه‌ی جای لیس می زد، عادت کرده بودیم. هر دوی آنها را بویی احاطه کرده بود که از آن سوراخ به مشام می رسید - بوی نرس و شیرین آب نبات نعنائی.

پیش از برداختن به ورود ویلیام وارتون، که توفانی واقعی در بند ای به راه انداخت، ماجرای دیگر را در مورد آقا جینگلز تعریف می کنم.

حدود یک هفته پس از ماجرای آب نباتهای نعنائی - تقریباً زمانی که دیگر منافع سده بودیم دلاکروا او را از سرحوری نمی کشد - مرد فرانسوی مرا به سلولش فراخواند. کار خنداننداسنه و برونال برای حربه‌ی به فروشگاه کارکنان رفته بود. طیب معمرات، در حسن سرباطی من نمی بایست به زندانبان نزدیک می شدم، ولی از آنجا که با یک دست می توانستم دلاکروا را تا بیست متر برناب کنم، معمرات را زیر

با گذاشتنم و رفتنم بینم چه می خواهد.

گفت: "این را تماشاکن، رئیس اجکامب. خواهی دید که آقا جینگلز چه کارهایی می کند!"

دست را دراز کرد و از پشت فوطی سیگار قرفره‌ی چوبی کوچکی را بیرون آورد.

گرچه می دانستم ولی پرسیدم: "این را از کجا گیر آوردی؟" تنها ممکن بود آن را از یک نفر گرفته باشد گفت: "از نوت نوت پیر. نماتساکن."

داشتم نگاه می کردم، و آقا جینگلز را در فوطی می دیدم که روی بنجه‌های کوچک جلو ایستاده، چشمهای سیاه خود را به قرفره‌ی دلاکروا دوخته که بیس شست و انگشت اول دست راست گرفته بود. عرقی سرد بر پشتم نشست. هرگز موشی را ندیده بودم که با این دفت و هتباری به چیزی خیره شده باشد. واقعاً باور نداشتم که آقا جینگلز مهمانی فوق طبیعی باشد، و اگر چنین نصوری را در شما اتفاق کرده‌ام، پوزش می خواهم، ولی هرگز درباره‌ی نبوغ او تردید نداشتم.

دلاکروا خم شد و قرفره‌ی بدون نخ را کف سلول فل داد. مثل جرخهای متصل به یک محور براحتی فل خورد. موش بسرعت برف از فوطی بیرون جت و دنبال آن به راه افتاد، مثل سگی که بکه چوبی را دنبال می کند. فریادی از تعجب زدم، و دلاکروا خندید.

قرفره به دیوار خورد و برگشت. آقا جینگلز بست آن قرار گرفت و به طرف نخت هلش داد و هر باز که به نظر می رسید از مسیر منحرف شده است طرف منحرف شده را اصلاح می کرد. آن قدر قرفره را هل داد تا به پای دلاکروا خورد. سپس لحظه‌ای به دلاکروا بگریست تا مطمئن شود دلاکروا کار دیگری با او ندارد (مثلاً چند مسأله‌ی ریاضی را حل کند یا

کلمات لاتین را تجزیه و ترکیب کند).

آقا جینگلز که دیگر احساس رضایت می‌کرد، به داخل قوطی سیگار برگشت و در آن آرام گرفت.

گفتم: "تو یادش دادی؟"

دلاکروای خندان گفت: "بله قربان، رئیس احکامب. همیشه آن را می‌آورد. خیلی باهوش است، مگر نه؟"

پرسیدم: "قرقره چی؟ از کجا فهمیدی که او قادر به این کار است، ادی؟"

دلاکروا موفزانه گفت: "در گوتم زمزمه کرد که آن را می‌خواهد. همان‌طور که اسمش را زمزمه کرده بود."

دلاکروا به همه، به استثنای پرسی، هنرنمایی موش خود را نشان داد. از نظر دلاکروا، اهمیت نداشت که پرسی قوطی سیگار را نوصیه و پنبه را برای یوشاندن آن تهیه کرده بود. دلاکروا خلق و خوی سگها را داشت: اگر یک بار لگدی به آنها بزنی، دیگر هر قدر به آنها محبت کنی، به شما اعتماد نمی‌کنند.

حالا هم صدای فریاد دلاکروا را می‌شنوم. هی شماها! بیاید تماشا کنید آقا جینگلز چه می‌کند! و همه‌ی آبی‌پوشان - برونال، هری، دین و حتی بیل دوچ - شتابان می‌رفتند همه آنان نیز مانند من مات و مبهوت می‌شدند.

سه چهار روز پس از نمایش آقا جینگلز با قرقره - هری ترویلگر موقع زیر و رو کردن وسایل انبار، مدادهای رنگی را پیدا کرد و لبخندزنان آنها را برای دلاکروا آورد. گفت: "شاید حواهی قرقره را رنگ کنی. آن موقع رفیق کوچولویت شبیه موش سیرک خواهد شد."

دلاکروا با شادی زاید الوصف گفت: "موش سیرک!"

تصور می‌کنم شاید برای نخستین بار در همه‌ی عمر پر درد و رنجش، او به طور کامل شاد بود.

"همین هم هست! موش سیرک! وقتی از اینجا بیرون رفتم، او من را بولداری می‌کند، مثل یک سیرک واقعی! خواهی دید."

پرسی و تمور بی‌تردید به او گفته بود که وقتی کلدماتین را ترک می‌کند، با آمبولانسی خواهد رفت که دیگر به آریر با جراح زدن نیاز ندارد، ولی هری عاقل‌تر بود. او تنها به دلاکروا گفت با سرعت هر چه بیشتر قرقره را رنگ کند چون او باید پس از شام مدادها را ببرد.

دل هم آن را رنگ کرد. وقتی کارش تمام شد، قرقره به رنگهای زرد و سبز و سرخ آتشین در وسط درآمده بود. به این فریاد دلاکروا عادت کرده بودیم که "توجه، خانمها و آقایان! سیرک افتخار دارد موش سرگرم‌کننده‌ی خود را معرفی نماید!" دقیقاً این حرفها را نمی‌زد ولی می‌توانید از روی آنها حدس بزنید که مرد فرانسوی چه می‌گفت. سپس او با دهانش صدای طبل درمی‌آورد و قرقره را رها می‌کرد. آقا جینگلز برف‌آسا به دنبال آن می‌رفت و با بینی یا پنجه‌هایش آن را قل می‌داد. گمان می‌کنم تماشای شیوه‌ی دوم ارزش خرج کردن در سیرک را داشت. در زمان ورود جان کافی، دلاکروا و موش او و قرقره‌ی رنگین موش مهم‌ترین وسایل سرگرمی ما به شمار می‌رفتند و تا مدتی وضع به همین ترتیب باقی ماند. سپس عفونت مجاری ادرار، که مدتی آرام گرفته بود، بازگشت و با ورود ویلیام وارتون همه‌ی درهای جهنم گشوده شد.

در این میان، وارتون دبریر از موعد آمد. محاکمه‌ی او بیش از آن طول کشید که منابع معمولاً معتبر آندرسون تصور می‌کردند (در مورد بلی وحشی، هیچ چیز معتبر نبود، و طولی نکشد که ما کشف کردیم این امر در مورد شیوه‌های آزمایش شده‌ی کتر زندانان ما نیز مصداق داست). بعد، پس از اثبات جرم، او را به بیمارستان عمومی ایندیاناپولیس بردند تا آزمایشهایی روی او انجام دهند. او در جریان محاکمه چند بار دچار به اصطلاح حمله‌ی صرع شده بود که دو بارش آذوقه سدید بوده که کف نالار افاده بوده و می‌لرزیده و باهائیس را به کف سالن می‌کوبیده است. وکیل نخبری وارتون ادعا کرده بود که او مبتلا به "بیماری صرع" است و در مرفع ارتکاب جنایات از لحاظ مغزی سالم نبوده است؛ دادستان مدعی بود که این ریاکار از نرس و برای نجات زندگیش نقش بازی می‌کند. هیأت منصفه پس از مشاهده‌ی به اصطلاح "حمله‌های صرع" رأی داده که اینها تنها یک بازی بوده است. قاضی پذیرفت ولی پس از صدور رأی، دستور آزمایشهایی را پیش از صدور حکم مجازات صادر کرد. خدا می‌داند چرا؛ شاید کنجکاوی شده بود. مایه‌ی شگفتی است که چرا وارتون از بیمارستان فرار نکرد (و طنز قضیه در اینجا است که ملیندا همسر رئیس مورش هم همزمان در همان بیمارستان بستری بود و همه‌ی ما این را می‌دانستیم). ولی او فرار نکرد. تصور می‌کنم نگهبانان او را احاطه کرده بودند، و شاید هنوز اسیدوار بود عدم صلاحیت او را به دلیل صرع، اعلام کنند، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد.

ولی این‌گونه نشد. رستکان مغز او را - حداقل از لحاظ فیزیولوژیکی - سالم تشخیص دادند و بلی (بچه) وارتون سرانجام عازم کلمانتین شد. شاید شانزدهم یا هجدهم اکتبر بود؛ به یاد دارم که وارتون حدود دو هفته پس از جان کافی و یک هفته ناده روز پیش از گام نهادن دلاکروا به مسیر

۱۰

تاریخها از مغز می‌گریزد تصور می‌کنم می‌توانم نوه دختری ام، دانیل، را وادار کنم که برخی از آنها را در بانگانی روزنامه‌های فدیمی پیدا کند، ولی چه فایده‌ای دارد؟ مهم‌ترین آنها، مانند روزی که به سلول دلاکروا رفتیم و موش را دیدیم که روی شانهای او نشسته، با روزی که ویلیام وارتون به بند آمد و نزدیک بود دین اسناتون را بکشد، در هیچ روزنامه‌ای نوشته نشده است. شاید بهتر باشد که به همین شیوه ادامه دهیم؛ در پایان، حدس می‌زنم تاریخها اهمیت چندانی نداشته باشد، و اگر چیزهایی را که می‌خوانید به یاد آورید، می‌توانید آنها را به نظم در آورید. می‌دانم که اوضاع کمی به هم ریخته بود. وقتی اوراق تاریخ اعدام دلاکروا از دفتر کورتیس آندرسون به دستم رسید، تعجب کردم که تاریخ ملاقات رفیق کاجون ما با اولد اسپارکی زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردیم، تعیین شده است. موردی که ناکتون، و حتی در آن زمان که محور نبودید برای اعدام مردی نمی‌از آسمان و همه‌ی زمین را نکان دهید، کسی شنیده بود به نظرم زمان اعدام دو روز عبیر با فیه بود، از بست و هتتم اکتبر به بیست و پنجم عبیر با فیه بود. زمان سحر نگیرید، ولی می‌دانم که در این حدود بود؛ به یاد دارم که بیس خودم گفتم که نوت فوطی کورونای خود را حتی زودتر پس می‌گیرد.

سبز آمد.

روز ورود این روانی برای من پر از حادثه بود. ساعت چهار صبح از درد شدید زیر شکم بیدار شدم. حتی پیش از آنکه از تخت فرود بیایم، می دانستم که بر خلاف انتظارم، عفونت مجاری ادرار بهتر نشده است. مدتی حالم بهتر شده و حالا آن دوره به پایان رسیده بود.

به دسنشویی خارج از خانه رفتم تا آرامش خود را به دست آورم - این درست سه سال پیش از نصب مستراح در خانه ام بود - و به نوده هیزم گوشه‌ی خانه رسیده بودم که دریافتم دیگر تحمل ندارم. همانجا همراه با شدیدترین دردی که در تمام عمرم احساس کرده بودم، ادرار کردم. در سال ۱۹۵۶ یک سنگ دفع کرده بودم، و می دانم که مردم می گویند این بدترین درد است، ولی دفع سنگ کلیه قابل مقایسه با آن درد نبود.

زانوهایم لرزید و افتادم و در تلاش برای حفظ تعادل و نیفتادن با صورت روی ادرار خودم، پاهایم را باز کردم و خستکم پاره شد. اگر یکی از الوار را با دست چپ نگرفته بودم، حتماً روی زمین ولو می شدم. انگار تمام این حوادث در استرالیا یا کره‌ای دیگر رخ می داد. آنچه برای من اهمیت داشت، دردی بود که مرا به آتش می کشید؛ پایین تنه‌ام می سوخت و ذوب می شد؛ انتظار داشتم که خون ادرار کنم ولی این طور نشد.

دستی بر توده‌ی هیزم و دستی بر دهان داشتم تا دهانم را بسنه نگه دارم. نمی خواستم با فریادم همسرم را بیدار کنم. به نظر می رسید که ادرار پایان ناپذیر است، ولی سرانجام پایان یافت. تا آن موقع، درد به معده‌ام رسیده بود و از شدت آن دندانها را بر یکدیگر می ساییدم. برای مدتی، حدود یک دقیقه، توانایی برخاستن نداشتم. بالاخره نگاهی به ادرارم کردم که در زمین فرو می رفت و از خود پرسیدم آیا چنین کاری ارزش این همه درد را دارد؟

می توانستم بیماری خود را اطلاع دهم و نزد دکتر سدلر بروم. طالب فرصهای بدو و تهوع آور دکتر سدلر بودم ولی هر چیز دیگری بهتر از رانو زدن کنار توده‌ی هیزم، تلاش برای فریاد نکشیدن و آتشی بود که درویم را می سوزاند.

سپس در آشپزخانه آسپیرینی بلعیدم و به صدای خرناس خفیف جانیس در اتاق دیگر گوش کردم و به یاد آوردم امروز روز ورود ویلیام وارتون به بند است و بروبال نیز آنجا نخواهد بود. او را برای کمک به حمل بقبه‌ی موجودی کتابخانه و تجهیزات درمانگاه به ساخمان جدید احضار کرده بودند. علی رغم دردی که می کشیدم، نمی خواستم وارتون را با دین و هری تنها بگذارم. آنان مردان خوبی بودند، ولی در گزارش کر تیس آندرسون آمده بود که ویلیام وارتون مردی بشدت سرور است. او نوشته بود هیچ چیز برای این مرد اهمیت ندارد، و زیر آن برای تأکید دو خط کشیده بود.

تا آن موقع، درد فروکش کرده بود و می توانستم فکر کنم. به نظرم رسید که بهتر است زودتر به زندان بروم. می توانستم ساعت شش، وقت ورود رئیس مورس، آنجا باشم. او می توانست بروتوس هاوول را برای استقبال از وارتون به بند ای بازگرداند و خودم هم پس از مدتها نزد پزشک بروم. به سوی کلدما تین به راه افتادم.

در طول سی کیلومتر فاصله تا بازداشتگاه دو بار نیاز شدیدی به ادرار کردن احساس کردم، هر دو بار خودم را راحت کردم بی آنکه مایه‌ی خجالتم شود. (به یک دلیل، تردد در جاده‌های روستایی در آن ساعت روز اصلاً وجود نداشت). هیچ کدام از آن دو بار به اندازه‌ی آنی که مرا روانه‌ی مستراح بیرون خانه کرد، دردناک نبود ولی هر دو بار مجبور شدم دسنگیره‌ی سمت راننده‌ی اتومبیل فرورد کوجولوی خود را بگیرم و بر

بررسی انجام دهد، این بود که گوشه‌ای بنشیند و اخم کند، زبرا باز دیگر گد زده بود.

هفت نفر به ایندبانولا رفتند تا بیل و ارتون وحشی را بیاورند: هری، دین، برسی، دو نگهبان در پشت سر (اسامی شان را فراموش کرده‌ام ولی مطمئن دارم که آنان را نیز می‌شناختم)، به اضافه‌ی دو نگهبان دیگر در جلو. آنان با خود رو خورد رفته بودند که دارای بدنه‌ی نفیوت سده فولادی و مجهز به تسبته‌های ضد گلوله بود و ما آن را "دل‌بجان" می‌خواندیم. چیزی مابین خود رو حمل سبر و زره‌یوس بود.

مسئولیت مأموریت با هری نرویل‌بگر بود. اوزاف خود را به کلاس ناحیه (شخص دیگری غیر از هومر کریبوس، ولی دهاتی منتخب دیگری مانند او) نشان می‌دهند و او آقای ویلیام وارنون یا به گفته‌ی دلاکروا، جهنم بریاکس خارق‌العاده را تحویل می‌دهد. او نیفورم زندان کلد ماتین را بیشتر فرساده ولی کلاتر و مردانش آن را به وارنون پوشانده بودند. این کار را به عهده‌ی مردان ما گذاشته بودند. وارنون لباس نخی بیمارستان و کفش راحتی پوشیده بوده و افراد ما او را در طسفه‌ی دوم بیمارستان عمومی می‌نابند؛ مردی لاغر با صورتی باریک و پیر از لک و بیس و موهای بلند نور. پتت او بر برار حوش بوده که از ربر لباس نازک بیمارستان بخوبی دیده می‌شده. پتت او نخستین جایی بوده که هری و سایرین می‌بینند زیرا وارنون حلوی پنجره ابستاده بوده و بازکینگ را نگاه می‌کرده. او برنگشته و همانجا مانده بوده. پرده‌ها را با یک دست گرفته و مثل عروسک ساکت بوده، در حالی که هری کلاتر ناحیه را سرزنش می‌کرده که چرا لباسهای آبی زندان را تن وارنون نکرده و کلاتر ناحیه نیز - مانند همه‌ی مسؤولان دیگر ناحیه که خود را موظف به ایراد نطقی می‌دانند - گفته بوده که می‌داند چه چیز وظیفه اوست و چه چیز نیست.

۱۱

اواخر عصر آن روز، دین گفت: "خیال می‌کردیم که هنوز تحت تأثیر داروهای آزمایشها قرار دارد."

با صدایی آهسته و خش‌دار حرف می‌زد، ملل نارس سگ، و روی گردنش خراشهایی بنفش رنگ ظاهر می‌شد. حرف ردن برای او مشکل بود. می‌خواستیم بگوییم حرف نرند، ولی گاه ساکت ماندن دردناک‌تر است. این هم یکی از همان دفعات بود، و دهانم را بسته نگه داشتم.

"همگی خیال می‌کردیم که تحت تأثیر داروهاست، این طور نیست؟" هری نرویل‌بگر با سر تأیید کرد. حتی بررسی که جدا از دیگران نشسته بود نیز تأیید کرد. بروناؤ به من نگاه کرد و برای لحظه‌ای نگاهمان با هم تلاقی کرد. ما هر دو در مورد یک چیز می‌اندیشیدیم؛ اینکه حادثه همین گونه اتفاق افتاده است. به صورت عادی حرکت می‌کنید، همه چیز عادی است، اشتباهی مرتکب می‌شوید، و بتنگ! آسمان بر سرتان خراب می‌شود. خیال می‌کردند او حالت عادی ندارد و این گمانی منطقی بود، ولی کسی نرسیده بود که آیا او تحت تأثیر داروها هست یا نه. حیز دیگری را در چشمان بروناؤ دیدم؛ اینکه هری و دس از خطای خود عبرت خواهند گرفت. بویژه دین که نزدیک بود جسدش را تحویل خانواده‌اش بدهد. بررسی نه احتمالاً او ممکن بود عبرت بگیرد. سهاکاری که ممکن بود

وفتی هری از این قسمت خسته می شود (که تصور نمی کنم مدت زیادی طول کشیده باشد)، به وارنون می گوید که برگردد و وارنون برمی گردد. دین با همان صدای کذابی به ما گفت او شبه یکی از همان هزار روستایی فلک زده ای بود که سرانجام کارسان به کلد مانسن می کند. صرف نظر از آن فیافه، آنچه می ماند، ابلهی پست فطرت بود. عضی اوفات که آنان در مخمصه فرار می گیرند، می نوانند رگه هایی از نرس را نیز در آنان بیابید و اغلب در وجودشان چیزی جز جنگ طلسی و سراز و وجود ندارد. آدمهایی وجود دارند که در اسان بلی وارنون نوعی اصالت می بینند، ولی من یکی از آنان نیستم. موتس هم اگر در ننگا فرار گیرد، مبارزه می کند. دین به ما گفت به نظر می رسد جوشهای پشش بشنر از اصالت وجودی اش باشد. آرواره اش شل، چتمه ابش بی فروغ، شان هایش خمیده و دستهایش آویزان بوده. به نظر می رسیده نشه ی مرفین باشد.

اینجا، پرسی باز دیگر با سر تأیید کرد.

هری می گوید: "این را بیوتس."

و به او نیفورم کنار تخت اشاره می کند. آن را از لفاف کاغذی بیرون آورده بودند ولی هنوز ناسفته شده بوده است.

به نظر می رسیده وارنون می خواهد دستور را اجرا کند ولی از عهده اش بر نمی آید، زیرپوش را می پوشد ولی وفنی نوبت نه سلوار می رسد، می خواسته دو پا را در یک یاچه فرو کند. سرانجام هری به کمک او می شتابد، سلوار را تنش می کند، زیپ را بالا می کشد و بند سلوار را می بندد. وارنون بی حرکت مانده بوده و از وفنی دین دست به کار شده بوده، هیچ کمکی به او نکرده بوده. به این ور و آن و اتفاق نگاه می کرده، دستهایش لخت و آویزان بوده و به مغز کسی خطور نکرده که همه ی اینها

بازی است. اسیدی به فرار نداشته (حداقل من یکی که اطمینان دارم) ولی امبدوار بوده در زمان مناسب، حداکثر در دسرها را ایجاد کند.

اورای امضا می سود. ویلیام وارنون، که پس از دستگیری از امواں - حبه به شمار می رفته، به یکی از امواں ابالت تبدیل می سود. او در محاصره ی آبی پوشان از لته های بست پایین می آید و از آشزخانه می گذرد. سرش را پایین انداخته بوده و دستهایش با آن ساخهای بلند ویزان بوده است. بخشین نار که کلاه از سرش می افند، دین آن را سرش می گذارد. نار دوم، او آن را در جیب پشش می گذارد.

هنگامی که آنان در یست دلیجان به دست و پای او زنجیر می زدند، فرصت دیگری برای ایجاد دردسر داشته ولی کاری نکرده. او فکر کرده (حتی حالا هم مطمئن نیستم که او فکری کرده باشد و اگر کرده، جفدر)، حاننگ و تعداد افراد برای ایجاد آشوبی دلخواه زیاد است. بدین ترتیب به مح یاها و دستهایش زنجیر می زنند که بعد معلوم شد زنجیر دستها بیش از حد بلند بوده است.

یک ساعت طول می کشد تا به کلد ماتین برسند. در تمام این مدت، وارنون روی نیمکت سمت جیب نشسته، سرش پایین و دستهایش به اش سن زانوهایش بوده است. هری گفت گهگاه چیزی زمزمه می کرد، و پرسی بر سر روی اش کمی غلبه کرد و گفت که آن کتاف از لب نازک نابینش نف می انداخت به طوری که بین باهاش جاله ای از نف به وجود آمده بود. مثل سنگی که در یک روز گرم نابستان، زبانش را بیرون می آورد و نه نه می زند.

پس از رسیدن به زندان، از دروازه ی جنوبی احتمالاً از کنار خودرو من عبور می کنند. نگهبان ورودی جنوبی درب بزرگ بین پارکینگ و زمین ورزش را باز می کند و دلجان از آن می گذرد. در آن وقت عده ی زیادی در

زمین نبودند و بیشتر آنان در باغ بودند. گمان می‌کنم زمان کشت کدو بود. مستقیم به سمت بلوک ای می‌آیند و توقف می‌کنند. راننده در را باز می‌کند و می‌گوید دلبران را برای تعویض روغن می‌برد و با آنان به او خوش گذشته است. نگهبانان اضافی با خودرو می‌روند، دو نفرشان در قسمت عقب نشسته بودند و سبب می‌خوردند. اکنون درها باز بوده است. تنها دین و هری و پرسی با زندانی در غل و زنجیر مانده بودند. اگر آن یسر لاغر روستایی غل و زنجیر شده آنان را فرب نداده بود، تعدادشان کافی به نظر می‌رسید. آنان او را به سمت در بلوک ای حرکت می‌دهند. همان آرایش همیشگی همراهی زندانیان را در مسیر سبز داشتند. هری سمت چپ، دین سمت راست و پرسی بانوم به دست پشت سر. کسی این را به من نگفت ولی حتم دارم که او آن را از غلاف بیرون کشیده بود؛ پرسی به آن جماق چوب گردو عشق می‌ورزید. من هم در جایی نشسته بودم که تا زمان بردن وارتون به اتاق داغ‌خانه‌ی او محسوب می‌شد - نخستین سلول سمت راست در آن قسمت از دالان که به انبار منتهی می‌شود. کلبه‌ی مورد دستم بود و در مورد چیزی جز ابراد نطق همیشگی و خروج از این جهنم فکر نمی‌کردم. درد بار دیگر شروع شده بود و می‌خواستم به دفترم بازگردم تا درد به پایان برسد.

دین برای باز کردن قفل در جلو می‌آید. کلید را پیدا می‌کند و در قفل می‌گذارد. درست زمانی که دین کلبه را می‌جرخاند و دستگیره را می‌کشد، وارتون دست به کار می‌شود. فریادی گوشخراش - مانند فریاد شورشیان - می‌کشد که هری را موقتاً می‌خکوب و پرسی و تمور را بکلی از صحنه‌ی نبرد خارج می‌کند. من هم صدای فریاد را از در نیمه‌باز شنیدم؛ خیال کردم سگی وارد حیاط شده و یکی از زندانیان شریر با کج بیل ضربه‌ای به آن وارد کرده است.

وارتون دستها را بالا می‌برد، زنجیر بین دو دستش را دور گردن دین می‌ببچاند تا خفه‌اش کند. دین فریادی خفه می‌کشد و به جلو می‌پرد، به زیر نور جهان کوچک ما. وارتون نیز خوشحال بوده که با او می‌آید و حتی او را هل هم داده. و در تمام مدت فریاد می‌کشیده، دشنام می‌داده و حتی می‌خندیده است. او دستها را از ناحیه‌ی ساعد کج کرده بوده، منتهایش کنار گوشهای دین بوده، زنجیر را با تمام قدرت می‌کشیده و مانند آره آن را عقب و جلو می‌برده است.

هری از پشت وارتون را می‌گیرد. با یک دست موهای بور چرب پسرک تازه وارد را می‌گیرد و با دست دیگر و با تمام نیرو مثنی نثار صورتش می‌کند. او باتوم و سلاح کمربند داشته، ولی با هیجانی که داشته هیچ کدام را بیرون نمی‌کشد. حتماً شما هم می‌دانید که ما پیش از این نیز با زندانیان مشکل داشتیم، ولی هرگز هیچ یک از آنان مثل وارتون یکی از ما را این چنین غافلگیر نکرده بود. موزیگری این مرد فراتر از تجربه‌ی ما بود. هرگز چنین چیزی ندیده بودم و دیگر مطمئناً نخواهم دید.

او نیرومند هم بود. دیگر از آن همه شُل و ولی خیری نبود. هری بعدها گفت مثل این بود که در شبکه‌ای ماریچی از فترهای پولادین که به نحوی جان گرفته‌اند، افتاده باشی. وارتون که حالا داخل شده و نزدیک میز کشتیک بوده، بسرعت به سمت چپ می‌چرخد و هری را بمرت می‌کند. هری به میز می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

وارتون می‌خندد و می‌گوید: "ووی، سرها، عجب معرکه‌ای بود، نه؟ آره یا نه؟"

وارتون فریادزنان و خندان بار دیگر به سراغ دین می‌رود تا با زنجیر خفه‌اش کند. چرا نکند؟ وارتون می‌دانست ما می‌دانیم که تنها یک بار او را می‌سوزانند.

هری که می‌کوشیده برخیزد، فریاد می‌زند: "شلیک کن برسی، شلیک کن!"

"ولی پرسى باتوم به دست، بی حرکت ایستاده و چشمانش به اندازه‌ی بشقاب سوپ‌خوری گشاد شده بود. شاید بگویند حالا بهترین فرصت استفاده از آن چوب‌دراز بوده، ولی او آن‌قدر ترسیده و گیج شده بود که نمی‌دانسته چه کار کند. این دیگر آن فرانسوی کوچولوی ترسو یا آن غول سیاه‌پوستی که به نظر می‌رسید در کالبدش قرار ندارد، نبود. این یکی شیطان مجسم بود.

از سلول وارتون بیرون آمدم، کلیپ‌بورد را انداختم و طی‌انچه‌ی ۳۸ میلی‌متری را کشیدم. عفویتی را که برای دومین بار در آن روز بدنم را می‌سوزاندم فراموش کرده بودم. آنچه را دیگران از چهره‌ی بی‌حالت و چشمان سرد وارتون گفته بودند، باور داشتم، ولی این وارتونی نبود که من می‌دیدم. آنچه دیدم چهره‌ی یک حیوان - نه حیوانی باهوش، بلکه حیوانی مکار... رذل... و شاد بود. بله... او کاری می‌کرد که برای آن ساخته شده بود. مکان و شرایط مسأله‌ای نبود. چیز دیگری که دیدم، صورت فرمز و متورم دین استانتون بود. داشت در برابر چشمانم جان می‌داد وارتون اسلحه را دید و دین را به سمت آن چرخاند، و بدین ترتیب اگر می‌خواستیم به یکی شلیک کنم، دیگری نیز مورد اصابت قرار می‌گرفت. از بالای شانه‌ی دین، یک جفت چشم درخشان آبی می‌گفت: "اگر جرأت داری شلیک کن."

کتاب سوم

دست‌های کافی

THE SERIAL THRILLER CONTINUES...

THE GREEN MILE 3

STEPHEN
KING

COFFEY'S HANDS


SIGNET

با نگاهی به آنچه نوشته‌ام، مشاهده کردم که جورجیا پاینز^۱، محل کنونی زندگی‌ام را خانه‌ی سالمندان نامیده‌ام. آدمهایی که اینجا را اداره می‌کنند، از این اسم راضی نیستند! طبق بروشورهایی که در سالن انتظار وجود دارد و برای مشتریان احتمالی فرستاده می‌شود، اینجا "استراحتگاهی زیبا برای سالخوردگان" است. در بروشور آمده است که حتی یک مرکز سرگرمی هم دارد. آدمهایی که مجبورند اینجا زندگی کنند (در بروشور ما را "زندانی" خطاب نمی‌کنند ولی گاهی من این کار را می‌کنم) صرفاً آن را اتاق تلویزیون می‌نامند.

آنان می‌گویند که من مردم‌گریز هستم زیرا بیشتر روز را در اتاق تلویزیون نمی‌گذرانم، ولی من از برنامه‌های آن فرار می‌کنم نه از آدمها. اُبرا، ریکی لیک، کارنی ویلسون، رولاندا^۲ - جهان در حال سقوط است و این آدمها فقط از مسایل جنسی حرف می‌زنند. خوب، به جهنم - انجیل می‌گوید داوری مکن چون در باره‌ات داوری خواهند کرد، پس من از آنجا

1- Georgia Pines

۲ - Oprah , Ricri Lake, Catnie Wilson , Roland

- برنامه‌های تلویزیونی آمریکا - مترجم

دوری خواهم گزید. اگر بخواهم وقتم را به بطالت بگذرانم، به هیپی ویلرز موتور کورت^۱ در فاصله‌ی سه کیلومتری می‌روم، جایی که به نظر می‌رسد تمام خودروهای پلیس آذیرکشان و با چراغهای آبی در شبهای جمعه و شنبه به آنجا می‌روند. دوست ویژه‌ام، الین کانلی^۲ احساسی مشابه دارد. الین هشتاد ساله، بلند بالا و لاغر، هنوز شق و رف و بسیار هوشمند و پالوده است. او خیلی آهسته راه می‌رود چون ورم مفاصل دارد که بیش از حد رنجش می‌دهد، ولی گردنی دراز و زیبا - مثل هو - و موهای قشنگ بلندی دارد که وقتی آنها را باز می‌گذارد، روی شانها می‌ریزد.

مهم‌تر از همه، او مرا عجیب و غریب با مردم‌گریز تشخیص نداده است. الین و من اوقات زیادی را با هم می‌گذرانیم. اگر سن و سالی از من نگذشته بود، او را دوست دختر خودم می‌نامیدم. با وجود این، دانستن دوست صمیمی چیز بدی نیست، و خیلی هم خوب است.

بسیاری از مسایل پسران و دختران جوان در ما مرده است. و گرچه می‌دانم آدمهای زیر پنجاه قبول ندارند، گاه دود از کنده بلند می‌شود. عجیب است ولی واقعیت دارد.

یس من روزم را جلوی تلویزیون نمی‌گذرانم. گاه پیاده روی می‌کنم، مطالعه می‌کنم و اغلب مثل یک ماه گذشته، این خاطرات را در کنار گیاهان داخل اتاق آفتابگیر می‌نویسم. معتقدم آن اتاق اکسیژن بیشتری دارد که به حافظه‌ای پیر کمک می‌کند.

ولی وقتی خوابم نمی‌برد، از یله‌ها پایین می‌خزم و تلویزیون را روشن می‌کنم. در جورجیا پانز از ایستگاههای اشتراکی تلویزیون خبری نیست - گمان می‌کنم که هزینه‌ی آن برای مرکز سرگرمی سنگین است -

ولی ایستگاههای اصلی کابلی را دارد، و این به معنای دسترسی به کانال سینمایی امریکاست. این تنها کانالی است که بیشتر فیلمهای سیاه و سفید است و هیچ یک از هنرپیتگان زن لباسهای را در نمی‌آورد. بری آدمی فدیمی مثل من، آنها مناسب نرند. شبهای زیادی روی کانه‌ی سز کسفی در برابر تلویزیون به حوات رفم در حالی که فرانسس^۱ بار دگر کسری دونالد اوکانر^۲ را از روی آتس برمی‌دارد. با جند وین^۳ داج سیمی را از اشراک پاک می‌کند و یا جیمی کگنی^۴ به شخصی می‌گوید موس کنف و اسلحه‌اش را می‌کشد. بعضی از این فیلمها را با جانس، همسر و بهترین دوستم تماشا کرده بودم، و بدت دوباره‌ی آنها به من آرامش می‌دهد. لباسهایی که هنرپیشه‌ها بر تن دارند، حرفهایی که می‌زنند و حتی موسیقی فیلمها باعث تسکین من می‌شود. تصور می‌کنم آنها مرا به ساد زمانی می‌اندازند که هنوز روی زمین سفت و محکم راه می‌رفتم، نه این عتیقه‌ی فرسوده‌ای که در این پیرخانه می‌پوسد؛ جایی که بسیاری از ساکنانتش بوشک می‌گذارند و شلوار لاستیکی می‌پوشند.

آنچه امروز صبح دیدم، آرامشی در من ایجاد نکرد. اصلاً.

الین گاهی برای تماشای برنامه‌های صبحگاهی، که از ساعت چهار صبح آغاز می‌شود، به من ملحق می‌شود - می‌دانم از درد مفاصل رنج می‌برد، ولی خودش چیزی نمی‌گوید و داروهایی که مصرف کند، دیگر اثر ندارد.

وقتی او امروز صبح همچون سبحی سفیدیوش به درون خزید، مرا درحالی یافت که روی کاناپه نشسته و روی دو چوب خشکی که زمانی

1- Francis

2- Donald O'connor

3- John Wayne

4- Jimmy Cagney

1- Happy Wheels Motor Court

2- Elaine Cannelly

پاهایم بود خم شده بودم و زانوهایم را برای جلوگیری از لرزشی که سراسر وجودم را چون تندبادی دربر گرفته بود، به دست گرفته بودم. احساس سرمای شدیدی می‌کردم و تنها یابین تنهام داغ بود که در پاییز ۱۹۳۲ - پاییز جان کافی و پرسی و تمور و آفا جینگلز، موش تربیت شده - دمار از روزگارم درآورده بود.

پاییز ویلیام وارتون نیز بود.

الین جیغ کشید: "پل!"

و تند نزد آمد، آن قدر تند که مهره‌های زنگار گرفته‌ی پشت به او اجازه می‌داد.

"پل، چی شده؟"

گفتم: "حالم خوب است."

ولی کلمات به نظر قانع‌کننده نمی‌رسید - آنها از میان دندانهایی بیرون می‌آمد که می‌خواستند به یکدیگر بخورند.

"پس از یکی دو دقیقه حالم سرجا می‌آید."

کنارم نشست و دست روی شانهام گذاشت. "مطمئن نیستم. ولی چی شده؟ تو را به خدا، پل. شبیه کسی هستی که روح دیده."

دیده‌ام. و وقتی چشمان گشاد شده‌اش را دیدم، فهمیدم که این جمله را بلند ادا کرده‌ام.

گفتم: "واقعاً که نه."

و به آرامی دستش را نوازش کردم. "فقط برای لحظه‌ای، الین - خدایا!"

پرسید: "آیا به دورانی تعلق داشت که نگهبان زندان بودی؟ دورانی که در اتاق آفتابگیر درباره‌اش می‌نویسی؟"

سرم را تکان دادم: "دارم درباره‌ی صف مرگ می‌نویسم..."

"می‌دانم..."

"فقط ما به آن مسیر سبز می‌گفتیم، چون رنگ کف دالان سبز بود. آن مرد را در پاییز ۳۲ تحویل گرفتیم. آن مرد وحشی، ویلیام وارتون خبالت می‌کرد بیلی کید است و حتی نام او را روی بازویش خالکوبی کرده بود. کبد بود، ولی خطرناک. هنوز با دداست کرنیس آندرسون - دس‌یار رئیس زندان - را درباره‌ی او به یاد دارم. (دیوانه‌ای وحشی، و افتخار هم می‌کند. وارتون نوزده سال دارد ولی از هیچ چیز بروا ندارد.) او زیر این قسمت خط کشیده بود."

دستی که روی شانهام بود، اکنون بستم را می‌مالید. کم‌کم آرام شدم. در آن لحظه الین کانلی را دوست داشتم و امکان داشت دستش را ببوسم. شاید می‌بایست چنین می‌کردم. تنها بودن در هر سن و سالی و حشمتناک است ولی در پیروی، بدتر است. اما چیزهای دیگری در سر داشتم؛ بار سنگین خاطرات گذشته و نیمه تمامم را.

گفتم: "به هر حال، حق با توست. دارم درباره‌ی چگونگی ورود وارتون به بند می‌نویسم که نزدیک بود دین استانتون را به فل برساند. او یکی از همکارانم بود."

الین پرسید: "چگونه می‌توانست این کار را بکند؟"

"از روی شرارت و خباثت. وارتون شریر بود و نگهبانان بی‌ملاحظگی کردند. اشتباه اصلی مربوط به زنجیری بود که بر دستان وارتون زده بودند. کمی بیش از حد دراز بود. وقتی دین ورودی بند ای را گشود، وارتون پشت سرش بود. نگهبانان دو طرف او قرار داشتند ولی حق با آندرسون بود - بیلی وحشی از چنین چیزهایی بروا نداشت. زنجیر را دور گردن دین پیچید. می‌خواست او را خفه کند."

الین لُرزید

"به هر حال، در این باره فکر می‌کردم و خوابم نبرد، از این رو، آمدم اینجا، تلویزیون را روشن کردم، خیال کردم تو هم پایین می‌آیی و ما..."
 خندید و پیشانی مرا، درست بالای ابرو، بوسید. همانجایی را که هر وقت جانیس می‌بوسید، خیلی خوشم می‌آمد. هنوز هم خوشم می‌آید. فکر می‌کنم بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کنند.
 "تلویزیون فیلم قدیمی سیاه و سفید گانگستری دهه‌ی چهل را نشان می‌دهد. اسمش بوسه‌ی مرگ است."

احساس کردم دوباره خواهم لرزید و کوشیدم خودم را کنترل کنم.
 گفتم: "ریچارد ویدمارک^۱ در آن بازی می‌کند. به نظرم نخستین نقش اصلی او بوده. هرگز با جانیس به تماشای آن نرفتیم - از فیلمهای پلیسی و دزدی بدم می‌آمد - ولی به یاد دارم جایی خواندم که ویدمارک نقش ولگرد را خیلی خوب بازی کرده. حتماً همین‌طور است. رنگ پریده است... راه نمی‌رود بلکه مثل این است که پرواز می‌کند... همواره مردم را (بی‌شرم) می‌نامد... درباره‌ی سخن‌چینان حرف می‌زند... چقدر از آنان نفرت دارد..."

علی‌رغم تلاشی که می‌کردم، دوباره شروع به لرزیدن کردم. کاری از دستم برنمی‌آمد.

زمزمه کردم: "موی بور، موی لخت بور. تا آنجا تماشا کردم که پیرزنی را در صندلی چرخدار از پله‌ها پایین انداخت. بعد خاموشش کردم."

"تو را به یاد وارتون انداخت؟"

گفتم: "خود وارتون بود، قسم می‌خورم."

فقط گفت: "پل..."

ولی ساکت شد. به صفحه‌ی سیاه تلویزیون نگاه کرد (جعبه‌ی کابل بالای آن هنوز روشن بود و شماره‌های قرمز هنوز شماره‌ی کانال را نشان می‌داد)، سپس به من نگریست.

پرسیدم: "الین، چی می‌خواستی بگویی؟"

خیال می‌کردم به من می‌گوید دست از نوشتن بردارم و صفحاتی را که نوشته‌ام پاره کنم و دور بریزم.

آنچه گفت این بود: "نگذار چیزی تو را متوقف کند."

دهانم از تعجب باز ماند.

"دهانت را ببند، پل... مگس می‌رود آن تو."

"معذرت می‌خواهم. می‌خواستم بگویم... خوب..."

"خیال می‌کردی خلاف این را خواهم گفت، نه؟"
 "بله."

دستهایم را در دستهای نرم، خیلی نرم با انگشتان کشیده و زیبا ولی بند انگشتان زشت و گره‌دار خود گرفت و به جلو خم شد. با چشمان میشی‌اش به چشمهای آبی من زد و گفت: "شاید دیگر خیلی پیر شده باشم، ولی فکرم که پیر نشده. چند شب بی‌خوابی در این سن و سال که چیزی نیست. از تماشای روح در تلویزیون ترسیدی؟ می‌خواهی بگویی که این تنها روحی است که دیده‌ای؟"

به یاد رئیس مورس، هری ترویلگر و بروتوس هاول، مادرم و جانیس همسرم که در آلاباما درگذشت، افتادم. بسیار خوب، چیزهای زیادی درباره‌ی ارواح می‌دانستم.

گفتم: "نه. این اولین روح نبود. ولی الین... خیلی عجیب است. چون درست خودش بود."

دوباره مرا بوسید، سپس برخاست و آنچنان لرزید که کف دست را روی باسن گذاشت، انگار می ترسد اگر زیاد مرافب نباشد، لگن خاصره اش منفجر می شود.

گفت: "دیگر بلو بر بون با ما نمی کنم. فرص دیگری که برای شبها یا روزهای بارانی است می خورم و به بستر می روم، بهتر است تو هم همین کار را بکنی."

گفتم: "باشد، گمان می کنم همین کار را بکنم."

باتفاق اتاق تلویزیون را ترک کردیم. گامهایم را با گامهای او که آهسته و به نحوی دردناک محتاطانه بود، هماهنگ کردم. ساختمان را سکوت فرا گرفته و تنها صدای ناله ی کسی می آمد که رؤیایی بد دیده بود.

یرسید: "گمان می کنی بتوانی بخوابی؟"

گفتم: "آره، گمان می کنم."

ولی البته نخواهیدم؛ تا طلوع خورشید دراز کشیدم و بوسه ی مرگ را در نظر آوردم. ریچارد ویدمارک را دیدم که خنده ای دیوانه وار می کند، پیرزن را به صدلی چرخدار می بندد و همچنان که او را از پله ها پایین می اندازد، می گوید: "ما با سخن چینها این جوری برخورد می کنیم." سپس چهره اش با چهره ی ویلیام وارتون به هنگام ورود به بند ای و مسیر سبز یکی شد - وارتون نیز مانند ویدمارک می خندید، فریاد کشید: "عجب معرکه ای، نه؟"

از خیر صبحانه گذشتم و برای نوشتن به اتاق آفتابگیر رفتم.

ارواح؟ بقیناً.

همه چیز را درباره ی ارواح می دانم.

۲

یک چشم وارتون پشت موهای دین قرار گرفته بود. پشت سر آنان، پرسى باتوم را کمی بالا برده بود ولی نمی دانست چه کند. و بعد، شخصی بین درِ منتهی به حیاط زندان ایستاده بود؛ معجزه شد: پروتوس هاول. آنان کار جابجایی تجهیزات درمانگاه را به پایان رسانده بودند و او آمده بود تا با سایرین قهوه ای بنوشد.

بی درنگ دست به کار شد - پرسى را بستد به دیوار کوبید، باتوم را بیرون کشید و آن را با تمام نیروی دست راست عضلانی اش بر پشت سر وارتون فرود آورد. صدای شکستن، شکستن چیزی توخالی، برخاست. انگار داخل مجموعه ی وارتون مغز نبود - و سرانجام حلقه ی زنجیر دور گردن دین شل شد. وارتون چون تکه ای گوشت فرو افتاد و دین چهار دست و پا از او فاصله گرفت. با یک دست گلویش را گرفته و چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود. کنارش زانو زدم و بشدت تکانش دادم.

بریده بریده گفتم: "خوبم، مراقب او باشید.

"به وارتون اشاره کرد. "فقل! سلول!"

با آن شدتی که برونال او را زد، خیال می کردم دیگر به سلول نبال ندارد و تنها تابوت می خواهد. اما چنین سانسى نداشتیم. روی زمین یهن شده بود. یکی از انگشتانش روی کفیوش سبز دالان قرار داشت.

جسمهاش سسته بود و بکندی ولی منظم نفس می کشید. لُحَدی بجز بر
چهره اش نفس سسته بود، گویی بس از لالایی مورد علاقه اش به خواب
رفته است. حظ بازیکی از خون او موهایی زبون بود و یغهی پیراهن
رندان او را کُنف کرده بود. تمام شد، گفتم: "برسی، سا کمک!"

برسی نکان نخورد. کنار دیوار ایستاده بود و مات و مبهوت نگاه می
کرد. مثل اینکه بدرسنی نمی دانست کجاست.

"برسی، لعنتی، بیا کمک!"

بعد تکانی خورد و هری به کمکش رفت. سه نفری آقای وارتون
بیهوش را به سلول بردیم، در حالی که بروتال به دین کمک می کرد برخیزد
و مثل مادر او را نگه داشته بود تا دین نفس های بلند بکشد.

بجای دردرس ساز ما حدود سه ساعت بیهوش بود، و وقتی به هوس
آمد، هیچ واکنشی نسبت به ضربه‌ی بیرحمانه‌ی بروتال از خود نشان نداد.
او با همان سرعتی که حرکت می کرد، به هوش آمد. لحظه‌ای همچون
مرده روی تخت خوابیده بود و لحظه‌ای بعد، در کنار میله‌ها ایستاده بود -
خاموش مثل گریه - و به من که پشت میز نشسته بودم و گزارش واقعه را
می نوشتم، خیره شده بود. وقتی سرانجام سنگینی نگاهت را احساس
کردم و سرم را بالا کردم، او را دیدم. لبخند می زد و دندانهای سیاه و
پوسیده اش را با چندین شکاف در بین آنها به معرض تماشا گذاشته بود.
قیافه اش مرا نکان داد، ولی کوشیدم چیزی بروز ندهم - اما گمان می کنم
فهمید. گفت: "هی، نوکر، دفعه‌ی بعد نوبت تست. و این دفعه خطا
نمی کنم."

تا جایی که می توانستم بالحنی عادی گفتم: "سلام، وارتون. طو این
شرابطه، حدس می زنه که بهتر است از نطق و ارابه‌ی استفهام صرف نظر
کنم. عقده ات چیست؟"

لبخندش کمی زایل شد. انتظار چنین واکنشی را نداشت. شاید هم
واکنشی نبود که من می بایست تحت آن شرایط از خود نشان می دادم. ولی
هنگامی که وارتون بیهوش بود، حادثه‌ای رخ داده بود. تصور می کنم آن
یکی از مهم ترین چیزهایی است که کوتیده ام در تمام این صفحات به
شما بگویم. حالا ببینیم آیا شما باور می کنید؟

پرسی نیز که رگهای گردنش بیرون زده بود، سر او جیغ کشید: "نو دیگر خفه شو، مسخره!"

بازویش را گرفتم و احساس کردم زیر پیراهن می لرزد. البته بخشی از آن ناشی از ترس بود (گهگاه مجبور می شدم به خودم یادآوری کنم بخشی از مشکل پرسبی این است که او فقط بیست و یک سال دارد، کمی بیشتر از وارتون). ولی تصور می کنم بخش اعظم لرزش او ناشی از خشم بود. از دلاکروا نفرت داشت. درست نمی دانم چرا، ولی خودش می دانست.

به پرسبی گفتم: "برو ببین رئیس مورس هنوز هست. اگر بود، گزارش واقعه را به طور شفاهی بده. به او بگو اگر توانستم، گزارش کتبی را فردا روی میزش می گذارم."

پرسی برای یکی دو دقیقه وحشتناک، آشکارا از چنین مسؤولیتی احساس غرور کرد. واقعاً خیال کردم که اکنون او به من سلام نظامی خواهد داد.

"باشد، قربان. این کار را می کنم."

"اول بگو که اوضاع در بند ای آرام است. خیلی آب و تابش نده. رئیس زیاد خوشش نمی آید."

"باشد."

"خیلی خوب، برو."

به سوی در رفت. سپس برگشت. تضاد یکی از علایم مشخص او بود. واقعاً مایل بودم که برود. از درد به خود می پیچیدم، و حالا به نظر می رسید قصد رفتن ندارد.

پرسید: "حالت خوب است، پل؟ تب داری، آره؟ گریپ شده ای؟ عرق سرتاسر صورتت را پوشانده."

گفتم: "شاید سرما خورده باشم، ولی حالم خوب است. برو، پرسبی."

۳

پس از پایان غایله، پرسبی به استثنای فریادی که سر دلاکروا کشید، دهانش را بسته نگه داشت. شاید در نتیجه ضربه ای وارد و نه از روی عقل و درایت - زیرا گمان می کنم که پرسبی و تمور همان اندازه از عقل و درایت برخوردار بود که من از قبایل اعماق افریقا می دانستم - ولی به هر حال، کار بسیار خوبی کرد. اگر او می نالید که چرا پروتال او را هل داده یا می خواست بداند چرا کسی تاکنون به او نگفته بود آدمهایی مثل بیلی وارتون وحشی هم به بند ای آورده می شوند، گمان می کنم بی تردید او را می کشتیم. بعد هم همگی مسیر سبز را به شیوه ای جدید می پیمودیم. وقتی تصورش را بکنید، عقیده ای چندان بدی هم نیست. فرصت ایفای نقش مانند جیمز کاگنی را در فیلم "التهاب" از دست دادم.

به هر حال، وقتی مطمئن شدیم که دین نفس می کشد و درجا نمی میرد، هری و پروتال او را به درمانگاه بردند. دلاکروا که در تمام طول ماجرا سکوت اختیار کرده بود، (این یکی مدتها در زندان بود و می دانست چه موقع دهان گنده اش را ببندد و کی دوباره آن را باز کند) زمانی که هری و پروتال دین را می بردند، فریادی بلند از دالان کشید. دلاکروا می خواست از ماجرا سر در آورد. انگار حقوق قانونی او را نقض کرده بودند.

به رئیس بگو."

سرش را جنباند و رفت - خدا را شکر.

بمحض بسته شدن در، بسرعت به دفترم رفتم. ترک میز کشیک بدون جانشین خلاف مقررات بود، ولی اصلاً درباره اش فکر نکردم. درد خیلی شدید بود، درست مثل صبح.

با عجله به دستشویی رفتم تا خودم را خلاص کنم. دست بر دهان گذاشتم تا فریاد نزنم و با دست دیگرم لبه‌ی دستشویی را گرفتم. اینجا مثل خانه نبود که بتوانم به زانو بیفتم و کنار توده‌ی هیزم ادرار کنم. اگر اینجا هم به زانو درمی آمدم، کف دستشویی پر از ادرار می شد.

تعاادل خود را حفظ کردم و فریاد هم نکشیدم، ولی نزدیک بود هر دو کار را بکنم. انگار مجاری مرا با خرده شیشه پر کرده بودند. بویی نامطبوع برخاست و چیزهایی سفید - حدس می‌زنم چرک - را روی سطح آب دیدم.

با حوله صورتم را خشک کردم. بشدت عرق می‌ریختم. به آینه‌ی فلزی نگرستم و مردی را دیدم که از شدت تب صورتش گل انداخته. سی و نه؟ چهل؟ شاید بهتر بود اصلاً ندانم چند درجه تب دارم. حوله را سر جایش گذاشتم، سیفون را کشیدم و به آرامی از اتاق بیرون آمدم و به سمت در بند رفتم. می‌ترسیدم بیل دوج یا نگهبان دیگری وارد شود و ببیند سه زندانی تنها مانده‌اند، ولی کسی نبود. وار تون هنوز بیهوش روی تخت افتاده بود، دلاکروا ساکت بود و جان کافی هم که اصولاً صدایی نمی‌کرد، حتی جیک جیک، که این نگران‌کننده بود.

وارد دالان شدم و نگاهی به سلول کافی انداختم. انتظار داشتم با یکی از دو روتر عادی صف مرگ خودکشی کرده باشد - با شلوار خود را دار زده یا مچ دست خود را گاز گرفته باشد. ولی معلوم شد که چنین کاری

نکرده است. کافی روی تخت نشسته و دستها را روی زانو گذاشته بود، بزرگترین زانویی که در همه‌ی عمرم دیده بودم، و با نگاهی عجیب و غمگین به من نگاه می‌کرد.

گفت: "کاپیتان؟"

"چی شده، گنده‌بک؟"

"باید شما را ببینم."

"تو که داری مرا نگاه می‌کنی، جان کافی."

جواب نداد. تنها با دیدگانی عجیب و مرطوب مرا ورنانداز می‌کرد. آه کشیدم.

"یک لحظه صبرکن، گنده‌بک."

به دلاکروا نگاه کردم که کنار میله‌های سلول ایستاده بود. آقا جینگلز، موش اهلی او مثل آکروبات کارهایی که از روی سکوه‌های بلند بالای دایره‌ی مرکزی می‌پرند، با بی‌قراری از این دست کشیده‌ی دل به آن دست او می‌پرید. دلاکروا مدعی بود که او آقا جینگلز را تربیت کرده ولی ما کارکنان مسیر سبز باتفاق آرا عقیده داشتیم که آقا جینگلز خودش خودش را تربیت کرده است. چشمهایش بزرگ بود و گوشهایش کنار جمجمه‌ی براق قهوه‌ای رنگش قرار داشت. تردید نداشتم که موش نسبت به اعصاب دلاکروا واکنش نشان می‌دهد. درحالی که نگاهش می‌کردم، از پاچه‌ی شلوار دلاکروا پایین آمد و به کنار دیوار سلول رفت که قرقره‌ی رنگی اش در آنجا بود. قرقره را تا جلوی پای دلاکروا هل داد و سپس مشتاقانه به او نگاه کرد، ولی کاجون کوچولو در آن لحظه توجهی به دوستش نداشت.

دلاکروا پرسید: "چه اتفاقی افتاده، رئیس؟ کی آسیب دیده؟"

گفتم: "همه چیز آرام است. پسرک جدید ما چون شیر وارد شد ولی

حالا مثل بره بیهرش است. همه چیز به خیر و خوشی تمام شد." دلاکروا در جهت سلول وارتون نگاهی به دالان انداخت و گفت: "هنوز تمام نشده."

گفتم: "خیالت راحت باشند، دل کسی تو را با او در حیات تنها نمی‌گذارد."

صدایی از پشت سر شنیدم و کافی از روی تخت بلند شد. بار دیگر گفت: "رئیس اجکامب."

این بار نوعی ستاب در صدایش احساس می‌شد. "باید با شما حرف بزنم!"

به سمت او برگشتم. فکر کردم بسیار خوب، مشکلی نیست، کار من حرف زدن است. در تمام این مدت تلاش می‌کردم نلرزم، زیرا، به گفته‌ی دیگران، دچار تب و لرز شده بودم. به استثنای پایین‌ته‌ام که انگار آن را با چاقو شکافته و پر از سرب داغ کرده و سپس به آن بخیه زده بودند. با صدایی آرام و بی‌خیال گفتم: "خوب حرف بزن، جان کافی."

برای نخستین بار از هنگام ورودش به بند ای، به نظر می‌رسید واقعاً آنجا و واقعاً در میان ماست. جریان تقریباً پایان‌ناپذیر استک از گوشه‌های چشمانش، حداقل موقتاً قطع شده بود و می‌دانسم به آنچه می‌نگرد، نگاه می‌کند - آقای پل اجکامب، و نه جایی که آرزوی بازگشت به آن را داشت تا عمل وحشتناکی را که مرتکب شده بود، جبران کند.

گفت: "نه، تو باید اینجا بیايي."

در حالی که تلاش می‌کردم آرام صحبت کنم، گفتم: "می‌دانی که نمی‌توانم، حداقل حالا نمی‌توانم. الان تنها هستم و تو یک تن و نیم از من سنگین‌تری. تا حالا به اندازه‌ی کافی دردسر داشته‌ایم و همین قدر کافی است. بنابراین از پشت میله‌ها گپی می‌زنیم و..."

"خواهش می‌کنم!"

با چنان شدتی میله‌ها را در دست گرفته بود که بندهای انگشتانش بی‌رنگ و ناخنهایش سفید شده بودند. پریشانی از چهره‌اش می‌بارید و آنچنان نیازی در چشمان عجیب او وجود داشت که از فهم من خارج بود. به باد می‌آورم که فکر کردم شاید اگر آن‌قدر مریض نبودم، می‌توانستم احساسات او را درک کنم و اگر درک می‌کردم، می‌توانستم کمکش کنم. اغلب، وقتی به نیازهای مردی بی‌ببرید، می‌توانید او را بشناسید.

"خواهش می‌کنم، رئیس اجکامب! شما باید بیایید!"

اندیشیدم این دیوانه‌وارترین جمله‌ای است که شنیده‌ام، و سپس دریافتم که دست به دیوانه‌وارترین کار هم خواهم زد: نزد او می‌روم. کلیدها را از کمر برداشتم و دنبال کلید سلول جان کافی گشتم. در روزی که حال درست و حسابی داشتم، می‌توانست بلندم کند و مرا روی زانوهایش به دو نیم کند، و امروز چنان روزی نبود. به هر حال، به سلول او می‌رفتم. تنها، و کمتر از نیم ساعت پس از وقوع فاجعه‌ای که از سهل‌انگاری و حماقت به هنگام رویارویی با قاتلان محکوم ناشی شده بود، می‌خواستم سلول این غول سیاه را باز کنم و کنارش بنشینم. اگر می‌فهمیدند حتماً شغل خود را از دست می‌دادم، حتی اگر او هیچ کار احمقانه‌ای انجام نمی‌داد. ولی به هر حال، این کار را می‌کردم.

به خودم گفتم: دست نگه‌دار. همین حالا دست نگه‌دار. پل. ولی این کار را نکردم. کلیدی در قفل بالایی و کلیدی در قفل پایین کردم و سپس در را گشودم.

دلاکروا با صدایی عصبی و شمرده که در سایر موارد به خنده‌ام می‌انداخت، گفت: "می‌دانی رئیس، شاید کار درستی نباشد." بدون نگاهی به پشت سر گفتم: "به کار خودت برس. من هم کار

خودم را می‌کنم."

چشمانم در چشمان جان کافی گره خورده بود، مثل آدمهای مسخ شده. صدای من مانند بازتاب صدایی از ته غار به گوتم می‌رسید. به جهنم، شاید مسخ شده بودم.

"دراز بکش و استراحت کن."

دلاکروا با صدایی لرزان گفت: "خداوندا، اینجا محل دیوانگان است. آقا جینگلز، فقط آرزو می‌کنم مرا سرخ کنند تا راحت شوم!"

وارد سلول کافی شدم. با جلو رفتن من، او عقب رفت. وقتی با تخت برخورد کرد - ارتفاع تخت تا ساق پایش بود - نشست. روی تشک زد. نگاهش را حتی برای یک لحظه از من بر نمی‌داشت. کنارش نشستم و او دستش را روی شانه‌هایم گذاشت، انگار در سینما نشسته‌ایم و من دوست دخترش هستم.

پرسیدم: "چی می‌خواهی، جان کافی؟"

و همچنان به آن چشمان اندوه‌بار و موقر می‌نگریستم.

گفت: "فقط می‌خواهم کمکت کنم."

مثل مردی که چندان رغبتی به کارش ندارد، آه کشید. سپس دستش را زیر شکم من گذاشت.

فریاد زدم: "هی، دست کثیفت را..."

سپس در سراسر وجودم لرزه‌ای احساس کردم. ضربه‌ی مهیب و بی‌درد چیزی که سبب شد روی رختخواب تکانی تند بخورم و پستم را خم کنم. به فکر توت پیر افتادم که فریاد می‌زد دارم می‌یزم، من بوقلمون پخته‌ام. گرما نبود، احساس برق گرفتگی نبود، ولی برای لحظه‌ای به نظر رسید که رنگ همه چیز پریده است، انگار جهان را چنان چلانده‌اند که عرق کند. می‌توانستم همه‌ی خلل و فرج صورت کافی، همه‌ی لکه‌های

خونین را در چشمان مه گرفته‌اش، و خراش رو به بهبود روی چانه‌اش را ببینم. احساس می‌کردم که انگشتانم قلاب شده و به هوا چنگ می‌زنند، و یاها بم برکف سلول کافی می‌کوبند.

سپس همه چیز تمام شد. عفونت مجاری ادرار هم. گرما و درد بیچاره کننده از وجودم رخت بریسه بود، و سرم دیگر داغ نبود. هنوز می‌توانستم عرقی را که روی پوست تنم نشسته بود و همین‌طور بوی آن را احساس کنم، ولی آن نیز رفته بود.

دلاکروا مصرانه فریاد زد: "چه اتفاقی افتاده؟"

صدایش انگار از راهی بس دور می‌آمد. ولی هنگامی که جان کافی به جلو خم شد و تماس چشمها را قطع کرد، ناگهان بوضوح صدای کاجون کوچولو را شنیدم. انگار کسی پنبه یا گوش‌بند تیراندازان را از گوشهایم برداشته بود.

"او دارد با تو چه می‌کند؟"

جواب ندادم. کافی دولا شده بود. عضلات چهره‌اش تکان می‌خورد و گلویش باد کرده بود. چشمهایش نیز گشاد شده بود. به مردی می‌مانست که استخوان مرغ در گلویش گیر کرده باشد.

گفتم: "جان!"

به پشت او زدم، چون این تنها کاری بود که به نظرم رسید باید انجام دهم.

"جان، جی شده؟"

زیر دستم پیچ و تاب خورد، سپس صدای ناخوشایند عق زدن و خفه‌ای از خود در آورد. دهانش را مثل وقتی که اسبها دهان خود را برای بستن لگام باز می‌کنند - با اکراه و با عقب کشاندن لبها از دندان مثل پوزخندی از روی ناچاری - باز کرد. سپس دندانها از هم جدا شدند و

ابری از حشرات ریز سیاه را بیرون داد که شبیه پشه بودند. آنها بین زانوانش چرخیدند، به رنگ سفید درآمدند و نابدید شدند.

ناگهان در قسمت میانی احساس ضعف شدیدی کرده. انگار عضلات آن ناحیه آب شده بودند. از پنس روی سمت سنگی سلول کافی افتادم. به باد دارم بارها منجی را صدا زدم - یا عیسی مسیح، یا عیسی مسیح - و به یاد می آورم که خیال کردم از شدت تب هذیان می گویم. همه چیز به پایان رسید سپس هتیماری خود را به دست آوردم و شنیدم که دلاکروا درخواست کمک می کند؛ به جهانیان می گفت که جان کافی مرا به قتل رسانده است و این را با صدای بلند فریاد می کرد. درست است که کافی روی من خم شده بود، ولی فقط می خواست مطمئن شود که حال من خوب است.

گفتم: "خفه شو، دل!"

و روی پاهایم ایستادم. منتظر درد بودم ولی اتفاقی نیفتاد. حالم بهتر شده بود. واقعاً لحظه ای منگ بودم، ولی پیش از آنکه دهنم را به میله های در سلول کافی برسانم تا تعادل خود را حفظ کنم، این حالت نیز سپری شده بود.

"حالم کاملاً خوب است - دُکی (دکتر)."

دلاکروا مثل پیرزنی عصبی که به بچه ای می گوید از درخت سیب پایین بیاید، گفت: "از آنجا بیا بیرون. وقتی کس دیگری در بند نیست، نباید آنجا بروی."

به جان کافی نگاه کردم که روی نخت نشسته و دستهای بزرگش را روی کنده زانوانش گذاشته بود. جان کافی هم به من نگریست. مجبور بود سرش را کمی یکوری کند. ولی نه زیاد.

آهسته پرسیدم: "چه کردی، گنده بک؟ با من چه کردی؟"

گفت: 'کمک. کمکت کردم، نه؟'

"آره، ولی چگونه؟ چگونه کمکت کردی؟"

سرش را جنباند، راست، چپ و سپس مرکز. خودش هم نمی دانست که چگونه کمک کرده است و چهره ای متین او حاکی از آن بود که اصلاً اهمیتی نمی دهد - من هم به هنگام دویدن چهل و پنج - شش متر پایانی در مسابقه ای دو سه کیلومتر چهارم جولای هرگز در مورد ساختار دویدن فکر نمی کردم. می خواستم بیرسم که چگونه از بیماری من آگاه شده است، ولی حتماً باز هم سرش را تکان می داد. جایی جمله ای خواندم که هرگز فراموشش نکردم، چیزی درباره ای معمای حل نشده. جان کافی همان معما بود و حدس می زدم که تنها دلیل خواب شبانه ای او این بود که در مورد چیزی فکر نمی کرد. پرسیدم او را "احمق" خطاب کرده بود، که بیرحمانه ولی چندان بی معنا نبود. پسرک گنده ای ما اسمش را می دانست، و می دانست که اسمش شبیه قهوه نوشته نمی شود و این تنها چیزی بود که می خواست بداند.

گویی برای تأکید این نکته - یک بار دیگر سرش را به نشانه ای تأیید جنباند، سپس دراز کشید و دستها را زیر گونه قرار داد و یکوری رو به دیوار ماند. پاهایش از ساق به پایین، از تخت بیرون بود ولی به نظر می رسید که هرگز این وضع او را ناراحت نمی کند. پستتر از پیراهن بیرون افتاده بود و می توانستم جای زخمها را ببینم.

از سلول بیرون آمدم درش را قفل کردم و سپس به دلاکروا رو کردم که پشت میله ها ایستاده و دستها را به میله ها گرفته بود و مضطربانه به من نگاه می کرد. شاید هم با ترس. آقا جینگلز نیز روی شانهاش نشسته بود و تارهای سیلش تکان می خورد.

دلاکروا پرسید: "آن آقا سیاهه با نو چه کار داشت؟ سحر و جادو"

روی تو پاشید؟"

بالهجهی کاجونی خود حرف می زد.

"نمی دانم درباره ی چی حرف می زنی، دل؟"

"ارواح بابات! به خودت نگاه کن! تغییر کرده ای! حتی راه رفتنت هم

تغییر کرده، رئیس!"

شاید هم جوری دیگر راه می رفتم. احساس قشنگ آرامش وجودم را فراگرفته بود، آنقدر زیاد که انگار در حالت خلسه بودم - هر کسی که دردی شدید را تحمل کرده و سپس بهبود یافته باشد، می فهمد از چه حرف می زنم.

اصرار کردم: "همه چیز عادی است، دل. جان کافی دچار کابوس

شده بود، همین و بس."

دلاکروا با لحن محکم گفت: "او جادوگر است!"

روی لب بالایی او دانه های عرق دیده می شد. او چیز زیادی ندیده

بود، ولی آنقدر دیده بود که تا سر حد مرگ بترسد.

"او بدبختی می آورد!"

"چرا این را می گویی؟"

دلاکروا دست دراز کرد و موش را گرفت. کف دست را بست و به

چهره اش نزدیک کرد. از جیبش تکه ای آب نبات نعنایی صورتی رنگ

بیرون آورد. آن را به سمت موش برد، ولی موش ابتدا آن را نادیده گرفت،

گردنش را به سمت مرد دراز کرد و مثل کسی که دسته گلی را بو می کشد،

نفس مرد را بو کشید. چشمان ریز قطره مانندش نیمه بسته بود، انگار در

خلسه به سر می برد. دلاکروا بینی او را بوسید و موش اجازه ی چنین

بوسه ای را داد. سپس قطعه آب نبات تعارفی را گرفت و شروع به لیسیدن

آن کرد. دلاکروا لحظه ای دیگر به آن نگاه کرد، سپس به من نگریست.

ناگهان همه چیز برای من روشن شد.

گفتم: "موش این را به تو گفت، درست می گویم؟"

"آره."

"مثل وقتی که اسمت را زمزمه کرد؟"

"آره. او در گوشه هایم زمزمه کرد."

گفتم: "دراز بکش دل، به استراحت نیاز داری. حتماً این همه زمزمه

تو را از پا درآورده."

او چیزی دیگر نگفت - شاید مرا به ناپاوری متهم کرد. بار دیگر انگار

صدایش از فاصله دور می آید. و هنگامی که به میز کشیک بازگشتم، مثل

این بود که اصلاً راه نمی روم - بیشتر به آن می مانست که شناور هستم، یا

حتی حرکت هم نمی کنم. فقط سلولها، در دو طرف، از برابرم می گذشتند،

مثل دستگاه فیلمبرداری روی جرخهایی پنهان.

می خواستم به طور عادی بنشینم، ولی در نیمه راه زانویم پیچید و

روی بالشک آبی رنگ افتادم که هری یک سال پیش آن را از خانه آورده و

روی نشیمنگاه صندلی میخ کرده بود. گمان می کنم اگر صندلی آنجا نبود،

کف دالان ولو می شدم.

نتستم. در جایی که تاده دقیقه ی پیش در آتشی مهیب می سوخت

هیچ حسی نداشتم. جان کافی گفته بود "کمکت کردم، نه؟" و نا جایی که

به بدن من مربوط بود، حق با او بود، ولی آرامش خاطر من چیز دیگری بود.

او که دیگر به آن کمک نکرده بود.

نگاهم به توده ای فرم زیر در زیرسیگاری فلزی گوشه ی میز افتاد.

عنوان آنها "گزارش بند" بود و حدوداً در وسط آن، جایی خالی تحت

عنوان "گزارش همه ی وقایع غیر عادی" وجود داشت. از آن فضای خالی

در گزارش آن شب خود برای نوشتن گزارش ورود سکوه مندانه و پر

زد و خورد و یلیام و ارتون استفاده می‌کردم. ولی آبا می‌بایست درباره‌ی اتفاقی که در سلول جان کافی برایم افتاده بود هم می‌نوشتم؟ خودم را دیدم که مداد را - همان مدادی را که پروتال به آن زبان می‌زد - برداشته‌ام و با حروف بزرگ تنها یک کلمه می‌نویسم: معجزه.

شاید مسخره به نظر بیاید، ولی به جای خنده، ناگهان با تمام وجود احساس کردم که می‌خواهم گریه کنم. دستها را روی صورت گذاشتم و با کف دست دهانم را گرفتم تا هرق حق نکنم - نمی‌خواستم حالا که دلاکروا آرام گرفته بود، دوباره او را بترسانم - ولی اشکی ریخته نشد. پس از چند لحظه، دستها را روی میز گره کردم. نمی‌دانستم چه احساسی دارم. تنها آرزویم این بود که کسی وارد بند نشود تا من بتوانم کنترلم را به دست آورم. از آنچه در چهره‌ام می‌دیدند، می‌ترسیدم.

فرم گزارش بند را پیش کشیدم. می‌بایست صبر می‌کردم تا حال کمی بهتر شود و سپس می‌نوشتم که چگونه بچه‌ی پردردسر ما نزدیک بود دین استاتون را خفه کند، ولی در این بین می‌توانستم درباره‌ی موضوعات دیگر بنویسم فکر کردم که خط من چقدر مسخره به نظر خواهد رسید، ولی هیچ تفاوتی با دیگر مواقع نداشت.

حدود پنج دقیقه پس از آغاز نوشتن، مداد را روی میز گذاشتم و به دستشویی دفترم رفتم. می‌خواستم امتحان کنم که چه اتفاقی افتاده است. مطمئن بودم که مثل صبح، با درد ادرار خواهم کرد؛ ولی هیچ دردی احساس نکردم و هیچ نشانه‌ای از چرک نیز نیافتم. به میز کشیک بازگشتم و بار دیگر نشستم.

فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است؛ حتی آن موقع که تلاش می‌کردم به خود بقبولانم که مسخ شده‌ام نیز فهمیده بودم. شفا یافته بودم. دعای واقعی "خداوند باریتعالی را ستایش می‌کنیم" اجابت شده بود. من که در

بجگی هر ماه با مادر و خواهرانم به کلیسا می‌رفتم، داستانهای زیادی در مورد دعای "خداوند باریتعالی را ستایش می‌کنیم" شنیده بودم. همه‌ی آنها را باور نکرده بودم، ولی حرفهای بسیاری از مردم را باور داشتم. یکی از آنان مردی به نام روی دلفینر^۱ بود که در شش سالگی من در فاصله‌ی سه کیلومتری خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. دلفینر به هنگام شکستن انوار، یکی از انگشتان پسرش را که چوبها را نگه می‌داشت، با تیر بریده بود. روی دلفینر می‌گفت در پاییز و زمستان آن سال آن قدر دعا و گریه کرده بود که فرش را پوسانده بود ولی در بهار، انگشت پسر دوباره رشد کرده بود. حتی ناخن هم داشت. وقتی روی دلفینر در اجتماع پنجشنبه شب کلیسا اینها را گفت، حرفش را باور کردم. آن قدر روشن و صادقانه این داستان را تعریف می‌کرد که باور نکردنش ناممکن بود. روی دلفینر گفت "وقتی انگشت شروع به رشد کرد، چنان می‌خارید که یسرم تنبها خوابش نمی‌برد. ولی او می‌دانست که این خارش هدیه‌ای از سوی خداوند است و ناراحت نشد." خداوند باریتعالی را ستایش کنیم.

روایت روی دلفینر تنها یکی از هزاران روایت است؛ من با سنت معجزات و شفاها بزرگ شدم. من با اعتقاد به معجزه پرورش یافتیم: آب پای‌کنده‌ی درخت برای درمان زگیل، گذاشتن خزه زیر بالش برای غلبه بر شکست در عشق، و البته چیزی که به آن "جادو" می‌گفتیم - ولی باور نمی‌کردم که جان کافی جادوگر باشد. به چشمهایش نگاه کرده بودم. مهم‌تر از آن، دست او را احساس کرده بودم - لمس شدن توسط او، مانند لمس شدن از سوی پزشکی عجیب و خارق‌العاده بود.

کمکت کردم. نه؟

این جمله در سرم تکرار می‌شد، مثل قسمتی از یک آواز که نمی‌تواند از سر بیرونش کنید یا حروفی که برای همجی کردن یست سرهم تکرارش می‌کنید.

کمکت کردم، نه؟

ولی او کمک نکرد، خداوند کمک کرد. جان کافی "من" را از سر جهالت و نه غرور به کار گرفته بود، ولی آنچه را از شفا یافتن در کلیساهای مورد علاقه‌ی مادر بیست و دو ساله‌ام و خاله‌هایم دریافته بودم به خاطر داشتم: شفا هرگز درباره‌ی شفا یافته یا شفا دهنده نیست بلکه به اراده‌ی خداوندی بستگی دارد. شادی ناشی از شفای بیمار امری کاملاً طبیعی است. ولی شخص شفا یافته تعهد دارد که بعداً پیرسد چرا، و درباره‌ی اراده خداوندی و راهی بس طولانی که خداوند برای تحقق اراده‌ی خود رفته است به تفکر پردازد.

در این مورد، خداوند از من چه می‌خواست؟ او خواهان چه چیز بود که نیروی شفادهی را در دستان یک بچه‌گوش قرار داده بود؟ چرا می‌بایست من به جای آنکه مثل سگی بیمار در خانه مانده باشم و از شدت تب بلرزم، به بند آمده باشم؟ شاید می‌بایست به جای ماندن در خانه به اینجا می‌آمدم تا بیل و ارتون وحشی بیش از حد خرابکاری نکنند، یا مطمئن شوم که پرسی و تمور دست به اقدامی ویرانگر نمی‌زنند. خیلی خوب، باشد. چنین باشد. چشم‌هایم را باز... و دهانم را بویژه درباره‌ی درمان‌های معجزه‌آسا، بسته نگه می‌دارم.

کسی حق ندارد پیرسد چرا بهتر به نظر می‌رسم؛ به جهانیان خواهم گفت که دارم خوب می‌شوم، و تا آن روز، صادقانه آن را باور خواهم داشت. حتی به رئیس مورش گفته بودم که حالم رو به بهبود است. دلاکروا چیزی دیده بود، ولی معتقد بودم او هم دهانش را باز نخواهد کرد (شاید

از ترس اینکه جان کافی طلسمی هم به سوی او پرتاب کنند). در مورد خود کافی، شاید هم اینک او همه چیز را فراموش کرده بود. او چیزی جز واسطه نبود، و هیچ نه‌ری در جهان نیست که آب روان خود را به هنگام بند آمدن باران به یاد آورد. از این‌رو تصمیم گرفتم درباره‌ی این موضوع سکوت کامل اختیار کنم، ولی نمی‌دانستم که چقدر زود یا نزد چه کسی همه‌ی آن را بازگو خواهم کرد.

ولی دلیلی ندارد که اعتراف نکنم در مورد پسرک گنده‌ی خودم کنجکاو بودم. پس از اتفاقی که در سلول او برای من افتاده بود، بیش از هر زمانی کنجکاو شده بودم.

بخش است. در دادگاه گفتند که همراست آنجا بوده ولی وقتی ترکیدن لوله‌ی آب جلسه‌ی دادگاه را تعطیل کرد، آنجا را ترک کرده و معلوم شد که محاکمه‌ی فردی به اتهام تجاوز جریان داشته است. (در آن زمان روزنامه‌هایی مثل اینتلینجر این‌گونه جرایم را "اذیت و آزار زنان" می‌نامیدند که نشان می‌دهد در آن روزهای پیش از فیلمهای ریکی لیک و کارنی ویلسون با چنین چیزهایی چگونه برخورد می‌شد). آنان گمان می‌کردند که او به خانه بازگشته است. پس از چند بار ی رسیدن نشانی در جاده‌ای تنگ و پرچاله چوله، سرانجام مرد مورد نظر را پیدا کردم. همراست بیشتر گزارشهای مربوط به محاکمه‌ی کافی را نوشته بود و ماجرای تعقیب را که منجر به دستگیری کافی شده بود، از او شنیدم. جزییاتی که اینتلینجر فاش نکرده بود چون آنها را هولناک تشخیص داده بود.

خانم همراست زنی جوان با چهره‌ای خسته و زیبا و دستهایی سرخ از مایع شوینده بود. نپرسید چه کار دارم، فقط مرا در خانه‌ی کوچکی که بوی غذا از آن به متسام می‌رسید، تا ایوان پشنی راهنمایی کرد. شوهرش در آنجا نشسته بود. یک بطری نوشابه در دست داشت و مجله‌ی باز نشده‌ی لیبرتی^۱ را روی زانوانش گذاشته بود. حیاط کوچک شیب‌داری نیز داشتند که دو کودک در آن تاب می‌خوردند و می‌خندیدند. تعیین جنسیت آنان از ایوان ناممکن بود، ولی حدس زدم که یکی دختر و دیگری پسر است. شاید هم دوقلو، که بدین ترتیب علاقه‌ی شدید پدر را به محاکمه‌ی کافی روشن‌تر می‌ساخت. نزدیک‌تر از تاب، همچون جزیره‌ای در وسط قطعه زمینی خشک و بایر، سگدانی قرار داشت.

۴

آنشب پیش از آنکه به خانه بازگردم، با بروتال ترتیبی دادم که اگر فردا دیر برسم، او جای مرا پر کند و صبح روز بعد، عازم تفتون در ناحیه‌ی تراپینگوس شدم.

همسرم که معتقد بود غذای جاده‌ها همگی باعث دل درد است، ناهارم را آماده کرده بود و پیش از آنکه راه بیفتم، گفت: "خوشم نمی‌آید این قدر غصه‌ی این مردک کافی را بخوری. تو که این جور نبودی، پل." گفتم: "غصه نمی‌خورم، فقط کمی کنجکاوم." با کمی ترشروبی گفت: "تجربه به من نشان داده که یکی منجر به دیگری می‌شود."

سپس مرا بوسید و گفت: "حداقل خوب است که حالت بهتر شده. مدتی مرا سخت نگران کرده بودی. حالا حالت کاملاً خوب شده؟" گفتم: "کاملاً" و آواز خوانان به راه افتادم.

نخست به دفتر روزنامه‌ی اینتلینجر^۱ در تفتون رفتم. به من گفتند که برت همراست، کسی که سراغش را گرفته بودم، احتمالاً در دادگاه

خبری از سگ نبود. شاید در آن روز بسیار گرم، سگ داخل آن جرت می زد.

خانم هم اسمیت گفت: "برت، مهمان داری."
گفت: "بسیار خوب."

نگاهی به من و همسرش انداخت. سپس نگاهش را به بچه هایش دوخت، جایی که قلبش قرار داشت. به طرزی وحشت آور لاغر بود، انگار تازه از بیماری سختی نجات یافته بود. و موهایش کم پشت بود. زن دستهای قرمز بادکرده اش را روی شانه های او گذاشت. او اصلاً توجه نکرد. حتی آنها را لمس هم نکرد، و پس از مدتی زن دستهایش را برداشت. بیشتر برادر و خواهر به نظر می رسیدند تا زن و شوهر - او مغز داشت و همسرش زیبایی، ولی هیچ کدام از آن دو نتوانسته بود نوعی شباهت ارثی را از بین ببرد. بعد که به خانه باز می گشتم، دریافتم که آنان اصلاً به یکدیگر شباهت نداشتند؛ آنچه آنان را به یکدیگر شبیه ساخته بود، پیامد فشار عصبی و غم و اندوه بود. عجیب است که درد و رنج چگونه نشان خود را بر ما می گذارد و ما را همانند یک خانواده می کند.

زن گفت: "شما نوشیدنی خنک می خواهید، آقای...؟"

گفتم: "اجکامب، پل اجکامب. نوشیدنی خنک عالی است، خانم."
به داخل خانه بازگشت. دسّم را به سوی هم اسمیت دراز کردم که لحظه ای آن را تکان داد. دستش نمناک و سرد بود. او هرگز از بچه ها در ته حیاط چشم برنمی داشت.

"آقای هم اسمیت، من سرپرست بند ای در زندان ایالتی کلد ماتین هستم، که..."

با علاقه ای بیشتر به من نگر بست و گفت: "می دانم چیست. یس...
مأمور مسیر سبز در این ایوان کنارم ایستاده، به بزرگی زندگی. چه چیزی

باعث شد هشتاد کیلومتر راه را برای گفتگو با تنها خبرنگار نام وقت این روستا طی کنی؟"

گفتم: "جان کافی."

انتظار داسم واکنتی شدید نشان دهد (بچه هایی که در حیاط بازی می کردند دو فلوی به نظر می رسیدند... و او سگ هم داشت؛ دتريکها سگ داشتند)، ولی هم اسمیت فقط ابروها را درهم کشید و جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید. پرسید: "مسأله ات کافی است؟"
گفتم: "مسأله ای ندارد. او از تاریکی خوشش نمی آید و همیشه گریه می کند. ولی در کار ما اینها مشکل چندانی محسوب نمی شود - بدتر از اینها را هم دیده ایم."

هم اسمیت پرسید: "خیلی گریه می کند؟ خوب، با توجه به کاری که کرده، باید هم زیاد گریه کند. می خواهی چی را بدانی؟"
"هر چه را شما بگویید. گزارشهای شما را در روزنامه خوانده ام، و گمان می کنم می خواهم هر چیزی را که نوشته اید، بدانم."

نگاهی تند و خشک به من انداخت: "مثل اینکه دخترکها چه شکلی بودند؟ او با آنان چه کرده بود؟ به این چیزها علاقه مندی، آقای اجکامب؟"

سعی کردم لحن صدایم را آرام نگه دارم. گفتم: "خیر، به دخترهای دتريک علاقه ای ندارم، آقا. آن بچه ها که مرده اند. ولی کافی نه، هنوز نه، و کنجکاوی ام درباره ی اوست."

گفت: "بسیار خوب. صندلی بیاور و بنشین، آقای اجکامب. تندی چند لحظه پیش مرا ببخشید، ولی در خط کاری ام لاشخورهای زیادی را دیده ام. حتی مرا هم متهم کرده اند که یکی از آنان هستم. فقط می خواستم از شما مطمئن شوم."

"آیا مطمئن شده‌اید؟"

بابی اعتنایی گفت: "گمان می‌کنم."

داستانی که تعریف کرد، شبیه همان بود که پیش از این گفتم - چگونه خانم دتريک ایوان را خالی یافت، لولای بالایی در توری کنده شده بود، ملافه‌ها در گوشه‌ای افتاده بود، و خون روی پله‌ها؛ چگونه پدر و پسر رباینده‌ی دخترها را تعقیب کردند؛ چگونه گروه تعقیب ابتدا آنان و سپس جان کافی را پیدا کردند. اینکه کافی کنار رود نشسته بود و مویه می‌کرد و اجساد را مثل عروسک‌هایی بزرگ در میان بازوان ستر خود میان گرفته بود. خبرنگار لاغر با پیراهن سفید یقه باز و تسلوار خاکستری، با صدایی آهسته و بدون احساس حرف می‌زد... ولی چشمانش هرگز از دو کودک برداشته نمی‌شد، کودکانی که می‌خندیدند و بنوبت در سایه‌ی دامنه‌ی شیب تاب بازی می‌کردند.

در اواسط داستان، خانم همراسمیت دو نوشتیدنی خنک دیگر آورد. مدتی گوش داد، سپس بچه‌ها را صدا زد که بزودی غذا حاضر می‌شود. صدای دخترکی شنیده شد که گفت: "الآن می‌آییم" و زن دوباره به خانه بازگشت.

وقتی همراسمیت داستانش را تمام کرد، گفت: "چرا می‌خواستنی اینها را بدانی؟ تا حالا هرگز از آن خانه‌ی بزرگ کسی به سراغ من نیامده بود. این نخستین بار است."

"من که گفتم..."

"کنجکاو، درست است. مردم کنجکاو می‌شوند، خدا را شکر. بدون آن ممکن است کارم را از دست بدهم و مجبور شوم برای امرار معاش هرکاری بکنم. ولی پیمودن هشتاد کیلومتر، که سی کیلومتر آخر آن پر از دست‌انداز است، برای اقناع حس کنجکاو راهی طولانی است.

پس چرا حقیقت را نمی‌گویی، اجکامب؟ من کنجکاو تو را اقناع کردم. حالا نوبت نوست.

می‌توانستم بگویم عفونت مجاری ادرار داشتیم و جان کافی دسنی به من کشید و درمان شدم. مردی که آن دو دختر بچه را کشته بود، چنین کرد. از این رو کنجکاو شدم. هرکس دیگری که هم بود کنجکاو می‌شد. حتی گمان می‌کنم که شاید هومر کریبوس و راب مک‌گی معاونش، یقه‌ی مردی بی‌گناه را گرفته باشند. چون مردی با چنین نیرویی در دستانش، معمولاً دختر بچه‌ها را نمی‌کشد. نه، شاید باور نکند.

گفتم: "می‌خواهم از دو موضوع سر در بیاورم. اولی این است که آیا او پیش از آن نیز مرتکب چنین عملی شده؟"

همراسمیت رو به من کرد. ناگهان چشمانش دقیق و علاقه‌مند شدند، و دیدم که مردی باهوش است. شاید هم خیلی باهوش. پرسید: "چرا؟ تو چی می‌دانی، اجکامب؟ او چه گفته؟"

"هیچی... ولی مردی که یک بار چنین کاری کرده، حتماً پیش از آن هم مرتکب خلافی شده. آنان به این کار عادت می‌کنند."

گفت: "درست است، حتماً عادت می‌کنند."

"و به مغزم خطور کرد که به آسانی می‌شد رد گذشته‌ی او را گرفت و اعمالش را کشف کرد. یافتن رد مردی با جثه‌ی او، و سیاه‌پوست، چندان دشوار نیست."

گفت: "تو این طور تصور می‌کنی ولی تصویرت غلط است. به هر حال در مورد کافی که غلط است. این را می‌دانم."

"تو نلاش کردی؟"

"آره، ولی چیزی نیافتم. چند کارگر راه‌آهن تصور می‌کردند که دو

روز پیش از کتسه شدن دختران دتربیک، او را در ایستگاه ناکویل دیده‌اند. تعجب هم ندارد؛ او دزدکی با قطار گریت ساوترن آمده بود که یقه‌اش را گرفتند. و شاید به همین نحو از تنسی به اینجا آمده بوده. نامه‌ای از مردی در کنتاکی دریافت کردم که اوایل بهار امسال مرد سیاه‌پوست طاس درشت هیکلی را برای حمل صندوقها استخدام کرده بوده. عکسی از کافی برای او فرستادم و گفت همان مرد است. ولی بغیر از این...

همر اسمیت شانه‌ای بالا انداخت و سرش را جنباند.

"آیا به نظر تو همه‌ی اینها عجیب نیست؟"

"خیلی هم عجیب است، آقای اجکامب. مثل این است که او از آسمان افتاده. خودش هم هیچ کمک نکرد؛ با آغاز هفته‌ی جدید، او چیزی از هفته‌ی گذشته به یاد نمی‌آورد."

گفتم: "نه، نمی‌تواند. در این باره چه می‌گویی؟"

گفت: "می‌گویم که در دوره‌ی رکود به سر می‌بریم. آدمهای زیادی در جاده‌ها سرگردانند. اوکلاههایی‌ها برای برداشت هلو به کالیفرنیا می‌روند، سفیدهای فقیر شمال می‌خواهند در کارخانه‌های خودروسازی دیترویت کار کنند، سیاهان می‌سی‌سی‌پی نیز برای کار در کارخانه‌های کفش یا نساجی رهسپار نیوانگلند شده‌اند. همه - سیاه و سفید - می‌پندارند همه چیز در جای دیگر بهتر است. شیوه‌ی امریکایی چنین است. حتی غولی مثل کافی هم توجه کسی را جلب نکرد... تا اینکه، تصمیم گرفت یک جفت دوقلوی کوچک را بکشد. دخترهای سفید کوچک را."

پرسیدم: "تو این را باور می‌کنی؟"

با ملایمت نگاهی به من انداخت و گفت: "بعضی وقتها."

همسرش مثل مهندسی در اتاقک لکوموتیوران سرش را از پنجره‌ی

آشیزخانه بیرون آورد و فریاد زد: "بچه‌ها! شیرینیها حاضر شد!" و روبه من کرد و گفت: "شما هم بیسکویت کشمتری دوست دارید، آقای اجکامب؟"

"اطمینان دارم که خیلی خوشمزه است، خانم، ولی این بار مرا معاف کنید."

گفت: "بسیار خوب."

و سر را به داخل برد.

همراسمیت یکباره پرسید: "زخمهای او را دیده‌اید؟"

همچنان به بچه‌ها نگاه می‌کرد که نمی‌توانستند از لذت تاب‌سواری - حتی برای بیسکویت کشمتری - دل نکنند.
"بله."

ولی تعجب کردم که او هم آنها را دیده است.

با دیدن واکنش من خندید. "یکی از پیروزیهای وکیل مدافع این بود که کافی پراهنش را در آورد تا هیأت منصفه جای زخمها را ببیند. دادستان - جورج پیترسون - بشدت مخالفت کرد ولی قاضی اجازه داد. جورج پیر نمی‌بایست زیادی جوش می‌زد، چون اعضای هیأت منصفه در این نواحی به روانشناسی مربوط به اینکه اگر با آدمها بد رفتاری شود آنان نمی‌توانند مراقب اعمال خود باشند، توجهی ندارند. آنان معتقدند که مردم می‌توانند مراقب کردار خود باشند. با این دیدگاه همدردی می‌کنم... ولی، به هر حال، آنها زخمهای واقعاً وحشتناکی هستند. آیا چیزی از آنها فهمیدی، اجکامب؟"

او را برهنه زیر دوش دیده و منوجه نکته‌ای که منظورش بود، شده بودم. "همه‌ی آنها تجزیه شده‌اند. تقریباً متبک شده‌اند."

"معنایش را می‌دانی؟"

گفتم: "وقتی که بچه بوده و هنوز رشد نکرده بوده، شخصی دمار از روزگارش درآورده."

"ولی نتوانستند سلطان را از جسم او بیرون کنند، توانستند، اجکامب؟ گمان نمی‌کنی بهتر بود زحمت محاکمه را نمی‌کشیدند و او را مانند گربه‌ای ولگرد در رودخانه خفه می‌کردند؟"

فکر کردم سیاست اقتضا می‌کند موافقت کنم و آنجا را ترک نمایم ولی نمی‌توانستم. او را دیده بودم. او را احساس کرده بودم. تماس دستهایش را احساس کرده بودم. گفتم: "او... عجیب است. ولی به نظر نمی‌رسد هیچ‌گونه خستونت واقعی در او باشد. می‌دانم که در چه وضعی او را پیدا کردند و تطابق آن با آنچه هر روز در بند می‌بینم، دشوار است. مردان ختن را خوب می‌شناسم، آقای همراسمیت."

البته منظورم وارتون بود، وارتونی که چیزی نمانده بود دین استانتون را با زنجیر دستش خفه کند و نمره می‌کشید: اوه، عجب معرکه‌ای. مگر نه؟

حالا به من دقیق شده بود و لبخندی گوشه‌ی لبانش دیده می‌شد؛ لبخندی شکاک که چندان توجهی به آن نکردم. "اینجا نیامده‌ای که بفهمی آیا او جای دیگری هم دختر بچه‌ها را به قتل رسانده یا نه. اینجا آمده‌ای تا ببینی من اصلاً او را قاتل می‌دانم؟ این‌طور نیست؟ اعتراف کن، اجکامب."

آخرین جرعه‌ی نوشیدنی خنک را سرکشیدم، بطری را روی میز کوچک گذاشتم و گفتم: "بسیار خوب، تو باور می‌کنی؟"
در صدلی کمی جابجا سد و فریاد زد: "بچه‌ها! ببااید اینجا بسکویت بخورید!"

سپس بار دیگر تکیه داد و به من نگریست. همان لبخند - که توجهی

به آن نداشتم - دوباره پدیدار شد.

گفت: "چیزی به تو می‌گویم که باید بدفت گوش بدهی، زبرا شاندا همانی باشد که دنبالش هستی."
"گوش می‌کنم."

با انگشت به سگدانی اشاره کرد و گفت: "سگی داشتیم به اسم سرگالاهاد. سگ خوبی بود از نژاد خاصی نبود ولی آرام بود. آرام. آماده بود دستت را بلیسد یا تکه چوبی را بیاورد. حتماً می‌دانی که سگهای دورگه‌ی زیادی مثل او وجود دارند؟"
سرم را به نشانه‌ی تأیید نکان دادم.

گفت: "از بسیاری از جهات، سگ دورگه‌ی خوب به کاکاسیاه تو شباهت دارد. خیال می‌کنی که آن را خوب می‌شناسی، و اغلب به آن علاقه‌مند می‌شوی. مصرف بخصوصی ندارد ولی چون خیال می‌کنی او هم تو را دوست دارد، نگاهی می‌داری. اگر بخت یارت باشد، آقای اجکامب، هرگز مجبور نمی‌شوی تفاوتی را کشف کنی. ولی من و سیتیا^۲ خوش شانس نبودیم."

آهی طولانی، همچون باد که از برگهای ریخته می‌گذرد، کشید. بار دیگر به سگدانی اشاره کرد، و تعجب کردم که چگونه تا حالا متوجه نشده بودم که به حال خود رها شده، یا به این واقعیت پی نبرده بودم که مدفوعها تجزیه شده و به پودر تبدیل شده است.

همراسمیت گفت: "خودم جایس را نمیز می‌کردم و سقف خانه‌اش را برای جلوگیری از ورود آب باران تعمیر می‌کردم. در این مورد هم سرگالاهاد به کاکاسیاه جنوبی نو شبیه بود که نمی‌تواند چنین کارهایی را

برای خودش انجام دهد. حالا دیگر به آنجا دست هم نمی‌زنم. از زمان حادثه به آن نزدیک نشده‌ام... اگر سنوایی آن را حادثه بدمی. با ننگ به آنجا رفتم و سلیک کردم، ولی از آن سن آنجا نرفتم. نمی‌نوانم. شاید روزی موفق بدین کار شوم؛ کافنها را پاک و سگدانی را ویران کنم."
ناگاه بچه‌ها آمدند؛ اصلاً دلم نمی‌خواست آنان را ببینم؛ دخترک ظاهری عادی داشت ولی پسرک...

با سروصدا از پله‌ها بالا آمدند. نگاهی به من انداختند، خندیدند، سپس به طرف در آشپزخانه رفتند.

همراسمیت گفت: "کیلب، یک ثانیه با اینجا."

دخترک - که بی‌تردید دوقلوی او بود - به آشپزخانه رفت. پسرک نزد پدرش آمد و نگاهش را به یای و دوخت. می‌دانست زنت است حدس زدم که فقط چهار سال دارد، ولی در چهار سالگی هم می‌فهمی که زنت هستی. پدر دو انگشتش را زیر چانه‌ی پسرک گذاشت تا سرش را بالا کند. ابتدا پسر مقاومت کرد، ولی وقتی پدر با صدایی تیرین و ملایم و محبت‌آمیز گفت: "خواهش می‌کنم، پسرم"، او سرش را بالا کرد. زخمی بزرگ و مدور از سر و پستانی تا چشمی مرده و بی‌روح و گوشتی لب، که تغییر شکل داده بود، ادامه داشت. یکی از گونه‌ها صاف و فشنگ بود؛ دیگری خوشه‌ای شبیه کنده درخت. حدس زدم که حتماً سوراخی هم وجود داشته که حداقل حالا التیام یافته است.

همراسمیت گونه‌ی خوشه‌ای پسر را با انگشتان محبت‌آمیزش نوازش داد و گفت: "یک چشمش سالم ماند. شانس آورد که کور نشد. به زانو افتادیم و خداوند را شکر کردیم. مگر نه، کیلب؟"

سر با حالت گفت: "بیه، آقا."

پسری که در تمام سالهای بیچاره‌کننده‌ی تحصیل، بیرحمانه از متری فلدر خندان و مسخره‌کن در زمین ورزش کتک خواهد خورد. پسری که هرگز در نمایشنامه‌های مدرسه بازی نخواهد کرد و شاید هرگز با زنی ازدواج نکند. پسری که همواره از محفل گرم و پرسور همسالان خود دوری خواهد گزید. پسری که در پنجاه - نصت سال آینده به آیینته نگاه می‌کند و زشتی، زشتی، زشتی را می‌بیند.

یدر بوسه‌ای بر دهان همیشه با پوزخند پسر زد و گفت: "برو بیکویت بخور."

کیلب یک "بله، آقا" گفت و به درون خانه دوید.

همراسمیت دستمائی از جیب یتش بیرون آورد و چتمانش را پاک کرد - آنها خشک بودند ولی این کار را از روی عادت کرد.

گفت: "وقتی متولد شدند، سگ اینجا بود. وقتی سیتیا از بیمارستان بازگشت، او را به خانه آوردم تا آنان را ببینم، و سرگالاهاد دستهای آنان را بسید. دستهای کوچکنان را."

انگار برای تأیید گفته‌اش بود که سرش را نکان داد.

"با آنان بازی می‌کرد. عادت داشت صورت آردن را آنقدر لبس بزند تا او به خنده بیفتد. کیلب عادت داشت گوشه‌باش را بکشد، و وقتی که راه افتاد، گاهی به حیاط می‌رفت و دم گالاهاد را می‌گرفت. سگ هم فقط خرناس می‌کشید."

حالا اسکها جاری شده بود؛ به طور خودکار آنها را پاک کرد، مثل مردی که تجربه‌ی زیادی در این کار دارد. گفت: "هیچ دلبی وجود نداشت. کیلب اذیتش نمی‌کرد، فریاد نمی‌کشید، هیجی می‌دانم آنجا بودم. اگر نبودم، پسرک حتماً کسه می‌شد. هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده

بود، آقای اجکامب. پسرم صورنش را درست مقابل صورت سگ قرار داده بود، و به مغز - یا هر چیزی که جای مغز را در سگ می‌گیرد - خطور کرد که بپرد و گاز بگیرد. اگر هم می‌تواند، بکشد. پسرم روپرویش بود و سگ گاز گرفت. همین اتفاق هم برای کافی افتاد. آنجا بود، آنان را در ایوان دید، بلندشان کرد، آنان را اذیت کرد و کشت. می‌گویی که باید نشانه‌ای از اعمال قبلی او وجود داشته باشد، و منظورت را درک می‌کنم، ولی نباید تا بیش از آن هیچ کاری نکرده باشد. سگ من هرگز گاز نگرفته بود؛ فقط همان یک مرتبه. شاید اگر کافی فرار می‌کرد، هرگز مرتکب چنین عملی نمی‌شد. شاید سگ من دیگر کسی را گاز نمی‌گرفت، ولی، می‌دانی، من دیگر این را در نظر نیاوردم. تفنگ را برداشتم، غلاده‌اش را گرفتم و گلوله‌ای به سرش شلیک کردم.

بختی نفس می‌کشد.

"آدم نحصل‌کرده‌ای هستم، آقای اجکامب. در کالج باولینگ گرین^۱ تاریخ و روزنامه‌نگاری و کمی فلسفه خوانده‌ام. همواره خود را روشنفکر تلقی می‌کردم. شاید آدمهای شمالی چنین برداشتی نداشته باشند ولی خودم را روشنفکر می‌دانستم. برای خاطر تمام جای چین هم حاضر نیستم دوباره برده‌داری را رایج کنم. معتقدم که ما باید برای حل مسأله‌ی نژادی، انسان و بخشنده باشیم. ولی باید به یاد داشته باشی که کاکاسیاه تو هم اگر فرصتی به دست بیاورد، مثل سگ دورگه گاز خواهد گرفت. تو می‌خواهی بدانی که آیا آقای کافی که دایم گریه می‌کند، با آن همه زخم در بدنش این کار را کرده؟"

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

همراسمیت گفت: "اوه، بله. او مرتکب قتل شده. نردید بداشنه باش، و هرگز به او پشت نکن. شاید یک بار یا صد بار... حتی هزار بار... جسنی، ولی در یانان..."

دستش را بالا برد و حنوی جنمها گذاست و سرعت انگشتان را دور تست، مثل دهانی برای گاز گرفتن، قرار داد. "موجه سدی؟" باز سرم را تکان دادم.

"او آنان را ربود، کشت و سپس پشیمان شد... ولی آن دخترکها دبگر مرده‌اند. ولی تو حسابش را می‌رسی، این طور نیست، اجکامب؟ تا چند هفته‌ی دیگر کاری می‌کنی که او دیگر هرگز نتواند چنین عملی را تکرار کند."

برخاست، کنار طازمی ایستاد و به سگدانی نگاه کرد که در مرکز قطعه زمینی خشک و موضوعهای فدبمی فرار داشت. گفت: "از نو معذرت می‌خواهم. چون بعدازظهر که در دادگاه کاری نداشتم به خانه بازگشتم تا دقایقی را با خانواده‌ام بگذرانم. فرزندان آدم فقط یک بار جوان هستند."

گفتم: "خواهش می‌کنم."

لبهام خشک شده بود. "از اینکه وقتتان را به من دادید، متشکرم."

گفت: "قابلی نداشتم."

از خانه‌ی همراسمیت مستقیم به زندان رفتم. فاصله زیاد بود و این بار با آواز خواندن نتوانستم کوتاه‌ترش کنم. انگار در آن برهه، تمام آوازاها را فراموش کرده بودم. چهره‌ی یسرک بینوا، آن چهره‌ی تغییر یافته، از برابر چشمانم ناپدید نمی‌شد. و دست همراسمیت، انگشتانی که دور تست بالا و پایین می‌رفتند و شیشه دهانی گازگیرنده بودند.

موقت به سرپرستی بیل دوج بودند. روس بدی برای اداره‌ی امور نبود و اگر می‌توانستم پرس‌سی را روز کار کنم، اوضاع بهتر هم می‌شد. ونی هرگز موفق به این کار نشدم. همواره اندبشیده‌ام که اگر موفق می‌شدم، آیا چیزی تغییر می‌کرد؟

به هر حال، شاه‌لوله‌ای بزرگ در انبار بود، دورتر از سمتی که اولد اسپارکی قرار داشت. و دین و پرمی شیلنگ آشنسانی را به آن بستند. سپس کنار شیر آب ایستادند تا در صورت لزوم آن را باز کنند.

بروتال و من باشتاب به سلول وارتون رفتم، در حالی که وارتون هنوز ایستاده بود و لبخند می‌زد و زیپ شلوارش را نیز بالا نکشیده بود. شب گذشته، آخرین عملی که انجام داده بودم، برداشتن کت مخصوص دیوانگان از انباری و گذاشتن آن روی طاقچه‌ی دفر کارم بود، چون حدس می‌زدم که ممکن است بجهی حدبد دردسر آفرین ما به آن نیاز پیدا کند. حالا آن را در دست داشتم و انگشت اشاره را زیر یکی از تسمه‌های کرباسی آن قلاب کرده بودم. هری از پشت سر می‌آمد. سر شیلنگ از دفرم، پله‌های انبار و مخزنی که دین و پرس‌سی کنار شیر آب ایستاده بودند، عبور می‌کرد. آنان آماده بودند تا بمحض شنیدن صدای ما، شیر آب را باز کنند.

بیل وحشی پرسید: "آهای، خوششان آمد؟"

مثل کودکی در کارناوال با صدای بلند می‌خندید، آنچنان بلند که بزحمت می‌توانست حرف بزند و اشک نیز روی گونه‌هایش جاری بود. "این قدر باعجله آمدید که خیال کردم شما هم می‌خواهید. دارم مدفوعم را گرم می‌کنم تا با هم خدمتان نفدیم کنم. فردا خدمت همه‌تان می‌رسم..."

دید که دارم فقل سلول را باز می‌کنم و چشمانش ننگ شد. دید که

۵

درست روز بعد، بیل وارتون وحشی برای نخستین بار عازم انبار شد. تمام صبح و بعدازظهر مثل بره آرام و ساکت بود، حالتی که بعدها کشف کردیم برای او عادی نیست و پس از آن دردسر تولید می‌کند. سپس حدود ساعت هفت و سی دقیقه‌ی عصر، هری ناگهان احساس کرد مایعی گرم روی سرآستین او نیفورمش که همان روز آن را شسته بود، ریخته می‌شود. ویلیام وارتون در سلول ایستاده بود. دندانهای سیاهش را با لبخند به معرض نمایش گذاشته بود و به شلوار و کفشهای هری ترویلیگر ادرار می‌کرد.

هری بعداً گفت: "مثل این بود که آن حرامزاده از صبح ادرار زکرده بود."

او هنوز خشمگین بود.

زمان آن فرارسیده بود که به ویلیام وارتون نشان دهیم چه کسی بند ای را اداره می‌کند. هری، پروتال و من را خبر کرد، من هم، دین و پرس‌سی را. به یاد داشته باشید در آن موقع سه زندانی داشتیم و می‌بایست پوشش کامل می‌بود. یعنی هفت نگهبان عصرها و سه نگهبان صبحها در بند حاضر باشند - بیشترین مشکلات در این دو زمان به وقوع می‌پیوست - و در بقیه‌ی روز دو نگهبان انجام وظیفه می‌کردند. بیشتر آنان از نگهبانان

بروتال در یک دست رولور و در دست دیگرش باتوم دارد، و با دیدن آنها چشمانش را تنگ تر کرد.

خطاب به ما گفت: "می توانید روی باهایتان بیایید ولی مرده خارج خواهید شد. بیلی کید این را تضمین می کند."

باز به من نگرست.

"و اگر تو خیال می کنی که می توانی این را تن من کنی، کور خوانده ای، پیری."

به او گفتم: "این تو نیستی که اینجا را اداره می کند. باید این را بدانی، ولی گمان می کنم آن قدر احمقی که بدون یک درس کوچک آن را نخواهی پوشید."

قفل ها را باز کردم و در را گشودم. وارتون عقب عقب به سمت دیوار رفت، دستها را به سمت من دراز کرد و با انگشتانش اشاره کرد: "بیا جلو، بدتر کبب. شاید کسی دیگر هم اینجا درس بدهد، ولی آموزگار من هستم."

به بروتال نگرست و لبخندی زد که دندانهای سیاهش نمایان شدند. "بیا، لندهور، اول تو. این بار نمی توانی پشت من قائم شوی. اسلحه را بگذار زمین. تو که قصد شلیک نداری. مردانه روبرو می شویم. می بینم کی بهتر..."

بروتال وارد سلول شد، ولی به سمت وارتون نرفت. پس از عبور از در، به سمت چپ رفت و وارتون با دیدن سر شیلنگ به طرف خود، چشمانش گشاد شد.

گفت: "نه، نباید. اوه نه، شما..."

فریاد کتیدم: "دین، بازش کن، تا ته!"

وارتون به جلو پرید و بروتال ضربه ای سخت - از آنهایی که آرزوی

یرسی بود - به بیشانی او، کمی بالاتر از ابرو، وارد کرد. وارتون که می پنداشت تا پیش از ورود او ما هرگز مشکلی نداشته ایم، به زانو درآمد و چشمانش گشاد شد ولی چیزی نمی دید. سپس آب آمد. هری از فشار آب گامی به عقب برداشت و سپس محکم آن را نگه داشت و همچون سلاح آن را نشانه گرفت. جریان آب درست به سینه ی بیل وارتون وحنسی برخورد کرد، او را از جا پراند و به زیر تخت انداخت. در انتهای دالان، دلاکروا این پا آن پا می شد، فریاد می کشید و به جان کافی ناسزا می گفت و از او می خواست بگوید چه خبر است، کی پیروز می شود و عکس العمل آن گنده بک در برابر آب درمانی چینی چیست. جان هیچ نمی گفت، فقط آرام با آن شلوار کوتاه و زیرپوش زندان ایستاده بود. نیم نگاهی به او انداختم ولی همان حالت همیشگی را مشاهده کردم، غمگین و متین. انگار همه ی اینها را پیشتر دیده بود، نه یکی دو بار، بلکه هزاران بار.

بروتال سرش را برگرداند و فریاد زد: "شیر را ببند."

سپس بسرعت وارد سلول شد. دستها را زیر بغل وارتون نیمه بیهوش نهاد و او را از زیر تخت بیرون کشید. وارتون سرفه می کرد و از او صدای قلپ قلپ صادر می شد. خون از بالای ابرو، همان جایی که باتوم بروتال پوست را شکافته بود، به چشم او می ریخت.

من و بروتال در پوشاندن کت دیوانگان خیره بودیم، مثل زوجی رقاص که رقصی جدید را تمرین می کنند. گاهی این تجربه سودمند واقع می شد، مثل آن موقع. بروتال، وارتون را سرپا نگه داشت و دستانش را مثل کودکی که دستهای عروسکش را دراز می کند، به سمت من دراز کرد. چشمان وارتون بتدریج هشیاری خود را باز می یافت، هشیاری نسبت به اینکه اگر همین الآن دعوا راه نیندازد، دیگر کار از کار می گذرد. ولی خطوط هشیاری هنوز بین مغز و عضلات بود که دستانش را در آستینهای

کت کردم و بروتال تسمه‌های یشت را بست. وقتی او سرگرم بستن تسمه‌ها بود، سر آستینها را گرفتم، دستهای وارتون را روی سینه گذاشتم و مجها را با نوار کرباس به یکدیگر بستم. به نظر می‌رسید که خودش را در آغوش گرفته است.

دلاکروا جیغ کشید: "لعتی، لندهور لال، آنان چه کار می‌کنند؟" صدای جیغ آقاچینگلز را شنیدم. انگار او هم می‌خواست بداند چه خبر است.

پرسی آمد. پیراهنش از سر و کله زدن با شاه‌لوله خیس شده بود و چهره‌اش از هیجان برق می‌زد. دین پشت سر او می‌آمد و گردنبندی از زخم ازغوانی رنگ به دور گردن داشت ولی خیلی کمتر از پرسی هیجان‌زده بود.

وارتون را سرپا کردم و گفتم: "حالا، راه بیفت، بیل و حتی. یک خرده ناتنی تاتی کن."

وارتون جیغ کشید: "این جوروی با من حرف نزن!" و برای نخستین بار شاهد احساسات واقعی او، و نه آن پرده‌ی استتار حیوانی که بر چهره گذاشته بود، بودیم. بیل هی‌کاک وحشی سوارکار مزرعه نبود! هرگز هم با چاقو به مصاف خرس نرفته بود! او هم راهزنی مثل جان لاو بود! حرامزاده‌ی احمق. پشت به در ننسسته بود که یک مست او را از پا درآورد!

بروتال با تعجب فریاد زد: "اوه، کف صابون و بدن من، درس تاریخ!" او وارتون را به خارج سلول هل داد. "کسی که اینجا می‌آید، نمی‌داند چه بر سرش می‌آید، تنها می‌داند که باید رفتار درست داشته باشد. ولی با وجود آدمهای خوبی مثل تو در این دور و بر، گمان می‌کنم که بریایی چنین مکانی بر دلیل نیست. و می‌دانی چیه؟ بزودی زود خودت هم به تاریخ

می‌پیوندی، بیل وحشی. در این بین، برو به انتهای دالان. انافی برایت آماده کرده‌ایم. نوعی اتاق برای به دست آوردن آرامش."

وارتون از سر خشم فریادی بلند کشید و با وجودی که اکنون کت بر تن داشت و دستهایش بسته بود، خود را روی بروتال انداخت. دست پرسی به سوی باتوم رفت - راه حل و نمور برای حل همه‌ی مشکلات زندگی - و دین میج او را گرفت. پرسی با تعجب به او نگریست، انگار می‌خواست بگوید پس از بلایی که وارتون بر سرش آورده، او باید آخرین نفری در جهان باشد که بخواهد وی را از این کار بازدارد.

بروتال، وارتون را به عقب هل داد. او را گرفتیم و به سمت هری هل دادیم. و هری او را از برابر دلاکروای شادمان و کافی بی‌اعتنا به سمت انتهای مسیر سبز هل داد. وارتون دوید تا با صورت نیفتد و در طول راه ناسزا می‌گفت. دشنام مانند جرقه‌های جوشکاری از دهانش جاری بود. ما او را در آخرین سلول سمت راست انداختیم و دین و هری و پرسی (که برای نخستین بار از کار اضافی شکایت نمی‌کرد) تمام وسایل موجود در انبار را بیرون ریختند. پس از پایان کار آنان، صحبتی کوتاه با وارتون کردم. گفتم: "خیال می‌کنی خیلی خشن هستی. شاید هم این طور باشد، پسر، ولی اینجا خشونت معنا ندارد. روزهای لگدپرانی به پایان رسیده. اگر رفتارت با ما خوب باشد، ما هم خوش رفتار خواهیم شد. اگر سخت‌گیری هم فرقی نمی‌کند. پایان کار مرگ است. ولی بیش از آن تو را مثل مداد می‌تراشیم."

وارتون با صدایی خشن‌دار گفت: "دلنان خوش باشد که پایان کارم را ببینید..."

با وجودی که کت دیوانگان بر تن داشت، دست و پای زد ولی می‌دانست که کاری از دستش بر نمی‌آید. چهره‌اش به سرخی گوجه

فرنگی شده بود.

"و تا موقعی که بروم، زندگیتان را سیاه می‌کنم."

مثل بابونی^۱ خشمگین دندان‌هایش را نشان داد.

بروتال گفت: "اگر تمام چیزی که می‌خواهی سیاه کردن زندگی ماست، خیالت راحت باشد، موفق شده‌ای. ولی تا موقعی که در مسیر سبز هستی، وارتون، برای ما هیچ اهمیتی ندارد که تمام این مدت را در اتاقی با دیوارهای اسفنجی بگذرانی. و آنقدر این کت لعنتی را می‌پوشی تا دسنتیات بر اثر فقدان جریان خون قانقاریا بگیرد و بیفتند... می‌دانی، هیچ‌کس اینجا نمی‌آید. و اگر تصور کنی کسی نگران اتفاقی است که برای تو می‌افتد، کور خوانده‌ای. به هر حال، بهتر است تجدید نظر کنی. برای جهانیان، تو دیگر راهزنی مرده‌ای."

وارتون بدقت به بروتال نگریست. خشم از چهره‌اش رخت بسته بود. با لحنی آشتی‌جویانه گفت: "مرا از این بیرون بیاورید."

لحن او آنچنان ملایم و موجه بود که باور کردنش دشوار می‌نمود.

"قول می‌دهم خوب باشم، سرخپوست."

هری در آستانه‌ی در پدیدار شد. انتهای دالان شبیه حراجی به نظر می‌رسید، ولی کار را شروع کردیم و همه چیز بسرعت انجام گرفت. ما تمرین قبلی داشتیم: هری گفت: "همه چیز آماده است."

بروتال برآمدگی کرباس را در جایی که دست راست وارتون فرار داشت، گرفت و او را بلند کرد: "راه بیفت، بیلی وحتسی. و نیمه‌ی پر لیوان را نگاه کن. حداقل بیست و چهار ساعت وقت داری به خودت یادآوری کنی که هرگز پشت به در نشینی."

وارتون گفت: "مرا بیرون بیاورید."

به بروتال و هری و من نگاه کرد. خشم بار دیگر به چهره‌اش بازگشته بود. "خوب می‌شوم... گفتم که عبرت گرفتم. من... من... اوه..."

ناگهان غش کرد، نیمه‌ی از بدنش در سلول و نیم دیگرش بر کفپوش لیتولئوم مسیر سبز بود. لگد می‌پراند و بدنش را تکان می‌داد.

برسی زمزمه کرد: "یا حضرت مسیح! او باز خود را به غش زد."

بروتال گفت: "بی‌تردید، و خواهرم عروس بابل است و شبهای شنبه با روبند بلند سپید برای موسی می‌رقصد."

دولا شد و یک دستش را زیر بغل وارتون قلاب کرد. من نیز طرف دیگر را گرفتم. یکی از تجربیات نه چندان خوشایند من، حمل هیکل متشنج او و شنیدن ناله‌هایش از بالا و خارج کردن باد از پایین بود.

برای لحظه‌ای سرم را بالا کردم و به چشمان جان‌کافی نگاه کردم. چشمانش به رنگ خون درآمده بود و گونه‌های سیاهش مرطوب بود. باز هم گریه می‌کرد. به یاد هم‌راسمیت افتادم که دستانش را به شکل گاز گرفتن درآورده بود، و لرزش بر اندامم افتاد. سپس بار دیگر متوجه وارتون شدم.

او را مثل لنگه بار به انبار انداختیم و او دراز به دراز کف انبار افتاد. در کت دیوانگان و در کنار کف‌شویی که زمانی در پی محل ورود کشتی بخار ویلی به بند ای آنجا را می‌گشتیم، بشدت تقلا می‌کرد.

دین با صدای خش‌دار و گوش‌خراش جدیدش گفت: "اگر زبانش را هم بیلعد یا بمیرد، اهمیتی ندارد. ولی فکر گزارشها هم باشید، بچه‌ها! کاغذبازیها پایان‌ناپذیر خواهد بود."

هری بتلخی گفت "فکر کاغذبازی نباش. بازجویی‌ها را در نظر بگیر. شغل لعنتی خود را از دست می‌دهیم و کارمان به برداشت نخودفرنگی

در می‌سی‌سی‌پی می‌کشد. می‌دانید می‌سی‌سی‌پی چه جور جایی است؟
واژه‌ی سرخپوستها در مورد جهنم است.

بروتال گفت: "او مردنی نیست و زبانش را هم نمی‌بلعد. وقتی فردا
در را باز کردیم، حالتش کاملاً خوب خواهد بود. حرفم را ناور کنبد."

همین گونه هم نند. سردی را که شب بعد ساعت نه به سلولش
بازگرداندیم، آرام و رنگ‌پریده و حتی تهذیب شده بود. سرافکنده گام
برمی‌داشت، حتی وقتی کب دیوانگان را از تنش بیرون می‌آوردیم، نلالتش
نکرد به کسی حمله‌ور شود و تنها وقتی که گفتم دفعه‌ی بعد هم به همین
جا باز می‌گردد، به من زل زد و اکنون می‌بایست از خود می‌پرسید که تا چه
مدت می‌خواهد شلوارش را خیس کند و مثل بچه‌ها با قاشق غذا بخورد.
وقتی او را به سلول بازگرداندیم، با لحنی فروتنانه زمزمه کرد:
"رفتارم را عوض می‌کنم، رئیس، حالا دیگر عبرت گرفته‌ام."

بروتال چشمکی به من زد.

اواخر روز بعد، و بلبام وارنون که از نظر خودش بلی کبد بود و هرگز
مثل آن راهزن، بیل هبکاک وحشی نبود، از توت نوت بیر کیک شکلاتی
خرید. فروش چنین چیزهایی به وارنون ممنوع بود، ولی نگهبانان
بعد از ظهر - همان‌گونه که گفتم، بیسر از افراد غیر دایم بودند و معامله
صورت گرفت. بی‌تردید خود نوت همه چیز را می‌دانست ولی از نظر او
معامله، معامله بود، حالا خریدار هر که می‌خواهد باشد.

آن شب، هنگامی که بروتال گشت عادی خود را انجام می‌داد،
وارنون کنار در سلول ایستاده بود. آن قدر صبر کرد تا بروتال به او نگاه
کند، سپس کف دستش را محکم به گونه‌های باد کرده‌اش کوبید و گلوله‌ای
بزرگ و موجی طولانی از شکلات را به صورت بروتال پاشید. تمام کیک
شکلاتی را در دهان نگه داشته بود تا به مایع تبدیل شود و سپس آن را

مثل نیاکوی جویده تف کرد.

وارتون با ریش بزی شکلاتی روی تحت افاد. پاهای او در هوا تکان
می‌داد و با صدای بلند می‌خندید و به بروتال اشاره می‌کرد که رسی
بمراتب پر پشت‌تر از بز داشت.

وارنون دستش را بر شکمش گذاشته بود و زوزه می‌کشد: "رئیس،
چطوری؟ کاش این مدفوع بود! ای کاش! اگر می‌توانستم مقداری از آن
را..."

بروتال غرید: "خودت مدفوعی و امیدوارم بقیحات را بسته باشی،
چون بار دیگر به مستراح مورد علاقه‌ات باز می‌گردی."

بار دیگر وارنون در کت دیوانگان بسته‌بندی شد، و بار دیگر او را به
اتاقی با دیوارهای اسفنجی انداختیم. این دفعه برای دو روز. گاهی
سروصدایش را می‌شنیدیم. گاه قول می‌داد که آدم سر به راهی بشود و
حالا دیگر آدم شده و رفتار خوبی خواهد داشت، و بعضی اوقات فریاد
می‌کشت که به پزشک نیاز دارد و دارد می‌میرد. ولی بیشتر اوقات ساکت
بود. و وقتی که او را به سلول بازگرداندیم، ساکت و سربه‌زیر بود و به
هری که گفت "به یاد داشته باش، همه چیز به خودت بستگی دارد"،
جوابی نداد. او مدتی سربراه می‌شد، ولی دوباره حفه‌ای جدید سوار
می‌کرد. کارهایش، به استثنای کیک شکلاتی که بروتال هم اصالت آن را
تأیید کرد، تکراری بود، ولی پشتکار او نرسناک بود. می‌ترسیدم دیر پا زود
حواس یک نفر پرت شود و اتفاقی مرگبار بیفتد و اوضاع کش پیدا کند،
زیرا او وکیل داشت که به عبت تلاش می‌کرد به همه بقبولاند کستن
مردی که هنوز شبنم جوانی بر پیشانی‌اش خشک نشده و دست بر قضا، به
سفیدی جف دبويس بیر است، کاری بس خطاست. حای گله و شکایت
هم نبود، چون وظیفه‌ی وکیل زنده نگه دانستن وارنون بود. کار ما هم در

کوزه کردن او. و در پایان، با وکیل بابی وکیل، اولد اسپارکی او را در بر می‌گرفت.

۶

در آن هفته ملیندا مورش، همسر رئیس زندان از ایندیاناپولا به خانه بازگشت. کار پزشکان با او به پایان رسیده بود و عکسهای جدیدی با اشعه‌ی ایکس از تومور سر او گرفته بودند؛ ضعف دستها و دردهای فلج‌کننده‌ای را ثبت کرده بودند که تقریباً تا آن هنگام بر سراسر وجودش مستولی شده بود؛ و دیگر کاری با او نداشتند به شوهرش مقداری قرص حاوی مرفین دادند و روانه‌ی خانه‌اش کردند تا بمیرد. هال مورش مرخصی استعلاجی طلب داشت - البته نه زیاد، چون در آن روزها به این آسانی به کسی مرخصی استعلاجی نمی‌دادند، ولی آنقدر مرخصی گرفت تا بتواند به همسرش کمک کند.

چند روزی پس از بازگشت او به خانه، همسر و من به ملاقاتش رفتیم. قبلاً تلفن زدم و هال موافقت کرد که ملیندا روز خوبی را گذرانده است و از دیدن ما شاد خواهد شد.

وقتی به خانه‌ی کوچکی می‌رفتیم که مورشها از زمان ازدواج داشتند، در اتومبیل به جانیس گفتم: "از چنین تلفنهایی متنفرم."
گفت: "همه همین طورند، عزیزم."

و دستم را نوازش کرد و افزود: "نحملش را داریم، او هم همین طور."

"امیدوارم."

ملیندا را در اتاق مسیمن، زیر نور بی‌موقع و گرم خورشید اکسریا فینیم و نخسین فکوری که کردم این بود که او حدود پنجاه کیلو وزن کم کرده است. البته این قدر لاغر نشده بود. اگر بی‌قدر لاغر شده بود که دیگر زنده نمی‌ماند. ولی ابن بحسین واکش معزم در برابر گزارش جثمانم بود. گوشتت به صورت ندانست و شکل استخوانهایش کاملا آشکار بود و پوستش به سفیدی کاغذ شده بود. زیر جثمانش نیز گود افتاده بود. نخستین بار بود که او را روی صندلی راحتی می‌دیدم که در حال بافتن نبود. فقط نشسته بود، مثل مسافری در ایستگاه راه‌آهن.

همسرم به گرمی گفت: "ملیندا"

او هم مثل من جا خورده بود ولی مثل همه رنهای دیگر، سگه‌سی خود را بهتر از من پنهان کرد. نزد ملیندا رفت، کنار صندلی راحتی او دو زانو نشست و یک دست او را در دست گرفت. هنگامی که این کار را می‌کرد، نگاهم به صور اتفاقی به فالیچه‌ی آبی رنگ کنار سومینه افتاد. شاید سایه‌ی لیموهای یلاسیده بر آن افتاده بود، چوب اکنون اتاق به رنگ مسیر سبز درآمده بود.

جانیس گفت: "برایت چای آوردم، از همانی که خودم مصرف می‌کنم. چای خیلی خوبی است. آن را در آنپزخانه گذاشتم."

ملیندا گفت: "متشکرم، عزیزم."

صدایش پیر و خسته بود.

همسرم پرسید: "حالت چطور، عزیزم؟"

ملیندا با همان صدای خسته و سوهان‌وارش گفت: "خوبم، نه آن‌طور که بتوانم بیرون بروم و فریح کنم، ولی حداقل درد ندارم. فرصتهایی برای سردرده داده‌اند. بعضی اوقات مؤثر واقع می‌شود."

"خیلی خوب است، مگر نه؟"

"ولی بخوبی نمی‌توانم چیزها را بگیرم اتفاقی... بری دستهایم افتاده."

دستس را بلند کرد و نگاهی به آن انداخت که انگار هرگز نا حالا آن را ندیده است. سپس دوباره آن را روی پایش گذاشت.

"اتفاقی افتاده... در سراسر بدنم."

گریه‌ای بی‌صدا را شروع کرد که مرا به یاد جان کافی انداخت. بار دیگر حرفهای او در مغزم تکرار شد: کمکت کردم. مگر نه؟ کمکت کردم. مگر نه؟ مثل ترجیع بندی که نمی‌توانی از آن خلاص شوی.

در همان موقع، هال وارد شد و دست دور گردنم انداخت. از این عملش خوشحال شدم. به آشپزخانه رفتیم تا چیزی بنوشیم. تعارف کرد که باز هم می‌خواهم یا نه، ولی رد کردم. بیبل وارتون وحشی - حداقل در آن زمان - از ایتار بیرون آورده شده بود و درست نبود که با کله‌ی گرم به او نزدیک شوم، حتی با وجود مبله‌ها در بین ما.

آهسته گفت: "نمی‌دانم تا کی می‌توانم تحمل کنم، ییل. صبحها پرستاری برای کمک می‌آید، ولی پزشکان می‌گویند ممکن است او بکلی کنترل خودش را از دست بدهد و... و..."

ساکت شد، بغض گلویش را می‌فشرد ولی می‌کوشید دوباره پیش من گریه نکند.

گفتم: "هرکاری که از دست برمی‌آید، کرده‌ای."

دستم را از روی میز دراز کردم و لحظه‌ای دست لرزان و برائز لک و بیس او را لمس کردم.

"روزیه روز زندگی کن و بغیه را به خداوند بسپار. کار دیگری از دستت بر نمی‌آید، می‌آید؟"

"گمان نمی‌کنم. ولی خیلی سخت است، یل. دعا می‌کنم هرگز چنین بلایی سرت نیاید."

کوشید خود را جمع و جور کند.

"حالا بگو چه خبر است. با ویلیام و ارتون چه می‌کنی؟ و با پرسبی و نمور؟"

مدتی گپ زدیم و سپس خداحافظی کردیم. در راه بازگشت به خانه که همسرم ساکت کنارم نشسته بود - با چشمانی پر اشک و متفکر - باز کلمات کافی به خاطر آمد، مثل دویدن آقا جینگلز در سلول دلاکروا: کمکت کردم. مگر نه؟

همسرم با تأسف گفت: "وحتشناک است و از دست کسی هم کاری بر نمی‌آید."

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به فکر فرو رفتم. کمکت کردم. مگر نه؟ ولی این دیوانگی بود و سخت کوشیدم تا این فکر را از سرم بیرون کنم.

وقتی به خانه رسیدیم، او برای دومین بار لب گشود... نه دربارهی دوست قدیمی‌اش ملیندا، بلکه دربارهی عفونت مجاری ادرار من. می‌خواست بداند آیا واقعاً معالجه شده‌ام. گفتم کاملاً. گفت: "چه خوب."

و سپس بالای ابرویم را بوسید. "شاید باید ما کاری بکنیم. یعنی اگر وقت و قصدش را داشته باشی."

باز به یاد جان کافی افتادم که می‌گفت کمک کردم. کمک کردم. مگر نه؟ بعد، وقتی به زندان می‌رفتم، در مورد تمرین اعدام دلاکروا فکر می‌کردم. این بار پرسبی مسئول اعدام بود. در این فکر بودم که چه خواهد کرد، و پس از این اعدام، آیا ما از شر پرسبی و تمور خلاص خواهیم شد یا

نه... ولی هنوز می‌لرزیدم، انگار عفونت اصلاً از بین نرفته فقط محل خودش را تغییر داده بود از زیر شکم به سنون فقرات منجمد شده‌ام.

کنار میله‌های سلولش ایستاده بود و تماشا می‌کرد. وارتون روی تخت دراز کشیده، به سقف چشم دوخته و همه‌ی ماجرا را نادیده گرفته بود. او هنوز "خوب" بود، هرچند پزشکان به "خوب" او "جنون" می‌گفتند. شخص دیگری نیز بود. در دفتر من پنهان شده بود ولی سایه استخوانپیش از لای در روی مسیر سبز افتاده بود.

دل با کج خلقی پرسید: "جربان چیه، مرد گنده؟"

و هنگامی که بروتال قفل سلول را باز کرد و در را گسود، پاهایت را روی تخت جمع کرد. یکی یکی به ما سه نفر نگاه می‌کرد.

بروتال گفت: "به تو می‌گویم. آقای مورس رفته مرخصی. همان‌طور که می‌دانی همسرش بیمار است. از این‌رو اکنون آقای آندرسون، آقای کرتیس آندرسون همه‌کاره است."

"حوب، این چه ربطی به من دارد؟"

هری گفت: "رئیس آندرسون ماجرای موش تو را شنیده، دل. و می‌خواهد شاهکارهایش را تماشا کند. او و حدود شش نفر دیگر در قسمت اداری منتظر هنرنمایی تو هستند. همه‌شان نگاهی‌انان آبی‌پوش نیستند، و همان‌طور که بروتال گفت، چند آدم کله‌گنده نیز آنجاست. گمان می‌کنم که یکی از آنان سیاستمداری از مرکز ایالت باشد."

دلاکرو از این گفته باد کرد، و دیدم که ذره‌ای سگ و تردید نیز در چهره‌اش مشاهده نمی‌شود. البته که آنان می‌خواستند آقا جینگلز را ببینند. کی نمی‌خواست؟

ابتدا زیر تخت و سپس زیر بالش را جستجو کرد. سرانجام یکی از آن آب‌نباتهای نعنایی بزرگ و قرقره‌ی رنگین را پیدا کرد. نگاهی استفهام‌آمیز به بروتال افکند که او هم سر را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

"آره، آنان مخصوصاً می‌خواهند نمایش قرقره را تماشا کنند، اما



عصر روز بعد، بروتال به دلاکرو گفت: "بیا برویم کمی قدم بزنیم. تو و من و آقا جینگلز."

دلاکرو نگاهی از روی بدگمانی به او انداخت. سپس دستش را به سوی قوطی سیگار برد تا موش را بردارد. آن را کف دست گرفت و با چتسمانی تنگ شده به بروتال نگر بست.

پرسید: "درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟"

دین که با هری به بروتال پیوسته بود، گفت: "برای تو و آقا جینگلز شب بزرگی است."

زنجیر دور گردن دین به رنگ نازیبای زرد درآمده بود، ولی حداقل صدایش دیگر مثل پارس کردن سگ نبود. به بروتال نگاه کرد.

"گمان می‌کنم بهتر است به دست و پایش زنجیر بزنیم؟"

بروتال کمی فکر کرد، بعد گفت: "نه، سربراه خواهد بود، مگر نه، دل؟ هر دوی شما، تو و موش. از همه چیز گذشته، امتب هنرنمایی موشت را به معرض تماشا می‌گذاری."

پرسی و من از کنار میز کتیک ناظر بودیم. پرسوی دستهایش را روی سبزه قلاب کرده بود و لبخندی تحقیرآمیز بر لب داشت. اندکی بعد، شانه‌ای را از جیب بیرون آورد و موهایت را مرتب کرد جان کافی ساکت

آب نبات خوردنش هم جالب است. قوطی سیگار را فراموش نکن. می خواهی آن را تویش بگذاری، درست است؟"

دلاکروا قوطی را برداشت و وسایل کار آقا جینگلز را درون آن گذاشت ولی موش روی شانه‌ی پیراهن او جا خوش کرده بود. سپس از سلول بیرون آمد، سینه را ستبر کرد، و به دین و هری گفت: "شما هم می آید؟"

دین گفت: "نه، کار داریم. ولی به آنان نشان بده که بجه‌ای از لوژی‌یانا چه کارهایی از دستش برمی آید."
"باشد."

لبخند در چهره‌اش می درخشید. آن قدر سادگی در شادی او نهفته بود که علی‌رغم کار وحشتناکی که کرده بود، قلبم گرفت. در چه دنیایی زندگی می‌کنیم - عجب دنیایی!

دلاکروا که حالا با جان کافی نوعی دوستی از سر ترس، مانند صدها دوستی دیگر بین مسافران اتاق مرگ، برقرار کرده بود، به او نگاهی افکند. کافی بالحنی جدی به او گفت: "آنان را از خنده روده‌بر کن، دل تمام هنرهایش را نشان بده."

دلاکروا سرش را تکان داد و دستش را بالا برد. آفاجینگلز کف دستش پرید، انگار که آنجا سکو است، و دلاکروا دست را به طرف سلول کافی برد. جان کافی نیز انگشت درشت خود را دراز کرد و موش گردن کشید و نوک آن را مثل سگ لیسید.

بروتال گفت: "بیا دیگر، دل، وقت تلف نکن. این آدمها غذای گرم خانه را ول کرده‌اند تا جست و خیز موش تو را تماشا کنند."

البته این واقعیت نداشت - آندرسون هر شب تا ساعت هشت در زندان می‌ماند و کشیک نگهبانانی که برای تماشای "نمایش" دلاکروا

احضار کرده بود، تا ساعت یازده - دوازده بود. سیاستمدار مرکز ایالت نیز احتمالاً رفتگر رسمی بود که حالا کراوات زده بود. ولی دلاکروا از این چیزها اطلاع نداشت.

دلاکروا همچون هنریشه‌ای بزرگ که نیروی خود را باز یافته است، گفت: "آماده‌ام، برویم."

و وقتی بروتال، او و آقا جینگلز را بر روی شانه‌های او در مسیر سبز راهنمایی می‌کرد، دلاکروا بار دیگر سخنرانیتش را از سر گرفت.

"خانمها، آقایان! به سیرک موش خوش آمدید!"

با وجود این، در حالی که در دنیای نخیلی خود غرق شده بود، فاصله‌اش را از پرسوی حفظ کرد و نگاهی سرشار از بی‌اعتمادی به او انداخت.

هری و دین جلوی سلول خالی آن سوی سلول وارتون ایستادند (وارتون هنوز هیچ واکنشی نشان نداده بود). بروتال را دیدند که قفل در حیاط را که دو نگهبان دیگر منتظر بودند، گشود و دلاکروا را برای برگزاری نمایش بزرگ در برابر مسؤولان رده بالای زندان کلدماتین به بیرون راهنمایی کرد. صبر کردیم تا در دوباره قفل شد. سپس به سمت دفترم نگاه کردم. آن سایه، به نازکی خشکسالی، هنوز بر کف اتاق افتاده بود و خوشحال شدم از اینکه دلاکروا متوجه آن نشده بود.

شگفت‌انگیز نیست، چون برای اغلب آدمها چیزی غرورآمیزتر از این نیست که یک جوان به نصایح آدم توجه کند، و ما هم تافته‌ی جدا بافته نبودیم. در نتیجه، هیچ کدام از ما متوجه نشدیم که بیل وارتون وحشی دیگر به سقف چشم ندوخته است. از جمله خودم، ولی می‌دانستم که خودش متوجه نیست. او به ما که کنار میز کتیک ایستاده بودیم و به پرسوی نصیحت می‌کردیم، نگاه می‌کرد. به او نصیحت می‌کردیم! و او وانمود می‌کرد که گوش می‌دهد! با توجه به حوادثی که پیش آمد، چه خنده‌دار است همه اینها!

صدای حرکت کلید در قفل در حیاط به تمرین ما پایان داد. دین نگاهی هشدار دهنده به پرسوی انداخت. و گفت: "خطا نکنی ها! حتی یک کلمه یا یک نگاه. نمی‌خواهیم بفهمد ما چه کار می‌کردیم. برای او خوب نیست، مضطربش می‌کند."

پرسوی سر تکان داد و انگشت سکوت بر لب نهاد. در حیاط باز شد و دلاکروا همراه با بروتال که قوطی سیگار و قرقره‌ی رنگین درون آن را حمل می‌کرد، وارد شد، انگار دستیار شعبده‌بازی بزرگ است که وسایل او را حمل می‌کند. آقا جینگلز روی شانهِی دلاکروا نشسته بود. و خود دلاکروا؟ به شما خواهیم گفت - لیلی لنگتری^۱ نمی‌توانست پس از اجرای نمایش در کاخ سفید این فدر شاد باشد. دلاکروا اعلام کرد: "همه‌ی آنان از آقا جینگلز خوششان آمد! خندیدند و ابراز احساسات کردند!" پرسوی گفت: "زدی تو خال."

لحن بانزاکت و مودبانه‌ی او زمین تا آسمان با پرسوی قبلی فرق می‌کرد.



اولین و دومین تمرین بخوبی انجام شد. عملکرد پرسوی بیش از حد انتظارم بود. معنایش این نبود که هنگام حرکت کاجون در مسیر همه چیز روبراه خواهد بود، ولی گامی بلند در مسیری درست بود. به معزم خطور کرد که همه چیز بخوبی انجام شد، چون پرسوی سرانجام کار مورد علاقه‌اش را انجام می‌داد. نفرت سراپای وجودم را فراگرفت و این فکر را از سر بیرون راندم. این چه معنایی دارد؟ کلاه را بر سر دلاکروا می‌گذارد و فرمان می‌دهد، سپس هر دو می‌روند. اگر پایان خوش چنین نیست، پس کدام است؟ و همان‌گونه که مورش اشاره کرده بود، دلاکروا صرف‌نظر از اینکه چه کسی مسؤول باشد، کباب خواهد شد.

با وجود این، پرسوی در نقش جدید خود بسیار خوب ظاهر شد و خودش هم فهمید. همه فهمیدیم. من حداقل در آن موقع، دیگر کمتر از گذشته از او نفرت داشتم. به نظر می‌رسید همه چیز بخوبی انجام خواهد گرفت. وقتی احساس آسودگی بیشتری کردم که متوجه شدم پرسوی به توصیه‌های ما در مورد بهبود عملکردش یا دست کم جلوگیری از خطای احتمالی گوش می‌دهد. اگر حقیقت را می‌خواهید، باید بگویم که از نحوه‌ی کار بسیار راضی بودیم، حتی دین که اگر می‌توانست حتی الامکان از لحاظ جسمی و روانی از پرسوی فاصله می‌گرفت. همه‌ی اینها چندان

1- Lillie Langtry

"به سلولت بازگرد، دوست قدیمی."

دلاکروا با بی‌اعتمادی او را نگرینست و ناگهان پرسوی قدیمی بازگشت. دندان قروچه‌ای ساختگی کرد و حرکتی کرد که انگار می‌خواهد دلاکروا را بگیرد. البته این یک شوخی بود و پرسوی شادمان بود و اصلاً نمی‌خواست او را بگیرد، ولی دلاکروا این را نمی‌دانست. با ترس و نفرت خود را عقب کشید، یکی از پاهای بزرگ پروتال را لگد کرد و با سر زمین خورد و پشت سرش به کف دالان اصابت کرد. آقا جینگلز بموقع خود را کنار کشید تا له نشود و جیغ‌زنان مسیر سبز را تا سلول دلاکروا دوید.

دلاکروا برخاست. نگاهی مملو از انزجار به پرسوی انداخت. سپس شتابان در پی جانورش به راه افتاد و پشت سرش را می‌مالید. پروتال (که متوجه تغییر حالت پرسوی نشده بود) نگاه نفرت‌بار دیگری به پرسوی کرد و در حالی که کلیدهایش را تکان می‌داد در پی دل به راه افتاد.

گمان می‌کنم اتفاقی که بعد افتاد، به این دلیل بود که پرسوی می‌خواست معذرت‌خواهی کند - می‌دانم باورکردنش کمی سخت است ولی در آن روز او خیلی شاد بود. اگر واقعیت داشته باشد، این امر تأییدی است بر این ضرب‌المثل که هیچ عمل خیر بی‌پاداش نمی‌ماند. به یاد می‌آورد که به شما گفته بودم پرسوی در تعقیب موش تا انبار، پیش از ورود دلاکروا، چقدر به سلول پرزیدنت نزدیک شده بود؟ کار خطرناکی بود و به همین دلیل است که مسیر سبز آن‌قدر عریض بود، چون وقتی از وسط آن عبور می‌کردی، هیچ دسنی از سلولها به شما نمی‌رسید. پرزیدنت با پرسوی کاری نکرد، ولی به یاد دارم که حدس می‌زدم آرلن بیترباک مانند او نباشد و بخواهد به او درس عبرتی بدهد.

خوب، پرزیدنت و رئیس هر دو رفته بودند، ولی بیلی وارتون وحشی جای آنان را گرفته بود. او خشن‌تر از پرزیدنت و رئیس بود، و

همه‌ی نمایش را دیده بود و منتظر فرصت بود تا خود روی صحنه بیاید. حالا از صدقه سر پرسوی و تمور چنین فرصتی پیش آمده بود.

پرسوی نیمه خندان به دنبال پروتال و دلاکروا به راه افتاد و بی‌آنکه متوجه شود، به سلول وارتون خیلی نزدیک شد. "هی، با تو هستم، منظور بدی نداشتیم! حالت خوب..."

وارتون بسرعت برق خود را از روی تخت به میله‌های سلول رساند - در تمام طول خدمت به عنوان نگهبان و حتی آن زمان که من و پروتال بعدها در دارالتأدیب پسران خدمت می‌کردیم، هرگز کسی را ندیده بودم که با چنین سرعتی حرکت کند. دستهایش را از میله‌ها بیرون آورد و نخست شانها و سپس گلوی پرسوی را گرفت. وارتون او را به سمت در سلولش کشید. پرسوی مثل خوک در کشتارگاه جیغ کشید و از چشمانش خواندم که در اندیشه‌ی مرگ است.

وارتون زمزمه کرد: "چه لطیف."

او با یک دست گلوی پرسوی را گرفت و دست دیگرش را روی موهای او کشید. نیمه خندان گفت: "چه نرم و لطیف! مثل موی دخترها. گمان می‌کنم از تو بیشتر خوشم می‌آید تا از دخترها." و گوش پرسوی را بوسید.

حدس می‌زنم پرسوی - که دلاکروا را بابت تماس دستش به باد کتک گرفته بود - بخوبی می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. شک دارم که چنین می‌خواست، ولی گمان می‌کنم او این کار را می‌کرد. رنگ به صورت نداشت و لکه‌های روی گونه‌هایش مثل علایم مادرزادی برجسته شده بود. چشمانش گشاد و مرطوب شده بودند. از گوسه‌ی لباسش آب راه افتاده بود. همه اینها در کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاد.

هری و من که باتوم‌ها را درآورده بودیم، قدمی به جلو برداشتیم.

دین اسلحه‌اش را کشید. ولی پیش از آنکه قدم دیگری برداریم، وارتون پرسى را رها کرد و عقب رفت، دستها را تا شانه بالا برد و لبخندی سرد روی لبانش پدیدار شد. گفت: "ولش کردم، فقط کمی بازی کردم و ولش کردم. حتی یک مو هم از سرش کم نشده، پس دیگر لازم نیست مرا به آن اتاق لعنتی ببرید."

پرسى و تمور بسرعت عرض مسیر سبز را بيمود و در میله‌دار سلول خالی را در سمت مقابل گرفت و بستندی و با سروصدا نفس کشید، مثل این بود که دارد گریه می‌کند. او بالاخره فهمیده بود که باید از وسط مسیر سبز عبور کند تا از دندانی که می‌گزد و پنجه‌ای که می‌گیرد، دور بماند. گمان می‌کنم این درس بیشتر از همه‌ی پند و اندرزهایی که در جریان تمرینها به او داده بودیم، در مخیله‌اش باقی ماند. ترس ناب را می‌شد در چهره‌اش مشاهده کرد و برای نخستین بار از زمانی که او را دیده بودم، موهایش بشدت ژولیده بود. همچون کسی بود که همین الساعه از دست مردی متجاوز نجات یافته است. برای لحظه‌ای همه در جای خود خشکشان زده بود و سکوت آن قدر سنگین بود که تنها صدای نفس کشیدن پرسى شنیده می‌شد. آنچه سکوت را شکست، صدای ناگهانی خنده‌ای بود که همانند غافلگیرانه بودنش، دیوانه‌وار نیز بود. ابتدا خیال کردم وارتون است، ولی او نبود. این دلاکروا بود که میان درگتوده‌ی سلولش ایستاده بود و به پرسى اشاره می‌کرد. موش بار دیگر روی شانه‌اش بازگشته بود و دلاکروا به مرد جادوگر کوچک اندامی، با شرازت کامل، شباهت داشت.

دلاکروا فریاد می‌زد: "او را نگاه کنید، تلوارش را خیس کرده! ببینید مرد گنده چه کرده! با چماق همه را می‌زند ولی وقتی دست کسی به او بخورد، مثل بچه خودش را خیس می‌کند!"

می‌خندید و اشاره می‌کرد. تمام ترس و نفرتش از پرسى، در این

خنده‌ی استهزاآمیز بیرون می‌ریخت. پرسى به او خیره شده بود، انگار نه می‌تواند حرکت کند نه حرف بزند. وارتون به میله‌های سلولش نزدیک شد و به لکه‌ی سیاه جلوی شلوار پرسى نگاه کرد. لکه‌ی کوچک بود و در مورد ماهیت آن جای تردید نبود. و لبخند زد. او گفت: "یکی باید برای بسرک خشن یوشک بخرد."

و قهقهه‌زنان به نخت خود بازگشت.

بروتال به سلول دلاکروا رفت، ولی سرخپوست دورگه پیش از بروتال خود را به داخل انداخت و روی تخت چمباتمه زد.

شانه‌ی پرسى را گرفتم. گفتم: "پرسى..."

ولی جمله‌ام ناتمام ماند. جان تازه‌ای گرفته بود و دستم را پس زد. به جلوی شلوارش نگرید، لکه را دید و صورتش به رنگ خون درآمد. باز به من و سیس به هری و دین نگاه کرد. خوشحال بودم که توت توت پیر رفته است. اگر آنجا بود، همان روز همه‌ی ماجرا در سراسر زندان می‌پیچید. و با توجه به نام خانوادگی پرسى - و تمور^۱ - این داستان تا سالها ربانزد این و آن می‌شد.

با خشونت زمزمه کرد: "اگر در این باره با کسی حرفی بزنی، در عرض یک هفته در صفوف غذا قرار می‌گیری."

بخت شرایطی دیگر، اگر چنین حرفی می‌زد حالش را جا می‌آوردم، ولی آن موقع، تنها به حال او تأسف خوردم. حدس می‌زنم متوجه این احساس ترحم شد زیرا حائش بدنر شد. مثل فرو کردن بیشتر به زخم باز. دین به آرامی گفت: "هر اتفاقی که اینجا بیفتد، همین جا باقی می‌ماند. نگران نباش."

۱- و تمور نه معدی رصبت بیشتر است. مترجم

پرسی به پشت سر، به سمت سلول دلاکروا نگاه کرد. پروتاژ داشت در را می بست و از داخل هنوز صدای خنده‌ی دلاکروا به گوش می رسید. نگاه پرسی به تیرگی تندر بود. اندیشیدم که به او بگویم آن را می دروی که در زندگی کاشته‌ای. ولی بعد فکر کردم شاید زمان برای نطق مناسب نباشد.

او شروع کرد: "در مورد او..."

ولی جمله‌اش را هرگز به پایان نرساند. به جای آن، سرافکننده به انبار رفت تا شلواری خستک پیدا کند.

و ارتون، انگار که در رؤیا به سر می برد، گفت: "چه خوشگل بود!" هری پیتس از رفتن به انبار و تنها طبق اصول لعنتی متعارف به او گفت خفه شود. و ارتون دستهایش را روی سینه گذاشت، چشمهایش را بست و وانمود کرد که خوابیده است.

۹

شب قبل از اعدام دلاکروا، گرم تر و گرفته تر از همیشه بود. دماسنج بیرون پنجره‌ی اتاق انتظار نگهبانان در بخش اداری در ساعت شش، بیست و هفت درجه‌ی سانتی‌گراد را نشان می داد. فکرش را بکنید، بیست و هفت درجه در پایان اکتبر، و صدای تندر در غرب شیبه ماه جولای بود. بعد از ظهر آن روز یکی از اعضای کلیسایم را در شهر دیدم، و او پرسید آیا این وضعیت جوی نشانه‌ای از آخر زمان نیست؟ گفتم گمان نمی‌کنم، ولی به مغزم خطور کرد که دوره‌ی آخر زمان برای ادوارد دلاکروا که فرا رسیده است. واقعاً رسیده بود.

بیل دوج میان در حیاط ایستاده بود، قهوه می نوشید و سیگار می کشید. به من نگاه کرد و گفت: "اینجا را ببین، پل اجکامب، به بزرگی زندگی و دو برابر زشت‌تر از آن."

"اوضاع چطور است، بیلی؟"

"بد نیست."

"دلاکروا؟"

"خوب است. مثل اینکه فهمیده که فرداست، ولی خودش را به نفهمی می زند. خودت بهتر می دانی که وقتی روزش برسد، آنان چه حالی دارند."

سر تکان دادم. "وارتون؟"

بیل خندید. "عجب هنریسته ایست. دست جک بنی^۱ را از پشت می بندد. به رالف و ترمارک^۲ گفته که همسرش برای او مربای توت فرنگی آورده."

"رالف چی گفت؟"

"که هنوز ازدواج نکرده. گفت شاید مادرش برای وارتون مربا آورده."

خنده‌ای بلند سر دادم. واقعاً که خنده دار بود. خندیدن بدون احساس سوختگی در زیر شکم واقعاً عالی است. بیل هم خندید و بقیه‌ی قهوه‌اش را در حیاط ریخت. در آن موقع، تنها چند زندانی مورد اعتماد در حیاط بودند که بیشتر آنان از حدود هزار ساک^۳ پیش در همان جا به سر برده بودند.

از فاصله‌ی دور صدای غرش تندر آمد و برق آسمان تیره را روشن ساخت. بیل با نگرانی بالا را نگرید. خنده‌اش پایان یافته بود.

گفت: "یک چیزی بگویم. اصلاً از این هوا خوشم نمی آید. مثل اینکه دارد انفافی می افند. انفافی بد."

در این مورد حق با او بود. حادثه‌ی سوم همان شب، حدود یکریع به ده اتفاق افتاد؛ زمانی که یرسی آقا جینگلز را کشت.

۱۰

نخست به نظر می رسید که علی زغم گرما، شبی زیبا پیش رو خواهیم داشت - جان کافی مثل همیشه ساکت بود، بیل وحشی به بیل ملایم تبدیل شده بود و به نسبت مردی که کمی بیش از بیست و چهار ساعت دیگر با اولد اسپارکی وعده‌ی ملاقات داشت، روحیه‌ی دلاکروا خوب بود.

فهمیده بود که قرار است چه اتفاقی برای او بیفتد و برای آخرین شام، خوراک لوبیا درخواست کرده و دستوراتی ویژه برای پخت آن صادر کرده بود. گفت: "بگو سس تند به آن بزنند، آن قدر تند که گلو را بسوزانند. روز بعد در مستراح دچار دردسر خواهیم شد ولی گمان نمی کنم دیگر فردایی وجود داشته باشد، این طور نیست؟"

بیشتر آنان نگران ارواح نامیرای خود هستند، ولی دلاکروا در برابر سؤال من که برای آسایش معنوی در آخرین ساعات چه می خواهد، تانه بالا انداخت و گفت اگر آن مردک، شوستر، برای رئیس بزرگ بترباک کافی بود، برای او هم کافی خواهد بود. حتماً تا حالا حدس زده اید که بیشترین دلمشغولی او چه بود - اینکه پس از درگذشت او، چه بر سر آقا جینگلز می آید.

در شب پیش از راه پیمایی طولانی، ساعت‌های درازی را با محکومان

1- Jack Benny

2- Rolf Wettermark

می‌گذراندم، ولی برای نخستین بار در آن شب، بیشتر ساعتها را در فکر سرنوشت موش بودم.

دل سناریوهای زیادی را بررسی کرد و در مغز ناتوان خود همه‌ی امکانات را در نظر گرفت. و هنگامی که با صدای بلند فکر می‌کرد و می‌خواست آینده‌ی موش را مثل کودکی که قرار است تا کالج ادامه‌ی تحصیل دهد، تأمین نماید، قرقره‌ی رنگین را به طرف دیوار پرت می‌کرد. هر بار که این کار را می‌کرد، آقا جینگلز به دنبال قرقره می‌رفت و آن را تا جلوی پای دل باز می‌گرداند. پس از مدتی احساس کردم که دارم عصبی می‌شوم - نخست صدای برخورد قرقره به دیوار سنگی، بعد صدای پنجول آقا جینگلز. گرچه هنرنمایی قشنگی بود، پس از نود دقیقه کسالت بار می‌شد. ولی آقا جینگلز انگار هرگز خسته نمی‌شد. گهگاه می‌ایستاد تا از نعلبکی آب بنوشد که دلاکروا به همین منظور نگه داشته بود، یا به آب نبات نعنایی مک بزند، و دوباره کار را از سر می‌گرفت. چند بار تصمیم گرفتم از دلاکروا بخواهم به این کار خاتمه دهد، و هر بار به یاد آوردم که این آخرین شب و روزی است که او می‌تواند با آقا جینگلز قرقره بازی کند. به هر حال، نزدیک بود که از کوره در بروم، چون نحس تکرار آن صداها واقعاً مشکل بود. می‌خواستم دهانم را باز کنم که چیزی مرا واداشت از پشت سر به آن سوی سلول نگاه کنم. جان کافی در سلول خودش، در آن سوی دالان ایستاده بود و سرش را تکان می‌داد: راست، چپ، مرکز. انگار فکرم را خوانده بود و به من می‌گفت تجدید نظر کنم.

گفتم آقا جینگلز را نزد عمه‌ی دلاکروا می‌فرستیم، همانی که برای او آب نبات‌های بزرگ می‌فرستاد. قرقره‌ی رنگی و حتی "خانه‌ی" موش را با جلب رضایت توت به صرف نظر کردن از قوطی سیگار کورونا، نزد او می‌فرستیم. دلاکروا پس از کمی تفکر (که طی آن پنج بار قرقره را به سمت

دیوار پرت کرد و آقا جینگلز هر بار با بینی یا هل دادن با پنجه‌هایش آن را بازگرداند) گفت نه، این عملی نیست. عمه هر میون^۱ خیلی پیر است و نمی‌تواند جالاکی آقا جینگلز را درک کند، و شاید آقا جینگلز بیش از او عمر کند؟ در آن صورت چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ نه، نه، نه، عمه هر میون چاره‌ی کار نیست.

گفتم خوب، پس یکی از ما از آن نگه‌داری می‌کنیم؟ یکی از نگهبانان؟ همین جا در بند ای از آن نگه‌داری خواهیم کرد. دلاکروا مخالفت کرد و با تشکر از من بابت ابراز علاقه‌ام، گفت آقا جینگلز می‌خواهد آزاد باشد، و او، ادوارد دلاکروا، این را می‌داند، چون - همان‌طور که حدس زده‌اید - آقا جینگلز این اطلاعات را در گوش او زمزمه کرده است.

گفتم: "بسیار خوب، یکی از ما او را به خانه می‌بریم، دل. شاید دین... پسر کوچکی دارد که خیلی دلش می‌خواهد حیوانی خانگی داشته باشد."

دلاکروا داشت زهره ترک می‌شد. یک پسر بچه مالک نابغه‌ای جویده مثل آقا جینگلز شود؟ یک پسر بچه چگونه می‌تواند به آموزش او ادامه دهد و هنرنمایی جدید یادش بدهد؟ و شاید پسرک علاقه‌اش را به موش از دست بدهد و دو سه روز متوالی به او غذا ندهد؟ دلاکروا که شش انسان را زنده سوزانده بود نا جنابت اولیه‌اش را لاپوشانی کند، از تصور گر سنگی کتیدن یک موش به لرزه افزوده بود.

گفتم: "بسیار خوب، خودم او را برمی‌دارم (به آنان هر فولی بده. در آخرین چهل و هشت ساعت هر فولی که می‌خواستند به آنان بده. این را

که یادتان هست). این چطور است؟

دل پوزش خواهانه گفت: "نه، رئیس اجکامب".

باز قرقره را انداخت. به دیوار خورد، برگشت، فیل خورد و آقا جینگلز مثل سفیدی روی برنج بالای آن قرار گرفت و بایینی نزد دلاکروا آورد.

"از لطفت متشکرم. مرسی. ولی تو نزدیک جنگل زندگی می‌کنی و شاید آقا جینگلز از جنگل بترسد. می‌دانم، چون..."

گفتم: "حس می‌زنم چگونه این را فهمیده‌ای، دل".

دلاکروا سری تکان داد و خندید: "ولی باید وضع را روشن کنیم."

قرقره را پرت کرد. آقا جینگلز به دنبالش دوید. بسختی جلوی خودم را گرفتم که لگدی نثارش نکنم.

در پایان، این بروتال بود که راه‌حل را یافت. او کنار میز کشیک ایستاده بود و بازی رامی دین و هری را تماشا می‌کرد. پرسشی نیز آنجا بود و بروتال سرانجام از آغاز گفتگو با او منصرف شد، چون دایم در جواب با غرولندهای ترش‌رویانه‌ی او روبرو می‌شد. قدم‌زنان به جایی آمد که من روی چهارپایه‌ای در برابر سلول دلاکروا نشسته بودم، دسنها را حازی سینه قلاب کرد و به حرفهای ما گوش داد.

بروتال سکوت طولانی پس از ابراز مخالفت دل را با پیشنهاد خانه‌ی قدیمی پر از اشباح من در حاشیه جنگل شکست و پرسید: "شهر موشها چطور است؟"

این جمله را بالحنی شبیه به بیان فکری نه چندان مهم ادا کرد.

دلاکروا پرسید: "شهر موشها؟"

و نگاهی حاکی از تعجب و علاقه به بروتال انداخت. "شهر موشها

دیگر چیست؟"

او گفت: "یکی از جاذبه‌های جهانگردی فلوریدا است. گمان می‌کنم در تالاهاسی باشد. این طور نیست، پل؟ تالاهاسی؟"

بدون لحظه‌ای درنگ گفتم: "درست است."

و فکر کردم خداوند بروتوس هاوول را قرین رحمت کند.

"تالاهاسی. درست در جاده‌ی مقابل دانشگاه سگها."

با این گفته دهان بروتال چنان منقبض شد که خیال کردم می‌زند زیر خنده، ولی خودش را کنترل کرد و سر جنباند. به خود گفتم که بعداً فکری هم به حال دانشگاه سگها خواهم کرد.

با اینکه آقا جینگلز آماده بود بار دیگر قرقره را تعقیب کند، این بار دل آن را پرت نکرد. نگاه کاجون از بروتال به من و سپس به بروتال بازگشت. پرسید: "در شهر موشها چه کار می‌کنند؟"

بروتال همزمان و با نادیده گرفتن دل و جلب توجه او، از من پرسید: "تصور می‌کنی آنان آقا جینگلز را بپذیرند؟ تصور می‌کنی او شرایطش را دارد، پل؟"

وانمود کردم دارم فکر می‌کنم. بعد گفتم: "می‌دانی، هر چه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم، بیشتر از آن خوشم می‌آید."

از گوشه‌ی چشم دیدم که پرسشی در مسیر سبز به راه افتاده است (البته با فاصله گرفتن از سلول وارنون). شانهاش را به دیوار نزدیک سلول خالی تکیه داد و لبخند بر لب به حرفهای ما گوش کرد.

دل با علاقه‌ی شدید پرسید: "این شهر موشها دیگر چیست؟"

بروتال گفت: "من که گفتم جاذبه‌ی توریستی است. حدود صد و

اندی موش در آنجا زندگی می‌کنند. این طور نیست، پل؟"

گفتم: "به نظرم صد و یینجاه تا. خیلی موفق است. شنیده‌ام می‌خواهند یکی هم در کالیفرنیا درست کنند و اسمش را بگذارند شهر

موشهای غرب. این نشان می‌دهد که کار و کاسبی پر رونق است. موشهای تربیت شده طرفداران زیادی دارند. خودم هم باورم نمی‌سود.

دل قرقره در دست نتسنه بود و به ما می‌نگریست، و در آن هنگام خودش را کاملاً فراموش کرده بود.

بروتال هندار داد: "فقط باهوش‌ترینها را می‌پذیرند. آنهایی را که بلدند شعبده‌بازی کنند. و نباید سفید باشند، چون موشهای خانگی سفید هستند."

دلاکروا با شور و شوق گفت: "آره، موشهای خانگی. من از آنها نفرت دارم!"

بروتال چشمهایش را به دوردست دوخت، انگار دارد مجسم می‌کند و گفت: "و آنجا چی دارند، چادری که آدم می‌رود داخلش..."

"آره، آره، مثل یک سبرک. برای رفتن به آنجا باید بلیت بخری؟"

"عجب حرفی می‌زنی؟ البته که باید بلیت بخری. نفری پنج سنت، برای بچه‌ها دو سنت. و آنجا، در تمام شهر، پر از فوطی و لوله‌های کاغذ توالت است، با پنجره‌هایی از طلق تا بتوانی توی آن را ببینی..."

حالا دلاکروا سر از پا نمی‌شناخت. "آره، آره."

سپس رویش را به من کرد. "طلق دیگه چیه؟"

"مثل جلوی اجاق که می‌توانی درون آن را ببینی."

"اوه چه عالی! چه خوب!"

او بدقت به بروتال اشاره کرد که ادامه بدهد و چشمان ریز آقا جینگلز در حدقه به گردش درآمد تا مثلاً قرقره را در دندرس دهنه باشد. مسخره‌بازی عجیبی بود. بررسی نزدیک‌تر آمد تا مثلاً بهتر نماتسا کند و من جان کافی را دندم که به او احم کرده، ولی آن‌چنان مجذوب خیال‌پردازی بروتال شده بودم که توجه چندانی به او نکردم. این اوضاع و

احوال هیجان مرد محکوم را به شنیدن آنچه مایل بود بشنود، به اوج رساند، و باور کنید که وجود سرشار از ستایش بروتال شده بود.

بروتال گفت: "خوب، شهر موشها وجود دارد، ولی آنچه بیشتر کودکان مایلند تماشا کنند، سبرک ستاره‌های شهر موشهاست؛ جایی که موشها بندبازی می‌کنند، فوطی‌های کوچک را قل می‌دهند و سکه‌ها را روی هم..."

دلاکروا گفت: "آره، همین است. این همانجایی است که آقا جینگلز باید برود!"

چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش سرخ شده بود. به نظرم رسید که بروتال هاوول نوعی قدیس است.

"تو موش سبرک خواهی شد، آقا جینگلز! در شهر موشها در فلوریدا زندگی خواهی کرد! با پنجره‌هایی از طلق! هورا!"

قرقره را کمی محکم‌تر پرت کرد که به پایین دیوار خورد، بسرعت برگشت و بین میله‌های در سلول و دالان متوقف شد. آقا جینگلز به دنبالش دوید و پرسشی فرصت مناسب را به دست آورد.

بروتال فریاد زد: "نه، احمق، این‌کار را نکن!"

ولی پرسشی توجهی نکرد. درست وقتی آقا جینگلز به قرقره رسید - آن قدر محو‌کارش بود که دشمن قدیمی را ندید - پرسشی پوتین‌کار سیاهش را محکم روی آن فرود آورد. صدای شکستن پشت آقا جینگلز به گوش رسید و خون از دهانش جاری شد. چشمان ریز سیاهش در حدقه گشاد شد، و در چشمانش دردی کاملاً انسانی را احساس کردم.

دلاکروا فریادی از سر ترس و اندوه کشید. خودش را کنار در سلول به زمین انداخت و دستش را دراز کرد تا موش را بردارد و بارها و بارها موش را صدا کرد.

پرسی خندان به سمت او برگشت. به سمت هر سه نفرمان. گفت:
"می دانستم دیر یا زود به چنگ من می افتد. فقط به زمان بستگی داشت،
همین."

برگشت و بدون عجله از مسیر سبز خارج شد و آقا جینگلز را افتاده
روی اینولئوم در حوضچه‌ای از خون خودش، تنها گذاشت.

کتاب چهارم

مرگ هولناک ادوارد دلاکروا

THE SERIAL THRILLER CONTINUES...

THE GREEN MILE ^{PART} 4

STEPHEN
KING



The Bad Death of Eduard Delacroix


SIGNET

علاوه بر همه‌ی این نوشته‌ها، دفترچه خاطرات کوچکی هم در جورجیا پاینز دارم که روزی دو سه جمله هم درباره‌ی هوا در آن می‌نویسم، و عصر روز گذشته نگاهی به آن انداختم. می‌خواستم ببینم از موقعی که نوه‌هایم، کریستوفر و دانیل، کم و بیتر مرا وادار به اقامت در جورجیا پاینز کرده‌اند، چند وقت می‌گذرد.

گفته بودند: "به صلاح خودت است، پدربزرگ."

البته که آنان این کار را کرده بودند. مگر نه اینکه همه‌ی کسانی که می‌خواهند از شر مسأله‌ای که راه می‌رود و حرف می‌زند خلاص شوند، چنین کلماتی بر زبان می‌آورند؟

کمی بیشتر از دو سال است.

آنچه آزارم می‌دهد این است که احساس نکرده‌ام دو سال اینجا بوده‌ام، نه بیشتر و نه کمتر. به نظر می‌رسد حس درک زمان در من در حال ذوب شدن است، مثل آب شدن آدم برفی بچه‌ها در در روزهای آفتابی زانویه. مثل این است که زمان متوقف شده است و دیگر از ساعت بوقت تسرف، زمان صرفه‌جویی در نور روز و زمان کار خری نیست. فقط زمان

جورجیا یابنژ، یعنی زمان پیرمردان، زمان پیرزان و زمان خواب وجود دارد. بقیه... همگی از بین رفته‌اند.

جای لعنتی خطرناکی است. در وهله‌ی نخست متوجه نمی‌شوی. ابتدا خیال می‌کنی که مکانی کسالت‌بار است، به خطرناکی مهدکودک و وقت خواب، ولی به هر صورت، اینجا خطرناک است. از وقتی به اینجا آمده‌ام، خیلی از آدمها را دیده‌ام که خرف شده و گاهی این مسیر را با سرعتی سرسام‌آور پیموده‌اند. خیلی از آنان تقریباً نیمه‌حال به اینجا آمدند. دیدشان کمی ضعیف بود و با عصا راه می‌رفتند و شاید کنترل ادرار خود را نداشتند، ولی به طور کلی سالم بودند. و بعد اتفاقی برای آنان افتاد. تنها یک ماه بعد، در اتاق تلویزیون می‌نشستند و با چشمان بی‌حالت، آرواره‌ی آویزان و لیوان فراموش شده‌ی شربت پرتقال در دستش، به تصویر اپراوینفری بر صفحه تلویزیون خیره می‌شدند. یک ماه پس از آن، وقتی فرزندانشان می‌آمدند، می‌بایست نام آنان را برایشان بگویی. یک ماه بعد، اسم خودشان را هم فراموش کرده بودند. بعضی اوقات این اتفاقها می‌افتاد؛ زمان جورجیا پابنژ این جور است.

زمان اینجا بمثابه اسید رقیقی است که نخست خاطرات و سپس میل به زندگی را می‌ساید. مجبوری با آن مبارزه کنی. همین را به الین کانلی، دوست ویژه‌ام، گفته‌ام. از وقتی نگارش وقایع ۱۹۳۲ را شروع کرده‌ام، سالی که جان کافی به مسیر سبز آمد، حالم بهتر شده است. بعضی از خاطرات تلخ هستند، ولی احساس می‌کنم که آنها مغز و شعورم را تیز کرده‌اند، درست مثل چاقویی که مدادی را تیز می‌کند، و این به زحمتش می‌ارزد.

به هر حال، نوشتن و حافظه بتنهایی کافی نیست. من بدنی هم دارم که از کار افتاده و بی‌فواره شده است، و تا جایی که می‌توانم ورزش

می‌کنم. نخست، سخت بود. آدمهای پیر مثل من هنگام ورزش کردن صرفاً برای خاطر ورزش چندان تکانی به خود نمی‌دهند. ولی پیاده‌روی من اینک هدفی را دنبال می‌کند.

اغلب روزها، بمحض روشن شدن هوا، قبل از صبحانه پیاده‌روی را شروع می‌کنم. امروز صبح باران بارید و مفضلهايم از رطوبت درد گرفت، ولی از جالباسی روی در آشپزخانه یک بازانی برداشتم و به راه افتادم. وقتی مردی می‌خواهد کاری انجام دهد، باید آن را صرف‌نظر از سخت بودنش انجام دهد. علاوه بر آن، ارزشش را دارد. مهم‌تر از همه حفظ حس زمان واقعی است که نقطه مقابل زمان جورجیا پابنژ است. من صرف‌نظر از احساس درد یا غیر از آن، باران را دوست دارم. مخصوصاً در اوایل صبح، وقتی روز تازه شروع شده و به نظر سرشار از فرصتهاست، حتی برای پیرمرد رنگ پریده‌ای مانند من.

به آشپزخانه رفتم، دو قرص نان از یکی از آشپزهای خواب‌آلود گدایی کردم و بیرون آمدم. از زمین کریکت و چمن سبز گلف گذشتم. فراسوی آن، جنگلی کوچک قرار دارد با راهی تنگ و جند آلونک که دیگر کسی از آنها استفاده نمی‌کند و به آرامی در حال پوسیدن است. آهسته در این مسیر راه می‌روم، به صدای آرام و بر رمز و راز ریزش باران بر درختان کاج گوش می‌دهم و با چند دندان بافی مانده‌ام قطعه نان برشته ر می‌جویم. ناهایم درد می‌کند، ولی قابل تحمل است. احساس می‌کنم حالم خیلی خوب است. هوای نمناک را با نمای نیرو فرو می‌دهم، مثل عذابی که می‌خورم.

و وقتی به دومین زدیف از آن آلونکها می‌رسم، برای مدتی داخل یکی از آنها می‌شوم و آنجا به کارم می‌رسم.

بیست دقیقه بعد، در راه بازگشت احساس می‌کنم کرم گرسنگی در

معدۀام وول می خورد و به فکرم می رسد به چیزی بیشتر از نان نیاز دارم. شاید شوربا یا حتی املت با سوسیس. همیشه سوسیس دوست داشته ام ولی این روزها اگر بیشتر از یک سوسیس بخورم، حتماً دل درد می گیرم. یک عدد کافی است. بعد با شکم پر و با هوای نمناکی که همچنان مغزم را (که امیدوارم هنوز داشته باشم) تلطیف می کند، به اتاق آفتاب رو می روم و ماجرای اعدام ادوارد دلاکروا را می نویسم. با سرعت خواهم نوشت تا جرأت خود را از دست ندهم.

وقتی از زمین کربکت به آشپزخانه می رفتم، به یاد آقا جینگلز افتادم که چگونه پرسی و تمور نگدش کرد و کمرش را شکست و چگونه دلاکروا پس از فهمیدن کاری که دشمن کرده بود، فریاد کشید - و متوجه نشدم که براد دولان آنجا ایستاده و نیمی از صورتش در کلاه بارانی پنهان شده است. وقتی متوجه شدم که میچ دستم را گرفت.

پرسید: "برای هواخوری بیرون آمده ای، پائولی؟"

از او فاصله گرفتم و دستم را کشیدم. بخشی از این حرکت ناشی از یکه خوردن بود - چون وقتی کسی یکدفعه جلوی آدم سبز شود، آدم خودش را عقب می کشد - ولی همه اش به این دلیل نبود. یادنان هست که درباره ی پرسی و تمور فکر می کردم؟ و براد همیشه مرا به یاد پرسی می اندازد. علتش این است که همیشه متشی کاغذ در جیبهایش چپانده است. (پرسی مجله ها را در جیب می گذاشت و براد کتابهای لطیفه های زشت و بی مزه اش را). علت دیگر این است که خیال سی کند سلطان کثافت کوه مدفوع است، ولی بیشتر به این دلیل که دایم خودش را مخفی می کند و یواشکی می آید، و مثل او دوست دارد دیگران را اذیت کند.

نازه به سرکار آمده و هنوز اونیفورم سفید کارگران را نپوشیده بود. شلوار جین و پیراهن کابوی بر تن داشت. در یک دستش مقداری پنیر

دانمارکی بود که از آشپزخانه کفش رفته بود. زیر طاقی در ایستاده بود و می خورد تا خیس نشود. و مطمئن هستم که از آنجا مرا زیر نظر گرفته بود. از یک چیز دیگر هم اطمینان دارم: باید مراقب آقای براد دولان باشم خیلی از من خوشش نمی آید. نمی دانم چرا! همان طور که هرگز نفهمده علت نفرت پرسی از دلاکروا چه بود. خوش نامدن واژه ای ضعیف است و پرسی از لحظه ای که فرانسوی ریز نقش را در مسیر سبز دید، از او نفرت پیدا کرد.

او دسی به یقه ی بارانی من زد و گفت: "این مال کبه؟ مال خودت که نیست؟"

گفتم: "از راهرو برش داشتم."

نفرت دارم که به من پائولی بگوید و خودش هم می داند، ولی لعنت بر من اگر بگذارم بفهمد که من ناراحت می شوم.

"چند تا از اینها آنجا گذاشته اند. کسی را که ناراحت نکردم؟ اینها را برای روزهای بارانی آنجا گذاشته اند."

گفت: "ولی برای تو که دوخته نشده، پائولی. موضوع این است. این بارانها مال کارکنان است نه ساکنین."

"باز هم تفاوتی ندارد."

لبخندی از سر بدجنسی زد. "موضوع این نیست. هر حایبی مقرراتی دارد. زندگی بدون قانون و مقررات که معنایی ندارد. پائولی، پائولی، پائولی."

سرش را تکان داد. انگار تنها تماشای من او را از زندگی سیر می کرد.

"پیرمردی لعنتی مثل تو می تواند مقررات را زیر پا بگذارد، ولی این طور نیست، پائولی."

به من می‌خندید. از من نفرت داشت، ولی چرا؟ می‌دانم. گاه علتی وجود ندارد، و فسمت خطرناکس همین است.

گفتم: "بسیار خوب، متأسفم که مفررات را زیر پا گذاشتم."

نحن صدایم کمی ناله مانند و جیغ جبعی بود و من از جنین لحنی بزار بودم. ولی چه کم؟ پیر بودم و پیرها به آسانی ناله می‌کنند. آدمهای پیر نرسو هم هند.

براد سری نکان داد. "یوزش نور را می‌بذیرم. حالا برو و دوباره آویزانش کن. به هر حال نباید در روز بارانی بیرون بروی، بویژه به آن جنگل. اگر لیز بخوری و بیفتی و استخوانت بشکند، چی؟ چه کسی هیکل پیرت را بالای تپه می‌آورد؟" گفتم: "نمی‌دانم."

فقط می‌خواستم از شرش خلاص شوم. هرچه بیشتر صدایش را می‌شنیدم، بیستتر به یاد پرسى می‌افتادم. ویلیام وارتون، دیوانه‌ای که در پاییز ۳۲ به مسیر سبز آمد، یک بار گریبان پرسى را گرفت و چنان او را ترساند که شلوارش را خیس کرد. پرسى بعد از آن حادثه به ما گفت اگر چیزی به کسی بگوییم در عرض یک هفته باید برویم در صف گدایان. حالا پس از این همه سال، همان جملات را از براد دولان می‌شنیدم. انگار با نوشتن درباره‌ی زمانهای قدیم، درى ناگفته را گشوده‌ام که گذشته را با حال مرتبط می‌سازد. پرسى و تمور را با براد دولان، جانیس اجکامب را با الین کانلی، زندان کلدمانتین را با خانه‌ی سالمندان جورجیا پاینز. و اگر این فکر مانع از خواب امشب من نشود، پس هیچ چیز دیگری هم نمی‌تواند. می‌خواستم در آشپزخانه را باز کنم که براد دوباره مچ دستم را گرفت. اولی را نمی‌دانم، ولی این بار به قصد این کار را کرد چون اطمینان داشت در این بامداد مرطوب کسی آن دور و بر نیست و کسی متوجه بدر فناری او

با سالخوردگانی که باید مراقبتشان بود، نمی‌شود.

پرسید: "در جاده‌ی جنگلی چه کار دانستی؟ می‌دانم برای وقت گذرانی نمی‌روی. پس بگو چه کار داشتی؟" گفتم: "هیچ کار."

و به خودم نهیب می‌زدم که آرام باش، نگذار بفهمد که مایه‌ی آزار توست و به یاد داشته باش که او تنها به جاده اشاره کرد، و چیزی درباره‌ی آلونک نمی‌داند.

"کمی راه رفتم تا فکرم باز شود."

"دیگر خیلی دیر شده، پائولی. فکرت دیگر هرگز باز نمی‌شود."

باز هم مچ دست لاغر پیرم را فشرد، کمی آن را پیچاند و دایم مراقب اطراف بود تا مطمئن شود کسی نمی‌بندد. براد از زیر پا گذاشتن مفررات نمی‌ترسید، نرس او از گیر افتادن در حال ارتکاب جرم بود. و در این مورد نیز به پرسى و تمور شباهت داشت که هرگز به شما اجازه نمی‌داد فراموش کنید خواهرزاده‌ی فرماندار است.

"با این سن و سال معجزه است که هنوز به یاد می‌آوری کی هستی. تولعتی خیلی پیری. به درد موزه می‌خوری. تو را که می‌بینم، پائولی، مورمورم می‌شود."

در حالی که تلاش می‌کردم ناله را از صدایم بزدایم، گفتم: "ولم کن." این تلاش تنها از سر غرور نبود، بلکه اندیشیدم اگر صدای ناله‌ام را بشنود، ممکن است جری‌تر شود، مثل بوی عرق بدن که گاه سگها را به پارس کردن یا گاز گرفتن وامی‌دارد. این یکی مرا به یاد خبرنگاری انداخت که محاکمه‌ی جان کفای را پوشش داده بود. خبرنگار مرد وحشتناکی بود به نام همراسمبت و وحشتناک‌تر آن بود که نمی‌دانست چقدر وحشتناک است.

دولان به جای آنکه مرا رها کند، دستم را بیشتر فشار داد. نالیدم. نمی خواستم ولی کاری از دستم بر نمی آمد. تا میج پایم درد گرفته بود.

"آنجا چه کار داشتی، پائولی؟ بگو."

گفتم: "هیچی!"

هنوز به گریه نیفتاده بودم ولی می ترسیدم اگر این وضع ادامه پیدا کند، گریه هم بکنم.

"هیچی، فقط کمی راه رفتم. راه رفتن را دوست دارم. دستم را ول کن!"

یک دستم را ول کرد، ولی دست دیگرم را گرفت. گفت: "بازش کن، بگذار پاپا ببیند."

دستم را باز کردم و با انزجار غرولند کردم. چیزی نبود جز دومین قطعه‌ی نان برشته. وقتی دست چپم را می فشرد، آن را در دست راست له کرده بودم، و روی نان کره هم مالیده بودم. البته نه از آن کره‌های حسابی - و حالا کره‌ی آب شده از انگشتانم می ریخت.

گفت: "برو دستهای کتیفت را بشور."

و گامی به عقب رفت و به پیر دانمارکی گاز زد.

"یا حضرت مسیح."

از پله‌ها بالا رفتم. پاهایم می لرزید. قلبم مثل موتوری که یکی از سوپابهای آن نشستی داشته باشد و پیستونهای کهنه‌اش بلرزد، می تپید. وقتی دستگیره‌ی در آشپزخانه - وایمنی - را باز می کردم، دولان گفت: "اگر به کسی بگویی دست پیرت را فشار داده‌ام، پائولی، به همه می گویم دچار 'وهام' شده‌ای که این آغاز جنون است. و می دانی که حرفم را باور می کنند. اگر خراشی هم باشد، خیال می کنند که خودت باعث هستی." آره، درست است. اینها واقعیت دارند. و بار دیگر، انگار پرسه

و نموز این حرفها ز زده بود، پرسه که به ترتیبی جوان و بدجنس باقی مانده بود، در حالی که من پیر و شکننده شده بودم.

من من کنان گفتم: "به کسی چیزی نمی گویم. چیزی برای گفتن نیست."

"درست است، چقدر تو شیرینی."

ادا درمی آورد و لحنش شبیه آشغالی (واژه‌ی مورد استفاده پرسه) بود که خیال می کرد همیشه جوان می ماند.

"و بالاخره از کارت سر درمی آورم. تمام وقتم را صرف آن می کنم. شنیدی؟"

بله، شنیده بودم، ولی با گفتن آن شادش نمی کردم. وارد شدم، از آشپزخانه عبور کردم (حالا بوی تخم مرغ و سوسیس را استشمام می کردم ولی دیگر به آنها میل نداشتم)، و دوباره بارانی را به جارختی آویزان کردم. سپس به اتاقم در طبقه‌ی بالا رفتم - در هر پله توقف می کردم تا قلبم آرام بگیرد - و نوشته‌هایم را جمع و جور کردم.

به اتاق آفتابگیر رفتم و داشتم پشت میز کوچک کنار پنجره می نشستم که دوستم الین سر رسید. خسته و ناخوش به نظر می رسید. موها را شانه کرده بود ولی هنوز لباس خواب بر تن داشت. ما پیرهای شیرین دیگر دغدغه‌ی تشریفات نداشتم؛ چون استطاعت آن را نداشتم. گفتم: "مزاحم نمی شوم، می بینم می خواهی بنویسی..."

گفتم: "مسخره بازی در نیآور، بیش از حد وقت دارم. بیا تو."

وارد شد، ولی کنار در ایستاد: "باز هم خوابم نبرد. اتفاقی از پنجره به بیرون نگاه می کردم... و..."

"و آقای دولان و مرا دیدی که داشتیم دوستانه گپ می زدیم."

امیدوار بودم فقط ما را دیده باشد؛ پنجره‌اش بسته باشد تا نتوانسته

باشد صدای ناله‌ی مرا بشنود.

گفت: "به نظر دوستانه نمی‌رسید. پل، آقای دولان درباره‌ی تو از همه سؤال می‌کند. از من هم درباره‌ی تو پرسید. هفته‌ی پیش. آن موقع زیاد نگران نشدم، چون خیال می‌کردم دوست دارد در کار آدمها فضولی کند، ولی حالا نگرانم."

در حالی که می‌کوشیدم نگرانی خود را بروز ندهم، پرسیدم:

"درباره‌ی من سؤال می‌کرد؟ چچی می‌پرسید؟"

"که تو کجا می‌روی، و چرا پیاده‌روی می‌کنی."

خنده‌ای زورکی کردم. "آن مرتیکه از ورزش خوشش نمی‌آید، این

کاملاً روشن است."

مکث کرد. "می‌پندارد که تو رازی را پنهان می‌کنی. من هم

همین‌طور."

دهانم را گشودم - که مثلاً چه بگویم، خودم هم نمی‌دانم - ولی الین

پیش از آنکه کلمه‌ای از دهانم خارج شود، دست چروکیده ولی زیبایش را

بلند کرد. "اگر این‌طور باشد هم نمی‌خواهم بدانم، پل. کارهایت به خودت

مربوط است. من این‌جوری بزرگ شده‌ام، ولی همه که این‌طور نیستند.

مواظب باش. فقط می‌خواستیم این را بگویم. حالا تو را تنها می‌گذارم تا به

کارت برسی."

برگشت برود ولی پیش از آنکه از در بگذرد، به نام صدایش کردم.

برگشت. چشمهایش استفهام آسبز بود.

گفتم: "وقتی نوشتتم تمام شد..."

بعد سرم را تکان دادم. این‌کار اشتباه بود.

"اگر آنچه را می‌نویسم تمام کردم، آن را می‌خوانی؟"

لحظه‌ای فکر کرد، سپس از آن نوع لبخندها تحویلیم داد که هر مردی

را به آسانی دلداده می‌کند، حتی مردی به سن و سال مرا.

"باعث افتخار من خواهد بود."

گفتم: "صبر کن آن را بخوانی، بعد درباره‌ی افتخار حرف بزن."

و در آن موقع در مورد اعدام دلاکروا می‌اندیشیدم.

گفت "به هر حال آن را می‌خوانم، کلمه به کلمه. قول می‌دهم. ولی

اول باید آن را تمام کنی."

رفت، ولی مدتی طول کشید تا نوشتن را آغاز کردم. حدود یک

ساعت از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. با قلم به لبه‌ی میز می‌زدم،

روشن‌تر شدن روز را تماشا می‌کردم، درباره‌ی براد دولان که مرا پائولی

خطاب می‌کرد و هرگز دست از لطیفه‌گوییهای مزخرفش برنمی‌داشت، و

درباره‌ی آنچه الین کانلی گفته بود، فکر می‌کردم. خیال می‌کند رازی پنهان

داری. من هم همین‌طور.

شاید هم رازی پنهان می‌کردم. بله، شاید. و البته براد دولان

می‌خواست از آن سر در بیاورد. نه برای اینکه خیال می‌کرد مهم است

(گمان می‌کنم تنها برای من مهم باشد)، بلکه معتقد بود که پیرمردی مثل

من نباید رازی داشته باشد. نه بارانی را از رخت‌آویز نزدیک آشپزخانه

بردارد و نه رازی داشته باشد. همین‌طور نپندارد که ما هم هنوز آدم

هستیم. و اصولاً چرا ما باید اجازه دهیم چنین اندیشه‌ای به مخیله‌مان

خطر کند؟ او این را نمی‌فهمید. و در این مورد نیز، او مثل پرسبی بود.

بدین ترتیب، افکارم همانند رودخانه‌ای که باید نیم‌دایره‌ای را طی

کند، سرانجام به جایی بازگشت که وقتی براد دولان مج دستم را گرفت،

رسیده بود: به پرسبی، پرسبی و تمور بدذات و اینکه او چگونه از مردی

انتقام گرفت که به او خندیده بود. دلاکروا قرقره‌ی رنگی را پرت کرد که

پس از برخورد با دیوار برگشت و آقا جینگلز به دنبالش رفت. پرسبی

فرصت مناسب را به دست آورده بود.

۲

وقتی دین از پشت میز کشیک برخاست، پایش به لبه‌ی آن برخورد کرد و جعبه‌ی ورق‌های بازی را انداخت و ورق‌ها کف دالان پخش و پلا شد. دین و هری کوچک‌ترین توجهی به برهم خوردن بازی خود نکردند. دین سر پرسى فریاد کشید: "این دفعه دیگر چه گندی زدی؟ چه کار کردی، لعنتی؟"

پرسى جواب نداد. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، از جلوی میز گذشت و با انگشتانش موها را مرتب کرد. از دفترم گذشت و به انبار رفت. ویلیام وارتون به جای او جواب داد: "رئیس دین؟ به نظرم به این سیب‌زمینی فرانسوی یاد داد که نباید به او بخندد."

سپس خودش شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای شادمانانه، مانند خنده‌ی دهاتیها. در آن دوره با آدمهایی سروکار داشتم (البته تعداد معدودی از آنان) که فقط زمانی می‌خندیدند که حالت عادی داشتند. بیل وارتون وحشی یکی از آنان بود.

با شگفتی به موش نگاه کردم. هنوز نفس می‌کشید، ولی قطره‌های بسیار ریز خون به سیل‌هایش چسبیده بود و نگاهش بتدریج در چشمان ریزه قطره مانندش رو به تیرگی می‌رفت. بروتال قرقره‌ی رنگی را برداشت، ابتدا نگاهی به آن و سپس به من کرد. گیج و مهوت شده بود.

پست سر ما، دلاکروا همچنان از غصه و وحشت فریاد می‌کشید. البته این تنها برای موش نبود؛ پرسی در خطوط دفاعی دلاکروا رخنه کرده بود و تمام ترس و وحشت او از آن شکاف بیرون می‌ریخت. ولی آقا جینگلز محوری برای احساسات او به شمار می‌رفت، و صدایش واقعاً دلخراش بود. بارها و بارها فریاد کشید: "اوه نه"، و به زبان فرانسه‌ی کاجونی عجز و لابه می‌کرد. "اوه نه، اوه نه، آقا جینگلز بیچاره، آقا جینگلز بی‌نوا، اوه نه." "بدهیدش به من."

سرم را بلند کردم. از آن صدای بم تعجب کردم و ابتدا نفهمیدم متعلق به کیست. جان کافی را دیدم. مثل دلاکروا دستش را از میله‌ها بیرون کرده بود، مثل دلاکروا، ولی برخلاف او دستش را تکان نمی‌داد. تا آنجا که می‌توانست آن را دراز کرده بود و کف دستش باز بود. حرکتی معنادار بود که می‌گفت شتاب کنید. صدایش نیز از همین کیفیت برخوردار بود و به همین دلیل بود که ابتدا متوجه نشدم صدا به جان کافی تعلق دارد. به نظر می‌رسید مردی است غیر از آن مرد گمگشته و گریانی که از چند هفته پیش آن سلول را اشغال کرده بود.

"بدهیدش به من، آقای اجکامب! تا هنوز فرصت داریم!"

سپس یادم آمد که با من چه کرده بود، و همه چیز را فهمیدم. فکر کردم که صدمه‌ای به کسی نمی‌زند، ولی تأثیری هم نخواهد داشت. وقتی موش را برداشتم، چیزی احساس کردم - آن قدر استخوان خرد شده در جاهای مختلف بدنش وجود داشت که به نظر می‌رسید یک جاسنجاقی با پوشش خزر را برداشته‌ام. این که عفونت مجاری ادرار نبود. ولی...

وقتی آقا جینگلز را در دست بزرگ کافی می‌گذاشتم، بروتال پرسید:

"چه کار می‌کنی؟ این دیگر چه کاری است؟"

کافی موش را از لای میله‌ها به داخل برد. موش بی‌حرکت کف

دست کافی قرار گرفته بود و دُمش بین انگشت شست و استفهام کافی آویزان بود و نوک آن کمی در هوا تاب می‌خورد. سپس کافی دست راست را با دست چپ پوشاند. دیگر آقا جینگلز را نمی‌دیدم، فقط دُم آویزان او پیدا بود که همچون آونگی رو به موت به نظر می‌رسید. کافی دستها را به صورتش برد، در همان حال انگشتان دست راست را مثل میله‌های سلولش باز کرد. اکنون دُم موش در دستهای او به سمت ما بود.

بروتال به کنار سن آمد. هنوز قرقره‌ی رنگین را بین انگشتانش گرفته

بود. "او چه کار می‌کند؟"

گفتم: "هیس!"

دلاکروا دیگر فریاد نمی‌کشید. زمزمه کرد: "خواهش می‌کنم جان،

اوه جانی، کمکش کن، خواهش می‌کنم کمکش کن. اوه، خواهش می‌کنم."

دین و هری به ما پیوستند و هری همچنان یک ورق بازی را در

دست داشت. دین پرسید: "چه خبر است؟"

ولی من تنها سرم را تکان دادم. احساس می‌کردم بار دیگر مسخ

شده‌ام.

کافی دهانش را بین دو انگشت گذاشت و نفسی عمیق کشید. برای

لحظه‌ای، همه چیز در هوا معلق ماند. سپس سر را از دستها دور کرد و

چهره‌ی مردی بشدت بیمار یا در واقع مردی را دیدم که بشدت درد

می‌کشید. چشمانش نافذ و پرفروغ بود، لب بالا را بر لب پایین می‌فشرد و

چهره‌ی سیاه او به رنگ ناخوشایند خاکستری درآمده بود. از گلوی او

صدایی خفه به گوش می‌رسید. بروتال زمزمه کرد: "یا خدای بزرگ."

چشمهایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید.

هری نیز غرید: "عجب؟ عجب؟"

"به دُم او نگاه کنید. به دُم!"

دُم آقا جینگلز دیگر آونگ رو به موت نبود، این‌ور و آن‌ور می‌شد، مثل دُم گربه‌ای که در کمین شکار نشسته است. و سپس، از میان دس‌های کافی، جیفی کاملاً آشنا به گوش رسید.

کافی باز همان صدای خفه را کرد. سپس مثل مردی که می‌خواهد خلط دهان را تف کند، سرش را یک‌وری کرد. به جای آن، ابری از حشرات سیاه‌رنگ - گمان می‌کنم حشره بودند یا چیزی شبیه آن، ولی در آن زمان مطمئن نبودم - از دهان و بینی بیرون داد. که ابری تیره دور سرش تشکیل دادند، به نحوی که دیگر صورتش دیده نمی‌شد.

دین با ترس و لرز پرسید: "خدایا، آنها دیگر چی هستند؟"
گفتم: "چیزی نیست. نترس. چیزی نیست. چند تانیه‌ی دیگر همه‌شان ناپدید می‌شوند."

مثل همان موقع که کافی عفونت مجاری ادرار مرا شفا داد، حشرات سفید و سپس ناپدید شدند.

هری زمزمه کرد: "یا حضرت مسیح!"
بروتال با لحنی عجیب گفت: "پل؟ پل؟"

کافی دوباره به حال عادی بازگشت - شبیه کسی که لقمه‌ای را بیرون انداخته که راه گلویش را بسته بود. دولا شد، کف دستها را روی زمین نهاد، از بین انگشتانش به کف دست نگریست، سپس آنها را گشود. آقا جینگلز، قبراق و سرحال، بدون کوچک‌ترین انحنایی در ستون فقرات، بدون لنگ زدن، بیرون دوید. لحظه‌ای دم در سلول کافی ایستاد، سپس مسیر سبز را طی کرد و به سلول دلاکروا رفت. وقتی می‌دوید، قطره‌های خون را روی سیبله‌ایش مشاهده کردم.

دلاکروا، خندان و گریبان، موش را بلند کرد و بوسه‌های فراوانی نثارش کرد. دین و هری و بروتال بی‌صدا و شگفت‌زده تماشا می‌کردند.

سپس بروتال جلو رفت و قرقره‌ی رنگی را از لای میله‌ها دراز کرد. دلاکروا در وهله‌ی نخست متوجه نشد، چون تمام توجهش به آقا جینگلز معطوف بود. مثل پدری بود که پسرش از غرق شدن نجات یافته باشد. بروتال با قرقره به شانه‌اش زد. دلاکروا سر بلند کرد، آن را دید و گرفت. سپس باز متوجه آقا جینگلز شد. خزهایش را نوازش می‌کرد و با چشمانش او را می‌بلعید، و حتماً بارها به خودش می‌قبولاند که آری، موش سرحال است، حال موش کاملاً خوب است.

بروتال گفت: "بیندازش، می‌خواهم دیدن او را تماشا کنم."

"حالش خوب است، رئیس هاول، کاملاً خوب، خدا را شکر..."

بروتال تکرار کرد: "بیندازش. بیندازش دل."

دلاکروا که نمی‌خواست آقا جینگلز را رها کند، از سر اکراه دولا شد. سپس به آرامی قرقره را قل داد. قرقره در سلول قل خورد، از کنار قوطی سیگار کورونا گذشت و به دیوار خورد. آقا جینگلز به دنبالش دوید، ولی نه با سرعت قبلی. به نظر می‌رسید که پای چپش کمی می‌لنگد، و همین امر بشدت مرا شگفت‌زده کرد. همین لنگیدن همه چیز را واقعی نشان می‌داد.

او به قرقره رسید و با بینی آن را به سمت دلاکروا قل داد. همان شور و اشتیاق سابق در او دیده می‌شد. به جان کافی نگرستم که کنار در سلول ایستاده بود و می‌خندید. خنده‌ای از سر خستگی، نه شادی، ولی دیگر از آن فوریت و عجله‌ای که به هنگام خواستن موش در چهره‌اش دیده می‌شد، خبری نبود. درد و ترسی که داشت خفه‌اش می‌کرد، دیگر از بین رفته بود. او همان جان کافی سابق بود، همان کافی با چهره‌ای گرفته و چشمانی بیگانه و گمگشته.

گفتم: "کمکش کردی، این‌طور نیست، پسر بزرگ؟"

کافی گفت: "درست است."

صورتش باز تر شد و برای لحظه‌ای، شادی در آن دیده شد.

"کمکش کردم. به موش دل کمک کردم. کمک کردم..."

صدایش قطع شد. نمی‌توانست نام موش را به یاد آورد.

دین گفت: "آقا جینگلز."

با دقت و حیرت به جان کافی می‌نگریست، انگار انتظار داشت که

کافی شعله‌ور شود یا در سلول به پرواز درآید.

کافی گفت: "درست است، آقا جینگلز، موش سیرک است. می‌رود

پشت ویتترین زندگی کند."

هری نیز به ما پیوست تا به جان کافی نگاه کند. پشت سر ما، دلاکروا

روی تخت خوابیده و آقا جینگلز را روی سینه‌اش گذاشته بود. دل برای او

آواز می‌خواند، آوازهایی فرانسوی شبیه لالایی. کافی به مسیر سبز، در

جهت میز کتیک و دری که به دفتر من و انبار منتهی می‌شد، نگریست.

گفت: "رئیس پرسى بد است. رئیس پرسى بد ذات است. موش دل را لگد

کرد. او آقا جینگلز را لگد کرد."

و سپس پیش از آنکه ما حرفی بزنیم - اگر می‌توانستیم چیزی بگوییم

- جان کافی روی تخت دراز کشید و صورتش را به دیوار کرد.

۳

بیست دقیقه بعد که من و بروتال به انبار رفتیم، پرسى پشت به ما ایستاده بود. او یک جعبه روغن جلاى چوب در قفسه‌ی بالای سبى که اونیفورمهای کثیف (گاه لباسهای شخصی) خود را در آن می‌انداختیم چون برای رختشویخانه‌ی زندان اهمیت نداشت چه چیز را می‌شوید، پیدا کرده بود و پایه‌ها و دسته‌های چوب‌گردوی صندلی الکتریکی را برق می‌انداخت. شاید این امر برای شما شگفت‌آور یا حتی وحشتناک جلوه کند ولی برای بروتال و من، این عادى‌ترین کاری بود که پرسى ممکن بود در طول شب انجام دهد. اولد اسپارکی فردا مورد بازدید عموم قرار می‌گرفت و پرسى سرانجام همه‌کاره‌ی سیدان بود.

آرام گفتم: "پرسى."

برگشت. آوازی که زیر لب زمزمه می‌کرد، در گلویش خفه شد و به ما نگریست. ترسى را که انتظار داشتم در او مشاهده کنم، دست‌کم در وهله‌ی نخست، در او نیافتم. به نظرم پرسى پیرتر شده بود. و فکر کردم که حق با جان کافی است. بد ذات بود. بدجنسى مثل داروى مخدر است - هیچ‌کس در جهان در این زمینه به خبرگی من نیست - و اندیشیدم، پس از چندین بار آزمایش، پرسى به آن معتاد شده است. از بلایی که سر موش دلاکروا آورده بود، احساس رضایت می‌کرد، و آنچه بیشتر مایه‌ی شادی

او بود، فریادهای از روی ترس دلاکروا بود.

با لحنی شاد گفت: "زباد سحت بگیرید. آن فقط یک موش بود. خودتان بهر می دابید که جانش اینجا نبود."

گفتم: "موش کاملاً سالم است."

قلبم بتدت می تپد ولی سعی می کردم صدایم عادی جلوه کند.

"کاملاً سرحال. می دود و جیغ می کشد و به دنبال قورقه می رود. مثل بقیه کارهایت در موش گشتی هم مهارت نداری."

ناباورانه مرا نگاه می کرد: "انتظار داری حرفت را باور کنیم؟ آن لعنتی لیه شده! خودم صدایت را شنیدم: پس شما فقط..."

"خفه شو."

به من زل زد. چشمانش فراخ شده بود. "جی؟ تو چی گفتی؟"

یک گام به او نزدیک شدم. احساس می کردم که یکی از شریانهای پیشانی ام بشدت می تپد. به یاد نمی آوردم که کی آن قدر خشمگین شده بودم.

"خوشحال نیستی که آفا جیگلز سرحال است؟ پس از آن همه حرفهایی که درباره‌ی حفظ آرامش زندانبان - بویژه وفی که به آخر خط می رسند زدیم، خیال می کردم خوشحال می شوی. خیالت آسوده شود. چون دل فردا به راه می افتد و همه چیز به پایان می رسد."

نگاه پرسی از من روی برونال افتاد، آرامش او به بی اطمینانی تبدیل شده بود. پرسید: "این دیگر چه بازی است درآورده‌اید؟"

بروتال گفت: "بازی نیست، دوست من. تو خیال می کنی... خوب، این هم یکی از دلایلی است که نمی توان به تو اعتماد کرد. می خواهی واقعیت را بدانی؟ به نظر من، تو آدم بیچاره‌ای هستی."

پرسی گفت: "خیلی احساس کردن کلفتی می کنی."

حالا در صدایش نوعی نابخستگی احساس می شد ترس دوباره بازگشته بود - ترس از اینکه می خواهیم چه تلاشی سرش باوریم. ترس از اینکه می خواهیم چه کار کنیم. از شنیدن آن شاد شده بودم حالا بهتر می توانسیم با او برخورد کنیم.

بروتال گفت: "تو آدمی رؤیایی هستی."

و انگار می خواست بزند زیر خنده.

پرسی کهنه‌ی جلا را روی صندلی تسمه دار در دسته‌ها و پایه‌ها انداخت. با لحنی که عدم اطمینان در آن مشهود بود، گفت: "من آن موش را کشتم."

گفتم: "اینجا مملکت آزادی است، برو تماشا کن."

گفت: "می روم، می روم."

با دهان بسته، دستهای کوچک (حق با وارنون بود. آنها زیبا بودند) که از شانهاش صدا درمی آورد، از حلوی ما عبور کرد. از یله‌ها بالا رفت و از اتاقم گذشت. بروتال و من نزدیک اولد اسپارکی ایستادیم و خاموش به انتظار بازگشت او ماندیم. بروتال را نمی دانم، ولی من حرفی برای گفتن نداشتم. حتی نمی توانستم درباره‌ی چیزی که هم الآن دیده بودیم، حرف بزنم. سه دقیقه گذشت. برونال کهنه‌ی پرسی را برداشت و پشت صندلی الکتریکی را برق انداخت. این کار را تمام کرده بود که پرسی بازگشت. نلوتلوخوران از پله‌های دفتر تا انبار پایین آمد و وقتی به کنار ما رسید، با حالتی نامتعادل می خرامید. ناباوری و شوک از چهره‌اش می بارید. با لحنی متهم کننده گفت: "آن را عوض کردید. یک موش دیگر است. حرامزاده‌ها. مرا بازی گرفته‌اید و اگر بس نکنید بد می بیند! اگر به این وضع پایان ندهید، جایتان در صف گدایان خواهد بود خیال می کنید کی هستبد؟"

خاموش شد. به نفس نفس افتاده و دسنها را گره کرده بود.

گفتم: "به تو می گویم که کی هسنیم. آدمهایی هستیم که با نوکار می کنیم، پرسى... ولى نه براى مدتى طولانى."

دسنم را محکم روى شانهاش گذاشتم.

پرسى كوشيد خود را كنار بكنند و گفت: "دستت را..."

بروتال دست كوچك و نرم و لطيف او را در مشت آفتاب سوخته اش گرفت و گفت: "خفه تو، بچه. اگر خير و صلاح خودت را مى خواهستى، از اين فرصت آخرى استفاده مى كردى و پنبه را از گوشه ايت بيرون مى آوردى؟"

بَرَش گرداندم و وادارش كردم از سكو بالا بروم و آن قدر او را به جلو هل دادم كه زانوانش به نشيمنگاه صندلى خورد و مجبور شد روى آن بنشيند. آرامش بدجنسى و غرورش از بين رفته بود. اينها صفاتى واقعى نيستند ولى بايد به ياد داشته باشيد كه پرسى خيلى جوان بود. آدمها در اين سن و سال شبیه قشر نازكى از لعاب هستند كه هنوز مى توانيد آن را برداريد. و در يافتم كه پرسى حالا آماده ي شنيدن است.

گفتم: "تو بايد قولى بدهى؟"

"چه قولى؟"

همچنان تلاش مى كرد پوزخند بزند ولى در چشمانش ترس مشهود بود. برق اتاق فرمان قطع بود ولى صندلى چوبى اولد اسپاركى نيروى خاص خود را داشت، و درست همان موقع فهميدم كه پرسى نيز آن را در يافته است.

بروتال با شدت و حدتى كه كمتر در او سراغ داشتم، گفت: "قول بدهى كه اگر فردا شب مسؤول اعدام بودى، به برايار ريح بروى و اينجا را ترك كنى. قول بدهى كه فرداى آن شب رسماً درخواست انتقال بدهى."

"و اگر ندهم؟ اگر به چند نفر تلفن بزنم و به آنان بگويم شما مرا اذيت و تهديد مى كنيد چي؟ كه مرا زير فشار گذاشته ايد؟"

گفتم: "شايد اگر ارتباطهاى تو به همان خوبى باشد كه ادعا مى كنى، با اردنگ بيرونمان بيندازند، ولى مطمئن باش پرسى كه پيش از آن تو هم بايد سهمت را از خون ريخته شده بپردازى."

"در مورد آن موش؟ هاه! خيال مى كند كسى اهميت بدهد كه من موش يك قاتل محكوم را زير لگد له كرده ام؟ مقصودم خارج از اين ديوانه خانه است؟"

"نه. ولى سه نفر شاهد بودند كه وقتى بيل وارتون وحشى مى خواست دين استاتون را با زنجير خفه كند، تو انگشت به دهان مانده بودى. به تو قول مى دهم پرسى كه اين موضوع براى مردم مهم است. حتى آن عموى كذابى تو، فرماندار، هم به اين نكته اهميت خواهد داد." رنگ چهره ي پرسى سرخ شد. پرسيد: "خيال مى كنيد حرفتان را باور كنند؟"

ولى ديگر در صدايش خشم وجود نداشت. معلوم بود كه فكر مى كند بالاخره كسى حرف ما را باور خواهد كرد. و پرسى خواستار دردسر نبود. نقض قانون اهميت نداشت، غافلگير شدن به هنگام ارتكاب جرم مهم بود.

بروتال گفت: "از گردن دين پيش از بهبود زخما عكسهاى گرفتيم. - نمى دانستم راست مى گويد يا نه - مى دانى عكسها چي را نشان مى دهند؟ اينكه وارتون پيش از آنكه كسى متوقفش كند، حمله ور شد و تو هم درست پشت سرش قرار داشتى و هيچ كارى نكردى. بايد به سؤالات سختى جواب بدهى، مگر نه؟ و چنين ماجرايى تا مدتها سر زبانها خواهد بود، شايد تا موقعى كه بستگان او از مركز ايالت بروند و خانه نشين شوند.

پرونده‌ی کاری آدم خیلی اهمیت دارد و خیلی از آدمها آن را مطالعه خواهند کرد."

چشمان ناباور پرسى بين ما دو نفر در چرخش بود. با دست چپ موها را مرتب کرد. چيزى نگفت، ولى گمان مى‌کنم به دام افتاده بود. گفتم: "بیا ماجرا را تمام کنیم. خودت هم نمى خواهی اینجا بمانی، این طور نیست؟"

نرکید: "از اینجا بیزارم! از رفتارنان با خودم نفرت دارم چون هرگز فرصتى به من نداده‌اید!"

این گفته حقیقت نداشت، ولى زمان بحث نبود.

"نمى خواهم دایم مرا زیر فشار بگذارید. پدرم به من یاد داده که اگر یک بار تسلیم شوم، در تمام طول زندگى باید فرمانبردار دیگران باشم." چشمانش که به زیبایى دستهایش نبود، برق زدند. "مخصوصاً دوست ندارم گوربلى مثل این آدم مرا زیر فشار بگذارد."

به دوست قدیمی من نگریست و نالید.

"بروتال! - حداقل لقب مناسبى داری."

گفتم: "باید چیزى را بیاموزی، پرسى. از دیدگاهى محکوم به اوضاع نگاه مى‌کنی. این تو هستی که عرصه را بر ما تنگ کرده‌ای. به تو راه و چاه امور اینجا را مى‌گوییم ولى تو راه خودت را مى‌روی و وقتى که اوضاع ناجور مى‌شود، پشت ارتباطهای سیاسى ات پنهان مى‌شوی. لگد کردن موش دلاکروا..."

بروتال به من نگاه کرد و فوراً جمله‌ام را تغییر دادم: "تلاش برای لگد

کردن موش دلاکروا یکی از همین موارد است. هل مى‌دهی، هل مى‌دهی و هل مى‌دهی و ما هم بالاخره تو را پس مى‌زنیم، موضوع همین است. ولى گوش کن! اگر رفتارت را اصلاح کنی، سربلند بیرون مى‌آیی - مرد جوانی که آینده‌ای درخشان پیش رو دارد - و بوی گل سرخ خواهی داد. کسى از این حرفها مطلع نخواهد شد. خوب، چه مى‌گویی؟ مثل آدمهای بزرگ رفتار کن. قول بده پس از دل از اینجا بروی."

فکر کرد. و پس از چند لحظه، فکری به نظرش رسید. خیلی از حالت چشمانش خوشم نیامد زیرا فکری که از نظر پرسى خوب باشد، لزوماً از نظر ما خوب نخواهد بود.

بروتال گفت: "حداقل از شر وارتون خلاص خواهی شد."

پرسى سر تکان داد، و گذاشتم از صندلى بلند شود. پیراهن اونیفورمش را مرتب کرد، پشت آن را در شلوار کرد و به موهایش سانه کشید. سپس به ما نگریست. "باشد، موافقم. فردا شب مسؤول اعدام دل خواهم بود و روز بعد درخواست انتقال به برابار ریج خواهم کرد. همانجا به همه چیز خاتمه مى‌دهیم، خوب است؟" گفتم: "خوب است."

هنوز همان نگاه در چشمانش بود ولى آن موقع احساس فراغت مى‌کردم و اهمیت چندانی برای آن قایل نتدم. دستش را دراز کرد. "دست بدهیم." من و بروتال با او دست دادیم. عجب احمقهایى بودیم.

کرد. به نظر می‌رسید این پیش‌درآمدی خوب است، ولی البته اشتباه می‌کردیم.

تهدود کم‌کم از ساعت یازده آمدند و اغلب آنان به آهستگی دربارهی اوضاع جوی و قطع احتمالی برق که موجب به تأخیر افتادن اعدام می‌شد، صحبت می‌کردند. به نظر می‌رسید هیچ یک از آنان نمی‌دانست اولد امبارکی زتراتور مخصوص دارد و در صورتی که صاعقه مستقیم به آن نخورد - نمایش برگزار می‌شود. آن شب هری به اتفاق بیل دوج و پرسی و تمور در اتاق فرمان بود. آنان نقش میزبان را بازی می‌کردند و از حاضران می‌پرسیدند آیا آب خنک میل دارند. دو زن نیز حضور داشتند: خواهر دختری که دل به قتل رسانده بود و مادر یکی از قربانیان آتش سوزی او. زن نخستین اندامی درشت داشت و رنگ‌پریده و مصمم بود. او به هری ترویلیگر گفت امیدوار است مردی که برای تماشای مرگش آمده است، ترسیده باشد و بداند که بزودی آتش می‌گیرد و شیاطین انتظارش را می‌کشند. سپس به گریه افتاد و صورتش را در دستمالی به بزرگی روبالشی پنهان ساخت.

تندر می‌گریه و شبروانی فلزی ساختمان کافی نبود تا صدای آن ضعیف‌تر به گوش برسد. مردم با نگرانی بالا را می‌نگریستند. مردانی که در این وقت شب کراوات زده بودند و ناراحت به نظر می‌رسیدند، گونه‌های گل‌انداخته‌ی خود را با دستمال پاک می‌کردند. آنجا از انبار گرم‌تر بود. و البته، نگاه همگان به اولد امبارکی دوخته شده بود. شاید طی هفته‌ی گذشته لطیفه‌هایی درباره‌ی آن گفته بودند ولی لطیفه‌ها در حدود ساعت یازده و نیم همان شب دیگر فراموش می‌شد.

در آغاز هم اشاره کرده بودم وقتی کسی روی صندلی چوب‌گردو می‌نشیند، فوراً شوخی و مزاح از بین می‌رود، ولی زندانیان محکوم تنها

۴

روز بعد که آسمان را ابری تیره پوشانده بود، آخرین روز گرم ماه اکتبر بود. وقتی به زندان رفتیم، صدای رعد از غرب به گوش می‌رسید و ابرهای سیاه بتدریج آسمان آن سمت را می‌پوشاند. شب هنگام، ابرها نزدیک‌تر شدند و می‌توانستیم درخشش آبی کم‌رنگ برق را مشاهده کنیم. حدود ساعت ده شب، هوای پیرامون تراپینگوس کانتی توفانی شد - که چهارتن را کشت و سقف یک اصطبل را در تفتون از جا کند - و توفان و تندباد کلدماستین را فراگرفت. بعداً، چنین به نظر می‌رسید که آسمان هم به مرگ و حشتناک ادوارد دلاکروا اعتراض کرده بود.

ابتدا همه چیز بخوبی آغاز شد. دل روزی آرام را در سلولش گذراند. گاهی با آقا جینگلز بازی می‌کرد ولی بیشتر وقت را روی تخت گذراند و او را نوازش می‌کرد. وارنون چند بار کوشید در دسر آفرینی کند - یک بار به دلاکروا گفت پس از آنکه پی‌یر خوش‌شانس رقص‌کنان به دو قدمی جهنم برسد، چه موش‌برگری را نوش جان خواهد کرد - ولی کاجون کوچک اندام جواب نداد و وارنون که این شوخی را بهترین لطیفه‌ی خود تلقی می‌کرد، خاموش شد.

ساعت ده و ربع، برادر شوستر آمد و وقتی گفت دعای خداوند باری‌تعالی را به زبان فرانسه کاجون برای دل می‌خواند، همه‌ی ما را شاد

کسانی نبودند که بسرعت لبخندشان زایل می‌شد. اولد اسپارکی در آن بالا روی سکو، با تسمه‌هایش در پایه‌های دو طرف که به لباس افراد فلج شباهت دارد، واقعاً رعب‌آور است. کسی چندان حرف نمی‌زد و وقتی تندر می‌گرید، خواهر قربانی دلاکروا جیغ می‌کشید. آخرین کسی که در قسمت شهود نشست، کرتیس آندرسون، قایم‌مقام رئیس مورس بود.

ساعت یازده و نیم، با بروتال و دین به سلول دلاکروا نزدیک شدم. دل روی تخت نشسته و آقا جینگلز را روی زانو گذاشته بود. سر موش به سمت مرد محکوم دراز شده و چشمان ریزش را به صورت دل دوخته بود. دل بالای سر آقا جینگلز را در بین گوشه‌ها نوازش می‌کرد. قطرات درشت اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریخت و انگار موش به همانها زل زده بود. دل با شنیدن صدای پای ما، سرش را بلند کرد. رنگش بشدت پریده بود. از پشت سر، احساس کردم که جان کافی کنار در سلول ایستاده است و نگاه می‌کند.

با صدای چرخیدن کلید در قفل، دل خود را عقب کشید ولی استواری خود را حفظ کرد. و وقتی قفل را باز کردم و در را گشودم، همچنان به نوازش سر آقا جینگلز ادامه می‌داد.

گفت: "سلام، رئیس اجکامب. سلام بچه‌ها. سلام کن، آقا جینگلز." ولی آقا جینگلز همچنان به چهره‌ی مرد کوچک اندام طاس زل زده بود، انگار نگران منبع اشکهای او بود. قرقره‌ی رنگی را در قوطی کورونا گذاشته بود - احتمالاً برای آخرین بار و از این فکر لرزه بر اندام افتاد.

"ادوارد دلاکروا، به عنوان مأمور دادگاه..."

"رئیس اجکامب؟"

ابتدا می‌خواستیم به سخنرانی قراردادی خودم ادامه بدهم، اما بعد تغییر عقیده دادم. "چیه، دل؟"

موش را به طرف من دراز کرد. "بگیر، مواظب باش اتفاقی برای آقا جینگلز نیفتد."

"دل، گمان نمی‌کنم نزد من بماند. او..."

"او خودش گفته که می‌ماند. او همه چیز را درباره‌ی تو می‌داند، رئیس اجکامب، و شما هم او را به همان جایی که گفید در فلوریدا است، می‌برید. گفته که به شما اعتماد دارد."

دستش را بیشتر دراز کرد، لعنت بر من اگر دروغ بگویم، و موش از کف دست او روی شانه‌ی من پرید. آن قدر سبک بود که اصلاً نفهمیدم کی روی شانه‌ی او نیفورم من رفت، ولی گرمای ضعیف بدنش را احساس کردم.

"و رئیس؟ نگذار آن مرد بد بار دیگر به او نزدیک شود. اجازه نده آسیبی به موشم وارد کند."
"نه دل. قول می‌دهم."

مسأله این بود که حالا می‌بایست با او چه می‌کردم؟ من که نمی‌توانستم دلاکروا را در حالی از برابر شهود بگذرانم که موش روی شانه‌ام نشسته بود.

صدایی از پشت به گوش رسید: "من او را نگه می‌دارم، رئیس." صدای جان کافی بود، و آنچه وحشت‌آور بود این بود که درست در همان لحظه ادا شد. انگار فکر مرا خوانده بود.

"فقط برای الآن، و اگر دل اجازه بدهد."

دل با خیالی آسوده سرش را تکان داد. "آره، تو نگاهش دار، جان، تا اینکه این مسخره‌بازی تمام شود - بسیار خوب! و پس از آن..."

نگاهش را به بروتال و من دوخت. "شما او را به فلوریدا می‌برید. به شهر موشها."

بروتال که با چشمانی نگران شاهد پایین آمدن آقا جینگلز از روی سانه‌های من و رفتن او به طرف دست بزرگ و دراز شده‌ی کافی بود، گفت: "آره، احتمال دارد که یل و من با هم او را ببریم."

آقا جینگلز بدون اعتراض و تلاش برای فرار در دست جان کافی قرار گرفته بود.

"مرخصی می‌گیریم و او را می‌بریم، مگر نه، پل؟"

سرم را تکان دادم. دل نیز که چشمانش برق می‌زد و رگه‌ی لبخندی بر لبانتز نفس بسته بود، سرش را تکان داد. "مردم برای دیدنش پنج سنت می‌پردازند. بچه‌ها دو سنت. این طور نیست، رئیس هاول؟"

"همین طور است، دل."

دل گفت: "تو مرد خوبی هستی، رئیس هاول. تو هم همین طور، رئیس اجکامب. درست است که گاهی سرم داد می‌کشی، ولی می‌دانم که مجبوری. همه‌ی شما به استثنای پرسی خوب هستید. کاش شما را جای دیگری ملاقات کرده بودم، ولی از این سانسها نداشتم."

به او گفتم: "باید مطلبی را به تو بگویم، دل. حرفهایی را که باید به همه کسانی که این دالان را می‌پیمایند، بگویم. چیز مهمی نیست، ولی قسمتی از شغل من است، باشد؟"

گفت: "بسیار خوب، آقا."

و برای آخرین بار به آقا جینگلز که روی شانته‌ی ستر جان کافی نشسته بود، نگاه کرد گفتم: "خدا حافظ دوست من."

و گریه‌ای شدید آغاز کرد.

"دوستت دارم، کوچولوی من."

بوسه‌ای برای موش فرستاد. شاید فرستادن چنین بوسه‌ای به نظر مسخره یا حتی عجیب برسد، ولی این طور نبود. لحظه‌ای نگاهم با نگاه

دین تلاقی کرد. سپس مجبور شد نگاهش را به جای دیگری بیندازد. دین به انتهای دالان در جهت ابار نگاه کرد و لبخند عجیبی زد. معنقدم که می‌خواست گریه کند. من آنچه را می‌بایست می‌گفتم و سخنرانی را با آن بخش که مأمور دادگاه هستم، آغاز کردم. و وقتی وظیفه‌ام را انجام دادم، دلاکروا برای آخرین بار از سلولش خارج شد.

بروتال گفت: "لحظه‌ای صبر کن، رئیس."

و تارک دل را، جایی را که کلاه روی آن قرار می‌گرفت، را امتحان کرد. سری تکان داد و سپس به پشت دل زد. "شق ورق راه برو، دیگر راه می‌افتیم."

بدین ترتیب ادوارد دلاکروا آخرین راه‌پیمایی را در دالان سبز، همراه با نهر کوچکی از عرق و اشک و غرش تند در آسمان آغاز کرد. پروتال سمت چپ مرد محکوم، من سمت راست و دین عقب او حرکت می‌کردیم.

شوستر در دفتر من بود و رینگ گولد و باتل، دو نگهبان دیگر، در گوشه‌های اتاق مراقب اوضاع بودند. شوستر به دل نگریست، لبخند زد و سپس به فرانسه با او حرف زد. به نظرم باشکوه رسید ولی این کار او معجزه کرد. دل نیز لبخندی زد، به سمت شوستر رفت، دستها را دور او حلقه زد و او را در آغوش گرفت. رینگ گولد و باتل نگران شدند، ولی دستهایم را به طرف آنان بلند کردم و سرم را تکان دادم.

شوستر به سخنان همراه با اشک دل گوش داد، و انگار همه‌ی حرفهایم را فهمیده است، سری تکان داد و دستی به پشت او کشید. از بالای شانته‌ی مرد کوچک اندام به من نگریست و گفت: "یک چهارم حرفهای او را نفهمیدم."

بروتال آرام گفت: "اهمیتی ندارد."

شوستر با لبخند گفت: "برای من هم اهمیت ندارد."

او بهترین کشیتس بود و حالا دریافته‌ام که هیچ اطلاعاتی از سرنوشت او به دست نیاوردم. امیدوارم صرف نظر از هر اتفاقی، ایمان خود را حفظ کرده باشد.

او دلاکروا را به زانو نشانید. سپس دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت. دلاکروا نیز چنین کرد.

شوستر شروع کرد: "ای پدر ما که در آسمانی..."

و دلاکروا نیز به او پیوست. آنان دعای پرستش خداوند را به زبان روان فرانسوی کاجون خواندند تا به "ما را از پلیدیها دور کن، این چنین بادا" رسیدند. در این موقع دل‌گریه را متوقف کرد. آرام به نظر می‌رسید. پس از آن چند جمله‌ی از انجیل (به زبان انگلیسی) خوانده شد، که البته آن جمله‌ی قدیمی همه جا حاضر درباره‌ی آبهای پاک فراموش نشد. پس از آن، شوستر می‌خواست برخیزد که دل آستین پیراهنش را کشید و به فرانسه چیزهایی گفت. شوستر با اخمی بر پیشانی، بدقت گوش کرد و پاسخ داد. دل چیز دیگری گفت، سپس امیدوارانه او را نگاه کرد.

شوستر رو به من کرد و گفت: "او تقاضای دیگری دارد، آقای اجکامب. دعایی که برای اعتقاداتم مجبور به خواندن آن هستم. آیا ادامه بدهم؟"

به ساعت دیواری نگاهی انداختم. هفده دقیقه به نیمه‌شب بود. گفتم: "بسیار خوب، ولی زود تمامش کن. برنامه‌ای داریم که باید اجرا شود."

"بسیار خوب."

به دلاکروا رو کرد و با سر اشاره‌ای کرد. دل چشمهایش را بست، انگار دعا می‌خواند، ولی لحظه‌ای صدایی از او شنیده نشد. اخم کرد و

احساس کردم در اعماق مغزش دنبال چیزی است، شبیه مردی که پس از مدت‌های طولانی، در انباری دنبال شیئی می‌گردد. باز به ساعت نگاه کردم و اگر بروتال آستین پیراهنم را نکشیده و سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان نداده بود، حرفی می‌زدم.

سپس دل به زبان لطیف و شیوای کاجون شروع کرد: "سلام ای مریم مقدس، مریم مقدس، سرشار از رحمت، خدا با شماست؛ تو پاک‌ترین زنانی، مسیح محبوب عزیز."

او باز هم می‌گریست، ولی گمان می‌کنم اصلاً متوجه نبود.

"مریم مقدس، آه مادر مقدس، مادر عیسی مسیح، برای من طلب آموزش کن، برای ما گناهکاران بی‌نوا حالا و در ساعت موعود، ساعت مرگ ما و ساعت مرگ من دعا کن."

و نفسی عمیق کشید.

هنگامی که دلاکروا برمی‌خاست، آذرخشی از تک پنجره‌ی اتاق، نور آبی کم‌رنگ خود را به درون تاباند. همه، به استثنای دل، از جا پریدند و به خود لرزیدند؛ او هنوز غرق دعا بود. دستش را بی‌هدف دراز کرد. بروتال آن را گرفت و کمی فترد. دلاکروا به او نگریست و لبخند زد. گفت "می‌بنم..."

سپس ساکت شد و با تلاشی زایدالوصف، به زبان انگلیسی امروز می‌گفت: "حالا برویم، رئیس هاول، رئیس اجکامب. کارم با خداوند به پایان رسید."

گفتم: "بسیار خوب."

و اندیشیدم که بیست دقیقه بعد، وقتی آن سوی الکتریسیته قرار گرفت، چه احساسی خواهد داشت. امیدوار بودم آخرین دعای او اجابت شده باشد و مریم مقدس با تمام قلب و روح برای او طلب آموزش کند،

زیرا ادوارد دلاکروای تجاوزگر و قاتل، به آمرزش زیادی نیاز داشت. بیرون، بار دیگر صدای تندر برخاسته بود.

"بیا برویم، دل. زیاد طول نمی کشد."

"باشد، رئیس. باشد. دیگر از چیزی نمی ترسم."

این را گفت ولی - علی رعم همه دعاهایش - در چشمانش دروغ را دیدم. وقتی که آنان کفیوش سبر را طی می کنند و به در کوچک می رسند، تقریباً همه شان را ترس فرامی گیرد.

در راه آهسته گفتم: "انتهای دالان توفف کن، دل."

ولی به چنین اندرزی نیاز نداشت. یای پله ها ایستاد. منجمد شده بود، چون پرسی و تمور را روی سکو، با سطل اسفنج و تلفن فرماندار دیده بود.

دل هراسان و آهسته گفت: "نه، او نه."

بروتال گفت: "راه بیفت. فقط به من و پل نگاه کن. فراموش کن که او

هم آنجاست."

"ولی..."

مردم به ما نگاه می کردند ولی خودم را کمی جابجا کردم و بی آنکه

دیده شوم، بازوی چپ دلاکروا را گرفتم.

"استوار باش."

این را فقط دل و شاید بروتال شنیدند.

"تنها چیزی که بیشتر این آدمها به یاد خواهند آورد، این است که تو

چطور راه می رفتی. پس خون سرد باش."

در همان لحظه، آسمان بشدت غریب، چنان شدید که سقف حلبی

اتاق تکان خورد. پرسی انگار که اردنگی خورده باشد، از جا پرید و دل

موزیانه خندید.

"اگر یک ذره بلندتر بود، خودش را خیس می کرد."

و شانه‌ی لاغرش را راست کرد. "برویم کار را تمام کنیم."

به سمت سکو به راه افتادیم. در این بین، دلاکروا نگاهی عصبی به سهود - این بار تعداد آنان سست و پخ نفر بود - انداخت. ولی بروتال و دین و من به صندلی جشم دوخته بودیم. همه منتظر اشاره‌ی من بودیم. انگشت شست خود را بلند کردم و با ابروان اشاره‌ای استفهام آمیز به پرسی کردم که او هم شکلکی درآورد که "منظورت چیه، اینکه آیا همه چیز آماده است؟ البته که آماده است."

آرزو می کردم حق با او باشد.

بمحض آنکه دلاکروا روی سکو قرار گرفت، بروتال و من بازوان او را گرفتیم. ارتفاع سکو حدود بیست سانتی متر بود، ولی تعجب می کنید اگر بدانید که بسیاری از آنان، حتی خشن ترین آنان، برای برداشتن آخرین گام در حیات خود به کمک نیاز پیدا می کردند.

اما دل بخوبی از عهده‌ی آن برمی آمد. لحظه‌ای جلوی صندلی ایستاد (اصلاً به پرسی نگاه نمی کرد)، سپس انگار که با آن حرف می زند و خود را معرفی می کند گفت: "این من هستم."

پرسی دست دراز کرد، ولی دلاکروا جرخید و خودش روی صندلی نشست. من در سمت چپ و بروتال در سمت راست او زانو زدم. مراقب زیر شکم و گلوی خود بودم. سپس تسمه را دور مچ پای لاغر و سفید کاجون پیچاندم. رعد عرید و من از جا پریدم. عرق چشمانم را می سوزاند. بنا به دلایلی، به یاد شهر موشها افتادم. شهر موشها، ورودی‌ی آن پنج سنت است. دو سنت برای کودکان، که از پشت ویتربین شسته‌ای آقا جنگلز را تماشا می کنند.

تسمه بسته نمی شد. صدای تنفس دل را می شنیدم. چهار دهبفه‌ی

دیگر ریه‌های او به کیسه‌هایی سوخته تبدیل می‌شدند که سخت تلاطم می‌کردند به قلب او اکتیوژن برسانند. این واقعیت که او بیم دوجین انسان را کشته بود، در آن لحظه ار کمترین اهمیت برخوردار بود. من از خیر و شر حرف نمی‌زنم، فقط رویدادها را تعریف می‌کنم.

دین کنار من زانو زد و پرسید: "اتعافی افتاده، یل؟"

شروع کرده بودم بگویم: "نمی‌توانم نسمة را ببندم" که ناگهان نسمة با صدایی بلند بسته شد. قسمتی از پوست دلاکروا را نیز نیشگون گرفته بود، چون بخود پیچید و صدای خفیف هیس ماندنی از او برخاست. گفتم: "متأسفم."

دل گفت "مهم نیست، رئیس، فقط یک دقیقه درد خواهد داشت."

الکتروود در سمت بروتال قرار داشت و بستن تسمه‌ی آن کمی بیشتر طول می‌کشید. از این رو، هر سه نفر ما تقریباً همزمان برخاستیم. دین سمب چپ قرار داشت، و بررسی در سمت راست تا تسمه‌ها را به دستهای دل ببندند. من هم جلو ایستاده بودم تا اگر بررسی به کمک احتیاج داشت به او کمک کنم، ولی عملکرد او در بستن تسمه‌ی دست بهتر از من در مورد تسمه‌ی پا بود. انگار جریان ضعیف برق از بدن دل عبور می‌کرد که دل شروع به لرزیدن کرد. بوی عرق تنش را نیز احساس می‌کردم. تند و زنده بود و مرا به یاد آب خیارشور انداخت.

دین با سر به بررسی اشاره کرد. بررسی سرش را برگرداند - بریدگی تیغ را روی صورتش دیدم - و با صدایی آرام و محکم گفت: "دستگیره‌ی شماره بک!"

صدایی شبیه به کار افتادن یخچال قدیمی به گوش رسید، جراغها برنور شد. صدای زمزمه‌هایی از جمعیت به گوش رسید. دل در صندلی پیچ و تاب خورد و دستهایش جان محکم دسنه‌ی صندلی را چسبید که

نوک انگشتانش سفید شد. جتسمها در حدقه این سو و آن سو می‌شد و نفس خشک او تندتر شد. تقریباً از حال رفته بود.

برونال زمزمه کرد: "آسنواز باش، دل. کارت عالی است. استوار باش، کارت عالی است."

اندینیدم: "هی بچه‌ها، بیاید ببیند آقا جینگلز چه می‌کند!" و از بالای سر، تندر باز هم فرود آمد.

پرسی با حالتی باشکوه جلوی صندلی الکتریکی قرار گرفت. لحظه‌ی موعود فرارسیده بود. او در سرکز صحنه قرار داشت. همه‌ی چشمها به او دوخته شده بود. همه، به استثنای یکی. دلاکروا با مشاهده‌ی او سرش را پایین انداخت. با شما یک به صد شرط می‌بندم که اگر بررسی می‌خواست در برابر تماشاگران سخنرانی کند حتماً نطق می‌زد ولی جلوی دل، بالحنی شمرده و بدون اشتباه سخنرانی خود را شروع کرد: "ادوارد دلاکروا، تو به اعدام با صندلی الکتریکی محکوم شده‌ای و هیأت منصفه و قاضی ایالت این حکم را تأیید کرده‌اند. خداوند مردم این ایالت را رستگار کند. آیا پیش از اجرای حکم حرفی برای گفتن داری؟"

دل کوشید سخن گوید ولی ابتدا تنها صدایی وحشت‌زده و نامفهوم از گلویش بیرون آمد. سایه‌ی لبخندی تحقیرآمیز بر لبان پرسبی پدیدار شد. حاضر بودم در آن لحظه مشت‌ی نثار چاه‌اش کنم.

او گفت: "از کاری که کردم، پشیمانم. حاضرم برای جبران آن هرکاری بکنم، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند. پس حالا..."

تندر چون انفجار گلوله‌ی خمپاره بالای سر ما ترکید. دل نا جایی که سسمه‌ها اجازه می‌داد، از جا پرید. جتسمانش داشت از حدقه بیرون می‌آمد.

"پس حالا تاوان آن را می‌بردازم، بلکه خداوند مرا بیامرزد."

لبهایتش را ترک کرد و به بروتال نگرست. آهسته به ما گفت: "قول خودتان را در مورد آفا چینگلز فراموش نکنید."

گفتم: "فراموش نمی‌کنیم، نگران نباش."

"و دست سردش را نوازش کردم." او به شهر موشها می‌رود...

پرسی در حالی که کمر بند ایمنی را دور سینه‌ی دلاکروا می‌بست، از گوشه‌ی لب گفت: "او به جهنم خواهد رفت. همچین جایی وجود ندارد. این قصه‌ای است که اینها برای آرام کردن تو ساخته‌اند. می‌خواستم این را بدانی، آشغال."

نوری که در چشمان دل دیدم، به من گفت که بخشی از او این را می‌دانست... ولی اجازه نداده بود بقیه‌ی وجودش هم آن را بداند. گیج و مبهوت به پرسى چشم دوختم. او هم به من زل زد، انگار می‌خواست بگوید حالا می‌خواهم چه کار کنم. و البته، در آن لحظه و در برابر تماشاگران و دلاکروای نشسته بر روی صندلی کاری هم از دست من بر نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم. ادامه‌ی آن بود. همین.

پرسی نقاب را از قلاب برداشت و روی صورت دل کشید، آن قدر محکم که سوراخ آن درست روی فرق سرش قرار گیرد. برداشتن اسفنج از سطل و گذاشتن آن در کلاه گام بعدی بود و همین جا بود که پرسى برای اولین بار روش عادی را زیر پا گذاشت؛ به جای آنکه خم شود و اسفنج را بردارد، کلاه فلزی را از پشت صندلی برداشت و روی آن خم شد. به جای آنکه اسفنج را به سوی کلاه ببرد، کلاه را به سمت اسفنج برد. فهمیده بودم چیزی اشتباه شده است، ولی خیلی عصبانی بودم و کنترل خودم را از دست داده بودم. بروتال هم اصلاً به پرسى نگاه نمی‌کرد، حتی در لحظه‌ای که روی کلاه دولا شد تا ما متوجه کارهایتش نشویم و نه موقعی که کلاه به دست رو به دل ایستاد و اسفنج را در کلاه گذاشت. بروتال به

بارچه‌ای می‌نگریست که روی صورت دل قرار داشت و بخوبی دایره‌ی لبان بار دل را ترسیم می‌کرد. دانه‌های درشت عرف بر نقبفه‌ها و بیستانی بروتال نشنه بود. تاکنون هرگز او را به هنگام مراسم اعدام چنین عرق کرده ندیده بودم. پشت سر او، دین بیمار به نظر می‌رسید و سخت نلایش می‌کرد شام خود را استفراغ نکند. حالا می‌فهمم که همه منوجه خطایی شده بودیم، ولی نمی‌دانستیم چیست. در آن موقع، کسی اطلاع نداشت که پرسى چه سؤالهایی از جک وان همی کرده بود. او خیلی زیاد پرسیده بود ولی گمان می‌کنم تنها برای پوشاندن منظور اصلی خود. آنچه پرسى می‌خواست بداند - و شاید تنها چیزی که واقعاً میل به دانستن آن داشت - درباره‌ی اسفنج بود. منظور از کاربرد اسفنج. چرا آن را در آب نمک می‌گذاشتند...؟ و اگر آن را در آب نمک قرار نمی‌دادند، چه انفافی می‌افتاد؟ اگر اسفنج ختک بود چه می‌شد؟ پرسى با فشار کلاه را بر سر دل نهاد. مرد کوچک بار دیگر از جا برید و این بار بلندتر ناله کرد. بعضی از شهود با ناراحتی در صندلیهای تاشو جابجا شدند. دین نیم قدمی برای کمک به بستن تسمه‌ی زیر چانه جلو آمد ولی پرسى با دست او را بازداشت. دین برگشت و با غرش دیگر تندر کمی لرزید. پس از تندر، باران بارید. صدای برخورد قطرات آن با سقف حلبی بسیار شدید بود.

حتماً شنیده‌اید که می‌گویند از بعضی چیزها خون در رگ ما منجمد شد، این طور نیست؟ حتماً شنیده‌اید. ولی تنها باری که طی این همه سال من واقعاً چنین احساسی کردم، در آن روز پر رعد و برق اکتبر ۱۹۳۲، حدود ده ثانیه پس از نیمه شب بود. آنچه در جهره‌ی پرسى و نموریس از دور شدن از مردی محکم بسته با تسمه و کلاه خود بر سر و نشستگی روی اولد اسپارکی مشاهده کردم، زهرخند بیروزی بود؛ من می‌بایست این را می‌دیدم ولی ندیدم. از زیر کلاه آب از گونه‌های دل نمی‌چکید و من در آن

لحظه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

پرسی می‌گفت: "دلاکروا، جریان برق حالا از بدن تو عبور می‌کند تا طبق قوانین ایالت بمیری."

آن چنان نگاه دردناکی به بروتال افکندم که درد مجاری ادرارم پیش آن هیچ بود. با دهان بسته به او می‌گفتم که اسفنج خشک است! ولی سرش را تکان داد که نمی‌فهمد و به نقاب روی چهره‌ی مرد فرانسوی که آخرین نفسهایش را می‌کشید، خیره شده بود. دست پرسی را گرفتم ولی آن را پس کشید و نگاهی سرد به من انداخت. این نگاه لحظه‌ای بیش نپایید ولی از آن همه چیز دستگیرم شد. بعداً دروغهای خود را سرهم خواهد کرد و همه‌ی کسانی که مطرحند، آنها را باور خواهند کرد. ولی من حقیقت را می‌دانستم. وقتی پرسی به چیزی علاقمند بود، محصل خوبی بود و ما این را در سمیتهای دریافته بودیم. و وقتی جک وان‌هی توضیح می‌داد اسفنج آغشته به آب نمک چگونه مایع را هدایت و جاری می‌کند و آن را به نوعی شلیک گلوله‌ی برقی به مغز تبدیل می‌سازد، بدقت گوش داده بود. اوه بله، پرسی بخوبی می‌دانست چه کار می‌کند. وقتی بعداً گفت از پیامدها اطلاعی نداشت، حرفش را باور کردم. ولی حنی اگر سوءنیت هم نداشت، این گفته دردی را دوا نمی‌کرد، می‌کرد؟ گمان نمی‌کنم. با وجود این، غیر از فریاد زدن در برابر معاون زندان و همه‌ی شهود بر سر جک وان‌هی که دستگیره را نکشد، کار دیگری از دستم ساخته نبود. اگر پنج ثانیه‌ی دیگر می‌گذشت، چنین فریادی می‌کشیدم ولی پرسی به من مهلت نداد. او به هیکل ترسیده و در آستانه‌ی غش روی صندلی الکتریکی گفت: "خداوند روح را قرین رحمت کند."

سپس از بالای سر او به مربع مشبکی که هری و جک ایستاده بودند، و جک سوئیچ را به دست گرفته بود، نگریست. پزشک سمت راست

پنجره ایستاده بود و ساکت به کیسه‌ی سیاه بین پاهایش نگاه می‌کرد.

"دستگیره‌ی دوم."

ابتدا همه چیز عادی بود - صدای وزوزی که کمی بلندتر از وزوز اول بود و جهش خودبخودی بدن دل به جلو به هنگام انقباض عضلات. سپس همه چیز غلط از آب درآمد.

وزوز حالت یکنواخت خود را از دست داد و دچار نوسان شد. همراه آن، صدای ترق و تروق تا کردن کاغذ سلیفون به گوش رسید. بوی وحشتناکی را احساس کردم که ابتدا تشخیص ندادم آمیزه‌ای از موی سوخته و اسفنج ارگانیک است و پس از آنکه حلقه‌های آبی رنگ دود را دیدم که از لبه‌های کلاه بیرون می‌زد، آن را تشخیص دادم. از سوراخ بالای کلاه که سیم از آن عبور می‌کرد، دود بیشتری خارج می‌شد که شبیه دودی بود که سرخپوسان بر فراز فله‌ها هوا می‌کنند.

بدن دلاکروا روی صندلی پیچ و تاب می‌خورد و چهره‌ی نقابدارش این سو و آن سو می‌شد، گویی بشدت با چیزی ابراز مخالفت می‌کرد. یا‌های بسته‌اش مثل پیستون بالا و پایین می‌رفت. رعد می‌غرید و باران شدیدتر شده بود.

به دین استاتون نگاه کردم و او هم نگاهی وحشت‌زده به من انداخت. انفجار خفیفی زیر کلاه به وقوع پیوست، مثل ترکیدن میوه‌ی کاج در آتش، و حالا دود حلقه حلقه از زیر نقاب هم بیرون می‌آمد.

به سمت پنجره‌ی مشبک بین ما و اتاق فرمان پریدم ولی پیش از آنکه دهان بگشایم، بروتوس هاوول دستم را گرفت. آنقدر محکم دستم را گرفته بود که اعصاب دستم به خارش افتاد. صورتش - نه از روی ترس - مثل گچ سفید شده بود. آهسته گفت "به جک نگو که متوقفش کند. هر کاری که می‌خواهی بکن ولی این را نگو. دیگر خیلی دیر شده."

نخست، هنگامی که دل شروع به فریاد کشیدن کرد، شهود صدایش را نشنیدند. بارش باران روی سقف حلبی آن را تحت الشعاع قرار داده بود و رعد همچنان می‌غرید. ولی ما که روی سکو ایستاده بودیم، صدای ناله‌هایی دردناک را از زیر نقاب پردود می‌شنیدیم، صدای حیوانی در دام.

اکنون صدای وزوز کلاه شدیدتر شده بود. اکنون دلاکروا مانند کودکان، عقب و جلو می‌شد. سکو به لرزه درآمده بود و او چنان چرم کمر بند ایمنی را فشار می‌داد که داشت پاره می‌شد. جریان برق نیز او را این سو و آن سو می‌چرخاند و صدای شکستن شانه‌ی راست یا در رفتگی آن را شنیدم. سپس صدایی مثل کوبیدن پتک بر سندان به گوش رسید. خشک شلوارش که به دلیل حرکت پیستون وار پاهای تیره شده بود، اکنون سیاه شده بود. سپس فریادهای وحشتناک خود را شروع کرد که علی‌رغم رگبار شدید باران، قابل شنیدن بود.

کسی جیغ کشید: "چه اتفاقی برای او افتاده؟"

"آیا تسمه‌ها تاب تحمل دارند؟"

"خداایا، چه بوی گندی!"

سپس یکی از دوزن: "آیا این عادی است؟"

دلاکروا جلو، عقب، جلو و عقب می‌شد. پرسوی وحشت‌زده او را می‌نگریست. او انتظار چیزی را داشت ولی نه این را.

نقاب بر چهره‌ی دلاکروا آتش گرفت. اکنون بوی مو و اسفنج سوخته اکنون با گوشت سرخ شده درهم آمیخته بود. پروتال سطل جای اسفنج را برداشت و به سوی سطل بزرگ‌تر سرایدار در گوشه‌ی اتاق رفت.

وان‌هی از آن سوی توری گفت: "نباید جریان را قطع کنم، پل؟"

"نباید..."

فریاد کشیدم: "نه!"

اول پروتال متوجه شده بود ولی من هم چندان عقب نماندم. ما مجبور بودیم کار را تمام کنیم. بقیه‌ی کارهایمان در طول زندگی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت. ما مجبور بودم کار دلاکروا را تمام کنیم. "بچرخان، تو را به خدا بچرخان!"

بدون توجه به حرفهای شهود که اکنون برخی از آنان به پا ایستاده بودند و زوجی فریاد می‌کشیدند، به پروتال گفتم: "دست نگه‌دار! آب نریز! خل شده‌ای؟"

پروتال به من رو کرد و از نگاهش دریافتیم که او هم متوجه شده است. ریختن آب روی مردی که جریان برق از او می‌گذرد، اوه بله، عجب فکر عاقلانه‌ای! به دور و بر نظر انداخت، کپسول آتش‌نشانی را روی دیوار دید و آن را برداشت. چه پسر عاقلی!

نقاب از چهره‌ی دلاکروا جدا شده بود، به نحوی که صورت سیاه‌تر از چهره‌ی جان کافی او مشهود بود. چشمانش که اکنون چیزی بیش از گره‌ای سفید و لرزانگی غبارگرفته نبود، از حلقه درآمده و روی گونه‌ها افتاده بود. همه‌ی قشرها از بین رفته و پلک‌ها آتش گرفته بود و می‌سوخت. دود از پیراهن یقه هفتش بیرون می‌زد. و هنوز صدای وزوز برق ادامه داشت و سر مرا به دوران انداخته بود و او را می‌لرزاند. گمان می‌کنم که دیوانه‌ها حتماً چنین صدایی یا مشابه آن را می‌شنوند.

دین قدم جلو نهاد با این قصد که آتش پیراهن دل را با دستهایش خاموش کند، و من آن چنان او را عقب کشیدم که نزدیک بود زمین بخورد. لمس کردن دلاکروا در آن زمان مثل مشت زدن به کیسه‌ی بوکس بود، ولی کیسه بوکسی برقی.

هنوز به پشت سرم نگاه نمی‌کردم تا ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد،

ولی غوغایی برپا بود. صندلیها می افتادند، جمعیت نعره می کشید و زنی با تمام قوا فریاد می زد "بس کنید، بس کنید، مگر نمی بینید که کارش تمام شده؟"

کرتیس آندرسون شانهام را گرفته بود و می پرسید: "شما را به خدا بگویید چه اتفاقی افتاده؟ چرا به جک دستور توقف نمی دهی؟" گفتم: "چون نمی توانم. دیگر خیلی دیر شده. خودت نمی بینی؟ به هر حال، تا چند ثانیه ی دیگر همه چیز به پایان می رسد."

ولی دست کم دو دقیقه طول کشید تا کار تمام شد، طولانی ترین دو دقیقه ی عمرم، و در خلال آن تصور می کردم که دلاکروا هشیار است، فریاد می کشد و تکان می خورد و خودش را به جلو و عقب می برد. دود از سوراخهای بینی و دهانش که به رنگ ارغوانی آلوی رسیده درآمده بود، بیرون می زد. دودی که از زبانش برمی خاست، شیهه دود روغن در ماهی تابه ای داغ بود. تمام دکمه های پیراهن او کنده یا ذوب شده بود. زیرپوش او آتش نگرفته ولی سیاه شده بود و دود از آن بیرون می زد و ما بوی موهای سوخته ی سینه اش را استشمام می کردیم. پشت سرمان، مردم مانند گله ای رم کرده به سوی در می دویدند. البته نمی توانستند از آن بگذرند، چون ناسلامتی ما در زندان بودیم. از این رو دور آن حلقه زده بودند. در حالی که دلاکروا پخته می شد (توت پیر به هنگام تمرین اعدام آرلن بیترباک می گفت حالا کباب می شوم، من مثل بوقلمون پخته می شوم) و رعد می غرید و باران با خشم از آسمان فرو می ریخت.

ناگهان به فکر پزشکی افتادم و دور و برم را نگاه کردم. هنوز آنجا بود ولی کنار کیف سیاه خود بیهوش افتاده بود.

بروتال با کپسول آتش نشانی کنارم ایستاد.

گفتم: "هنوز نه!"

"می دانم."

در جستجوی پرسی نگاهی به اطراف انداختیم و او را دیدیم که پشت اولد اسپارکی ایستاده است. خشکش زده بود و یکی از انگشتانش را به دندان می گزید.

سپس، سرانجام، دلاکروا به پشت صندلی تکیه داد و صورت ورم کرده اش روی شانه افتاد. هنوز می لرزید ولی قبلاً نیز آن را دیده بودیم؛ این جریان برق بود که از بدنش عبور می کرد. کلاه یک وری شده بود ولی کمی بعد که آن را برداشتیم، بیشتر پوست سر و باقیمانده ی موهایش با آن کنده شد، انگار چسبی قوی به سرش مالیده بودند.

پس از گذشت سی ثانیه و مشاهده نکردن حرکتی جز جریان برق در بدنی دود زده همچون توده ی زغال سنگ، که زمانی انسان بود، به جک گفتم که ماشین را خاموش کند. وزوز فوراً قطع شد و به پروتال اشاره ای کردم.

برگشت و کپسول آتش نشانی را با چنان شدتی در دستان پرسی گذاشت که پرسی عقب عقب رفت و نزدیک بود بیفتد. پروتال گفت: "خودت این کار را کردی. خودت هم تمامش کن."

پرسی نگاهی مرگبار به او انداخت، کپسول را مانند اسلحه به دست گرفت و ابری عظیم از کف سفید بر مرد نسته بر روی صندلی ریخت. وقتی کف به صورت دل ریخته شد، پای او کمی تکان خورد و بخودم گفتم: اوه نه. باید همه چیز را از نو شروع کنیم. ولی فقط همان تکان بود و دیگر هیچ.

آندرسون این سو و آن سو می رفت، شهود را دلداری می داد و می گفت همه چیز عادی است، همه چیز تحت کنترل است، تنها توفان الکتریکی باعث شدت برق شده و نباید نگران چیزی باشنند. حتماً بعدش

می‌گفت بویی که احساس می‌کنند - آمیزه‌ای شیطانی از موی سوخته، گوشت کباب شده و مدفوع پخته - عطر شماره پنج شانل است.

با خالی شدن کپسول آتش‌نشانی، به دین گفتم: "گوشی دکتر را بیار." دلاکروا اکنون در لحافی از کف پوشیده شده و بوی بد جای خود را به بوی تند ماده‌ی شیمیایی داده بود.

"دکتر... من باید..."

گفتم: "دکتر را اول کن، برو گوشی را بیار. بیاید کار را تمام کنیم... او را از اینجا ببریم."

دین سرش را تکان داد. پایان کار و بیرون رفتن به نظر خیلی خوشایند می‌آمد. کیف دکتر را برداشت و داخل آن را جستجو کرد. دکتر تکان خورد، خدا را شکر او سکنه مغزی یا قلبی نکرده بود. خوب شد. ولی نحوه‌ی نگاه بروتال به پرس‌ی اصلاً خوب نبود.

گفتم: "برو پایین توی تونل و کنار گاری منتظر باش."

پرسی آب دهانش را قورت داد: "پل، گوش کن. نمی‌دانستم..."

"خفه شو. برو پایین توی تونل و کنار گاری منتظر باش."

آب دهانش را قورت داد و سپس به سمت دری رفت که به پله‌ها و تونل منتهی می‌شد. کپسول آتش‌نشانی را مثل بچه در بغل گرفته بود. دین با گوشی طبی از کنارش گذشت. آن را گرفتم و روی گوش گذاشتم. فبلاً در ارتش این کار را کرده بودم. این کار مثل دوچرخه‌سواری است که هرگز فراموش نمی‌شود.

کف روی سینه‌ی دلاکروا را پاک کردم، و وقتی تکه‌ی بزرگی از پوست او از گوشت جدا شد، مثل پوست بوقلمون پخته، حالت تهوع به من دست داد و بسختی جلوی خودم را گرفتم.

صدایی ناشناس را از پشت سر شنیدم که: "اوه خدایا! همیشه

این جوری است؟ چرا کسی چیزی به من نگفت؟ نمی‌بایست می‌آمدم!" اندیشیدم: دیگر خیلی دیر شده دوست من. و به دین یا بروتال یا هر

کسی که می‌شنید، گفتم: "آن مرد را از اینجا بیرون ببرید."

"این جمله را زمانی گفتم که نزدیک بود روی دلاکروا استفراغ کنم."

"همه را از در خارج کنید."

خودم را محکم نگه داشتم. سپس صفحه‌ی گوشی طبی را روی

گوشت لُخم قرمز تیره‌ی سینه‌ی دل گذاشتم. گوش دادم. دعا می‌کردم

چیزی نشنوم و چیزی هم نشنیدم.

به بروتال گفتم: "مرده."

"خدا را شکر."

"آره، خدا را شکر. تو و دین برانکار را بیاورید. سریع تسمه‌ها را باز

کنید تا او را ببریم."

بود به من زل زد.

"گوش کن، بروتوس... اگر او را بزنی، همه‌ی ما رفتنی خواهیم بود. تو، من، دین، هری و شاید حتی جک وان‌هی. بقیه، از جمله بیل دوج، یکی دو پله ارتقا می‌یابند، و کمیسیون زندان سه چهار تازه‌کار استخدام خواهد کرد. شاید تو بتوانی این را تحمل کنی، ولی..."

با انگشت به دین اشاره کردم که به قطره‌های آبی که از سقف تونل می‌چکید، نگاه می‌کرد و عینکش را به دست گرفته بود و مثل پرس‌ی، گیج و مبهوت بود. "ولی دین چی؟ او دو تا بچه دارد، یکی دبیرستانی و یکی در آستانه‌ی ورود به مدرسه."

بروتال پرسید: "خوب که چی؟ بگذاریم او فسر دربرود؟" پرس‌ی با صدایی ضعیف و مکانیکی گفت: "نمی‌دانستم اسفنج باید مرطوب باشد. وقتی تمرین می‌کردیم هرگز مرطوب نبود."

البته این داستان را قبلاً تمرین کرده بود.

بروتال شروع کرد: "اوه، تو..."

و به طرف پرس‌ی رفت. باز او را گرفتم و عقب کشیدم. از پله‌ها صدای پا آمد. به بالا نگاه کردم. می‌ترسیدم کرتیس آندرسون همه چیز را دیده باشد، ولی هری ترویلیگر بود. رنگش مثل گچ و لب‌هایش ارغوانی شده بود، انگار شاه‌توت خورده بود.

باز به بروتال گفتم: "تو را به خدا، بروتال، دلاکروا مرده و چیزی این را تغییر نمی‌دهد، پرس‌ی که ارزشی ندارد."

آیا از همان موقع این گفته در سرم افتاده بود؟ به شما بگویم که از آن زمان تا حالا خیلی دربار‌هی این فکر کرده‌ام ولی هرگز جوابی قانع‌کننده پیدا نکرده‌ام. گمان نمی‌کنم چندان اهمیت داشته باشد. خیلی چیزها بی‌اهمیت هستند، ولی مانع از آن نمی‌شوند که آدم در فکرشان نباشد.

۵

جسد او را از دوازده پله پایین آوردیم و روی گاری قرار دادیم. کابوس من این بود که به هنگام این عملیات گوشت سوخته‌اش از استخوان جدا شود - دایم جمله‌ی توت پیر راجع به بوقلمون پخته در گوشم زنگ می‌زد - ولی البته چنین اتفاقی نیفتاد.

کرتیس آندرسون بالای پله‌ها می‌کوشید تا جایی که می‌تواند تماشاگران را آرام کند، و این شانس بروتال بود، زیرا آندرسون آنجا نبود تا ببیند چگونه بروتال گامی به سوی گاری برداشت و مشت‌گره کرده‌اش را برای زدن پرس‌ی، که مات و مبهوت نظاره‌گر بود، به عقب برد. دستش را گرفتم. این کار به صلاح هر دوی آنان بود. برای پرس‌ی خوب بود زیرا ضربه‌ی شست بروتال حتماً سرش را از بدن جدا می‌کرد، و برای بروتال نیز، چون کارش را از دست می‌داد و شاید هم به زندان می‌افتاد. گفتم: "نه."

با خشم پرسید: "مقصودت از نه چیست؟ چطور می‌توانی بگویی نه؟ خودت دیدی که چه کرد! پس دیگر چی می‌گویی؟ هنوز خیال می‌کنی رابط‌هایش به نجات او بیایند؟ پس از کاری که کرده؟" "آره."

بروتال با دهانی باز و چشمانی سخت غضبناک که آب از آن جاری

پرسی گفت: "طوری حرف می‌زنید که انگار من خیلی احمقم."
هنوز هم مثل آدمهای گیج و منگ حرف می‌زد - انگار مثنی نثار شکمش شده بود - ولی بتدریج به حال عادی بازمی‌گشت.

گفتم: "احمق که هستی، پرسی."
"هی تو نبابد..."

بختی جلوی میلم را به زدن او گرفتم. از لای آجرهای سقف تونل آب چکه می‌کرد، سایه‌های عظیم ما بر دیوارها، مثل داستان آلن پو درباره‌ی میمون بزرگ در کتاب "خیابان مرده شویخانه"، می‌رقصید. رعد می‌غرید، ولی آن پایین صدایش خفه شده بود.

"فقط یک چیز از تو می‌خواهم، پرسی، و آن این است که قولی راکه برای انتقال به برابار ریج داده‌ای، همین فردا عملی کنی."
عبوسانه گفت: "نگران آن باش."

به جسد استتار شده‌ی روی گاری نگریست. نگاهش را برگرداند، لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، سپس نگاهش را برگرفت.
هری گفت: "این بهترین کار است. در غیر این صورت، خواهی دید که از دست بیل و ارتون وحشی چه کارهایی برمی‌آید."
"کمی مکث کرد. "همه خواهیم دید."

پرسی از ما می‌ترسید، و شاید از این هم می‌ترسید که پس از آنکه بفهمیم از جک وان‌هی چه چیزهایی درباره اسفنج و اینکه چرا آن را در آب نمک می‌خوابانیم پرسیده است، چه بلایی سرش می‌آوریم، ولی اشاره‌ی هری به وارتون ترس واقعی را در چشمانش پدیدار ساخت. حتماً به یاد وارتون افتاده بود که چگونه گرفته بودش و موهایش را نوازش می‌کرد.

پرسی زمزمه کرد: "جرأت این کار را ندارید."

هری به آرامی جواب داد: "داریم. و می‌دانی چیه؟ کسی هم بویی نخواهد برد. چون تا حالا نشان داده‌ای که در برخورد با زندانیان بی‌ملاحظه‌ای. بی‌لیاقت هم هستی."

مشتهای پرسی گره خورد و گونه‌هایش سرخ شد "من..."
دین گفت: "جرا، بی‌لیاقتی."

و به ما نزدیک شد. دورش نیمدایره‌ای تشکیل داده بودیم و حتی راه عقب‌نشینی هم نداشت زیرا گاری با باری از گوشت دود زده پشت سرش قرار داشت.

"تو همین الساعه دلاکروا را زنده سوزانندی. اگر این بی‌لیاقتی نیست، پس چیست؟"

چشمان پرسی برق زد. قصد داشت خود را با به نادانی زدن تبرئه کند، ولی اکنون با بمبی که خود کار گذاشته بود، به هوا برخاسته بود. نمی‌دانم می‌خواست چه بگوید چون در همان هنگام، کرتیس آندرسون با شتاب از پله‌ها پایین آمد.

با شنیدن صدای یای او، از پرسی فاصله گرفتیم تا متوجه نشود او را تهدید کرده‌ایم.

آندرسون غرید: "اینجا چه خبر است؟ به خدا دود طبقه‌ی بالا را فراگرفته! و چه بویی! به ماگنوسون و توت توت بیر دستور دادم تمام درها را باز کنند، ولی شرط می‌بندم که پنج سال طول می‌کشد تا این یو بیرون برود. و آن وارتون لعنتی دارد نغمه‌سرای می‌کند! صدایش را می‌شنوم!"
بروتال پرسید: "می‌توان با ساز او را همراهی کرد، کرت؟"

می‌دانید چگونه می‌توانید گاز را پیش از آنکه متراکم شود با جرقه‌ای شعله‌ور سازید بی‌آنکه آسیبی به خودتان وارد کنید؟ این حرف او شبیه همان کار بود. لحظه‌ای به بروتوس خیره شدیم. سپس به خنده افتادیم.

خنده‌ای پرسروصدا و دیوانه‌وار که در تونل تاریک مثل خفاش‌ها به این‌ور و آن‌ور برخورد می‌کرد و انعکاس می‌یافت. سایه‌ی ما بر دیوارها افتاده بود. در آخر کار، حتی پرسوی نیز به ما پیوست. بالاخره خنده هم پانان یافت و پس از آن، همگی احساس بهتری داشتیم. باز دیگر احساس می‌کردیم عقلمان سر جاش است.

آندرسون چشمهایش را با دستمال پاک کرد و در حالی که گاهی فاه‌فاه خنده را سر می‌داد، گفت: "بسیار خوب، بچه‌ها. چه اتفاقی افتاد!" بروتال گفت: "یک اعدام."

گمان می‌کنم که لحن آرام او حتی آندرسون را شگفت‌زده کرد، ولی باعث تعجب من نشد، زیرا بروتال مهارت فراوانی در تغییر حالت و رفتار داشت.

"اعدامی موفقیت‌آمیز."

"چگونه می‌توانی چنین سقظی را با جریان مستقیم برق، موفقیت‌آمیز بخوانی؟ بعضی از شهود نمی‌توانند تا یک ماه بخوابند! آن پیرزن چاق‌الو تا یک سال نخواهد خوابید!"

بروتال به گاری اشاره کرد و گفت: "او مرده، مگر نه؟ در مورد شهود، بیشتر آنان فردا برای دوستان خود تعریف خواهند کرد که عدالت شاعرانه انجام گرفته - دل چند انسان را زنده کباب کرد و ما هم کلید برق را زدیم و او را زنده کباب کردیم. ولی نمی‌گویند این کار ما بوده و آن را ناشی از اراده خداوند می‌دانند که توسط ما به اجرا درآمد. شاید هم حق با آنان باشد. می‌خواهی بهترین قسمت داستان را بدانی؟ بیشتر دوستان آنان آرزو خواهند کرد که ای کاش اینجا بودند و همه چیز را می‌دیدند."

وقتی جمله‌ی پایانی را ادا می‌کرد، نگاهی پر نفرت و همچنین طنزآلود به پرسوی انداخت.

هری پرسید: "و اگر کمی به تریج قبای آنان برخوردی، که چی؟ خودشان داوطلب شده بودند. کسی که احضارشان نکرده بود."

پرسی مثل آدم آهنی تکرار کرد: "نمی‌دانستم اسفنج باید مرطوب باشد. در تمرین هرگز مرطوب نبود."

دین با نفرتی آشکار به او نگاه کرد و گفت: "چند سال روی توالت ادرار کردی تا کسی به تو گفت پیتس از هر کار، در توالت را برداری؟"

پرسی دهان گشود تا جواب بدهد، ولی خفه‌شویی به او گفتم و در کمال تعجب، خفه شد. به آندرسون رو کردم و گفتم: "خلاصه‌ی کلام اینکه پرسوی گند زد."

رو به پرسوی کردم که اگر جرأت دارد خلاف این را ثابت کند. حرفی نزد زیرا از چشمانم همه چیز را دریافته بود؛ بهتر بود آندرسون اشتباه احمقانه‌ی او را باور می‌کرد تا اشتباهی عمدی را. و علاوه بر آن، آنچه در آن تونل گفته می‌شد که اهمیتی نداشت. آنچه برای همه‌ی پرسوی و تهورهای جهان اهمیت دارد، چیزی است که نوشته می‌شود و به اطلاع دم‌کلفتیایی می‌رسد که به حساب می‌آیند. آنچه برای پرسوی‌های دنیا مهم است، نوشته‌ی روزنامه‌هاست.

آندرسون ناباورانه به ما پنج نفر نگریست. حتی به دل هم نگاه کرد ولی دل حرفی نزد. آندرسون گفت: "گمان می‌کنم ممکن بود کار خراب‌تر شود."

تأیید کردم. "درست است. ممکن بود هنوز زنده باشد."

کرتیس چشمکی زد - احتمالاً این فکر به مغز او خطور نکرده بود. گفت: "می‌خواهم گزارش کامل ماجرا فردا روی میز باشد. و هیچ‌کدام از شما پیش از ملاقات من با رئیس مورس حرفی به او نمی‌زنند. فهمیدید؟" همگی ما بشدت سر تکان دادیم. اگر کرتیس آندرسون می‌خواست

به رئیس گزارش دهد، از نظر ما هیچ عیبی نداشت.

"اگر یکی از آن آسغالها چیزی در روزنامه‌هایشان..."

گفتم. "نخواهند نوشت. اگر چیزی هم بنویسند، سردبیرها چاپش نمی‌کنند. برای خانواده‌های مخاطب ماجرای هولناکی است. ولی چیزی نمی‌نویسند - همه‌شان امتسب خود را خراب کرده بودند. گاهی اوضاع قروقاطی می‌شود. آنان هم مثل ما این را می‌دانند."

آندرسون لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داد. ستوجه بررسی شد و در چهره‌ی معمولاً مطبوع او نشانه‌ای از نفرت به چشم خورد. گفت: "خیلی گند زدی و اصلاً از تو خوشم نمی‌آید."

نگاه کاملاً مات و شگفت‌زده‌ی بررسی را با تکان دادن سر تأکید کرد و افزود: "اگر به آن دوستان مزخرفت‌کلمه‌ای درباره‌ی آنچه گفتم بگویی، همه چیز را تکذیب می‌کنم و این مردان نیز حرف مرا تأیید خواهند کرد. تو اشکال داری، پسر."

به سمت پله‌ها رفت و پس از آنکه چهار پله را بالا رفت، گفتم "کرتیس؟"

برگشت، اخم کرد و چیزی نگفت.

گفتم: "زیاد در مورد بررسی نگران نباش. بزودی به بریار ریج می‌رود. جای بزرگ‌تر و بهتری است. این طور نیست، بررسی؟"

بروتال افزود: "بمحض اینکه با انتقالش موافقت کنند."

دین هم گفت: "و تا آن موقع، هر شب مرخصی استعلاجی رد می‌کند."

این حرفها بررسی را که به اندازه‌ی لازم آنجا نبود تا استحقاق مرخصی استعلاجی داشته باشد، برانگیخت. با نفرتی آشکار به دین نگریست و گفت: "به همین خیال باش."

۶

حدود ساعت یک و ربع، همگی (به استثنای بررسی که مأمور شده بود انبار را تمیز کند و با ترشروبی مشغول این کار بود) به بند بازگشتیم. و من می‌بایست گزارش را می‌نوشتم. تصمیم گرفتم پشت میز کشیک این کار را بکنم؛ اگر روی صندلی راحت‌تر اقامت می‌نشستم، حتماً خوابم می‌برد. شاید با توجه به وقایع یک ساعت پیش، این به نظر شما عجیب برسد، ولی احساس می‌کردم که از ساعت یازده شب قبل سه بار عمر کرده‌ام بی آنکه بخوابم.

جان کافی کنار در سلول خود ایستاده بود و جویی از اشک از چشمان بیگانه و گمگشته‌اش جاری بود - همچون خونی که از زخمی علاج‌ناپذیر ولی بی‌درد ریخته می‌شود. نزدیک‌تر به میز، وارثون روی تخت نشسته بود، تکان می‌خورد و سرودی نه چندان بی‌معنا را می‌خواند که خود سراینده‌اش بود. تا جایی که به یاد می‌آورم، چنین چیزی می‌خواند:

کباب می‌کنیم! من و تو!

چه بوی گندی، مشمژکننده، پیف، پیف، پیف!

این بیلی یا فیلی فیلادلفیایی نیست،

این جکی یا روی نیست!

این یک شماره‌ی کوچک گرم، یک خیار گرم است،
که اسمش دلاکرواست!
گفتم: "خفه شو، کتافت."

و ارتون خندید و دندانهای کتیف خود را به تماشا گذاشت. او دست کم به این زودی نمی‌مرد. سرحال و شاد و رقصان بود. شادمانانه گفت: "خودت بیا خفه‌ام کن، چرا نمی‌آیی؟"
و دوباره قطعه‌ی دیگری از شعر "کباب کردن" را شروع کرد که کلماتش چندان نابجا انتخاب نشده بود. چیزی در کله‌اش وجود داشت، نوعی هوش سبز و متعفن در آن قرار داشت که بنوبه‌ی خود درخشان بود. به جان کافی نزدیک شدم. با دست اشکهایش را پاک کرد. چشمانش سرخ و دردمند بود و به نظرم رسید او نیز از پا درآمده است. چرا مردی که روزانه حدود دو ساعت در زمین ورزش راه می‌رفت و بقیه‌ی روز در سلولش به استراحت می‌پرداخت، می‌بایست آنچنان احساس فرسودگی می‌کرد؟ نمی‌دانم، ولی در مورد آنچه می‌دیدم تردید نداشتم. کاملاً روشن بود.

آهسته گفتم: "دل بی‌نوا، دل بیچاره."

گفتم: "آره، دل بی‌نوا. جان، حالت خوبه؟"

کافی گفت: "دیگر رفت، دل رفت، این‌طور نیست، رئیس؟"

"آره. به سؤال جواب بده، جان. حالت خوبه؟"

"دل رفت، شانس آورد. چگونگی آن مهم نیست، شانس با او بود."

فکر کردم اگر دلاکروا بود، حتماً با او وارد بحث می‌شد ولی من چنین نکردم. به دور و بر سلول کافی نگاه کردم. "آقا جینگلز کجاست؟"
"رفت آنجا."

و با انگشت به انتهای دالار و انبار اشاره کرد.

سر نکان دادم. "بسیار خوب، خودت برمی‌گردد."

ولی برنگشت؛ ابام اقامت آقا جینگلز در مسیر سبز به پایان رسیده بود. تنها اتری که از او پیدا شد، همانی بود که پروتال در آن زمستان یافت: چند قطعه خوب رنگ شده و بوی آب نبات نعنایی در سوراخ سقف. قصد داشتم از او دور شوم، ولی این کار را نکردم. به جان کافی نگاه کردم. او هم که انگار می‌دانست در مغزم چه می‌گذرد، به من نگریست. بخودم می‌گفتم: راه بیفت. این را شبی پرحادثه تلقی کن و برو. به میز کشیک بازگرد و گزارش را بنویس. به جای آن، صدایش زدم: "جان کافی."
فورا گفتم: "بله، رئیس."

گاهی آدم می‌خواهد چیزی را بداند، و آن موقع درست چنین احساسی داشتم. روی یک زانو نشستم و یکی از کفشهایم را درآوردم.

را طرح ریزی کردم. موضوع کفش نیست، منظورم آن نیست. کفش هم با آن ارتباط داشت، ولی آن چیز دیگری بود. به هر حال، تمام اندیشه‌ی واقعی من در آن لحظه، این واقعیت غریب بود که جان کافی و ملیندا مورس صرف‌نظر از تفاوت‌های موجود در جثه و جنسیت و رنگ پوست، دارای چشمانی مشابه بودند: محنت‌زده، غمگین و گمگشته. چشمانی میرا.

همسرم سرانجام گفت: "برویم بخوابیم، پل."

به رختخواب رفتیم. پس از آنکه او خوابید، بیدار ماندم و پرتو ماه را تماشا کردم و به تیک تاک دیوارها گوش دادم - آنها بالاخره تابستان را با پاییز عوض کرده بودند - و درباره‌ی جان کافی اندیشیدم که می‌گفت کمک کردم. به موش دل کمک کردم. به آقا جینگلز کمک کردم. او موش سیرک است. مطمئناً. و شاید همه‌ی ما موش‌های سیرک باشیم که این سو و آن سو می‌رویم و آگاهی مختصری داریم که خداوند باریتعالی از آن بالا ما را در خانه‌هایمان و از پشت و پتربنیهای تیشه‌ای زیر نظر دارد.

با نخستین پرتوهای روز به خواب رفتم - شاید دو سه ساعت؛ و خوابم مثل خوابهایی بود که این روزها در جورجیا یا اینز دارم، منقطع و ناپیوسته. وقتی داشت خوابم می‌برد، در فکر کلیساهای دوران جوانی‌ام بودم. نامها بر حسب خواستهای مادرم و خواهرانش تغییر می‌کرد ولی همه‌ی آنها تقریباً یک شکل بود. در سایه‌ی آن برجهای بدون نوک و چهارگوش کلیساهای، مفهوم توبه با همان نظم صدای ناقوس کلیسا که مؤمنان را به نیایش فرامی‌خواند تکرار می‌شد. تنها خداوند قادر بود از گناهان چشم‌پوشی کند، می‌توانست و می‌کرد، آنان را در خون دردمند مسیح مصلوب می‌شست، ولی این امر مسؤولیت مخلوقات او را در توبه کردن از گناهان (و حتی اشتباههای جزئی آنان را در قضاوت) تغییر



وقتی به خانه بازگشتم، باران بند آمده بود و پرتو دیرهنگام ماه در شمال دیده می‌شد. به نظر می‌رسید خواب آلودگی من هم با ابرها رفته است. کاملاً بیدار بودم و بوی دلاکروا به مشام می‌رسید. اندیشیدم که این بو - کباب - من و تو، چه بوی گند و مشمژکننده‌ای - پیف - پیف - پیف - تا مدت‌ها از من جدا نمی‌شود.

جانیس مثل تمام شهبایی که اعدام داشتیم، منتظر بود. می‌خواستم چیزی از این داستان به او نگویم. دلیلی نداشتم او را بترسانم، ولی وقتی از در آشپزخانه وارد شدم، همه چیز را از نگاهم خواند. از این رو نشستم، دستهای گرم او را در دستان سردم گرفتم (بخاری فورد لکتی‌ام خوب کار نمی‌کرد و از زمان توفان، دما صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود)، و آنچه را می‌خواست بدانند، به او گفتم. در نیمه‌راه داستان به گریه افتادم، انتظار این یکی را نداشتم. کمی خجالت کشیدم، ولی کمی؛ آخر می‌دانید، جلوی او گریه می‌کردم، و او هرگز مرا از چنین رفتارهایی سرزنش نمی‌کرد. مردی که همسری خوب دارد، خوشبخت‌ترین موجود خداوند است و مرد بدون آن، بدبخت‌ترین است. گریستم، و او دستم را گرفته بود. و وقتی توفان درونی من فرونشست، احساس بهتری پیدا کردم. و معتقدم در آن هنگام بود که نخستین نشانه‌ی خودآگاه از برنامه‌ی آینده‌ام

نمی داد. توبه نیرومند است، قفلی است بر درهای گذشته.

وقتی می خوایدم در فکر توبه کردن و ادوارد دلاکروای آتتر گرفته و ملبندا مورس و پسر بزرگم با آن چتیمان همیشه گریانش بودم. این افکار به رؤیایی تبدیل شد که در آن، جان کافی در ساحل رود نشسته بود و اندوه نامفهوم ابلهانه‌ی خود را رو به سوی آسمان اوایل تابستان زوزه می کشید، در حالی که در آن سوی رود، قطاری باری تا ابد به سمت پل فرسوده نزدیک ترابینگوس حرکت می کرد. مرد سیاه پوست در هر دست انتهای دستها، گره شده بودند. جیرجیرکها پیرامون آن می خواندند، و هوا دم کرده بود. در رؤیا، نزدش رفتم، مقابلش زانو زدم و دستانش را گرفتم. مشتهایش باز شد تا اسرارش نمایان شود. در یکی، قرقره‌ای به رنگهای سبز و قرمز و زرد بود، در دیگری کفش نگهبان زندان قرار داشت. جان کافی می گفت: "توانستم کمکش کنم. کوشیدم برشان گردانم، ولی خیلی دیر شده بود." و این بار، در رؤیا، منظور او را درک کردم.



ساعت نه صبح روز بعد، وقتی داشتم سومین فنجان قهوه را در آشپزخانه می نوشیدم، (همسرم چیزی نمی گفت ولی آثار ترش رویی را در چهره اش دیدم) تلفن زنگ زد و برای برداشتن گوشی به اتاق پذیرایی رفتم. تلفنچی از مرکز گفت آن طرف خط کسی می خواهد با من حرف بزند. سپس روزی خوش برای من آرزو کرد و تلفن را وصل کرد. از شنیدن صدای هال مورس شگفت زده شدم. صدایش مثل پیرمردهای هشتاد ساله ستلزل و گرفته بود. به فکرم خطور کرد که خوب شد شب گذشته در تونل همه چیز با کرتیس آندرسون به خیر و خوشی گذشت. چه خوب شد که او هم همان احساس ما را نسبت به بررسی داشت، چون اگر این مردی که می خواستم با او گفتگو کنم آنجا حضور داشت، هرگز قادر نبود روزی دیگر را در کلدما تین سپری کند. "بل، به من گفته اند که شب گذشته مشکل داشتید. همچنین اطلاع داده اند که دوست ما آقای وتمور در آن دخالت داشته." اعتراف کردم: "خیلی مشکل داشتیم." و گوشی را به گوشم نزدیک کردم، "ولی کار انجام شد، موضوع مهم همین است." "بله، البته."

"می توانم بیرسم چه کسی به تو خبر داد؟"
تا پدرش را در آورم، ولی این را نگفتم.

"می توانی بررسی، ولی چون ربطی به تو ندارد، حرفی نمی زنم. ولی وقتی به دفترم تلفن زدم که بینم پیامی دارم یا کاری فوری بپوش آمده، مطلب جالبی به من گفتند."
"اوه؟"

"آره، مثل اینکه درخواست انتقالی روی میز قرار دارد. بررسی و تموز می خواهد در اسرع وقت به برابار ریج منتقل شود. مثل اینکه پیش از پایان کشیک دیشب درخواست انتقال را پر کرده، این طور تصور نمی کنی؟"
تأیید کردم. "حتماً همین طور است."

"معمولاً کربس به این گونه کارها رسیدگی می کند، ولی با توجه به... جو حاکم بر بند ای در این اواخر، از هانا خواستم وقت نهار شخصاً آن را به من بدهد. او هم پذیرفت. پس از اعلام موافقت، آن را امروز بعد از ظهر به مرکز ایالت می فرستم. گمان می کنم تا یک ماه دیگر، یا حتی در مدتی کمتر از آن، شاهد رفتن بررسی باشی."

انتظار داشت از این اخبار شاد شوم و انتظارش هم بجا بود. او از وقت تیمار همسرش زده بود تا به موضوعی رسیدگی کند که با وجود ارتباطهای بررسی، شش ماه طول می کشید. به هر حال، قلبم لبریز از شادی شد. یک ماه! اما شاید این امر چندان اهمیتی نداشت. دیگر میل طبیعی ام را به انتظار کشیدن و به تأخیر انداختن تلاشی مخاطره آمیز از بین می برد، و آنچه در آن لحظه در فکرم بودم، واقعاً عملی خطرناک بود. گاهی بهتر است پیش از آنکه دل و جرأت انجام کاری را از دست بدهید، آن را عملی سازید. اگر ما مجبور می شدیم به نحوی با بررسی برخورد کنیم، (همیشه

بر این باور بودم که می توانم در اجرای نقشه ی دیوانه وارم دیگران را با خود همراه کنم - به کلامی دیگر، همیشه یکی از ما آنجا بود، می بایست همین امشب دست به کار می شدیم.

گویی با خودش حرف می زد، آهسته گفت: "پل؟ هنوز آنجایی؟ لعنتی، مثل اینکه ارتباط قطع شده."

"نه، من اینجا هستم، هال. خبر خوبی بود."
تأیید کرد "آره."

و باز به فکر افتادم که صدایش چند ساله به نظر می رسد. چقدر شکننده است.

"اوه، می دانم در چه فکر هستی؟"

اندیشیدم: نه، نمی دانی رئیس. یک میلیون سال دیگر هم نمی فهمی که در چه فکری هستم.

"در این فکری که دوست جوان ما تا اعدام کافی می ماند. شاید این طور باشد، کافی احتمالاً پس از عید شکرگزاری می رود، ولی می توانی او را به اتاق فرمان بفرستی. کسی مخالفت نخواهد کرد. از جمله خودم."

گفتم: "همین کار را می کنم. هال، ملیندا چطور است؟"

مدتی طولانی مکث کرد - آن قدر زیاد که خیال کردم او را از دست داده ام، ولی صدای نفس کشیدنش را می شنیدم. وقتی این بار به سخن درآمد، صدایش ضعیف تر شده بود. گفت: "دارد تحلیل می رود."

تحلیل می رود. این واژه ی سرد را قدیمی ها نه برای توصیف شخص رو به موت بلکه برای کسی که از زندگی جدا می شد، به کار می بردند.

"سردردهایش کمی بهتر شده... ولی بدون کمک قادر به حرکت نیست. نمی تواند چیزی را با دست بلند کند. در خواب نیز کنترل خود را

از دست می دهد..."

باز مکث کرد، و سپس با صدایی باز هم ضعیف‌تر، از چیزی حرف زد که مثل "او گوش می دهد" بود.

پرسیدم: "به چی گوش می دهد، هال؟"

همسرم وارد اتاق پذیرایی شد، کنار در ایستاد و با حوله دستهایش را خشک کرد و به من نگاه کرد.

با صدایی مابین خشم و گریه گفت: "نه، فحش می دهد."
"اوه"

هنوز نمی دانستم از چه حرف می زند ولی نمی خواستم آن را کس بدهم. مجبور نبود، او فقط برای خاطر من این حرفها را می زد.

"او به طور عادی درباره‌ی گل و باغ یا لباسی که در مجله دیده، یا درباره‌ی سخنان روزولت در رادیو و اینکه چه صدای دلنشینی دارد، حرف می زند و سپس ناگهان رکیک‌ترین کلمات را بر زبان می راند و حرفهای زشت می زند. صدایش را بلند نمی کند. اگر این کار را می کرد بهتر بود زیرا آن موقع... می دانی، آن..."
"مثل خودش حرف نمی زند."

با قدردانی گفت: "درست است. ولی شنیدن چنین کلمات زشتی از دهان او... مرا بیخوش، پل."

صدایش محو شد و صدای بلند صاف کردن گلویش را شنیدم. سپس سخنانش را با لحنی محکم‌تر، ولی تنش آلود، از سر گرفت.

"می خواهد کشیش دانالدسون را نزدش ببرم و می دانم که باعث آرامش او می شود، ولی چگونه از او چنین درخواستی بکنم؟ تصور کن که کشیش آنجا نشسته و دارد انجیل می خواند، آن وقت او حرفهای زشت برند. چنین کاری هم می کند، دیشب حرف زشتی به خودم زد. گفت:

مجله‌ی لیبرتی را بده من، فلان فلان شده، لطفاً؟ پل. او کجا چنین حرفهای زشتی را شنیده؟ از کجا این حرفها را یاد گرفته؟"
"نمی دانم، هال. امتب خانه‌ای؟"

هال مورش وقتی کنترل خود را در اختیار داشت و نگرانی با غم و غصه حواسش را یزت نمی کرد، علاوه بر شخصیت، نوعی بُرندگی و طعنه در سخنانش وجود داشت؛ و زیردستانش از این جنبه‌ی شخصیت او بیشتر از خشم یا اهانت احتمالی اش می ترسیدند. حرفهای نیشدارش که معمولاً تند و آزاردهنده بود، مانند اسید می سوزاند. یکی از آنها اکنون نثار من شده بود. نامتظر بود ولی از شنیدنش شادمان شدم. به نظر می رسید هنوز به آخر خط نرسیده است.

گفت: "نه، قرار است ما ملیندا برویم در میدان شهر بروسیم و..."
دستم را روی دهانم گذاشتم تا از خنده جلوگیری کنم. خوشبختانه، این میل فوراً برطرف شد.

گفت: "متأسفم، این شبها خوب نخوابیده‌ام و همین امر سبب شده کمی بدخلق شوم. البته که خانه‌ام، چرا پرسیدی؟"
گفتم: "اهمیتی ندارد."

"نمی خواستی بیایی اینجا، می خواستی؟ چون اگر دیشب کشیک بودی امشب هم باید بروی، مگر اینکه جایت را با کس دیگری عوض کرده باشی؟"

گفتم: "نه، کشیکم را عوض نکرده‌ام. امتب کشیک دارم."
"فکر چندان خوبی هم نیست، چون حال چندان خوشی ندارد."
"ممکن است. از خبرهایی که دادی، منتکرم."
"خواهش می کنم. برای ملیندا دعا کن، پل."

گفتم که دعا می کنم و اندیشیدم باید کاری کمی بیشتر از دعا نر

بکنم. همان طور که در کلیسا می‌گویند از تو حرکت، از خدا برکت گوشی را گذاشتم و به جانیس نگاه کردم.

پرسید: "ملی چطور است؟"

"خوب نیست"

و آنچه را حال به من گفته بود، از جمله حرفهای زشت او را، برایش تکرار کردم. با واژه‌ی "تحلیل می‌رود" حال حرفهایم را به پایان رساندم و جانیس با اندوه سر تکان داد. سپس نگاهی عمیق‌تر به من انداخت.

"داری در مورد چی فکر می‌کنی؟ فکرت به چیزی مشغول است. شاید هم فکر خوبی نباشد. از چهره‌ات بیداست."

نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. روش ما در قبال بکدیگر چنین نبود. فقط گفتم بهتر است فعلاً چیزی نداند.

"آیا تو را به دردسر می‌اندازد؟"

بیشتر از هر چیز به شنیدنش علاقه داشت تا اینکه نگران باشد و عاشق همین حالتش بودم.

گفتم: "ممکن است."

"عمل خوبی است؟"

تکرار کردم: "ممکن است."

سرِپا ایستاده بودم، هنوز با یک دست با گوشی تلفن بازی می‌کردم و با انگشت دست دیگر شاسی ارتباط را پایین نگه داشته بودم.

پرسید: "می‌خواهی تنها باشی تا تلفن بزنی؟ زن خوبی باشم و سرم را ببندازم باین و بروم ظرفها را بتویم؟ شاید هم چیزی بیافم؟"

سرم را جنباندم. "موضوع این نیست، ولی..."

"برای شام میهمان داریم؟"

گفتم: "امیدوارم."

۹

فوراً با بروتال و دین که تلفن داشتند، تماس گرفتم. هری آن موقع تلفن نداشت ولی شماره تلفن نزدیک‌ترین همسایه‌اش را داشتم. هری حدود بیست دقیقه بعد تلفن کرد و از اینکه متحمل خرج اضافی برای برقراری تماس با او شده بودم، ابراز ناراحتی کرد و گفت وقتی قبض بعدی تلفن آمد، سهم خود را می‌پردازد. به او گفتم جوجه را آخر پاییز می‌شمارند؛ درضمن، آیا می‌تواند برای ناهار به خانه من بیاید؟ گفتم بروتال و دین هم می‌آیند و جانیس قول داده سالاد کلم مشهور خود را و همچنین کیک سیب درست کند.

هری بدبین شده بود: "فقط برنامه‌ی ناهار خوردن است؟"

اعتراف کردم که می‌خواهم با آنان درباره‌ی چیزی صحبت کنم که نمی‌شود تلفنی درباره‌اش حرف زد. هری قبول کرد که بیاید. گوشی را گذاشتم. به کنار پنجره رفتم و متفکرانه بیرون را تماشا کردم. گرچه تا دیروقت کشیک داشتیم، بروتال و دین هیچ کدام خواب‌آلود نبودند و هری هم به نظر نمی‌رسید تازه از خواب بیدار شده باشد. من تنها کسی نبودم که با وقایع شب گذشته دچار مشکل شده بود، و با توجه به افکار دیوانه‌واری که داشتم، شاید این تنها بودن به صلاح بود.

بروتال که خانه‌اش نسبت به بقیه به ما نزدیک‌تر بود، ساعت بازده و

ربع آمد. دین یانزده دقیقه بعد و هری - که لباس کار بر تن داشت - پانزده دقیقه پس از دین رسید.

جانیس در آشپزخانه به ما ساندویچ گوشت سرد، سالادکنم و چایی سرد داد. تا روز قبل می توانستیم در ایوان بنشینیم و از نسیم خنک لذت ببریم، ولی دمایس از توفان حدود نه درجه کاهش یافته بود و بادی سرد از خطالرأس می وزید.

به همسرم گفتم: "تو هم می توانی به ما ملحق شوی."

سرش را نکان داد. "خیال نمی کنم دلم بخواهد حرفهای شما را بشنوم. اگر چیزی ندانم برای خودم بهتر است. لقمه ای در اتاق پذیرایی می خورم. این هفته با خانم جین اوستین^۱ وعده ملاقات دارم و او همصحبت خوبی است."

وقتی او رفت، هری پرسید: "جین اوستین کیست؟ فامیل نوست یا جانیس، پل؟ دختر عمویت است؟ زیباست؟"

بروتال به او گفت: "نویسنده است، حشره. زمانی درگذشت که بتسی رُز نخستین ستاره ها را به پرچم ما می دوخت."

هری دستپاچه شد. "اوه. من کتاب خوان نیستم. بیشتر رادیو گوش می کنم."

دین پرسید: "چی تو کله ات است، پل؟"

"برای شروع، جان کافی و آقا جینگلز."

همانگونه که انتظار داشتیم، تعجب کردند.

خیال می کردند که می خواهم درباره ی دلاکروا یا پرسی حرف بزنم.

شاید هم هر دوی آنان. به دین و هری نگاه کردم.

"آن کاری که کافی با آقا جینگلز کرد، چقدر سریع بود. گمان نمی کنم که شما از نزدیک موش را دیده بودید که چگونه تمام استخوانهایش خرد شده بود."

دین سری تکان داد. "خون او را کف دالان دیدم."

به بروتال رو کردم. او گفت: "برسی حرامزاده آن را خرد کرد. بایست می مرد ولی نمرد. کافی بک کاری با آن کرد و به نحوی شفایش داد. می دانم که چقدر عجیب است، ولی با دو تا چشم خودم دیدم." گفتم: "او مرا بز شفا داد. و من صرفاً شاهدش نبودم بلکه احساسش هم کردم."

موضوع عفونت مجاری ادرار را برای آنان تعریف کردم که چگونه درد برگشت و به توده ی هبزم بیرون اشاره کردم، و اینکه چگونه پس از تماس دست کافی کل درد ناپدید شد. بعد به پستی صندلی تکیه دادم. آنان به فکر فرو رفتند و متفکرانه ساندویچ خود را گاز زدند. سپس دین پرسید: "چیزهای سیاهی از دهانش بیرون آمد. مثل حشره." هری تأیید کرد: "درست است. آنها سیاه بودند. بعد سفید و ناپدید شدند."

به دور و بر نگریست. "مثل اینکه همه ی اینها را فراموش کرده بودم تا اینکه تو آنها را مطرح کردی، پل. مسخره نیست؟"

بروتال گفت: "هیچی مسخره یا عجیب نیست. مردم از چیزی که سر در نمی آورند، سعی می کنند فراموشش کنند. بادآوری موضوعی که از آن سر در نمی آورند چیز خوبی نیست. در این باره چه می گویی، پل؟ آیا وقتی تو را هم معالجه کرد، حشرات آمدند؟"

"آره. گمان می کنم که آنها بیماری... درد... رنج باشند. آنها را می بلعد و سپس در هوا را می سازد."

هری گفت: "که در آنجا می میرند."

شانه‌ای بالا انداختم. نمی دانستم که می میرند یا نه. برای من اصلاً اهمیت نداشت.

بروتال گفت: "آیا با مکیدن آنها را بیرون می آورد؟ به نظر می رسد با مکیدن موش را درمان کرد. می دانی، مقصودم مکیدن مرگ است."

گفتم: "نه، او فقط مرا لمس کرد. و من احساسی کردم. احساسی مثل لرزش، مثل حرمان برق ولی بدون درد. ولی من در حال مرگ نبودم، فقط درد می کشیدم."

بروتال تأیید کرد: "لمس و تنفس. درست مثل چیزهایی که از راهبان جنگل نشین می شنویم."

گفتم: "خداوند را می ستاییم، خداوند قادر متعال را."

بروتال گفت: "من از این چیزها سر در نمی آورم، ولی به نظرم می رسد که جان کافی مرد نیرومندی است."

دین گفت: "بسیار خوب. اگر می گوید این اتفاقها افتاده، من هم باور می کنم. اسرار خداوند بر ما پوشیده است. ولی اینها به ما چه ربطی دارند؟"

خوب، این سؤال مهمی بود. این طور نیست؟ نفسی عمیق کشیدم و نقشه‌ام را با آنان در میان گذاشتم. مات و مبهوت گوش کردند. حتی بروتال هم که به داستانهای مربوط به مردان سبز فضایی علاقه مند بود، مات و متحیر مانده بود. این بار وقتی حرفهایم تمام شد، سکوتی طولانی تر برقرار گردید. و دیگر کسی به ساندویچ گاز نمی زد.

سرانجام، بروتوس هاوِل با لحنی آرام و منطقی گفت: "اگر گیر بیفتیم، شغلیمان را از دست می دهیم، پل. و اگر تنها این اتفاق بیفتد، خیلی شانس آورده ایم. شاید هم به عنوان میهمانان ایالتی به بند آمنتقل شویم و

کیف‌های بغلی بسازیم و دونفری حمام کنیم."

گفتم: "درست است، ممکن است چنین اتفاقی بیفتد."

او ادامه داد: "تا حدودی احساسات را درک می کنم. تو بهتر از ما مورس را می شناسی و او علاوه بر اینکه رئیس توست، دوست تو هم هست - و می دانم که خیلی به فکر همسرش هستی..."

گفتم: "او دوست داشتنی ترین زنی است که ممکن است آرزوی دیدنش را داشته باشی، و برای مورس اهمیت زیادی دارد."

بروتال گفت: "ولی ما او را مثل تو و جانیس نمی شناسیم، می شناسیم؟"

گفتم: "اگر او را می دیدید، از او خوشتان می آمد. حداقل اگر او را پیش از بیماریش می دیدید، حتماً از او خوشتان می آمد. برای مردم کارهای زیادی کرده، دوست خوبی است و زنی باایمان است. از آن گذشته، بسیار خوشروست. پیش از بیمار شدنش، چیزهایی تعریف می کرد که از خنده روده‌بر می شدید. ولی اینها دلیل کمک من به نجات او نیست، یعنی اگر بشود او را نجات داد. اتفاقی که برای او افتاد جرم است، یک جرم لعنتی."

بروتال گفت: "نو آدم شریفی هستی، ولی نردید دارم که تنها این موضوع مثل زنبور در کلهات وزوز به راه انداخته باشد. گمان می کنم اتفاقی که برای دل افتاد، تو را به این فکر انداخت. تو می خواهی به نحوی تعادل را حفظ کنی."

و حق با او بود. البته که برد. ملیندا مورس را بهتر از آنان می شناختم، ولی شاید نه آن قدر که از آنان بخواهم شعل و شاید آزادی خود را برای خاطر او به خطر اندازند. یا شغل و آزادی خودم را. دو فرزند داشتم، و آخرین چیزی که از خداوند طلب می کردم این بود که همسرم نامه‌ای

برایشان بفرستد و به آنان اطلاع دهد که پدرشان به جرم... خوب، به چه جرمی محاکمه می‌شود؟ هیچ نمی‌دانستم. شاید کمک و همدستی در فرار یک زندانی.

ولی مرگ ادوارد دلاکروا زشت‌ترین و کثیف‌ترین چیزی بود که در تمام عمرم - نه تنها عمر کاری بلکه سراسر زندگیم - دیده بودم و من هم در آن شرکت داشتم. همه‌ی ما در آن دست داشتیم ریرا به پرسى و تمور اجازه دادیم با وجود بی‌لیافى و حشتناکتر همچنان در بندای باقى بماند. حى رئیس مورس نیز در آن دخالت داشت. او گفته بود "خواه با پرسى و تمور خواه بدون او، دلاکروا کباب خواهد شد". و مقاید مصلحت نیز با توجه به جنایتی که فرانسوی ریزنقش مرتکب شده بود، چنین اقتضا می‌کرد، ولی در پایان، پرسى بیش از حد دل را کباب کرد؛ چشمه‌ایش را از حدقه بیرون آورد و صورتش را به آتش کشید. چرا؟ چون دل نیم دو جین قتل کرده بود؟ نه. چون وقتى پرسى شلوارش را خیس کرد، کاجون کوچولو به او خندیده بود. همه‌ی ما در اقدامی هولناک شرکت داشتیم، و پرسى از آن قیسر در می‌رفت. او به برابار ریج می‌رفت، شاد و خوشحال مثل کلم پیچ، و آنجا پر از دبوانگانی بود که می‌توانست بیرحمی‌های خود را روی آنان آزمایش کند. از دست ما هم کاری بر نمی‌آمد، ولی شاید هنوز وقت کافی برای شستن دستهایمان داشتیم. گفتم: "در کلیسا به این توبه می‌گویند نه تعادل، ولی گمان می‌کنم معنای هر دو یکی باشد."

دین به آرامی و با ترس پرسید: "آیا واقعاً تصور می‌کنی کافی می‌تواند او را نجات دهد؟ فقط... چی؟... تو مور مغزی او را با مکیدن از کله‌اش بیرون بیاورد؟ مثل... مثل یک هلوی رسیده؟"

"گمان می‌کنم که می‌تواند. البته، مطمئن نیستم، ولی پس از کاری که

با من کرد... و با آقا جینگلز..."

بروتال گفت: "درست است. اول موش بشدت زخمی شده بود."

هری تکرار کرد: "ولی آیا او این کار را می‌کند؟ می‌کند؟"

گفتم: "اگر بتواند، می‌کند."

"چرا؟ کافی حتی او را نمی‌شناسد؟"

"چون کارش این است. خداوند او را برای همین به وجود آورده."

بروتال نگاهی به دور و بر انداخت و به همه‌ی ما یادآوری کرد که

یک نفر غایب است.

"پرسى چه می‌شود؟ خیال می‌کنی او عکس‌العملی نشان

نمی‌دهد؟"

به آنان گفتم که چه نقشه‌ای برای پرسى کشیده‌ام. وقتى حرفه‌ایم

تمام شد، هری و دین با تعجب به من نگاه می‌کردند و لبخندی حاکی از

ستایش بر چهره‌ی بروتال نقش بسته بود.

گفت: "عجب نقشه‌ی متهورانه‌ای، برادر پل! جای حرف ندارد!"

دین تقریباً از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. دین علاقه‌ی ویژه‌ای

به این بخش از نقشه‌ی من در مورد پرسى داشت چون به یاد دارید که

پرسى نزدیک بود دین را به کشن بدهد.

هری گفت: "خوب، بعدش چی؟"

نگرانی از صدایش می‌بارید، ولی چشمه‌ایش برق می‌زد، مثل

چشمان مردی که می‌خواهد چیزی را باور کند. "بعدش چی می‌شود؟"

بروتال غرید: "می‌گویند مردگان حرف نمی‌زنند."

نگاهی تند به او انداختم تا مطمئن شوم شوخی می‌کند. گفتم: "گمان

می‌کنم که او دهانش را ببندد."

دین بدبینانه گفت: "واقعاً؟"

عینکش را برداست و ناک کرد. 'مُر فاع کس'

اول، او نمی فهمد که و فعلا چه اتفاقی افتاده - و پیش خودش فرص می کند که شوخی است. دوم - و مهم تر از اولی - می ترسد حرفی برند مس هم به همین امید سه ام. ما به او می گوییم که اگر نامه نگاری و تلفن زد ما به این و آن را شروع کند، ما نیز نامه ای می نویسم و تلفن می کنیم.

هری گفت "درباره ای اعده

برونال گفت: 'او درباره ای عملکردش در موقع حملتهی وارنور - به دیس. گمان می کنم بررسی و سوسور می ترسد مردم بپنهانند او چقدر نرسوست."

سرسر را مفکرانه بکار داد. "من عملی است. ولی، بل.. بهتر نیست خانم مورس را نزد کافی بساوریم تا کافی را نزد او؟ می توانیم طبق نقشه ی تو کار بررسی را بسازیم، سپس او را به جای کافی از نونال بگذرانیم."

سرم را به نشانه ی مخالفت بکار داده: 'عملی نیست. یک در میلیون هم شانسی نداریم."

"برای خاطر رئیس مورس؟"

"درست است او آن قدر گاه سوس است که نومانس سکااک را زاندارک تصور می کند. اگر کافی را به حبه ی او سربیم، او را عافلنگبر حواهم کرد و مجبور می شود به او فرصت بدهد تا تلاش خود را کند. در غیر این صورت..."

برونال پرسید فکر وسببه ی غلبه را کرده ای؟"

گفتم: ابتدا قصد دانستم از دلجان استفاده کنم، ولی بدون جلب توجه نمی توانم آن را از حساط خارج کنیم، و همه تا سماع بیست کیلومتری آن را می شناسند. گمان می کنم بتوانم از فورد من استفاده

کنیم."

دین عینکش را روی چشم گذاشت و گفت: "منصرف شو. حتی اگر جان کافی را هم نخت کنی، نمی توانی او را در انومیل کوچکت جا ندهی. آن قدر او را دیده ای که فراموش کرده ای چقدر گنده است."

جوابی نداشتیم. مسأله ی بررسی همه ی افکارم را به خود مشغول کرده بود - همچنین در مورد بل و ارتون وحشی نیز فکر کرده بودم. حالا دریافته بودم که رفت و آمد نیز چندان ساده نخواهد بود.

هری ترویلینگر باقیمانده ی دومین ساندویچش را برداشت، لحظه ای به آن نگریست، سپس دوباره آن را روی میز گذاشت. "اگر قرار باتند این دیوانگی را به اجرا درآوریم، می توانیم از وانت من استفاده کنیم. او را عقب آن می نشانیم. آن ساعت شب جاده ها تسلوع نیست. ما حدود نیمه شب به راه می افتیم، مگر نه؟"

گفتم: "آره."

دین گفت: "شما یک چیز را فراموش کردید. می دانم کافی از زمان آمدنش به بند ساکت و آرام است و کاری نمی کند جز اینکه بخوابد و گریه کند، ولی او قاتل است، و خیلی هم گنده. اگر تصمیم بگیرد از پشت وانت هری فرار کند، تنها راه متوقف کردنش، تلیک به اوست. و آدمی مثل او با یک گلوله نمی سیرد، حتی با یک ۴۵ میلی متری. تصور کنید که بتوانیم او را از پا درآوریم؟ نمی خواهم کارم را از دست بدهم، و از زندان هم بیزارم. من زن و دو بچه دارم که باید نانشان را بدهم، ولی آنچه بیشتر باعث وحشت من می شود، یک دختر بچه ی کشته شده ی دیگر است."

گفتم: "چنین اتفاقی نمی افتد."

"جی تو را این قدر مطمئن کرده؟"

جواب ندادم. نمی دانستم چه جور شروع کنم. البته که می دانستم این

موضوع سرانجام معلوم خواهد شد، ولی هنوز نمی دانستم چگونه آنچه را می دانم به آنان بگویم. بروتال به کمک من آمد.

دیرباورانه پرسید "تو تصور نمی کنی او این کار را کرده باشد، پل؟ تو معتقدی که آن الوار گنده بی گناه است."

گفتم: "مطمئنم که او بی گناه است."

"تو را به خدا بگو که چرا این قدر مطمئنی؟"

گفتم: "دو مطلب وجود دارد. یکی از آنها مربوط به کفش من است." روی میز خم شدم و شروع کردم به حرف زدن.

کتاب پنجم

سفر شبانه

THE SERIAL THRILLER CONTINUES...

THE GREEN MILE ^{PART} 5

STEPHEN
KING



NIGHT JOURNEY



SIGNET

ا.ج.حی. ولز زمانی داستان مردی را نوشت که ماشین زمان را اختراع کرد، و من نیز کشف کرده‌ام که با نوشتن این خاطرات، ماشین زمان خود را اختراع کرده‌ام. برخلاف کتاب ولز، این ماشین تنها می‌تواند به گذشته - به سال ۱۹۳۲ بازگردد که من سرپرست بند ای زندان ایالتی کلدمانتین بودم. با وجود این، این ماشین زمان مرا به یاد فورد فدی می‌ام در آن روزها می‌اندازد؛ ولی هرگز نمی‌توانستی مطمئن باشی که با یک استارت روشن می‌شود یا مجبوری آن قدر آن را هتدل بزنی تا دستت از کتف جدا شود. از زمانی که نوشتن داستان جان کافی را شروع کردم، همواره استارنهای راحتی داشتیم، ولی دیروز مجبور شدم به خودم هتدل بزیم. گمان می‌کنم که علتش نگارش ماجرای اعدام دلاکروا بود، و بخشی از مغزم نمی‌خواست آن را دوباره زنده کند. مرگ بد و هولناکی بود و علتش این بود که بررسی و تمور، مرد جوانی که دایم موهایش را شانه می‌کرد، نمی‌توانست خنده‌ی دیگران، حتی فرانسوی ریزنقش نیمه طاسی را که نمی‌توانست کریسمس بعدی را ببیند، تحمل کند.

همچون دیگر شغل‌های کثیف، سخت‌ترین بخش آغاز کردن است. برای موتور فرق نمی‌کند که با کلید آن را راه بیندازی یا به آن هتدل بزنی. وقتی راه افتاد، دیگر راه افتاده است. وضع من در روز گذشته این چنین

بود. ابتدا، کمات با انفجارهای کوچک به جمله تبدیل می‌شد، و سپس به صورت پاراگراف و بعد به صورت رگبار. کشف کرده‌ام که نوشتن، شکل ویژه و ولی نرسناک یادآوری است. در آن کلیت وجود دارد. شاید این احساس تنها بدن علت است که مرد خیلی مسنی هستم، ولی گمان نمی‌کنم چنین باشد. معتقدم که آمیره‌ای از مداد و خاطره نوعی معجزه‌ی عملی است و این معجزه خطرناک است. به عنوان مردی که جان کافی را می‌شناخت و دیده بود که او با موشها و آدمها چه کرده بود، صلاحیت گفتن این نکته را دارم. معجزه ممکن است خطرناک باشد.

به هر حال، تمام دیروز را به نوشتن گذراندم. واژگان چون سیل از من بیرون می‌ریخت. اتاق آفتابگیر این خانه‌ی باشکوه سالمندان جای خود را به انبار ته دالان سبز، جایی که بسیاری از پسران دردسرافزین من برای نخستین بار روی صندلی می‌نشستند، و پله‌های منتهی به تونل زیر جاده داد. آنجا بود که دین و هری و بروتاک و من با پرسوی و تمور بر سر جسد دودآلود ادوارد دلاکروا رودرو شدیم و پرسوی قول خود را در مورد انتقال به برابار ریج تکرار کرد.

همواره گلهایی تازه در اتاق آفتابگیر وجود دارد ولی ناظهر دیروز تنها بویی که به مشام من می‌رسید، بوی گوشت کباب شده‌ی مرد مقتول بود. صدای ماشین چمن‌زنی جای خود را به صدای ریزش قطره‌های آب از سقف مدور تونل داده بود. سفر آغاز شده بود، ولی باروح و مغز، نه با جسم. به سال ۱۹۳۲ بازگشتم.

ناهار نخوردم. تا حدود ساعت چهار بعدازظهر نوشتم و وقتی به کارم پایان دادم، دستم درد می‌کرد. آهسته به انتهای دالان طبعه‌ی دوم رفتم. آنجا پنجره‌ای دارد که به پارکینگ کارکنان باز می‌شود. دیدم براد دولان، که در مورد راه‌یمایی من و منظورم از آن کهجکاو می‌کرد و مرا

به یاد بررسی می‌انداخت، با شور و اشتیاق خود که روی بلاک آن نوشته شده بود "خدا را دیده‌ام و او نیوب نام دارد" از آن خارج می‌شود. کشیک براد پانان بافته بود و اکنون به جهنم دره‌ای می‌رفت که آن خانه‌اش می‌نامید.

به آشپزخانه رفتم. کار نهیبه‌ی شام شروع شده بود. نورتون از من پرسید: "در آن کیسه چیه، آقای اجکامب؟"

گفتم: "یک بطری خالی. چشمه‌ی حیات را در جنگل پیدا کرده‌ام. عصرها همین وقت به آنجا می‌روم و مقداری برمی‌دارم، و بوقت خواب از آن می‌نوشم. خیلی گواراست."

جورج، آشپز دبگر، گفت: "ساید تو را جوان نگه دارد، ولی هیچ تغییری در قیافهات نداده."

همه خندیدیم و من خارج شدم. با وجودی که دولان رفته بود، به دور و اطراف نگاهی انداختم و از اینکه تا این حد به خودم قبولانده بودم از او می‌ترسم، خودم را لعنت کردم و از زمین بازی کریکت گذشتم. فراتر از آن، زمین گلف کوچک پرچانه چوله‌ای وجود دارد که در بروشورهای جورجیا پایتزی بسیار قشنگ‌تر نشان داده می‌شود و بس از آن - جاده‌ای است که پسر از چند بیچ و خم به جنگل شرق خانه‌ی سالمندان منتهی می‌شود. چندین کلبه‌ی قدیمی در این جاده وجود دارد که در این روزها بی استفاده مانده است. وارد دومین کلبه شدم که دیواری سنگی و بلند دارد و بین محوطه‌ی جورجیا باینز و بزرگراه ۴۷ جورجیا است، و مدتی آنجا ماندم.

آن شب شاه خوبی خوردم، کمی نلو بزبون نگاه کردم و زود به رخن خواب رفتم. شهای بساری از خواب بیدار می‌شدم، توانسکی به اتاق نلو بزبون می‌رفتم و از کاتال سینمایی امریکا فیلمهای قدیمی را

تماشا می‌کردم. ولی شب قبل به، دیشب مثل سنگ افتاده بودم و هیچ یک از رؤیاهایی که از آغار ماجراجو بیهام در ادبیات مرا رها نمی‌کرد، به سراغم نیامد. حتماً این همه سوبستگی خسهام کرده است، چون همان‌طور که می‌دانید، دیگر جوان نیستم.

وفتی بیدار شدم و دیدم که یرتو نور که در ساعت شش صبح تا کف اتاق جلوتر نمی‌آمد به نزدیک تخم رسیده است، با شتاب برخاستم و حتی منوجه درد مفاصل یا و زانوها و مچ پاهام نشدم. بسرعت لباس پوشیدم، سپس به انتهای راهرو و به کنار پنجره‌ی رو به پارکینگ کارکنان رفتم. امیدوار بودم جای خودرو دولان خالی باشد. گاهی او نیم ساعت دیر می‌رسید.

نه، بخب بارم نبود. خودرو آنجا بود و در خورشید صبحگاهی می‌درختید. چون بموقع آمدن آقای براد دولان در این روزها علت داشت، نداشت؟ بله یائولی اجکامب یر صحهای زود جایی می‌رفت، پائولی اجکامب یر رازی داشت و آقای براد دولان قصد داشت از این راز سر درآورد. آنجا چه می‌کنی. پائولی؟ به من بگو. شاید هم اینک مراقب من بود. شاید عاقلانه‌تر آن بود که همان جا می‌ماندم... ولی نمی‌توانسم. "پل؟"

آن‌قدر سریع رو برگرداندم که نزدیک بود بیفتم. دوست قدیمی ام الین کانلی بود. چشمهایش گتساده شده بود و دست دراز کرد تا متلاً مرا نگه دارد. بخت یارش بود که تعادلم را به دست آوردم؛ ورم مفاصل الین وحشتناک بود و اگر در آغوش او می‌افتادم، بی‌تردید مثل جوب ختک دو که می‌شد. عتو یس از هسد سانگی نیز نمی‌میرد ولی شما می‌توانید چرندیات "برناد رفته" را فراموش کنید.

گفت: "مناسقم، نمی‌خواستم بترسانمت."

گفتم: "مهم نیست" و لبخند زدم. "برای بیدار شدن از آب سرد بهتر بود. باید اسنخدمت کنم تا هر روز صبح بیدارم کنی."

"دنبال خودرو او می‌گردی، درست است؟ خودرو دولان" دلبلی نداشتت فریتس بدهم. بنابراین تأبید کردم. "ای کاس در ضلع غربی باشد. می‌خواهم برای مدتی کوتاه بیرون بروم، ولی نمی‌خواهم مرا ببیند."

لبخندی دخترانه زد. "حرامزاده‌ی مزاحمی است، مگر نه؟" درست است."

"او در ضلع غربی هم نیست. همین الآن پایین صبحانه حوردم و می‌دانم کجاست زیرا زاغ سیاه او را چوب زده‌ام. او در آشپزخانه است." با ترس به او نگاه کردم. می‌دانستم دولان کنجکاو است ولی نه تا این حد.

الین پرسید: "می‌توانی پیاده‌روی صبحگاهی خودت را لغو کنی؟" کمی فکر کردم: "شاید بتوانم، ولی..." "نباید" "نه، نباید."

اندیشیدم، حالا او می‌پرسد کجا می‌روم و در جنگل چه کار مهمی دارم.

ولی او سؤال نکرد. به جای آن بار دیگر به رویم لبخند زد. این لبخند بر صورت پر درد و لاغرش عجیب و حیرت‌آور بود. پرسید: "آقای هاولند، را می‌شناسی؟" گفتم: "آره."

گرچه خیلی او را ندیده بوده؛ او در ضلع غربی اقامت داشت که در جورجیا یانز به منزله‌ی ناحیه‌ی مجاور بود. "چرا پرسیدی؟"

"چیز خصوصی درباره‌ی او می‌دانی؟"

سرم را تکان دادم.

الین با لیخند گفت: "آقای هاوولد یکی از پنج ساکن جورجیا یانز است که اجازه دارد سیگار بکشد. چون از پیش از تغییر مقررات جدید در اینجا اقامت داشته."

اندیشیدم عجب پدربزرگی، و چه جایی برای چنین افرادی بهتر از خانه‌ی سائمندان است؟

از جیب پیراهن راه‌راه آبی و سفیدش یک سیگار و یک قوطی کبریت بیرون آورد. با صدایی خوشنوا و خنده‌دار خواند: "دزد شیرو، دزد قرمز، الی کو چولو رختخوابش را خیس می‌کند."

"الین، می‌خواهی..."

گفت: "پیردختر را پایین ببر"

و سیگار و کبریت را در جیب گذاشتم و با دست پر جین و چروک خود بازوی مرا گرفت و در راهرو به راه افتادیم. در حال رفتن، نصیصم گرفتم تسلیم شوم و خودم را به دست او بسپارم. او پیر و شکننده بود، ولی احمق که نبود.

پایین که می‌رفتیم، مانند دو عتیقه بتدت مرافب بودیم. الین گفت: "پایین پله‌ها منتظر باش. به ضلع غربی می‌روم، به توالتی که در راهرو هست. می‌دانی که مقصودم کجاست؟"

گفتم: "آره، همانی که نزدیک چشمه‌ی آب معدنی قرار دارد. ولی چرا؟"

گفت: "یانزده سال است که سیگار نکشیده‌ام، ولی امروز می‌خواهم

یکی بکشم. نمی‌دانم باید جقدر دود راه بسدازم یا دودیاب آنجا به صدا درآید، ولی حواهم فهمید."

نگاهی ستاس آمز به او کرده و اندببدم که جقدر سیبه همسرم است. جانبس هم درست همین کار را می‌کرد. الین نیز لیخندزبان مرا نگاه می‌کرد. گفتم: "دوستت دارم، الی."

گفت: "چه حرفهای قلبه سلنبه‌ای."

ولی شاد به نظر می‌رسید.

پرسیدم: "بر سر چاک هاوولد چه می‌آید؟ آیا به دردسر می‌افتد؟"

"نه، چون او در اتاق تلویزیون است و دارد برنامه‌ی صبح بخیر امریکا را با یک دو جین آدم دیگر تماشا می‌کند. و وقتی که دودیاب زنگ خطر ضلع غربی را به صدا درآورد، من هم جیم می‌شوم."

"مواظب باش نیفتی و صدمه‌ای به خودت نرزی، زن. هرگز خودم را نمی‌بختم اگر..."

گفت "اوه، تعارف را بگذار کنار"

دور شدن او را تماسا کردم. او آهسته و استوار (او در روزهای بارانی و وقتی که درد شدید می‌شد، با عصا راه می‌رفت) به راه افتاد و من منتظر ماندم. پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت و داشتم فکر می‌کردم که تنجاعتش را از دست داده یا فهمیده باطری دودیاب توالت ضعیف شده است، که ناگهان صدای آژیر خطر ضلع غربی بلند شد.

فوراً، ولی آهسته، به سمت آشپزخانه رفتم زیرا می‌بایست مطمئن می‌شدم که دولان از سر راه من دور شده است. چندین سالخورده‌ی ییژامپوش از اتاق تلویزیون بیرون آمدند تا بیسند چه اتفاقی افتاده است. از دیدن چاک هاوولد در میان آنان خوشحال شدم.

کنت ابوری، دسی بر عصا و دست دیگر بر کس شلووار، گفت:
 "اجکامب! آژیبر واقعی است یا یکی از آن تمرینهای الکی؟"
 گفتم: "من از کجا بدانم؟"

درست در همان لحظه، سه مستخدم شتابان به سمت جناح غربی به راه افتادند و سر سالخوردهگان فریاد می‌کشیدند که بیرون بروند و نا پایان غایله همانجا بمانند. سومین نفر براد دولان بود. وقتی که از برابرم گذشت، حتی نگاهم هم نکرد که باعث خوشحالیم شد. وقتی به آشیخانه می‌رفتم، به این فکر افتادم که تیم الین کانلی و بل اجکامب می‌تواند یک دوجین از براد دولانها و نیم دوجین از پرس و نمورها را شکست بدهد. آشیخها سرگرم نمیز کردن ظرفهای صبحانه بودند و اصلاً به آژیبر خطر توجهی نداشتند.

جورج گفت: "آقای اجکامب، مثل اینکه براد دولان دنبال شما می‌گشت. درواقع، تا لحظه‌ای پیش اینجا بود."

اندیشیدم، چقدر خوشبختم. آنچه با صدای بلند ادا کردم این بود که بعداً آقای دولان را می‌بینم. سپس پرسیدم آیا از صبحانه قطعه‌ای نان برشته باقی مانده است؟

نورتون گفت: "حتماً، ولی خیلی سرد شده. امروز دیر راه افتادی."

تأیید کردم: "آره، ولی گرسنه‌ام."

جرج دستش را به سوی نان دراز کرد و گفت: "کمی صبر کن تا داغ نشود."

گفتم: "نه، سردش هم خوب است."

و وقتی چند قطعه نان به من داد (البته هر دو نمرشان به من بدگمان

سده بودند)، با عجله از در بیرون رفتم، مثل زمان بجگی که از مدرسه فرار می‌کردم. بیرون آتیرخانه، نگاهی سریع به اطراف انداختم تا خیالم از دولان راحت شود و چون چیزی ندیدم، با عجله زمین کریکت و گلف را پشت سر نهادم، و در حال رفتن، قطعه‌ای نان را می‌جویدم. وقتی به سایه‌ی درختان رسیدم، گامهایم را آهسته‌تر کردم و وقتی در راه جنگلی بیش می‌رفتم، به یاد روز یس از اعدام هولناک ادوارد دلاکروا افتادم.

صبح آن روز با هال مورس صحبت کرده بودم و او به من گفته بود که بومور مغزی ملبندا او را به دشنام‌گویی و زشت‌گویی واداشته... که همسرم بعدها آن را عارضه‌ی تورت نامید. صدای لرزان او، همراه با خاطره‌ی مداوای عفونت محازی ادرار من و کمر شکسته‌ی موش دست‌آموز دلاکروا توسط جان کافی، سرانجام مرا از خط فکر کردن در مورد چیزی و انجام آن فکر عبور داده بود.

و موضوع دیگری هم مطرح بود. چیزی که به داستان جان کافی و کفشهای من مربوط می‌شد.

از این رو همکارانم را که در آن سالها مورد اعتماد بودند، احضار کردم - دین استانتون، هری ترویلیگر و برونوس هاو. روز بعد از اعدام دلاکروا، آنان برای صرف ناهار به خانه‌ی من آمدند و نقشه‌ی مرا شنبند. البته همه می‌دانستند که کافی موش را درمان کرده بود؛ برونال به جشم دیده بود بنابراین وقتی پیشنهاد کردم که اگر جان کافی را نزد ملبندا مورس ببریم ممکن است معجزه‌ی دیگری روی دهد، آنان به من نخندیدند. این دین استانتون بود که مشکل‌ترین سؤال را مطرح کرد: چه می‌شود اگر جبن انجام نقشه جان کافی بگریزد؟

همه ساکت منتظر پاسخ من بودند. می‌دانسم اگر چیزی را که نوک زبانم است بگویم، همه چیز تغییر خواهد کرد، ولی دیگر برگشت

امکان نایذیر بود. حداقل، من نمی توانستم برگردم. دهانم را گسودم و گفتم.

۲

بروتال متعجبانه گفت: "کفش تو؟ کفش تو چه ارتباطی با قاتل بودن با نبودن جان کافی دارد؟"

گفتم: "تیب گذشته بک کفشم را در آوردم و به او دادم. البته پس از اعدام و هنگامی که اوضاع کمی آرام شده بود. از بین مینه‌ها آن را به او دادم و او آن را در میان دسهای بزرگس گرفت. به او گفتم بند آن را گره برند می دانید، می خواستم از حزی مطمئن شوم. زیرا همه بچه‌های دردسرافرین ما کفش راحتی به پا می کنند - و مردی که بخواد خودکشی کند می تواند با بند کفش این کار را بکند. همه‌ی ما این را می دانیم." آنان سرشان را به نشانه‌ی تأیید فرود آوردند.

"او دو سر بند را گرفت، ولی نتوانست گره بزند. گفت وقتی کوچک بود، شخصی به او یاد داده بود چگونه بند کفش را ببندد - شاید پدرش یا یکی از دوستان مادرش پس از رفتن پدرش - ولی گره زدن را فراموش کرده بود."

دین گفت: "من هنوز با بروتال همعقبده‌ام - هنوز ارتباطی بن گفتن حو و فائل نبودن کافی نمی بینم."

ز این رو باز دیگر داستان آدمربایی و فنل را تکرار کردم. "سگ در بکها مهاجم نبود. فقط یارس می کرد. مردی که دختران را ربود، با

انداختن سوسیس‌ها سگ را ساکت کرده بود. با هر قطعه سوسیس، او به سگ نزدیک‌تر می‌شد و هنگامی که آن بی‌نوا آخرین قطعه را می‌خورد، او دستش را دراز می‌کند، گلوی سگ را می‌گیرد و می‌بیچاند و گردنش را می‌شکند. بعد، وقتی کافی را پیدا می‌کنند، معاون کلانتر، راب مک‌گی که مسؤول تعقیب بوده، متوجه برجستگی در جیب بغل‌کت کافی می‌شود. مک‌گی ابتدا تصور می‌کند که اسلحه است. کافی به او می‌گوید که ناهارش است و بعد معلوم می‌شود که چند ساندویچ و یک خیارشور است که لای روزنامه پیچیده و با نخ قصابی گره خورده بوده. کافی نمی‌دانسته چه کسی آن را به او داده و فقط زنی را با پیش‌بند به خاطر می‌آورده.

بروتال گفت: "ساندویچ و خیارشور، بدون سوسیس."

تأیید کردم: "بدون سوسیس."

دین گفت: "البته که بدون سوسیس، او آنها را به سگ داده بود."

تأیید کردم: "دادستان هم در دادگاه همین را گفته، ولی اگر کافی

بسته‌ی ناهارش را باز کرده و به سگ سوسیس داده بوده، چگونه آن را دوباره با نخ قصابی بسته بوده؟ حتی نمی‌دانم که او کی وقت این‌کار را داشته، ولی فعلاً، این اهمیتی ندارد. این مرد حتی نمی‌تواند بند کفش را گره بزند."

سکوتی تندرآسا حاکم شد که بر وتوس آن را شکست: "پس چرا

کسی در محاکمه به این فکر نیفتاده؟"

باز به یاد هم‌راسمیت خیرنگار افتادم. گفتم: "کسی در این باره فکر

نکرده بود."

به ذهنم رسید: حتی هم‌راسمیت که به کالج بولینگ‌گرین می‌رفته،

هم‌راسمینی که خود را روشنفکر می‌پندارد، هم‌راسمینی که مدعی است

سگهای ولگرد و کاکاسیاهها شبیه هم هستند، و بالاخره روزی بدون هیچ دلیلی، به آدم حمله خواهند کرد. او آنان را سیاهان سما می‌ناید، انگار آنان هنوز هم جزو اموال هستند... و نه سیاهان او. نه، مال او نیستند. هرگز نبوده‌اند. و در آن زمان، جنوب پر از هم‌راسمیتها بود.

"کسی واقعاً به این فکر نیفتاد، از جمله وکیل خود کافی."

هری گفت: "ولی تو به این فکر افتادی. لعنتی، بچه‌ها، ما با شرلوک

هلمز ا هم‌نشین شده‌ایم."

لحن او هم‌زمان آمیخته به احترام و شوخ‌طبعی بود.

گفتم: "مزخرف‌نگو. من هم اگر آن چیزهایی را که او در آن روز به

معاون مک‌گی و پس از مداوای موش به من گفت کنار هم نمی‌گذاشتم، به

این نتیجه نمی‌رسیدم."

دین گفت: "او چه گفته بود؟"

"وقتی به سلول او رفتم، مثل این بود که مسخ شده بودم. احساس

می‌کردم اگر تلاش هم بکنم، نمی‌توانم خلاف آنچه او می‌گوید کاری

انجام دهم."

هری گفت: "از این چیزها اصلاً خوشم نمی‌آید."

و با ناراحتی در صندلی جابجا شد.

"پرسیدم چه می‌خواهد، و او گفت فقط می‌خواهد کمک کند. این

گفته را بخوبی به یاد دارم. و هنگامی که کارش تمام شد و بهتر شدم، گفت

کمک کردم، کمک کردم، مگر نه؟"

بروتال با سر تأیید کرد: "درست مثل موش. تو گفتی کمکش کردی و

کافی مثل طوطی همان را تکرار کرد به موش دل کمک کردم. همان موقع

فهمیدی؟ درست است؟

آره، این طور گمان می‌کنم. جواب او را به این سؤال مک‌گی به باد آوردم که پرسیده بود چه اتفاقی افتاده. در نماز گزارش‌های مربوط به قتل چنین چیزی وجود دارد. نتوانستم کمک کنم. کوشیدم برشان گردانم ولی خیلی دیر شده بود. معلوم است که اگر مردی چنین حرفهایی را درحالی بزند که دو دختر بچه‌ی سفید پوست و موطلایی مرده در دست‌ها بس داشته باشد و خودش به بزرگی خانه باشد، همه دچار اشتباه می‌شوند. آنان به نحوی این گفته‌ی او را شنیدند که با آنچه می‌دیدند مطابقت داشت و آنچه می‌دیدند سیاهی بود. خیال کردند او دارد اعتراف می‌کند که دخترها را دیده، ربوده و سپس به قتل رسانده. اینکه او بعداً سر عمل آمده و نالاش کرده جلوی خود را بگیرد و...

بروناک زمزمه کرد: "ولی دیگر جلی دیر شده بوده"

"آره، ولی او واقعاً می‌خواست به آنان بگوید که او بچه‌ها را پیدا کرده، کوشیده شفایشان بدهد. آنان را بازگرداند. ولی موفق نشده. بچه‌ها خیلی بیشتر مرده بودند."

دین پرسید: "پل، تو باور می‌کنی؟ تو را به خدا قسم می‌دهم آیا اینها را باور داری؟"

به قلبم رجوع کردم، همچنین روز رشناخیز را در نظر آوردم و سپس سرم را به نسانه‌ی نایید تکان دادم نه تنها در آن هنگام این را می‌دانستم، بلکه بخشی از ذات من از همان آغاز، زمانی که بررسی بازوی کافی را گرفته بود و وارد بند شد و فریاد کتبد: مرده‌ای راه می‌رود، می‌دانست که در مورد جان کافی اشتباهی صورت گرفته است. با او دست داده بودم، مگر نه؟ تا پیش از آن هرگز با مردی که به مسر سبز می‌آمد دست نداده بودم، ولی دست کافی را فتردم.

دین گفت: "با خدا!"

هری گفت: "خوب، این درباره‌ی کفس. یکی دیگر چیست؟" "کمی پیش از آنکه گروه تعقیب کافی و دخترها را پیدا کند، مردان در خارج جنگل به نزدیکی ساحل جنوبی رود تراپینگوس می‌رسند. آنجا علفهای لِه شده، مقدار زیادی خون و بقیه‌ی لباس خواب کورا دتربیک را پیدا می‌کنند. سگها کمی گیج شده بودند. بیشترشان می‌خواستند به سمت جنوب شرقی پایین دست رود در امتداد ساحل بروند. ولی دو تا از سگها بالادست را انتخاب می‌کنند. بوبو مرچنت قلاده‌ی سگها را در دست داشته، و هنگامی که سگها را وادار می‌کند لباس خواب را بپوشانند، آنها با سایرین همراه می‌شوند."

بروناک پرسید: "سگها دچار اشتباه شدند، مگر نه؟"

لبخندی تلخ بر گوشه‌ی لبانش نقش بسته بود. "آنها برای ردیابی ساخته نشده بودند و نمی‌دانستند وظیفه‌شان چیست؟" "درست است."

دین گفت: "سر در نمی‌آورم."

بروناک گفت: "سگها هر چیزی را که بوبو در آغاز جلوی بینی‌شان گرفته بوده، فراموش کرده بودند. وقتی آنان به ساحل رود می‌رسند، سگها قاتل را تعقیب می‌کنند، نه دخترها را... تا موفعی که قاتل و دخترها با هم بودند، این مسأله‌ای مهم نبود، ولی..."

چشمان دین درخستید. هری هم فهمیده بود.

گفتم: "وقتی فکرش را بکنید، تعجب خواهید کرد که چگونه کسی، حی هیأت منصه‌ای که می‌خواهد جایینی را به سیاه‌پوستی سرگردان بچسباند، می‌تواند لحظه‌ای به خود بقبولاند که جان کافی چنین حاجتی را مرتکب شده. تنها این فکر که سگها را با غذا ساکت کند و سپس گردنش

را بگیرد، از حیضه‌ی نمکر کافی فاصله دارد. به نظر من او از ساحل جنوبی تراینگوس به مزرعه دتريکها نزدیک‌تر ننده بوده. تیش یا هفت کیلومتر دورتر. او فقط وُل می‌گشته. شاید می‌خواست سوار واگن قطار شود و به جایی برود، چون وقتی قطارها به پل نزدیک می‌شوند، آهسته‌تر حرکت می‌کنند، تا اینکه صدایی را در سمت شمال می‌شنود.

برونال پرسید: "صدای قاتل را؟"

"صدای قاتل. احتمالاً او به بچه‌ها تجاوز کرده و شاید کافی صدای جیغ آنان را شنیده بوده. به هر حال، آن جایی که چمن خون‌آلود بود محلی است که قاتل کارش را تمام کرده بود، سرهاشان را به هم کوبیده و انداخته بودشان و با سرعت فرار کرده بود."

برونال گفت: "به شمال غربی گریخته بود، می‌ری که آن دو سگ

می‌خواستند بروند."

"درست است. جان کافی از درختهای توسکا در جنوب شرقی محلی که دخترها رها شده بودند، آمده و شاید از آن همه سروصدا کنجکاو شده بوده و بعد اجساد آنان را پیدا کرده. تصور می‌کنم یکی یا هر دوی آنان هنوز زنده بودند، گرچه نه برای مدتی طولانی. اطمینان دارم که جان کافی نمی‌دانست آنان مرده‌اند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که دستانی شفاف‌دهنده دارد و کوشیده از آنها برای شفای کورا و کیت دتريک استفاده کند. وقتی موفق نشده، درهم شکسته، گربه کرده و دچار هیسنری شده. آنان او را بدین نحو پیدا کردند."

برونال پرسید: "چرا همانجایی که آنان را پیدا کرده بود، نماند؟ چرا

آنان را به جنوب ساحل رود برد؟"

گفتم: "شرط می‌بندم که او ابتدا همانجا مانده بوده. در جریان محاکمه، دایم صحبت از منطقه‌ی وسیعی بود که چمنهایش نگدامان شده

بود. و جان کافی مرد گنده‌ای است."

هری که آهسته حرف می‌زد نا همسرش بشنود، گفت: "جان کافی

غول بی‌شاخ و دم است."

"شاید وقتی که دیده تلاشهایش با شکست روبرو ننده، دچار

سردرگمی شده. شاید خیال می‌کرده قاتل هنوز آنجا در جنگل بالای رود

است و دارد او را نماشا می‌کند. همان‌طور که می‌دانید، جان کافی بزرگ

است ولی دل و جرأت زیادی ندارد. هری، باد هست که پرسید وقت

خواب چراغی روشن خواهد بود یا نه؟"

هری لوزان و متفکر گفت: "آره. یادم می‌آید که با نوجه به هیکل او

این حرف خبلی مسخره به نظر می‌آمد."

دین پرسید: "خوب، اگر او دخترها را نکسته، پس قاتل کس؟"

سرم را تکان دادم: "یک نفر دیگر، گمان می‌کنم یک سفیدپوست

دادستان نمایش بزرگی درباره‌ی اینکه چگونه مردی نیرومند سگ به آن

بزرگی راکسته، به راه انداخته بوده، ولی..."

بروتوس غرید: "همه‌اش چرند است. یک دختر نیرومند دوازده

ساله هم می‌تواند گردن سگ بزرگی را بشکند در صورتی که بتواند

غافلگیرش کند و بداند کجا را باید بگیرد. اگر کافی این کار را نکرده باشد،

هرکسی ممکن است قاتل باشد. شاید هرگز او را نشناسیم."

گفتم: "مگر اینکه دوباره مرکب فتل شود."

هری گفت: "اگر او در نگراس با کابفرنا مرکب فتل شود، باز هم

وَر خواهیم ساخت."

برونال نکه داد، مثل بچه‌های خسته منتهایس را بر چنمانش

ماند، سپس آنها را روی زانو گذاشت و گفت: "این کابوس است. مردی را

به اینجا فرستاده‌اند که ممکن است بی‌گناه باشد که احتمالاً بی‌گناه هم

هست، و او باید من درختان بلند و ماهیان کوچک خداوند، سرسیر را ببیند. چه کاری از دست ما برمی آید؟ اگر ما دربارهی انگلستان شفا دهنده‌اش حرف بزنیم، همه به ما خواهند خندید و او بی‌تردید روانه‌ی کتاب‌پر خواهد شد.

چون جوابی برای او نداشتیم، گفتیم: "بعداً درباره‌ی این موضوع فکر خواهیم کرد. مسأله‌ی کونی این است که باید ناملی اچه کنیم. شاید باید چند روزی کار را به تعویق بیندازیم و فکر کم وونی معنده هر روز که بگذرد، ممکن است فرصت کمک به ملند، کاهنش باشد."

برونال پرسید: "بایدان هست چطور دستهایش را برای موش دراز کرده بود؟" می‌گفت تا وقت بافی است آن را بدهندس به من. ما موفعی که وقت بافی است.

"به یاد دارم."

برونال کمی فکر کرد. سپس سرش را تکان داد. "من موافقم. از وضعی که برای دل بیش آمد، احساس بدی دارم وونی می‌خواهم ببینم وقتی او را لمس می‌کند، چه اتفاقی می‌افتد. شاید هیچی، ولی شاید هم..."

هری گفت: "حتی تردید دارم که بواجم این آدم مصنوعی را از بند خارج کنیم."

"سس آه کبند و افزود "ولی اصلاً مهم نیست. من هم هستم."

دین گفت: "من هم. چه کسی در بند می‌ماند، یل؟ آیا ننگهان دیگری ر می‌آوریم؟"

گفم. "ره، آقا. نو می‌مانی"

دین، دلخور و عصبانی، گفت: "که در صورتی حال کردی!" عکس را برداشت و با برآهیس پاک کرد. این دیگر چه معامله‌ی مسخره‌ای است؟"

برونال گفت: "حون نوبچه‌هدی مدرسه‌رو داری هری و من محدودیم. بل متأهل است ولی بچه‌هایش بزرگ شده‌اند کاری که قصد داریم انجام بدهیم، مخاطره‌آمیز است؛ تردید نداره که گیر می‌افتیم."

هشبارانه به من نگاهی انداخت "چری که به آن اشاره نکردی، بل، این است که اگر بتوانیم کافی را از این هلفدونی برون ببریم و انگلستان سفارشی او کارگر بیفند، خودها را مورش ما را تحویل خواهد داد."

به من فرصت پاسخگویی داد تا شاید حرفهایش را تکذیب کنم، ولی نوانسمن و دهانم را بسته نگه داشتیم. برونال به دین رو کرد و ادامه داد. "فکر غلط نکن، مسکن است و هم بی‌کارسوی ولی حداقل اگر بنسبه عممی سود، به زندان نمی‌افتی. سوسی گمان می‌کند که این یک شوخی مسخره است، اگر نوبتت میر کشبک بنسبی، حواهی گفت که نو هم چیزی نمی‌دانی و ما هم چیزی به تو نگفته بودیم."

دین گفت: "من باز هم حوسم نمی‌آید"

ولی تردیدی نبود که با آن موافق است، چه حوسس می‌آمد چه نه، موضوع بجه‌ها او را فانع کرده بود. "امشب دست به کار می‌شوند؟ مطمئن هستید؟"

هری گفت: "اگر فرار باسد کاری نکنیم، همر است امشب باستد اگر بیشتر در این باره فکر کنم، دیوانه خواهم شد"

دین گفت: "پس بگذارید من به درم‌نگاه بروم. حداقل این کار که از من ساخته است؟"

برونال گفت: "به سرط آنکه گیر نیفتی."

دین ناراحت شد ولی دسنی به بسنس زدم. "هر وقت که وقت کردی، برو، باشد؟"
"باشد"

همسرم از لای در سَرک کتبد، انگار من به او اشاره کرده بودم و گفت: "کسی جای سرد می خواهد؟ تو می خواهی، پروتوس؟"
پروتوس گفت: "نه، متشکرم. چیزی که می خواهم نوشیدنی مردافکن است، ولی تحت این شرایط، عقیده‌ی چندان خوبی نیست."
جانیس با لبخندی بر لب و چشمانی نگران به من نگریست:
"می خواهی چه بلایی سر اینها بیاوری، بل؟"
ولی پیش از آنکه جوابی بدهم، دسنی را بالا برد و گفت: "بی خیال، نمی خواهم بدانم."

۳

بعداً، مدتها پس از رفتن آنان، هنگامی که لباس می پوشیدم نا سر کارم بروم، او بازویم را گرفت، مرا چرخاند و به چشمانم خیره شد.
پرسید: "ملیندا؟"
با سر تأیید کردم.

"می توانی کاری برایش بکنی، بل؟ واقعاً می توانی کاری برای او بکنی یا رؤیایی کاذب است که از اتفاق دیشب ناشی شده؟"
به یاد چشمان کافی، دستان کافی و مسخ شدنم به هنگامی که مرا فراخواند، افتادم؛ به دسنهایی که برای گرفتن بدن شکسته و درحال مرگ آقا جنگلز دراز شده و گفته بود تا وقتی هنوز فرصت هست. و آن چیزهای سیاهی که سفید و سیس ناپدید شدند.
بالاخره گفتم: "گمان می کنم این آخرین فرصت است."
گفت: "پس این را بگیر."

سیس دکمه های کت پاییزی ام را بست. از روز تولدم در سپتامبر، این کت در کمد بود ولی تنها سه یا چهار بار آن را پوشیده بودم. و در واقع مرا از در بیرون کرد.

استادهای خصمانه‌ای که در مورد ضرر عمل و سده بود، سانس بعد بود ولی بررسی طبق آن ضرب‌انسن فیزیکی که می‌گوید باید دوباره سررسی سوسی سوسی که برآه رهن زده سن، سنن دقیقه سن از ساعت هفت در داخل سنن. در اوننوره ابی، سلاح کمرب و علاف بانوس باسکوه می‌نمود. کارت ورود و خروج را رد، سس محاصره به ما (دس) به در مانگه رفته بود) نگاه کرد.

گفت: "ماشبنم روس سن. محور سنه هدل برنم."

هری گفت. "اوه، بسرک بی خوا."

برونال با ملایمت گفت: "بهر بود خانه می‌ماندی و ماتیب را بعبر می‌کردی. ما نمی‌خواهیم دست درد گیری، می‌خواهیم بچه‌ها را برسی با مسحر گفت: "آره، خیلی دوست داسید که من می‌مده. این طور نیست؟"

ولی به نظر می‌رسد که از نحن ملایم برونال دلگرم سده است این خوب بود می‌نابست حد ساعت آمده را تا او سر می‌کردیم. البته به خوبی خصمانه و نه خیلی هم دوستانه. پس از دسب، او مسکن بود به هر جبری بدگمان شود. همه‌ی ما می‌دانستیم که او جنبه‌ی احتیاط را از دست نخواهد داد، ولی می‌دانستیم که اگر نفس خود را خوب نازی کنیم، می‌توانیم فریب بدسیم. سرعت حرکت ما اهمیت داس ولی حداقل از نظر من، نمی‌توانست کسی صدمه‌ای می‌دید حتی پرسسی و نموز.

دس بازگست و با سر اساره‌ای به من کرد

گفت: "بررسی، برو به ایار و آنجا را نمیز کن. بینه‌ها و نوبل را هم

همسر طور. بعد گزارش سب گذشته را نویس."

برونال دو انگشت سست خود را به کمربدن فلان کرد و به سنف

نگرست و گفت. "گزارش باندا حلاق ناسد"

۴

آن شب، که عجیب‌ترین شب زندگی‌م به شمار می‌رود، در ساعت شش و بیست دقیقه سر خدمت حاضر سدم. هنوز بوی خفیف گوشت سوخته به مشام می‌رسید. شاید این توهمی بیش نبود. درهای بیرونی بند و انار در بیشتر ساعات روز باز بود و دو کتیک فلی برای محو بو تلاش زبادی کرده بودند. ولی بینی من خطا نمی‌کرد، و حتی اگر ترس از وفای آبی نبود، باز هم اشنایی برای سام ندانستم.

برونال ساعت یک‌ربع به هفت آمد و دین ده دقیقه بعد از او. از دین خواهرت کردم به در مانگه برو و یک لابی گرم‌کننده برای بننم که موقع حمل جسد دلاکروا به تونل درد گرفته بود، بیاورد دین گفت خوشحال می‌شود این کار را بکنند. معتقدم که می‌خواست جتمکی هم بزید، ولی منصرف شد.

هری سه دقیقه به هفت آمد.

پرسیدم: "وانت؟"

"همان جای مقرر است."

تا حالا همه چیز طبق نقشه بود. سس همه چیز حالت عادی یافت و ما کنار میز کتیک قهوه نوشیدیم و سعی کردیم اساره‌ای به آنچه در سر داریم نکنیم! اینکه بررسی دبر کرده بود و شاید اصلا نمی‌آمد تا نوجه به

پرسی گفت: "شما آدمهای مضحکی هستید."

ولی اعراض ببتیری نکرد. حتی به این نکته هم اشاره نکرد که کف اسار در آن روز حداقل دوبار تنسه شده است گمان می‌کنم خوشحال بود که از ما دور می‌شود.

گزارش سب قبل را خواندم و چون چیر مهمی در آن بود، به سمت سلول وارتون رفتم. روی نخت نتنه بود، زانوهارا بغل کرده و خصمانه به من نگاه می‌کرد.

گفت: "خوب، این هم رئیس، به بزرگی زندگی و دو برابر آن زشت. تو اگر تا زانو در گُهِ خوک فرو بروی، خوشحال‌تری، رئیس اجکامب. حتماً پیش از ترک خانه با همسرت دعوا کرده‌ای، آره؟"

با همان لحن برسیدم: "چطوری، بچه؟"

و با شنیدن این سؤال چشمانش برف زد. برخاست، لبخندش بیشتر و کمی از خصوصتش کاسنه شد.

گفت: "خوب، لعنت. برای اولین بار نام درست مرا صدا زدی! جی شده، رئیس اجکامب؟ مریضی با...؟"

نه. مریض نیستم. مریض بودم. ولی جان کافی درمانم کرد. انگشتانش توانایی بستن بند کفش را ندارند ولی کارهای دیگر را بلدند. بله. واقعاً بلدند.

گفتم: "دوست من، برای من فرقی نمی‌کند که تو بیلی بچه باشی یا بیلی وحشی."

مثل آن ماهی‌های نفرت‌انگیزی که در رودهای آمریکای جنوبی زندگی می‌کنند و می‌توانند با تیغ‌های پست و بهلوی خود به سما نبش بزنند و شما را بکنند، یف کرد. در دوران خدمتم در مسیر سبز با آدمهای خطرناک زیادی روبرو شده بودم، ولی تعداد کمی از آنان به زندگی ویلیام

و ارتون بودند که خود را ناغی بزرگ نلفی می‌کرد ولی رفتارنش در زندان تنها تف کردن و ادرار کردن از میان میله‌های سلولش بود. تاکنون از احترامی که تصور می‌کرد سزاوارش است، برخوردار نبود ولی در آن سب بخصوص می‌خواستیم سربراه باشم. اگر بهای آن مدح و سنایتش بود، حاضر بودم آن را پردازم.

و ارتون گفت: "بهتر است قبول کنی که با بچه (کید) وجوه مشترک زیادی دارم. من برای سرقت آب نبات از فروشگاه به اینجا نیفتادم."

مثل یکی از افراد تیپ قهرمانان لژیون خارجی فرانسه حرف می‌زد، نه مردی که در سلولی در فاصله‌ی هفتاد قدمی صندلی الکتریکی افتاده است.

"شام من چی شد؟"

"خونرد باش، کید. گزارش می‌گوید که در ساعت پنج و نیم شام خوردی. آبگوشت و پوره‌ی سیب‌زمینی و نخود فرنگی. به این آسانی می‌توانی مرا گول بزنی."

با دهان باز خندید و دوباره روی تخت نشست. "یس رادیو را روشن کن."

او واژه‌ی رادیو را مثل مردمان آن موقع به هنگام شوخی کردن ادا کرد که شبیه واژه‌ی عامیانه دهه‌ی پنجاه "ددی او" بود. عجیب است که آدم وقتی اعصابش ناراحت است چه چیزهایی را به یاد می‌آورد. گفتم: "شاید بعداً، گنده‌بک."

از سلول او کمی دور شدم و به دالان نگاه کردم. بروتال به انتهای دالان رفته بود تا مطمئن شود تنها یکی از دو قفل انبار بسته است. خودم قبلاً آن را بازرسی کرده بودم. بعداً می‌خواستیم بسرعت در را باز کنیم. وقت خالی کردن آت و آتغائهای آن را که طی سالیان دراز جمع شده

بود، نداشتیم؛ بیش از این و اندکی پس از ورود وارنون به گروه شادمان، آنجا را تخلیه کرده بودیم. حدس می‌زدیم تا پیش از قدم زدن بیلی بچه در دالان، به آن اتاق نیاز فراوان پیدا خواهیم کرد.

جان کافی معمولاً در آن ساعت روی تخت دراز می‌کشید در حالی که پاهای بلند و کلفتش آویزان بود، و روبه دیوار می‌خوابید. اکنون نتسته بود، دستانش را گره زده بود و با هوشیاری به بروتال می‌نگریست. دیگر اشک نمی‌ریخت.

بروتال در انبار را امتحان کرد. سپس به دالان بازگشت. وقتی از برابر سلول کافی می‌گذشت، نگاهی به داخل آن کرد و کافی جمله‌ای عجیب گفت: "حتماً سوازی را دوست دارم."

انگار به پرسش بروتال پاسخ می‌داد.

چشمان بروتال با من تلاقی کرد. تقریباً شنیدم که می‌گفت: او می‌داند، او به نحوی فهمیده است.

شانه‌ها را بالا انداختم و دستها را دراز کردم، انگار می‌گویم البته که می‌داند.

۵

توت توت پیر آخرین گشت شبانه‌ی خود را با گاری‌اش در بند ای در ساعت یک‌ربع به نه به پایان رساند. آن قدر از او خرید کردیم که حریصانه لخند زد.

پرسید: "شماها موش را دیده‌اید؟"

سرهای خود را به نشانه‌ی نفی تکان دادیم.

توت گفت: "شاید آن پسر خرشگله خبری داشته باشد."

و با سر به انبار اشاره کرد که پرسى در آنجا زمین را می‌شست یا گزارش می‌نوشت یا خودش را می‌خازاند.

بروتال گفت: "به تو چه؟ این موضوع که ربطی به تو ندارد. گاری‌ات

را ببر، توت. اینجا را کثیف کرده‌ای."

توت با دهان بی‌دندان، لبخندی زشت زد و هوا را بو کشید. گفت:

"من که بو نمی‌دهم. حتماً بوی دل است که دارد خداحافظی می‌کند."

فارقارکنان گاری را به سوی در و حیاط ورزش هل داد. او ناده سال

دیگر، مدتها بس از رفتن من و تعطیل شدن کلدماستین نیز همچنان گاری را

بیش می‌راند و به نگهبانان و زندانیانی که پولتس را داشتند، آت و آشغال

می‌فروخت. حتی حالا هم گاهی صدایت در گوشم وزوز می‌کند که دارم

کباب می‌سوم، کباب می‌شوم، من بوفلمون سرخ شده‌ام.

پس از خروج توت، زمان بکندی می گذشت. یک ساعت و نیم رادبو گوش دادیم و وار تون به لطیفه های فرد آلن می خندید، گرچه بقیه داشتیم از بسیاری از لطیفه ها سر در نمی آورد. جان کافی روی تخت نشسته بود. دستها را به هم گره زده بود و از هر کس که پشت میز کشیک می نشست، چشم بر نمی داشت. مردانی را این گونه در صف اتوبوس دیده بودم که در انتظار آمدن اتوبوس هستند.

پرسی حدود یک ربع به یازده از انبار خارج شد و گزارش خود را که با مداد نوشته شده بود، به من داد. جای مداد پاک کن بشدت کاغذ را کثیف کرده بود. انگشتم را که روی یکی از آنها کشیدم. با شتاب گفت: "این چرک نویس است، آن را پاک نویس می کنم. خوب است؟"

می اندیشیدم این مزخرف ترین گزارش برای لایوشانی ماجرا در تمام عمرم است، ولی به او گفتم که گزارشش عالی است، و او راضی رفت.

دین و هری ورق بازی می کردند، با صدای بلند حرف می زدند و هر پنج ثانیه یک بار به عقربه های کندرو ساعت نگاه می کردند. جو به قدری تنش زا بود که احساس کردم می توانم آن را مثل خاک رس برانم. تنها کسانی که بی خیال بودند، پرسسی و بیل و حثی بودند.

وقتی عقربه های ساعت به ده دقیقه به دوازده رسید، دیگر حوصله ام سررفت و با سر به دین اشاره کردم. او به دفترم رفت و با بطری نوشابه ای که از توت خریده بودیم، بازگشت. نوشیدنی را در لیوان حلبی ریخته بودیم تا زندانی بتواند آن را بسکند و به خودش آسیب برساند. آن را گرفتم و به اطراف نگاه کردم. هری و دین و پروتال به من می نگریستند.

جان کافی هم. ولی پرسسی نه. پرسسی به انبار بازگشته بود چون در آن شب بخصوص در آنجا احساس آسایش بیشتری می کرد. لیوان را بوکتیدم که فقط بوی نوشیدنی نعنائی می داد. آن را به سلول وار تون بردم. او روی تخت دراز کشیده بود.

گفتم: "بچه."

گفت: "مزاحم نشو."

قبول کردم. "باشد. چون رفتار امتب تو مثل آدمها بوده که بی سابقه است - برایت نوشیدنی آورده بودم، ولی خودم می خورمش."

تظاهر کردم که قصد نوشیدنش را دارم و لیوان حلبی را به طرف دهان بردم. وار تون با سرعتی که سبب شگفتی ام نشد، از تخت پایین آمد. این بلوف همیشه بی خطر بود: اغلب محکومان - زندانیان ابد، تجاوزکنندگان و مردانی که برای اولد اسپارکی برگزیده می شود - خوکهایی هستند که به شیرینی علاقه مندند، و این یکی هم استثنا نبود.

وار تون گفت: "آن را بده به من، شکمو."

چنان حرف می زد که انگار او رئیس است و من پادو هستم. "بده به کید."

لیوان را بیرون میله ها نگه داشتم تا او دستش را دراز کند. در غیر این صورت، همه ی کسانی که سالهای متمادی در زندان خدمت کرده اند، می دانند که فاجعه به بار می آید. این چیزها را ما به طور غریزی می دانستیم - همان گونه که به محکومان اجازه نمی دادیم ما را با نام کوچک بخوانند و همان گونه که می دانستیم صدای به هم خوردن دسته کلبد به معنای بروز دردسر در بند است، زیرا این صدای دویدن نگهبان زندان است و نگهبان تنها در صورت بروز دردسر می دود. پرسسی و تمور ابله هرگز این چیزها را یاد نمی گرفت.

به هر حال، آن شب وارتون دل و دماغ گردن‌گیری و خفه کردن را نداشت. لیوان حلیی را گرفت، در سه جرعه تا نه نوشید، سپس آروغ زد. گفت: "عالی بود!"

دستم را دراز کردم. "لیوان!"
برای لحظه‌ای آن را نگه داشتم. از چشمانش شیطنت می‌بارید. "اگر نگاهش دارم؟"

شانه بالا انداختم. "می‌آییم و آن را می‌گیریم و تر را به اتاق کوچک می‌بریم. و این آخرین نوشیدنی‌ات خواهد بود. مگر اینکه در جهنم نیز از اینها سرو کنند."

لبخندش زایل شد. "از شوخی‌های مربوط به جهنم خوشم نمی‌آید، مسخره."

لیوان را از بین میله‌ها بیرون انداخت. "بیا، بگیرش."
آن را برداشتم. پرسیدم: "چرا به آن اشغال نوشیدنی دادی؟"

زیرا آن قدر در آن دوا ریخته بودیم که تا چهل ساعت دیگر در خواب باشد، و او هم اصلاً متوجه نشد.

بروتال گفت: "دریای رحمت پل بی‌کران است؛ مثل باران از آسمان می‌بارد."

پرسی اخم کرد: "چی؟"
"یعنی او دل‌رحم است. همیشه این‌طور بوده و خواهد بود. می‌خواهی هشت دیوانه بازی کنی، پرسید؟"

پرسی غریب: "این مزخرف‌ترین بازی جهان است."
بروتال با لبخندی شیرین گفت: "به همین دلیل گفتم شاید آن را دوست داشته باشی."

پرسی گفت: "همه عقل کل شده‌اند."
و عبوسانه به دفتر کار من رفت. برایم اهمیت نداشت که آن موش کوچولو پشت میزم بنشیند، ولی حرفی نزدم.

عقریه‌های ساعت بکندی حرکت می‌کرد. دوازده و بیست، دوازده و سی. در دوازده و چهل، جان کافی از تخت برخاست کنار در سلول ایستاد و به آرامی میله‌ها را گرفت.

بروتال و من به طرف سلول وارتون رفتیم و نگاهی به آن انداخیم. دراز کشیده بود و به سقف لبخند می‌زد. چشمانش باز ولی شبیه توپهای تیسته‌ای بزرگ بود. یک دستش روی سینه قرار داشت و دیگری از تخت آویزان شده بود و نوک انگشتانش کف سلول را لمس می‌کرد.

بروتال گفت: "عجب، از بیلی کید تا ویلی خواب‌آلود در کمتر از یک ساعت. نمی‌دانم دین چند قرص مرفین در آن نوشیدنی ریخته بود."
گفتم: "به اندازه‌ی کافی."

صدایم کمی می‌لرزید. نمی‌دانم بروتال متوجه شد یا نه، ولی خودم که فهمیدم. "برویم. کار را شروع می‌کنیم."

"نمی‌خواهی منتظر باشی آن خوشگله بیهوش شود؟"
"هم‌الساعه بیهوش است، بروت. آن‌قدر بیهوش که یادش رفته چشمانش را ببندد."
"رئیس تویی."

و در جستجوی هری به اطراف نگاه کرد، ولی هری کنار ما بود. دین شو و رف پست میز کشیک ننسته بود و ورقهای بازی را آن‌چنان تند و سریع بُر می‌زد که نزدیک بود آتش بگیرند، و با گوشه‌ی چشم به سمت چپ خود، به دفتر من، می‌نگریست. مراغب پرسید: "هری برسید؟"
هری برسید: "وقتش رسیده؟"

رنگ از صورت دراز و اسبی شکل او در بالای یفه‌ی اونیفورم
آب‌اش پریده بود، ولی مصمم به نظر می‌رسید.
گفتم: "آره. اگر باید این‌کار را شروع کنیم، هم الآن وقتش است."
هری صلیب کشید و شست خود را بوسید. سپس به طرف انبار
رفت، قفل را باز کرد و کت مخصوص دیوانگان را آورد و به پروتال داد.
سه نفری در مسیر سبز به راه افتادیم. کافی کنار در سلولش ایستاده بود و
ما را تماشا می‌کرد. کلمه‌ای بر زبان نراند. وقتی به میز کسبک رسیدیم،
پروتال کت را بست خودتر قایم کرد که برای مخفی نگه داشتن آن به
اندازه‌ی کافی پهن بود
دین گفت: "موفق باشید."

رنگش مثل هری پریده بود، ولی او هم مصمم به نظر می‌رسید.
پرسی پشت میز نشسته بود و کتابی را می‌خواند که در شبهای اخیر
در جیب داشت و نامش "درمان بیماران روانی در مؤسسات" بود. از نگاه
گناهکار و نگران او به هنگام ورود ما چنان برمی‌آمد که سرگرم خواندن
کتاب آخرین روزهای سودوم و گوموراست.
با عجله کتاب را بست و پرسید: "چی شده؟ می‌خواهید چه کار
کنید؟"

گفتم: "فقط می‌خواهیم چند کلمه با نو حرف بزنیم."
ولی از چهره‌ی ما خوانده بود که کاری بیش از حرف زدن داریم و
مثل گلوله برخاست و باشتاب - ولی نه به حالت دو - به سمت در باز انبار
رفت. می‌پنداشت فصد داریم کنکتس بزنیم.
هری، دست به سینه، راه را بر او بست.
پرسی رو به من کرد. ترسیده بود ولی نمی‌خواست آن را نشان دهد.
"اوهوی، چه خبر است؟"

گفتم: "ترس، پرسی."
خیال می‌کردم حالت طبیعی خود را بازیافته‌ام ولی چنین نبود. باور
نداشتم دست به چه کاری زده‌ام. مثل کابوس بود. انتظار داشتم هم‌سرم
بدارم کند و بگوید در خواب ناله می‌کنم.
"اگر سربراه باشی همه چیز به خیر و خوشی پایان می‌یابد."
پرسی خشمگینانه پرسید: "هاول یستنش چی قایم کرده؟"
و چرخید تا پروتال را بهتر ببیند
پروتال گفت: "هیچی، خوب... این، گمان می‌کنم..."
کت ویژه‌ی دیوانگان را به کپل خود زد، مثل گاوباری که با پارچه‌ی
سرحس گاو را تحریک می‌کند.

چشمان پرسى گشاد شد، و پرید. می‌خواست بدود ولی هری
بازوانش را گرفت.
پرسی فریاد زد: "ولم کنید."

و کوشید از چنگ هری خلاص شود. ولی چنین اتفاقی نیفتاد. هری
حدود چهل و پنج کیلو از او سنگین‌تر بود و عضلات مردی را داشت که
اوقات فراغت را به شخم زدن و شکستن هیزم می‌گذرانند. ولی پرسى
نوانست او را تا وسط اتاق به دنبال خود بکشانند و فرس ناریبای سبز کف
اتاق را که قصد تعویض آن را داشتم، جمع کند. لحظه‌ای پنداشتم که
می‌تواند یک دستش را آزاد کند، زیرا ترس محرک خوبی است.

گفتم: "آرام باش، پرسى، بهتر است..."
پرسی فریاد زد: "به من نگو آرام باش، آدم نادان."
و در همان حال بشدت شانه‌ها را تکان می‌داد و می‌کوشید دستهایش
را آزاد کند. "همه‌مان دست از سرم بردارید! من شماها را می‌شناسم!
آدمهای گنده را! اگر به این بازی یابان ندهید همه‌مان باید به کناروستانى

جنوبی بروید تا لقمه نانی به دست آورید!

باز هم به جلو جهید و یایش به میز خورد. کتابی که می خواند - درمان بیماران روانی در مؤسسات - افتاد و از میان آن جزوه ای کوچک بیرون افتاد. تعجبی نداشت که پرسی به هنگام ورود ما حالتی گناهکار به خود گرفته بود. آخرین روزهای سووم و گومورا نبود، ولی چیزی بود که گاه به زندانبان خوش رفتار که سزوار لطف ما بودند، می دادیم تا بخوانند. به آن اساره کرده بودم. یک کتاب کارنون بود.

دلیم به حال پرسی سوخت که چنین کتاب مستهجنی را می خواند، و هری - البته آن بخش از او را که از پشت شانه ی پرسی می دیدم - نگاهی نفرت بار به او کرد، ولی بروتال قهقهه سرداد و همین خنده پرسی را برای لحظه ای سر جایش خشکاند.

او گفت: "اوه پویسی، مادرت چه خواهد گفت؟ فرماندار در این باره چه خواهد گفت؟"

رنگ چهره ی پرسی سرخ شد. "خفه شو. کاری به کار مادرم نداشته باش."

بروتال کت دیوانگان را به طرف من برت کرد و به پرسی رو کرد. "بسیار خوب، مثل بچه های خوب دست را دراز کن."

لبهای پرسی می لرزید و جثمانش سی درخشید. احساس کردم می خواهد گریه کند. با صدایی کودکانه و لرزان گفت: "دستم را دراز نمی کنم و شما هم نمی توانید مرا وادار به این کار کنید."

سپس صدایش را بلند کرد و کمک طلبید. هری و من به خود لرزیدیم. اگر قرار بود از انجام نقشه خودداری کنیم همان موقع می بایست

این کار را می کردیم. احنمالتر هم زیاد بود ولی بروتال هرگز درنگ نمی کرد. او پشت سر پرسی و شانه به شانه ی هری فرار گرفت که هنوز دستهای پرسی را از پست گرفته بود. بروتال دو گوش پرسی را گرفت و گفت: "فریاد نزن، مگر اینکه بخواهی یک جفت بادمجان منحصر به فرد زیر چشمانت بکارم."

پرسی دیگر فریاد کمک نزد و سر جایش ایستاد. می ترسید و به جلد کتاب کارتون نگاه می کرد.

بروتال گفت: "دستهایت را دراز کن و دیگر دست به کار احمقانه نزن. یا الله، دستت را دراز کن."

پرسی گفت: "دراز نمی کنم، نمی کنم و تو هم نمی توانی مجبورم کنی"

بروتال گفت: "سخت اشتباه می کنی. خودت هم می دانی." و گوشهای پرسی را مثل درجه ی فر برفی جرخاند. فری که غذا را آن جور که می خواستی، نمی پخت. پرسی حنان جیفی از درد کشید که حاضر بودم بهای سنگینی را برای نشیندن آن پردازم. این جیع تنها ناشی از درد یا تعجب نبود، بلکه ناشی از شناخت نیز بود. پرسی برای نخستین بار در زندگی دریافته بود که چیزهای بد تنها برای دیگران نیست، برای کسانی که بدبختانه با فرماندار قوم و خویشی ندارند. سی خواستم به بروتال بگویم که دست بردارد ولی البته نتوانستم. دیگر راه بازگشت وجود نداشت. تنها چیزی را که به باد می آوردم این بود که خدا می داند پرسی چه دردهایی را بر دلاکروا تحمیل کرده بود صرفاً به این دلیل که به او حدیده بود. ولی این یادآوری هم مابه ی نکن من نشد. شاید اگر تشبه پرسی بودم، نسکین هم می یافته.

بروتال گفت: "دستهایت را دراز کن و گرنه دوباره گوسه های را

می پیچانم."

هری دیگر آقای ونمور جوان را رها کرده بود. یرسی که حالا مثل بیچه ها گریه می کرد و قطرات اشک از گونه هایش سراریر بود، دستهایش را مثل خواب روها در فیلمی کمدی به جلو دراز کرد فوراً آنسبتهای کت را در دستانتش کردم کت را به نزدیکی سانه هانتش رسانده بودم که بروناک گوسهای یرسی را اون کرد و نسمة های مچ کت را گرفت. دستهای یرسی را به صورت صلیب روی سینه اش گذاشت. در ضمن، وقتی یرسی نسلیم شد و دستانتش را دراز کرد، هری نسمة های پشت کت را بست. همه چیز در عرض ده ثانیه به پایان رسید.

بروتال گفت: "بسیار خوب، عزیزم، به سمت جلو، حرکت."

ولی او راه نیفتاد. ابتدا به بروتال و سپس به من نگاه کرد. دیگر خبری از ارتباطها یا رفتن ما به کارولینای جنوبی برای گرفتن غذای رایگان نبود. دیگر از این مرحله گذر کرده بود. زمزمه کنان و گریان گفت: "خواهش می کنم، مرا پیش او نبرید، پل."

اینجا بود که فهمیدم چرا آن قدر ترسیده بود و بتدت تفلا می کرد. می پداشت قصد داریم او را نزد بیللی وارتون وحشی ببریم؛ که مجازات اسفنج ختک، افتادن در سلول کله خری مثل وارتون است. به جای احساس همدردی با یرسی یس از درک این مطلب، احساس نفرتی شدید کردم و عزم من را سخته تر شد. از همه چیز گذشته، او ما را با رفتاری که خود داشت، قضاوت می کرد چون اگر همه چیز برعکس بود، او چنین رفتاری را با ما نمی کرد.

گفتم: "پیش وارتون نمی روی، بلکه به انبار خواهی رفت. سه چهار ساعت تنها آنجا می مانی و در مورد بلایی که بر سر دل آوردی فکر می کنی. شاید وقت آموزش تو در زمینه ی رفتار با دیگران گذشته باشد -

بروت این چنین می بندارد - ولی من خوش بینم. حالا راه بیفت."

به راه افتاد و زیر لب غرغر می کرد که از این کارمان سخت بشمان خواهیم شد و باید صبر کنیم و ببینیم، ولی به طور کلی خیانتش راحت نده بود.

وقتی او را در دالان هدایت می کردم، دن آنچمان نگاهی حاکی از معجب و بی گناهی به ما انداخت که اگر در آن وضعیت قرار نداشتیم، می زدم زیر خنده.

دین پرسید: "گمان نمی کنید بهتر است همین جا به این شوخی پایان بدهیم؟"

بروتال غرید: "اگر به فکر صلاح و مصلحت خودت هستی، بهتر است خفه شوی."

این حرفها طبق سناریو ادا شد تا اگر یرسی به اندازه ی کافی ترسیده و گنج شده باشند، همین حرفها بتوانند دبن استانتون را از رفتاری احتمالی نجات دهند. در آن موقع که اندکی تردید به دلم راه پیدا می کرد، به یاد جان کافی و موش دلاکروا می افتادم.

یرسی را سریع از دالان سبز عبور می دادیم و او نلوتلو می خورد. از ما می خواست آهسته تر راه برویم. اگر حرکت خود را آهسته تر می کردیم، با صورت به زمین می افتاد. وارتون روی تختش بود ولی آردر جلو رفته بودیم که دیگر بیداری یا خواب او برای من اهمیتی نداشت. جان کافی کنار در سلولش ایستاده بود و تماشا می کرد. او گفت: "تو مرد بدی هستی و سزاواری که به اتاق تاریک بیفتی."

ولی گمان نمی کنم یرسی حرفهایش را شنیده.

وارد انبار که شدیم، گونه های یرسی قرمز و از اشک خیس شده بود. جسمهاش در حدقه می جرخید و پیشانی اش عرق کرده بود. هرری با

یک دست طپانجه‌ی پرسی و با دست دیگر باتوم چوب گردوی گرانهای او را از غلاف درآورد. هری گفت: "نگران نباش، آنها را پس می‌گیری؟" خبلی باهجان حرف می‌زد.

پرسی جواب داد: "دلّم می‌خواست من هم همب را دربارهی شغلّت می‌گفتم. دربارهی همه‌تان. حو ندارید این‌کار را با من نکنید! نمی‌توانید!" آمادگی دانت ساعتها حرف بزند ولی ما وقت شنیدنش را نداشتیم. از جیبم نوار جیب را بیرون آوردم که جد نوار جیبهای کنونی به شمار می‌رفت. پرسى آن را دید و عقب رفت. بروتال او را از پشت گرفت تا دهانش را با نوار بچسبانم و برای اطمینان خاطر بیشتر، نوار را تا پشت سرش بردم. وقتی نوار را می‌کنندیم، مقداری از موهایش را از دست می‌داد. ولی دیگر برای من اهمیتی نداشت. دلّم از پرسى و تمور به هم می‌خورد.

از او فاصله گرفتیم. او وسط اتاق زیر چراغ توری دار ایستاده بود و کت دیوانگان را بر تن داشت، از سوراخهای گشاد سده‌ی بی‌اش نفس می‌کتید و از پشت نوار، صدای اوم اوم اوم درمی‌آورد. به‌طور کلی شبیه همه‌ی زندانبان دیوانه‌ای شده بود که به آن اتاق می‌بردم.

گفتم: "هرقدر ساکت تر باشی، زودتر آزاد می‌شوی. این را به یاد داشته باش، پرسى."

هری اندرز داد. "و اگر احساس تنهایی کردی، اولیور اویل (قهرمان کتاب کارتون) را به یاد بیاور."

سپس خارج شدیم. در را بستم و بروتال آن را قفل کرد. دین در دالان نزدیک سلول کافی ایستاده بود. شاه کلید را در قفل کرده بود. ما چهار نفر نگاهی به بکدیگر انداختیم بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آوریم. نیازی هم نبود. ماشین را راه انداخته بودیم و همه امیدوار بودیم که تا پایان کار کند و

مجبور نشویم در جایی از مسیر از آن بیرون ببریم.

بروتال پرسید: "هنوز هم خواهان آن سواری هستی، جان؟"

کافی گفت: "بله، فریاد."

دین گفت: "بسیار خوب."

نخستین قفل را چرخانده، کلید را سرون آورد و در دومین قفل جا

داد.

پرسیدم: "نیازی به غل و زنجیر داریم، جان؟"

کافی کمی فکر کرد. "اگر بخواهید می‌توانید، ولی نیازی نیست."

با سر به بروتال اشاره کردم و او در سلول را باز کرد. سپس به هری

رو کردم که اسلحه‌ی کمربندی ۴۵ میلی‌متری خود را پس از خروج کافی از

سلول به سمت او نشانه رفته بود.

گفتم: "آنها را بده به دین."

هری مثل کسی که نازه از خواب بیدار شده است، چشمانش را

مابند. سپس اسلحه‌ی کمربندی و باتوم پرسى را به دین داد. در این میان،

کافی در دالان به راه افتاده بود. سر طاسش مماس با چراغهای نوری دار

سقف بود. دستهای رو به جلو و شانه‌های خمیده و سینه‌ی فراخ او، بار

دیگر مرا به یاد نخستین باری انداخت که او را دیده بودم، خرسی به دام

افتاده.

گفتم: "اسباب‌بازیهای پرسى را در میز کشوی کشیک بگذار و آن را

قفل کن تا برگردیم."

هری افزود: "اگر برگردیم."

دین بدون توجه به هری به من گفت: "بسیار خوب و اگر کسی آمد -

شاید کسی نیاید ولی در صورتی که بیاید - به او چه می‌گویی؟"

دین گفت: "می‌گویم حدود نیمه‌شب ناگهان کافی آتشفه سد."

مثل دانشجویان کالج در زمان امتحان جواب می داد. "و مجبور شدیم کت را به او پوشانیم و بندازیمش توی انبار. اگر صدایی برخاست، می گویم که صدای اوست."

و به جان کافی نگریست.

برونال پرسید: "درباره‌ی ما چی می گویی؟"

"بال به بخش اداری رفته تا بیرونده دل را مطالعه کند و از اسامی شهود یادداشت بردارد چون با توجه به اعدام فجیع دلاکروا اینها خیلی مهم هستند. و گفته شاید کارش تا پایان شیفت ادامه یابد. تو و هری و پرسبی هم به رختشویخانه رفته‌اید تا لباسهائتان را بشوید."

بسیار خوب. هر شب در رختشویخانه نوعی بازی جریان داشت و هر وقت نگهبانان در آن شرکت می کردند، می گفتند برای شستن لباس به آنجا رفته‌اند. گمان می کنم این بازیها از زمان اختراع زندان وجود داشته است. وقتی همه‌ی عمرت را با آدمهای لجن بگذرانی، خودت هم سرانجام کثیف خواهی شد. به هر حال، کسی بویی نمی برد. "شستن لباس" در کلدماستین یکی از مهم ترین کارها بود.

کافی را راه انداختم و گفتم: "مراقب باش دین، و اگر گند کار در آید، نوهیچی نمی دانی."

"گفتنت آسان است، ولی..."

در آن لحظه، دستی لاغر از بین میله‌های سلول وارتون بیرون آمد و عضله‌ی بازوی کافی را گرفت. نفس در سینه‌های ما حبس شد. وارتون می بابست تا حالا مرده باشد، ولی نه، او مثل مشت زنان خسته تلوتلو می خورد و لبخند می زد.

واکنش کافی جالب توجه بود. خودش را عقب نکشید، ولی او هم بیکه خورده بود. هوا را از بین دندانهایش بیرون داد، مثل کسی که در

هوایی سرد و نامطبوع تنفس می کند. چشمانش گشاد شد و برای لحظه‌ای به نظر رسید که او و آن احمقی که هر روز با هم بیدار می شدند و هر شب با هم می خوابیدند، هرگز با بکدیگر ملاقات نکرده‌اند. او مثل زمانی که از من خواست به سلولش بروم تا مرا لمس کند، زنده - و آنجا - بود، به زبان خود کافی، نا کمک کند. وقتی دستش را برای موش دراز کرده بود نیز همین طور بود. اکنون برای سومین بار، صورتش برق می زد، انگار ناگهان چراغ فوه‌ای در مغزش روشن شده باشد. ولی این بار با دفعات پیش تفاوت داشت. این بار، سردتر شده بود، و برای نخستین بار به این فکر افتادم که اگر جان کافی ناگهان به سیم آخر بزند چه اتفاقی می افتد. ما اسلحه داشتیم و می توانستیم شلیک کنیم ولی از پا در آوردنش کار چندان ساده‌ای نبود.

در جهره‌ی بروتال افکاری مشابه را خواندم، ولی وارتون همچنان لبخند خشکش را بر لب داشت و پرسید: "مثلاً کجا دارید می روید؟"

کافی بی حرکت ایستاد. فقط به وارتون می نگریست. ابتدا به دست او و بعد به جهره‌ی وارتون. نتوانستم حالت چهره‌اش را بخوانم. مفسودم این است که هوش را در آن دادم، ولی نتوانستم آن را بخوانم. در مورد وارتون، اصلاً نگرانی نداشتم. او بعدها چیزی به یاد نمی آورد؛ او مثل آدمهای یستی بود که در مستی راه می روند.

کافی زمزمه کرد: "تو مرد بدی هستی."

و نمی دانم چه چیزی را در صدایش احساس کردم - درد یا ختم یا ترس. شاید هر سه تا را. کافی بار دیگر به دستی که بازویش را گرفته بود، نگاه کرد، مثل نگاه شما به حشره‌ای که نیشی تیز دارد.

وارتون با خنده‌ای خواب‌آلود و جسورانه گفت: "درست است کاکاسیاه، نادلث بخواد، بد."

ناگهان بی بردم که اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد، اتفاقی که روند طراحی شده‌ی صبح امروز را به طور کامل و مثل زلزله‌ای ویرانگر که مسیر رودخانه‌ای را تغییر می‌دهد، تغییر خواهد داد. اتفاقی که صرف‌نظر از تلاش ما روی خواهد داد.

سیس بروتال دستش دراز کرد و دست وازنون را از بازوی جان کافی جدا کرد و آن احساس، متوقف شد. انگار نوعی جریان خطرناک برق قطع شده بود. به شما گفته بودم که در مدت خدمتم در بند ای، خط سمن فرماندار هرگز زنگ نمی‌زد. این واقعیت دارد، ولی تصور می‌کنم اگر یک وقتی زنگ می‌زد، همان احساسی به من دست می‌داد که وقتی بروتال دست وازنون را از گولی که کنارم ایستاده بود، جدا کرد. چشمان کافی فوراً به همان حالت اول بازگشت؛ انگار چراغ فوه‌ی درون سرش خاموش شده بود.

بروتال گفت: "دراز بکش، بیلی. استراحت کن."

این جمله‌ی عادی من بود ولی تحت آن شرایط، برابر اهمیت‌ی نداشت که بروتال از آن استفاده کند.

وازنون پذیرفت. "شاید استراحت کردن بهتر باشد."

عقب عقب رفت، سکندری خورد، نزدیک بود بیفتد ولی تعادلش را حفظ کرد.

"او، بابا. همه‌ی اتاق دور سرم می‌چرخد. مثل مستها شده‌ام."

به تخت بازگشت و در همان حال، چشمان خواب‌آلودش را از کافی برنمی‌گرفت. اظهار عقیده کرد: "کاکا سیاهها باید یک صندلی الکتریکی مخصوص خودشان داشته باشند."

سیس پشت زانوهایش به تخت خورد و روی آن ولو شد. پیش از رسیدن سرش به بالش، خرخرش به هوا برخاست، سایه‌های آبی رنگی

زیر چشمانش یدیدار شد و نوک زبانش از دهان بیرون آمد.

دین زمزمه کرد: "با حضرت مسیح، با آن همه قرص چگونه بیدار شد؟"

گفتم: "دیگر مهم نیست، او حالا بیهوش شده. اگر دانست به هوش می‌آمد، قرص دیگری در آب حل کن و به‌نور دس بده. بیست‌نفر از یکی به او نده، نمی‌خواهیم که او را بکشیم."

بروتال غریب و نگاهی نفرت‌آلود به وازنون افکند. "بی خیال. با فرص نمی‌شود این میمون را از پا درآورد. با خوردن این قرصها سرحال هم می‌شود."

کافی این‌بار آهسته‌تر، گویی مطمئن نیست که چه می‌گوید یا معنایش چیست، گفت: "او مرد بدی است."

بروتال گفت: "درست است، خیلی شریر است. ولی دبگر در دسر تولید نمی‌کند."

باز به راه افتادیم. چهار نفری دور کافی را مثل مؤمانی گرفته بودیم که دور مرشد خود حلقه می‌زنند.

"به من بگو جان - می‌دانی داریم کجا می‌بریمت؟"

گفت: "برای کمک. گمان می‌کنم... برای کمک به... یک زن؟"

مشتاقانه به بروتال نگاه کرد. بروتال با سر تأیید کرد: "درست است،

ولی تو از کجا فهمیدی؟ چگونه فهمیدی؟"

جان کافی بدقت در مورد این سؤال فکر کرد. سپس سرش را نکان داد. "نمی‌دانم. واقعیت این است که، رئیس، زیاد از این چیزها سر در نمی‌آورم. هرگز هم سر در نیاورده‌ام."

و مجبور شدیم به همین گفته رضایت بدهیم.

گرفتم بیز از آنچه دیدم بیستبر بدم آمد.

گفتم: "بیا برویم، پسر گنده."

مج دستش را گرفتم و کوشیدم او را به سمت دَر منتهی به نونل بکشانم. ابتدا مقاومت کرد. مثل این بود که با دس‌های خالی می‌خواهم تخته سنگی را از زمین بکنم.

هری گفت: "بیا، جان. باید برویم. مگر اینکه بخوای کالسکه و چهار اسب آن به کدو تبیل تبدیل شوند."

و خنده‌ای عصبی کرد. او بازوی دیگر جان را گرفت و کشید ولی جان همچنان بی‌حرکت مانده بود. سپس با صدایی ضعیف و رؤیایی چیزی بر زبان راند. او با من یا کسی دیگر حرف نمی‌زد، ولی هنوز هم نمی‌توانم آن را فراموش کنم.

"هنوز آنجا هستند. تکه‌هایی از آنان، هنوز آنجا است. صدای فریادشان را می‌شنوم."

خنده‌ی عصبی هری جای خود را به لبخندی داد که به کرکره‌ی آویخته بر پنجره‌ی خانه‌ای متروکه می‌مانست. برونال نگاهی ترس‌آلود به من انداخت و گامی از جان کافی فاصله گرفت. برای دومین بار در کمتر از پنج دقیقه احساس کردم نقشه با شکست روبرو خواهد شد. این بار من قدم پتتر گذاشتم؛ دفعه‌ی سوم که فاجعه به بار می‌آمد، نوبت هری بود. باور کنید آن شب همه‌ی ما چنین فرصتی به دست آوردیم. بین جان و صندلی قرار گرفتیم. روی پنجه‌ی بلند شده بودم تا او دیگر نتواند صندلی را ببیند. سپس در برابر چشمانش دو بار بشکن زدم.

گفتم: "بیا، راه بیفت، خودت گفتی که به زنجیر نیازی نیست، حالا

تابت کن! بیا، پسر گنده! راه برو، جان کافی! بیا اینجا! به طرف در!"

چشمانش شفاف شدند. "بسیار خوب، رئیس."

۶

می‌دانستم که در کوچک بین دفتر و پله‌های منتهی به انبار برای آدمهایی به بزرگی کافی ساخته نشده بود، ولی هرگز به ابعاد این اختلاف پی نبرده بودم تا اینکه او متفکرانه در برابر آن ایستاد. هری خندید، ولی خود جان هیچ چیز مضحکی در ایستادن مردی بزرگ در برابر دری کوچک ندید. البته حتی اگر چند درجه‌ای هتیارتر بود، باز هم چیز خنده‌داری در آن نمی‌یافت. او در بیشتر زندگیش آدمی بزرگ بود، و این در کمی از درهای دیگر کوچک‌تر بود.

نتسته از در عبور کرد، دوباره ایستاد و از پله‌ها به طرف برونال رفت که آن پایین انتظارش را می‌کشید. آنجا توقف کرد، به اتاق خالی و سکوی نگاه کرد که اولد اسپارکی همچون تخت یادشاهی مرده در قلعه‌ای انتظار می‌کشید. کلاه از پشت صندلی آویزان بود و شباهت آن به تاج پادشاهی کمتر از کلاه دلکهایبی بود که آن را برای بیشتر خندانیدن مردم از سر برمی‌دارند. سایه‌ی دراز شده و عنکبوتی شکل صندلی بر دیوار تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. و بله، هنوز هم می‌نوانستم بوی گوشت سوخته را در هوا استشمام کنم. یو زیاد شدید نبود ولی تنها در تصور من قرار نداشت.

بعد از هری از در عبور کردم. از نگاه منجمد جان به اولد اسپارکی با آن چشمان فراخ خوشم نمی‌آمد. وقتی آهسته نزدیکش شدم و دسنس را

و خدا را شکر، راه افتاد.

"به در نگاه کن، جان کافی، فقط به در، نه جای دیگر."

"له، رئیس."

جان فرمانبردارانه فقط به در نگاه می‌کرد. گفتم: "برونال" و اشاره

کردم.

شتابان جلو رفت، دسنه کلیدش را جستجو کرد و کلید را بافت. نگاه جان به در تونل و نگاه من به جان دوخته شده بود، ولی از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که هری با حالتی عصبی به صندلی نگاه می‌کند، گویی در همه‌ی عمرش هرگز آن را ندیده بود.

هنوز تکه‌هایی از آنان آنجاست... صدای فریادهایشان را می‌شنوم.

اگر واقعیت داشته باشد، پس ادوارد دلاکروا طولانی‌ترین و بلندترین فریاد را کشیده بود، و خوشحال شدم که مثل جان کافی آن را می‌شنوم.

برونال در را گتسود. از یله‌ها پایین رفیم در حالی که کافی بی‌تایید ما حرکت می‌کرد. پایین پله‌ها، او نگاهی تیره و تاریک به تونل و سقف آجری آن افکند. اگر راهرو را با کمر خم شده می‌پیمود، حتماً پشتش قوز درمی‌آورد، مگر اینکه گاری را پیش می‌کشیدم. ملاف‌ای را که روی دل کشیده بودیم برداشته بودند (احتمالاً آن را سوزانده بودند) و بالشتکهای جرمی سیاه آن متهود بود. به جان گفتم سوار شود. با تردید به من نگریست، و با نگاه او را تشویق کردم. "برای تو راحت‌تر است و کنار را مشکل‌تر نمی‌کند."

"بسیار خوب، رئیس اجکامب."

ابتدا روی آن نشست. سپس دراز کشید و نگاه نگران خود را به ما دوخت. یا نهایتاً که کفش راحتی ارزان قیمت زندان آنها را پوشانده بود، نا کف راهرو می‌رسید. برونال بین یا‌های او فرار گرفت و جان کافی را مثل

عداد بسیاری دیگر در دالان تاریک به جلو هل داد. تنها تفاوت این بود که مسافر کنونی هنوز نفس می‌کشید. در نیمه راه، وقتی ریزر بزرگراه رسیده بودیم و اگر خودرویی از آن عبور می‌کرد، صدایش را می‌شنیدیم - جان نلند زد. گفت: "عجب کیفی دارد."

دفعه دیگری که سوار گاری می‌شد، چنین حرفی نمی‌زد. در واقع، دفعه‌ی دیگر که سوار گاری می‌شد، اصلاً فکر یا احساسی نداشت. با داشت؟ او گفته بود تکه‌هایی از آنان هنوز آنجاست و صدای فریادشان را می‌شنید.

من که پشت سر آنان راه می‌رفتم و کسی نمی‌توانست مرا ببیند، نُرزیدم.

وقتی به انتهای تونل رسیدیم، برونال گفت: "امیدوارم علاء‌الدین را به یاد داشته باشی، رئیس اجکامب."
گفتم: "نگران نباش."

علاء‌الدین با دیگر کلیدهایی که آن روزها حمل می‌کردم، تفاوت چندانی نداشت - و وزن آنها حدود یک کیلو و نیم بود - ولی ساه کلید ساه کلیدها بود و هر قفلی را باز می‌کرد. در آن روزها، یک کلید علاء‌الدین برای هر یک از پنج بند وجود داشت که در اختیار سرپرستان قرار می‌گرفت. نگرانیان دیگر نیز می‌توانستند آن را به عاریه بگیرند، ولی تنها ما حق داشتیم بدون امضا دادن از آن استفاده کنیم.

در انتهای تونل دروازه‌ای با میله‌های پولادین وجود داشت که همیشه مرا به یاد تصاویر قلعه‌های قدیمی می‌انداخت؛ در روزگاری که سلحشوران شجاع بودند و سوارکاری در اوج بود. ولی کلدمانین نا کاملوت فاصله‌ی زیادی داشت. پشت دروازه، چندین یله بود و به دری منتهی می‌شد که روی آن در سوی دیگر نوشته شده بود: ورود ممنوع،

اموال دولتی، سیم برق.

دروازه را گسودم و هری آن را بست. از یله‌ها بالا رفتیم. جان کافی بار دیگر در رأس قرار گرفت و با شانه‌های فروافزاده و سر خم کرده بین رفت. در بالای یله‌ها، هری با دسواری از کنار او گذشت. گرچه او بین ما سه نفر کوچک‌ترین بود، و قفل در را باز کرد. در سنگین بود. او می‌توانست آن را حرکت بدهد، ولی توانایی بالا بردن آن را نداشت.

جان گفت: "من این کار را می‌کنم، رئیس."

او بار دیگر در جلو فرار گرفت و با ته‌ای که به هری زد، او را به دیوار چسباند و با یک دست در را بالا برد. انگار ورقه‌ای مقوایی را بالا می‌برد نه ورقه‌ای از فولاد را.

هوای سرد شبانه، با بادی که تا مارس یا آوریل آینده می‌وزید، به صورت‌های ما خورد. برگ‌های خستک نیز همراه باد بود و جان کافی با دست آزادش یکی از آنها را گرفت. هرگز نگاه او را به برگ و اینکه چطور آن را در برابر بینی بزرگ و زیبایش گرفت و بو کشید، فراموش نخواهم کرد.

بروتال گفت "راه بیفت. برویم، به پیش."

از در گذشتیم. جان در را پایین آورد و بروتال آن را قفل کرد. این در به کلید علاءالدین نیاز نداشت ولی برای باز کردن در قفس مفنولی و تیرک‌داری که در قبلی را در بر گرفته بود، به آن نیاز داشتیم.

هری زمزمه کرد: "وقتی از در می‌گذری دستهایت را به پهلو بچبان، مرد بزرگ. به سیم دست نزن وگرنه می‌سوزی."

حالا ما آزاد بودیم و در شانه‌ی جاده دسته‌ای کوچک تشکیل دادیم (بیشتر خودم تصور کردم سه‌په کوچک دور یک کوه هستیم) و به دیوارها و چراغها و برجهای نگهبانی زندان کلدمانین نگاه کردیم. برای لحظه‌ای توانستم یکی از نگهبانان را در برج ببینم که دستهایش را با بخار دهان گرم

می‌کرده؛ پنجره‌های رو به جاده‌ی برجهای کوچک و بی‌اهمیت بود. با وجود این، ما می‌بایست سکوت کامل را رعایت می‌کردیم. و حالا اگر خودرویی به سمت ما می‌آمد، ما در دسر بزرگی روبرو می‌شدیم.

زمزمه‌کنان گفتیم: "راه بنفید. راه را نشان بده، هری."

دزدانه به سمت شمال بزرگراه و به ستون یک به راه افتادیم؛ ابتدا هری، بعد جان کافی، بعد بروتال و سپس من سینه‌خیز بخشن سربالایی را طی کردیم و از آن طرف سایین آمدیم، که از آنجا تنها جبری که می‌توانستیم مشاهده کنیم چراغهای نورانی زندان در میان درختان بود و همچنان هری راهنمای ما بود.

بروتال که از دهانش بخار بیرون می‌زد، پرسید: "کجا بارک کردی؟"

در نالتبموز؟"

هری عصبی و بدخلق جواب داد: "یک خرده جلوتر است، این قدر حرارت به خرج نده، بروتوس."

ولی کافی آنقدر شاد بود که می‌توانست نا سینه‌دهم، و ساند نا عروب روز بعد هم راه برود. به همه جا نگاه می‌کرد و هنگامی که حغدی صدا کرد. نه از نرس بلکه از شادی. از جا برید. به فکرم خطور کرد که او از تاریکی داخل می‌توسید ولی از تاریکی بیرون اصلاً ترس نداشت. شب را نوارش می‌کرد و همه حسهایش را به آن می‌مالید.

هری من و من کرد: "اینجا دور می‌زنیم."

کوره راهی باریک، ناهموار و پر از علف در سمت راست وجود داشت. وارد آن شدیم و حدود چهارصد - بانصد متر دیگر را هم می‌مردیم. غروند بروتال دانت بلند می‌شد که هری ایستاد، به سمت چپ کوره‌راه رفت و شروع به برداشتن شاخه‌های خشک کاج کرد. جان و بروتال نیز به کمک او شتافتند و پیتس از آنکه من هم به آنان بیوندم، پوزه‌ی دنداندار

وانت فدیمی فارمائل^۱ پیدا شد که چراغهای نوری دار آن من چشمانی و غر زده به ما می نگریست.

هری با لحنی سرزنش آمیز به بروئال گفت: "می حواسم احباط را به طور کامل رعایت کنم، می فهمی؟ ساند همی اینها برای سز جبهی شوخی دانشه باتند، بروئوس هاوول، ولی من به خانواده ای مذهبی تعلق دارم. پسر عموهای متعصبی دارم که مسیحیان در برابر آنان مثل شبر هستند"، و اگر مرا حین ارتکاب چنین کاری دستگیر کنند...

بروئال گفت: "خیلی خوب، من فقط کمی عصبی سده بودم، فقط همین."

هری با لحنی خستک گفت: "من هم، حالا بینیم این لکتنی روشن می شود یا نه؟"

غرولندکنان وانت را دور زد و بروئال چشمکی به من زد. تا جایی که به کافی مربوط می شد، ما اصلاً وجود نداشتیم. سر به آسمان داشت و ستارگان را با جتمه هایش می خورد.

بروئال پیشنهاد کرد: "اگر نخواهی، من با او در عقب وانت می نشینم." پشت سر ما، فورمان نیس استارتی زد، مثل صدای سگ پیری که می کوشد در صبح سرد زمستانی راهش را پیدا کند، سپس موتور روشن شد. هری کمی گاز داد و مونور به آرامی گرم شد.

"نیاز نیست که ما دو نفر عقب بنشینیم."

گفتم: "تو برو جلو. در راه برگشت تو پیش او بنشین، البته در صورتی که ما را با دلیجان بازنگردانند."

1- Farmall

۱. مسیر پرسیده رود فدیم است که مسجدها را جدی شده می به حدس می رانند.

گفت: "این حرفها را نزن."

و کاملاً مضطرب به نظر می رسید. انگار برای نخستین بار پی برده بود که اگر دستگیرمان کنند با چه خطرهایی روبرو خواهیم شد. "با حضرت مسیح، یل."

گفتم: "برو جلو بنشین."

دستور را اجرا کرد. بازوی حان کافی را فشردم تا برای لحظه ای به زمین نازگردد و سپس او را به عقب وانت میله دار راهنمایی کردم. هری روی میله ها یارچه کشیده بود که اگر با خودرو یا کامیونی که از سمت مقابل می آمد برخورد می کردیم به درد می خورد، ولی نتوانسته بود فکری به حال عقب روباو وانت بکند.

گفتم: "پیر بالا، پسر گنده."

"می رویم کمی سواری؟"

"آره"

"بسیار خوب."

و خندید لبخندش شبرین و دوست داشتنی بود. رفت پشت وانت و من هم بعد از او سوار شدم و به دیواره ای اتاقک راننده ننگری زدم. هری دنده یک زد و وانت از سایبان کوچکی که زیرش پنهان شده بود، خارج گردید.

جان کافی با پاهای باز وسط وانت ایستاده بود، لبخند زنان آسمان پرستاره را می نگریست و به شاخه هایی که به او می حوردند توجهی نداشت و هری هم وانت را به سوی بزرگراه می راند. با فریادی ضعیف گفت: "تماشا کن، رئیس!"

و به جایی در شب تاریک اشاره کرد. "آن کاسی^۱ است، بانویی در صندلی گهواره‌ای!"

درست می‌گفت؛ می‌نواسنم آن را در راه سازگان از بین انبوه سبزه‌رنگ درختان گذرا ببسم. ولی وفی او از بانویی در صندلی گهواره‌ای حرف زد، کاسویا^۲ به ذهنم راه یافت بلکه فکر من توجه جلبند. موریس شد.

گفتم: "آن را می‌بینم، جان."

و بازویش را چسبیدم. "ولی حالا تو باید بتینی، باتد؟"

نشست ولی هرگز از آسمان تاریک چشم برنداشت. در چهره‌اش شادی زایدالوصفی مشاهده می‌شد. با هر حرکت لاستیکهای صاف فارما^۳ بیس از بیس از مسیر سبز دور می‌شدیم، و حداقل در آن زمان، جریان بی‌پایان اشکهای جان کافی قطع شده بود.

۷

خانه‌ی هال موریس حدود چهل کیلومتر با کلدمان^۴ فاصله داشت و با وانت مزرعه‌ی هری ترولینگر که آهسته و پرسروصدا در جاده‌ی چیمنی ریج^۱ حرکت می‌کرد، سفر ما یک ساعت طول کشید. سواری رعب‌انگیزی بود و گرچه اکنون به نظرم می‌رسد که هر لحظه‌اش را، هر پیچ، هر دست‌انداز، هر شب و عبور دو کامیون از سمت مقابل را به یاد می‌آورم، بسختی می‌توانم جگونگی احساسم را بیان کنم که چطور با جان کافی در عقب نشسته بودیم و خودمان را مثل سرخوستان در بالایشی بیخنده بودیم که هری به همراه آورده بود.

نوعی حس گم‌شدگی به من دست داده بود - درد عمیق و وحشتناکی که کودکی احساس می‌کند که راه خانه را گم کرده، همه‌ی علائم برای او بیگانه است و دیگر نمی‌داند چگونه باید به خانه بازگردد. با یک زندانی سفری شبانه را آغاز کرده بودم که فقط یک زندانی نبود، بلکه کسی بود که به جرم قتل دو دختر کوچک محاکمه و محکوم به مرگ شده بود. اگر گیر می‌افتادیم، باور من به بی‌گناهی او ارزشی نداشت؛ خودمان به زندان می‌افتادیم. و شاید دین استانتون^۲ نیز با ما همراه می‌شد. یک عمر کار و

1- Chimney Ridge

1- Cassie

2- Cassiopeta

ایمان را تنها به علت یک اعدام نابجا و این باور که آدم کودنی که کنارم
 نسته می تواند تومور علاج نابدیر زنی را مداوا کند، نه دور ریخته بودم.
 با وجود این، با نماشا کردن جان که جشم به ستارگان داشت، وحتت زده
 در باقم که هیچ اعتقادی به گناهکار بودنش ندارم؛ عفونت مجاری ادرارم
 حالا امری بی اهمیت و دور بود، در سب مثل دردهای شدیدی که در
 گذشته احساس کرده ایم (مادرم می گفت اگر زنی درد نخسش زایمان را به
 باد بیاورد، دیگر هرگز بچه دار نخواهد شد). در مورد آفا جیگلز، آیا ما از
 سدت جراحانی که بررسی به آن وارد کرده بود، دچار اشتباه نشده بودیم؟
 با اینکه جان - که بدون تردید دارای نوعی قدرت مسخ کننده بود - به نوعی
 ما را فریب نداده بود که آنچه دیده ایم اصلاً اتفاق نیفتاده است؟ بعد،
 موضوع هال مورس مطرح می شود. روزی که او را در دفترش غافلگیر
 کردم. با پیرمردی افلیج و گریان روبرو شدم. ولی تصور نمی کردم
 واقعی ترین جنبه ی رئیس زندان این باشد. رئیس مورس واقعی را مردی
 می یذاشتم که میج دست یک زندانی را که با جاقو به او حمله کرده بود،
 شکست؛ مردی که با صراحت به من گفته بود صرف نظر از اینکه چه
 کسی مأمور اعدام باشد، دلاکروا کباب خواهد شد. آیا می ندانستم که هال
 مورس براحتی گوشه ای می ایستد و به ما اجازه می دهد کودک کنسی را به
 خانه اش ببریم تا همسرش را لمس کند؟

در حالی که بیس می رفتیم، تردید مثل بیماری در من رسد می یافت.
 اصلاً سر در نمی آوردم که چرا این کارها را کردم، با چرا دنگران را تشویق
 کردم که در این سفر شبانه ی دیوانه وار مرا همراهی کنند، و معتمد نبودم
 که از این معرکه جان سالم به در خواهیم برد، ولی نلاقی برای متوقف
 کردن نقشه نکردم، چون تا خانه ی مورس فرصت داشتم کنترل اوضاع را
 در دست بگیرم.

جیزی - شاید امواج شادی عولی که کناره بنسته بود - مرا از آن بار
 دست نا روی سقف اتافک وانت بزم و از هری بخوادم نا فرصت داریم
 دور بزند و به زندان بازگردد. در حالی که از بزرگراه به جاده ی شماره پنج
 و از حاده ی شماره پنج به جاده ی حیمنی رود وارد شدیم، در فکر اس
 چیزها بودم. حدود پانزده دقیقه بعد، سقف سر به فلک کسیده ی خانه را
 دیدم و فهمیدم که به مقصد رسیده ایم.

هری دنده ی وانت را از دو به یک زد. (گمان می کنم در تمام راه نا
 حداکثر سرعت حرکت می کرد) مونور بس زد و وانت را به لریزه
 در آورده. گویی آن هم از مأمورینی که بیس رو داشتیم می نرسد.

هری وارد راه اختصاصی خانه ی مورس شد و پست بیوک سیاه رنگ
 رئیس توقف کرد. در برابر ما و کمی در سمت راست، خانه ای نو و نمیز به
 سک خانه های کبکودا فرار داشت. شاید چنین خانه ای در آن ناحیه
 کوهستانی عجیب به نظر می رسید ولی چنین نبود. ماه بالا آمده بود،
 لحدش در این سیده دم پهن بر شده بود و در نور آن توانستم حباط را
 بسم که همیشه به طرزی زسا نگه داری می شد، ولی اکنون به نظر
 می رسید که کسی به آن نمی رسد. برگهای خشک آنجا را یوشانده بود.
 تحت شرایط عادی، جمع کردن برگها و طیفه ی ملی بود ولی ملی در این
 نایز جمع آوری برگها را ره کرده بود و سرگروان پاییز آینده را نیز
 نمی دانست بیند. واقعت مسأله این بود و دیوانه بودم اگر می بنداشتم
 این بنه با آن چسما بی فروغ می تواند جیزی را نغیر دهد.

شاید هنوز هم می توانسیم خودمان را نجات دهیم حرکتی برای
 برخاستن کردم و بالایوش از روی شانه هایم به زیر افتاد. به سمت جلو

دراز می کشم. به پنجره طرف راننده تلنگری می زنم و به هری می گویم که بازگردد پیش از...

جان کافی با مشت چکش آسای خود بازویم را گرفت و بدون کمترین بلاسی مرا سر جابم نگه داشت. اساره ای کرد و گفت: "نگاه کن، رئیس. کسی می آید."

مسر انگست او را با نگاه نعفیب کردم و فلیم فرو ریخت. از یکی از پنجره ها نوری به چشم می خورد. شاید از اتاقی که ملبدا اکنون شب و روزش را در آن می گذرانند؛ او دیگر توانایی بیمودن یله ها را، مثل جمع کردن برگها پس از توفان اخیر نداشت.

البته که صدای وانت را شنیده بودند. فارماک لعنتی هری نرویلگر، موتورش چنان نعره می کشید و لوله اگزوز آن چنان صدا می کرد که با هیچ چیز نمی شد آن را خفه کرد. به جهنم، شاید مورشها در این اواخر اصلاً نمی خوابیدند.

چراغی که به در خانه نزدیک تر بود (در آشپزخانه) روشن شد، سپس چراغ اتاق نشیمن و دست آخر راهروی ورودی. مثل مردی که کنار دیوار سیمانی ایساده و آخرین سگارش را می کند و صدای نزدیک شدن مأموران آتش نشانی را می شنود، به چراغهایی که یکی یکی روشن و نزدیک تر می شد، نگاه می کردم. با وجود این، هنوز به خودم نقبولانده بودم که دیگر دیر شده است، با اینکه آخرین سرفه ی موتور فارماک قطع شد و درها زوزه کشیدند و سنگریزه ها زیر پای هری و برونال به صدا درآمدند.

جان برخاست و مرا با خود کشید. زیر نور ضعیف، صورتش سرزنده و متناق بود. چرا که نباشد؟ چرا نمی بایست متناق می بود؟ او یک احمق بود.

برونال و هری شانه به شانه و مثل کودکان در توفان، در انتهای وانت ایساده بودند، و دیدم که هر دو مثل من بشدت ترسیده اند و نمی دانند چه باید بکنند. از مشاهده ی آنان حالم بدتر شد. جان پایین برید. این کار برای او بستر گام برداشتن بود نا پریدن. به دنبال او، من هم با ناهایی خستک سده پایین بریدم. اگر بارویم را نمی گرفت. روی زمین ولو می شدم.

برونال آهسته گفت: "این کار غلط است."

ترس از چشمانش می بازید. "خدای بزرگ، پل، این چه کاری بوده که کردیم؟"

گفتم: "دیگر دیر شده."

کافی را به جلو هل دادم و او مطیعانه به کنار هری رفت. سپس دست برونال را گرفتم و دو نفری به سمت پله های جلوی در ورودی که چراغش روشن شده بود، حرکت کردیم.

"بگذار من حرف بزنم، فهمیدی؟"

برونال گفت: "آره. این تنها چیزیست که حالا می توانم بفهمم."

از بالای شانه به عقب نگاه کردم و گفتم: "هری، نا وقتی صدایت نکردم، با او کنار وانت بمان. نمی خواهم مورش او را بیش از آنکه آماده شوم. بسند."

ولی من هرگز آمادگی پیدا نمی کردم. حالا این را می فهمم.

برونال و من به پای پله ها رسیده بودیم که در ورودی با چنان شدنی باز شد که چکش برنجی روی در روی صفحه اش ضربه ای وارد کرد. هال مورش با پیژامای آبی رنگ و زیرپیراهنی در آستانه ی در ظاهر شد در حالی که موهای جوگندمی اش سیخ سیخی و ژولیده بود. او مردی بود که در طول خدمتش هزاران دشمن برای خود تراشیده بود و خودش هم این را خوب می دانست.

در دست راست او تیانه‌ای دیده می‌شد که به سمت زمین نشانه نرفته بود. اسلحه از نوع ند بانتلاین اسپیشال^۱ بود که از اجدادش به ارث رسیده بود، و در آن موقع، کاملاً پر بود.

پرسید: "چه کسی در ساعت دو و نیم صبح لعنتی به اینجا آمده؟" در صدای او هیچ نشانه‌ای از ترس نبود و - حداقل در آن زمان - دستش دیگر نمی‌لرزید. دستی که سلاح را گرفته بود به محکمی سنگ بود.

"جواب بده، وگرنه..."

لوله‌ی اسلحه کم‌کم بالا آمد.

بروتال دستها را بالا برد: "صبر کن، رئیس!"

هرگز صدای او را این‌گونه نشنیده بودم. گویی لرزشهای دست مورس به نحوی وارد گلولی بروتوس هاول شده بود. "ماییم. پل و من و... ما!"

از یک پله بالا رفت تا نور به چهره‌اش بتابد. من هم به او پیوستم. حال مورس به ما نگاه کرد و عصبانیت او جایش را به سردرگمی داد. پرسید: "اینجا چه می‌کنید؟ نه تنها دارد صبح می‌شود، بلکه شما کشیک بودید. خوب می‌دانم که کشیک بودید چون برگه‌ی کشیک را دارم. پس شما را به خدا... چی شده؟ شورش شده؟ اعتصاب شده؟"

به ما نگریست، و سپس دقیق‌تر نگاه کرد. "کنار وائت کبست؟"

بگذار من حرف بزنم. چنین دستوری به برونال داده بودم ولی حالا زمان حرف زدن بود و حتی نمی‌توانستم دهانم را باز کنم. عصر آن روز که به سرکار می‌رفتم، بدقت حرفهایی را که می‌بایست می‌زدم مرور کرده

1- Ned Bantline Special

بوده و به نظرم می‌رسید چندان دیوانه‌وار نیز ن‌تند. عادی نبود - هیچی عادی نبود - ولی به اندازه‌ای عادی بود که ما را از در عبور دهد و فرصتی به ما بدهد. به جان فرصت بدهد. ولی حالا همه‌ی کلمات تمرین شده‌ام در سردرگمی کرکننده‌ای گم شده بود. افکار و تصاویر - سوختن دل، موش در حال مرگ، تکانه‌های نوت در آغوش اولد اسپارکی و فریادش که او بوفلمون سرخ شده است - در کله‌ام مثل شنهای گرفتار در گردباد می‌چرخیدند. به خیر در جهان اعتقاد دارم که تماماً از خداوند مهربان ناشی می‌شود. ولی به نیرویی دیگر نیز عقیده دارم که به همان واقعیت وجود خداوندی است که در تمام عمرم او را ستایش کرده‌ام، و عمداً می‌گوئید تا همه‌ی انگیزه‌های نجیبانه‌ی ما را نابود سازد. شیطان نیست، منظورم شیطان نیست (گرچه واقعیت او را نیز قبول دارم)، ولی نوعی اهریمن نفاق، چیزی شیطانی و ابلهانه که وقتی پیرمردی که می‌خواهد چپق خود را روشن کند، خود را می‌سوزاند یا وقتی بچه‌ای دوست‌داشتنی نخستین اسباب‌بازی کریسمس خود را در دهان می‌گذارد و نزدیک است خفه شود، از شادی سر از یا نمی‌شناسد. سالهای متمادی در این باره اندیشیده‌ام، از کلدماثین تا جورجیا پاینز، و معتقدم که این نیرو در آن سیده‌دم در بین ما فعالیت داریم داشت، مثل قورباغه این‌ور و آن‌ور می‌جهید تا جان کافی را از ملیدا مورس دور نگه دارد.

"رئیس... هال... من..."

هر قدر تلاش می‌کردم بی‌فایده بود.

باز اسلحه را بالا آورد و لوله‌ی آن را به طرف من و بروتال گرفت، اصلاً گوش نمی‌داد. چشمهای خون‌آلودش گشادتر شده بود. و در این موقع هری ترویلیگر آمد. بسر بزرگ ما کم و بیش او را به دنبال خود می‌کشید و در همان حال لبخندی گیرا صورتش را بشاش نشان می‌داد.

نفس در سینه‌ی مورس حبس شد. "کافی، جان کافی!"

نفس در سینه حبس کرد و فریاد کشید: "بست! همانجا بایست و گرنه شلیک می‌کنم!"

از حایبی در پشت سر او، صدای ضعف و لرزان زنی شنیده شد: "هال؟ بیرون چه می‌کنی؟ داری با کی حرف می‌زنی، فلان فلان شده؟" برای لحظه‌ای، او با چهره‌ای گیج و نومد به آن سمت جرحید. همان‌طور که گفتم لحظه‌ای پیش نیاید، ولی فرصت داشتم که اسلحه لوله دراز را از دستش خارج کنم. ولی حتی نمی‌توانستم دستهایم را بلند کنم. مثل اینکه وزنه‌ای سنگین به آنها آویخته شده بود. کلاه مثل اینکه در ایست کامل بود، شبیه رادیویی که می‌کوشد در جریان توفان الکتریسیته برنامه اجرا کند. تنها چیزی که احساس می‌کردم ترس و نوعی شرمساری کسالت‌آور در قبال هال بود.

هری و جان کافی به پای پله‌ها رسیده بودند. توجه مورس از صدای همسرش منحرف شد و بار دیگر اسلحه را بالا برد. او بعداً گفت که قصد داشت به سوی کافی شلیک کند؛ گمان می‌کرد همگی زندانی کسی شده‌ایم که در وانت نتسته است و در سایه همه چیز را اداره می‌کند. نمی‌دانست چرا به خانه او رفته‌ایم و به نظرش می‌رسید که به احتمال زیاد هدف انتقام‌جویی است.

پیش از آنکه او فرصت شلیک پیدا کند، هری ترویلگر جلوی کافی قرار گرفت تا سپر او شود. کافی او را وادار به این کار نکرده بود، او خود چنین تصمیمی گرفته بود.

او گفت: "نه، رئیس مورس! همه چیز مرتب است! کسی مسلح نیست و به کسی آسیبی وارد نمی‌شود، ما برای کمک آمده‌ایم!"

مورس به خود ییجید و اخم کرد: "کمک؟"

چشمانش می‌درخشید. جتم از چخماق تفنگ بر نمی‌دانستم.

"چه کمکی؟ کمک به چه کسی؟"

صدای پیرزن، گویی در جواب، بار دیگر برخاست: "بیاید تو، پدرسگ! با دوستانت داخل شو! بگذار همه داخل شوند!"

به بروتال نگاه کردم و سراپایم به لرزه افتاد. می‌دانستم که دشنام می‌گوید - تومور او را به دشنام‌گویی واداشته بود - ولی اینها بیش از دشنام بود، خیلی بیشتر.

مورس بار دیگر پرسید: "اینجا چه می‌کنید؟"

خس بزرگی از عزم و اراده‌اش با شنیدن فریادهای لرزان همسرش از بین رفته بود. "سر در نمی‌آورم. کسی از زندان گریخته یا...؟"

جان، هری را کنار زد و از پله‌ها بالا رفت. بین بروتال و من ایستاد، آن‌قدر بزرگ بود که ما را به دو طرف و بین بوته‌های راج ملیندا پرت کرد. چشمان مورس به سمت او برگشت، مثل کسی که بخواهد نوک درخت بلندی را تماشا کند. و ناگهان همه چیز برای من به صورت عادی درآمد. آن روحیه‌ی نفاق که مثل انگشتانی نیرومند که ماسه یا برنج را می‌کاوند، ناپدید شد. همچنین دریافتم که چرا وقتی بروتال و من در برابر رئیس لال شده بودیم، هری توانست وارد عمل شود. هری با جان بود... و هر روحی که مخالف آن روح شریر بود، آن شب در جان کافی وجود داشت. و وقتی جان پیش آمد تا با رئیس مورس روبرو شود، آن روح سپید - چیزی سفید با آنچه تصور می‌کردم چیزی سپید است - کنترل اوضاع را در دست گرفت. چیز دیگر آنجا را ترک نکرد، بلکه می‌دیدم که مثل سابه در برابر نوری شدید، بتدریج عقب‌نشینی می‌کند.

جان کافی گفت: "می‌خواهم کمک کنم."

مورس با چشمانی مجذوب و دهانی باز به او می‌نگریست. وقتی

کافی باتلاین اسپتلیال را از دست او بیرون آورد به من داد، گمان نمی‌کنم که هال حتی متوجه شد. با احتیاط لوله‌ی آن را پایین آوردم. بعدها وقتی آن را بازرسی کردم متوجه شدم که در تمام آن مدت خالی بوده است. نمی‌دانم آیا هال هم این را می‌دانست. در این بین، جان همچنان زمزمه می‌کرد: "برای کمک آمده‌ام. فقط برای کمک. تنها همین را می‌خواهم." زن از اتاق خواب فریاد زد: "هال!"

صدایش حالا کمی نیرومندتر شده بود ولی رگه‌هایی از ترس در آن احساس می‌شد، انگار آن سردرگمی و حالت یخودی که در ما بود، به او منتقل شده است.

"آنان را بفرست بروند، هر کسی که آنجاست، برود. در این وقت شب، به دستفروشها نیازی نداریم! نه الکترولوکس می‌خواهیم نه هور! شلواری کوتاه فرانسوی هم نمی‌خواهیم! آنان را مرخص کن! به آنان بگو..." چیزی شکست - شاید لیوان آب - و سپس او شروع کرد به گریه کردن.

جان کافی با صدایی که به نجوا شباهت داشت، گفت: "فقط برای کمک."

او گریه و حرفهای رکیک زن را نادیده گرفته بود. "فقط برای کمک، رئیس. فقط همین."

مورس گفت: "کاری از دستت برنمی‌آید، از دست هیچ‌کس برنمی‌آید."

این صدا را قبلاً هم شنیده بودم، و لحظه‌ای بعد دریافتم که خودم هم در آن سببی که به سلول کافی رفتم تا عفونت مجاری ادرارم را درمان کند، همین حرفها را زده بودم. مسخ شده بودم. به دلاکروا گفته بودم کار خودت را بکن و به من کاری نداشته باش... ولی این کافی بود که به کارم

رسدگی کرد، درست همان کاری که قصد داشت حالا با هال مورس بکند

برونال گفت: "ما معتقدیم که او می‌تواند. ما خطر از دست دادن شغل و زندانی شدن را به جان نخریده‌ایم که اینجا بیاییم و بدون هرگونه تلاشی بازگردیم."

فقط سه دقیقه پیش حاضر بودم درست همین کار را بکنم. برونال نیر به همچنین.

جان کافی به عنوان بازیگر اصلی وارد صحنه شد. از در و از کنار مورس که دستش را برای متوقف کردن او پیش آورده و به پشت کافی برخورد کرده ولی اطمینان دارم که او اصلاً متوجه آن نشده بود، گذشت، از راهروی منتهی به اتاق نشیمن، آشپزخانه و اتاق خوابی که بار دیگر صدایی ناآشنا از آن برخاست که می‌گفت: "همانجا که هستی بمان! هرکس که هستی وارد نشو! لباس خواب تنم است و نمی‌خواهم وارد شوی!" عبور کرد.

جان نوجهی به او نکرد و همچنان پیش می‌رفت. سرش را خم کرده بود تا به جراغهای سقف نخورد، جمجمه‌ی گرد قهوه‌ای رنگش می‌درخشید و دستهایش در دو طرف بدنش آویزان بود. پس از لحظه‌ای به دنبال او به راه افتادیم؛ ابتدا من، بروتال و هال شانه به شانه‌ی یکدیگر و هری پست سر آنان. به یک نکته کاملاً پی بردم: دیگر کنترل اوضاع از دست ما خارج شده و در دستان جان قرار گرفته بود.

آن سماری را بگیرد و از رینسه بیرون آورد، همانگونه که برای جدا کردن زانو از بدن روی آن نمک می‌باشند. بدفت گوس کند چه می‌گویم: نمی‌گویم که ملی مورس جن زده بود، و آنگونه که من پرورش یافته بودم، می‌دانستم که تمام فریافتهای من از آن سبب با شک و نردید روبرو می‌شد. ولی هرگز هم به طور کامل احتمال جن زدگی شیطانی را رد نکرده‌ام. به شما می‌گویم که چیزی در جسمانش مشاهده می‌شد، چیزی شبیه نرس. در این مورد باید به من اطمینان کنید؛ این احساس را آن قدر دیده‌ام که در مورد آن دچار خطا نمی‌شوم. هر آنچه بود، شتابان رفت و جای خود را به علاقه‌ای جاندار و غیر منطقی داد. آن دهان توصف ناندیر به لبخند آراسته شد.

جیغ کشید: "اوه، چقدر بزرگ!"

مثل دختر بچه‌ای بود که از عفونت گلو بستری شده باشد. دستهای خود را - که به سبیدی صورتش بود - از زیر روختنی بیرون آورد و به هم کوید. "نباسهات را در آر! خیلی چیزها درباره سیاهها سیده‌ام ولی هنوز یکی از آنها را برهنه ندیده‌ام!"

پشت سرم، مورس ناله‌ای دردناک کشید.

جان کافی توجهی به هیچ کدام نکرد. پس از آنکه لحظه‌ای بی حرکت مانده تا انگار او را از دور برانداز کند، به طرف تخت رفت که تک چراغی آن را روشن می‌کرد و دایره‌ای نورانی را روی روختنی سبیدی که نا زیر گلوی بیمار کسبده شده بود، به وجود می‌آورد. دورتر از تخت، در سایه، نیمکتی دراز دیدم که به اتاق نشیمن تعلق داشت. لحافی که ملی در روزهای خوش با دستهایش می‌بافت، بمی روی نیمکت و نیمی کف اتاق ولو بود. حتماً وقتی به خانه رسیدیم، هال روی آن خوابیده بود.

با نزدیک شدن جان، حالت چهره‌ی او برای سومین بار تغییر کرد.



زنی که در اتاق خواب روی تخت دراز کشیده و با چشمانی مات به غولی می‌نگریست که در برابر دیدش قرار گرفته بود، کوچک‌ترین شباهتی به ملی مورسی که بیست سال بود می‌شناختمش، نداشت. حتی به ملی مورسی که جایس و من اندکی پیش از اعدام دلاکروا ملاقاتش کرده بودیم، شبیه نبود. زنی که به نخته‌ای تکیه داده تا در نخت نیم‌خیز شود، شبیه کودکی بیمار بود که به صورت زن ساحره‌ی هالووین درآمد شده باشد. جین و چروک فراوانی دور چشم راست او را فرا گرفته بود، انگار قصد چشمک زدن داشته باشد. لب همان طرف صورتش آویزان شده و یک دندان زرد از لای لب پایینی قلوه‌ای او بیرون آمده بود. موهایش چون مهی رقیق جمع‌شده‌اش را دربر گرفته بود. اتاق بوی عرق بدن می‌داد. لگن کنار تخت پر از مایعی زرد رنگ بود. اندیشیدم: خیلی دیر آمده‌ایم و ترس سراسر وجودم را فرا گرفت. او تا چند روز دیگر قابل تناسایی نبود. از چند روز پیش چیزی که در سرش بود با سرعتی ربع‌انگیز موضع خود را مستحکم کرده بود. تصور نمی‌کردم که حتی جان کافی هم بتواند به او کمک کند.

حالت چهره‌اش به هنگام ورود کافی حاکی از نرس و وحشت بود -

گویی چیزی درون او یزشکی را تشخیص داده بود که ممکن است بتواند

ناگهان ملی را دیدم، همان ملی که طی سالها مهربانوس را مشاهده کرده بوده و حتی برای جانس به هنگامی که بچه‌ها از آسانه جدا شدند و او احساس تنهایی و بی‌نمری و افسردگی می‌کرد، معنایی بسیار بی‌سار داشت. ملی همچنان مشتاق بود، ولی اشتیاق او اکنون سالم و آگاهانه بود. با صدایی صاف و معقول پرسید: "تو کیستی؟ و چرا این قدر جای

رخم روی دستها و بازوها بت هست؟ چه کسی نو را این قدر کتک زده؟" جان کافی فروتنانه گفت: "به یاد نمی‌آورم، خانم."

و کنار او روی تخت نشست. ملیدا نا جایی که می‌توانست لبخند زد. با آن لبخند، طرف راست لبانش نرزید، ولی کاملاً او بران سد. یکی از رخمهای سفید را که سببه ششسر هلالی بود، روی دست جیب او لمس کرد: "چه موهبی است این! می‌دانی چرا؟"

جان کافی با لهجه‌ی تقریباً جنوبی پاسخ داد: "گمان می‌کنم وقتی ندانی چه کسی نو را اذیت و آزار داده، سبها بی‌خوابی به سراغت نمی‌آید."

خنده‌ای ناب، مثل نقره‌ای در اتاق بدبوی بیمار، کرد. حال اکنون کنار من ایستاده بود، بتندی نفس می‌کشید ولی دخالت نمی‌کرد. وقتی ملی خندید، تنفس سریع او لحظه‌ای قطع شد و یکی از دستهای بزرگش را روی شانه‌ام گذاشت. آن قدر سخت چنگ زد که روز بعد جای خراش را روی آن دیدم، ولی در آن لحظه اصلاً احساسش نکردم.

پرسید: "اسمت چه؟"

"جان کافی، خانم."

"کافی مثل فهوه."

"بله، خانم، فقط هجایتش تفاوت دارد."

به بالنها تکبه داد، سرش کمی بالا قرار داشت ولی نتسنه بود و به

او نگاه می‌کرد. جان هم کنارش نشست و به او نگاه کرد. نور چراغ جهره‌ی آنان را مثل بازیگران روی صحنه روشن کرده بود. سیاه‌یوست درنت هیکللی با لباس زندان و زن سفیدبوست کوچکی که مسرف به مرگ بود. با شیفتگی کامل به چشمان جان می‌نگریست.

"خانم؟"

"بله، جان کافی؟"

کلمات به آهستگی ادا می‌شد و در هوای بدبوی اتاق بسختی به ما می‌رسید. احساس کردم عضلات بازوها و ساها و پستم تبر می‌کنند. جایی، در فاصله‌ای دور، احساس می‌کرده که رئیس زندان به بازویم جگ می‌زند، و از گوشه حنم می‌دیده که هری و بروتال دستها را دور یکدیگر حلقه زده‌اند. مثل کودکانی که در شب گم شده‌اند. حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد. حادثه‌ای بزرگ. هر یک از ما به نحوی آن را احساس می‌کردیم.

جان کافی به او نزدیک‌تر شد. فترهای تخت صدا کرد، ملافه‌ها خش‌خش کرد، و نور سرد و خندان ماه از قباب بالایی پنجره درون را می‌نگریست. چشمان قرمز کافی، چهره‌ی رو به بالا و نحیف او را جستجو می‌کرد.

گفت: "آن را می‌بینم."

گمان می‌کنم با او حرف نمی‌زد، بلکه با خودش بود.

"آن را می‌بینم، و می‌توانم کمک کنم. آرام باش... آرام..."

باز هم نزدیک و نزدیک‌تر شد. لحظه‌ای، صورت بزرگ او کمتر از پنج سانتی‌متر با چهره‌ی زن فاصله داشت. یکی از دستهایش را بالا برد، انگشتانش را از هم گشود، انگار می‌خواهد بگوید صبرکن... صبرکن... و سپس صورتش را پیش از پیش جلو برد. لبهای کلفت و صاف خود را روی

لبان او فشرده و به زور دهانس را باز کرد. برای لحظه‌ای بوسسم یکی از چشم‌هایش را ببینیم که از پشت سر کافی با شگفتی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. سس کله‌ی طاس صاف او به حرکت درآمد، و آن چشم هم ناپدید شد.

وقتی هوای درون ریه‌های او را بیرون می‌کشید، صدایی شبیه سوت برخاست. این فقط یکی دو تانیه طول کشید. آنگاه کف اتاق و سپس همه‌ی خانه دور ما به گردش درآمد. این تصور من نبود؛ دیگران بزرگترین احساسی داشتند که بعداً آن را تعریف کردند. گویی صربه‌ای موج وارد شده بود. صدای شکسته شدن چیزی سنگین به گوش رسید. بعد معلوم شد که ساعت دیواری پدر بزرگ افتاده بود. بعدها هال مورس کوشید آن را تعمیر کند، ولی دیگر هرگز بیش از پانزده دقیقه کار نکرد.

در فاصله‌ی نزدیک‌تر - قاب شیشه‌ای پنجره‌ای که نور ماه از آن به درون می‌تابید، کنده شد. عکس روی دیوار - یک کنسرتی که در یکی از هفت دریا حرکت می‌کرد - از قلاب جدا شد و کف اتاق افتاد و شیشه‌اش شکست.

بوی چیزی داع را احساس کردم و دودی را دیدم که از پایین روتختی سفیدی که او را پوشانده بود، بیرون می‌آمد. قسمتی از روتختی که پای راستش زیر آن قرار داشت، سیاه شده بود. مثل آدم‌های رؤیایی، دست مورس را پس زدم و به طرف میز کنار تخت رفتم. یک لیوان آب و چند تبه قرص روی آن بود که به هنگام لرزش، همه افتاده بود. لیوان آب را برداشتم و روی جایی ریختم که از آن دود برمی‌خاست. صدای هیس ماندی به گوش رسید.

جان کافی همچنان او را می‌بوسید، نفس می‌کشید و می‌کشید، یک دهنش همچنان دراز بود و دست دیگر را روی تخت گذاشته بود تا وزن

سنگین او را تحمل کند. انگشتانش باز بودند؛ دستش شبیه سناره دربابی بود

با گه‌بان بست ملیندا درد گرفت. یکی از دستانتش به هوا جگ زد، انگشتانتش در رشته‌ای از تشنج‌های موضعی باز و بسته می‌شدند. با ناها روی تخت ضرب گرفته بود. سپس چیزی فریاد کشید. این بار هم علاوه بر من، سایرین نیز این صدا را شنیدند. از نظر برونال، صدا شبیه گرگ با کابونی بود که بایش در نله گیر کرده باشد. از نظر من، شبیه صدای عقاب بود که گاهی در آن روزها در سینه‌دهم به گوش می‌رسید.

سرون خانه، باد حثان شدت می‌وزید که برای دومین بار خانه را نکان داد. و این عجیب بود زیرا تا آن موقع اصلاً بادی نمی‌وزید.

جان کافی از او جدا شد، و دیدم که چهره‌ی زن صاف شده است. سمت راست دهانش دیگر آویزان نبود. چشمانش به حال عادی بازگشته بود و او ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. برای بکی دو لحظه، جان مسحور او شده بود و سپس سرفه‌ها شروع شد. سرس را به عقب برگرداند تا به طرف صورت او سرفه نکند، نعالش به هم خورد (چون تنها نمی‌از نشیمنگاه او روی تخت قرار داشت) و کف اتاق افتاد. آن قدر بزرگ بود که افتادنتش می‌توانست برای سومین بار خانه را بلرزاند. به زانو افتاد و سرش را پایین انداخت و مثل مردی در آخرین مراحل بیماری سل، سرفه کرد.

اندبستدم: حالا نوبت حشرات است با سرفه آنها را بیرون می‌ریزد، و این بار تعداد آنها حفره‌ی ریاد خواهد بود.

ولنی اتفاقی نیفتاد. او فقط سرفه‌های خستک می‌کرد و حتی فرصتی برای نفس کشیدن به دست نمی‌آورد. پوست سیاه و شکلائی اش به رنگ خاکستری درآمد. بروتال که دچار وحشت شده بود، کنارش زانو زد

و یک دستش را روی سست بیهن و منتنچ او گذاشت. انگار حرکت بروئال طلسم را سکنه باشد، مورش هم به طرف تخت همسرس رفت و در جایی که جان کافی نتسته بود، نشست. به نظر می رسید که اصلاً متوجه حضور غولی نیست که دارد از زور سرفه خفه می شود. گرچه کافی درست کنار پای او زانو زده بود، مورش تنها همسرش را می دبد که با شگفتی او را می نگریست. طرز تماشا کردن او شبیه نگاه کردن به آینه‌ای کتب بود که آن را پاک کرده باشند.

بروئال فریاد زد: "حان! آنها را بریز برون! مثل دفعه‌ی پیش آنها را بریز برون!"

جان همچنان یارس مانند سرفه می کرد. جتمایش نه از اشک، بلکه از شدت فشار نمناک شده بود. آب دهانش جاری شده بود ولی چیز دیگری خارج نتند.

بروئال چند بار به پشت او کوبید، سپس به من نگاه کرد: "دارد خفه می شود! هر چیزی را که از او بیرون کشیده، دارد خفه‌اش می کند!"

پیش از دو گام به آنان نزدیک نشده بودم که جان به زانو از من دور شد و به گوشه اتاق رفت. همچنان سرفه می کرد و بسختی نفس می کشید. پیشانی را به کاغذ دیواری - با طرح گل‌های رز وحشی آویزان بر دیوار باغ - تکیه داد و سرفه‌ای خستک و از ته حلق کرد، انگار می خواهد مخاط گلویش را استفراغ کند. فکر کردم اگر فرار باشد چیزی حسرات را بیرون بریزد همین سرفه خواهد بود ولی هیچ نشانه‌ای از آنها پدیدار نشد. به هر حال، سرفه‌های کمی بهتر شد.

گفت: "حالم بهتر است، رئیس."

و هنوز پیشانی را به رزهای وحشی تکیه داده بود. جشمانش بسته ماند. نمی دانم چگونه متوجه حضورم شده بود، ولی کاملاً هشیار بود.

"باور کن که حالم خوب است. به خانم برسند."

با نردبند به او نگاه کردم. سپس به طرف تخت رفتم. هال بینانی منی را نوازش می کرد و چیزی شگفت‌انگیز را بالای پیشانی اش مساهده کردم. تعدادی از موها - نه خیلی زیاد ولی تعدادی از آنها - دوباره متکی شده بود.

از او پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟"

دیدم که بار دیگر گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند، گویی تک جفت از رُزهای کاغذ دیواری را دزدیده بود.

"من چگونه به اینجا آمده‌ام؟ ما به بیمارسان ایندیاناپولا می‌رفتم، مگر نه؟ فرار بود دکتر با اسعه‌ی ایکس از سرم عکسبرداری کند."

هال گفت: "هس، هیس عزیزه، دیگر هیچ حراهمتی ندارد" تقریباً به ناله گفت: "ولی اصلاً نمی‌فهمم. ما کنار جاده متوقف کردیم... نوگل خریدی... و بعد... من اینجا هستم. جقدر ناریک است! شام خورده‌ای، هال؟ چرا من در اتاق میهمان هستم؟ از من با اسعه‌ی ایکس عکسبرداری کردند؟"

به هری نگریست ولی گویا او را ندید. سپس به من خیره شد. "یل؟ از من عکسبرداری شد؟"

گفتم: "آره، چیزی هم نبود."

"نوموری پیدا نکردند؟"

گفتم: "نه، گفتند بزودی سردردها متوقف می‌شود"

هال کنار او می‌گریست.

ملی بلند شد و شفیقه‌ی او را بوسید. سپس به گوشه‌ی اتاق نگاه کرد

"آر مرد سیاه‌پوست کیست؟ چرا گوشه‌ی ابشاده؟"

برگشتم و جان را دبدم که می‌کوشید بلند شود. بروئال کمکش کرد و

او سرانجام سر پا ایستاد، البته رو به دیوار، مثل بچه‌هایی که کار بد کرده باشند. هنوز سرفه می‌کرد ولی به نظر می‌رسید که از شدت سرفه‌ها کاسته تنده است.

گفتم: "جان، برگرد، یسر بزرگ. و این خانم را ببین"

آهسته برگشت. صورتش هنوز هم به رنگ خاکستر بود و ده سال پیرتر به نظر می‌رسید، مثل مردی که قبلاً نیرومند بوده و در نبرد با بیماری سل شکست خورده است. نگاهش را به کفش‌های راحتی زندان دوخته بود و به نظر می‌رسید کلاهی می‌خواهد تا با آن بازی کند.

او باز پرسید: "اسمت چیست؟ تو کیستی؟"

گفت "جان کافی، خانم."

و فوراً تکرار کرد. "ولی مثل فهود نوشته نمی‌شود."

هال از کنارش برخاست. او این را احساس کرد و بدون آنکه چشم از مرد سیاه بردارد، دستش را نوازش کرد.

با صدایی نرم و حیرت‌انگیز گفت: "در رؤیا تو را دیدم که در تاریکی سرگردان بودی، من هم مثل تو. ما یکدیگر را یافتیم."

جان کافی چیزی نگفت.

او گفت: "یکدیگر را در تاریکی یافتیم. برخیز، هال، تو نمی‌گذاری من برخیزم."

او برخاست و با ناباوری دید که او روتختی را کنار زد: "میلی، تو نمی‌توانی..."

گفت: "احمق نباش."

و یاهاش را از بخت آویزان کرد. "البته که می‌توانم."

لباس خواب خود را مرتب کرد و سپس روی دو پا ایستاد.

هال زمزمه کرد: "ای خدای بزرگ، ای خدایی که در آسمانهایی، او

او به طرف جان کافی رفت. برونا با وحشت از او فاصله گرفت. محسن گام را ننگان برداشت، ولی سپس ننگیدن نیر از بین رفت. به یاد برونا افتادم که قرفره‌ی رنگ سده را به دلاکروا می‌داد و می‌گفت "بندرس. می‌خواهم دوبدنتش را نمائش کنم." آقا جینگلز نیز ابتدا می‌نگید، ولی سب بعد، سبی که دل دالان را بیمود، دیگر کاملاً سالم بود

ملی دستهایش را دور جان حلقه زد و او را در آغوش گرفت. کافی لحظه‌ای این نوازش را تحمل کرد، سپس با یک دست، فرق سر او را نوازش کرد. این کار را با ملایمتی بی‌نظیر انجام داد. رنگ صورتش هنوز خاکستری بود. به نظر می‌رسید که بشدت بیمار است.

از جان فاصله گرفت و به چهره‌اش نگریست: "مشکره."

"خواهش می‌کنم، خانم."

به سوی هال رفت، و او دستهایش را دور همسرش حلقه زد.

هری گفت: "پل..."

دست راستش را به سوی من دراز کرد و روی ساعتش زد. ساعت

سه بود. در ساعت چهار و سی دقیقه هوا روشن می‌شد. اگر می‌خواستیم کافی را پیش از طلوع خورشید به کلدما تین بازگردانیم، می‌بایست راه می‌افتادیم. و دلم می‌خواست او را بازگردانم. بخشی برای اینکه گیر نیفتیم، ولی علت اصلی آن بود که می‌خواستیم جان جایی باشد که بتوانم پزشکی را در صورت لزوم احضار کنم. از فیافه‌اش پیدا بود که به پزشکی نیاز دارد.

مورسها، دست در گردن یکدیگر، کار بخت نشسته بودند. ابتدا

مورسها، دست در گردن یکدیگر، کار بخت نشسته بودند. ابتدا مورسها، دست در گردن یکدیگر، کار بخت نشسته بودند. ابتدا مورسها، دست در گردن یکدیگر، کار بخت نشسته بودند. ابتدا

ولی بعد دریافتم که او حالا حالاها اینجا را ترک نخواهد کرد. شاید با طلوع خورشید می توانست چشم از او بردارد، ولی حالا به.

گفتم: "هال، ما باید برویم."

بدون آنکه به من نگاه کند، سر تکان داد. سرگرم بررسی رنگ رخسار همسرش، چال کنار لبان او و موهای سیاه شده‌ی سرش بود.

برای آنکه توجه او را جلب کنم، محکم به شانه‌اش زدم.

"هال ما هرگز اینجا نبوده‌ایم."

"چی...؟"

گفتم: "ما هرگز اینجا نبامدیم. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم ولی برای حالا بهتر است بیش از این ندانی. ما هرگز اینجا نبوده‌ایم."

"بله، بسیار خوب..."

کوشید لحظه‌ای توجهش را به من معطوف کند. "او را خارج کردی. می‌توانی برش گردانی؟"

"گمان می‌کنم. شاید. ولی باید برویم."

"چطور فهمیدی که می‌تواند این کار را بکند؟"

سپس سری تکان داد، یعنی فهمیده که حالا وقتش نیست. "پل... متشکرم."

گفتم: "از من تشکر نکن، از جان تشکر کن."

به جان کافی نگاه کرد، سپس دستش را جلو برد. درست مثل روزی که هری و پرسی جان را به بند آوردند و من دستش را فشردم. "متشکرم، بسیار متشکرم."

جان به دست او نگرست. بروتال سقلمه‌ای به پهلویش زد. جان به

خود آمد، دست او را گرفت و تکان داد. بالا، پایین، مرکز، ول کرد. صدایی خست‌دار گفت: "خواهش می‌کنم."

و من به یاد لحظه‌ای افتادم که ملی دستهایش را به هم کوفت و از جان خواست روی تخت بنشینند. جان به مردی "خواهش می‌کنم" گفت که در روند عادی کارها، با همان دست قلمی برمی داشت و حکم اعدام او را امضا می‌کرد.

هری بار دیگر و با شتابی بیشتر به صفحه‌ی ساعتش کوید.

گفتم: "بروت؟ آماده‌ای؟"

ملیندا که انگار برای نخستین بار متوجه او شده بود، با خوشحالی گفت: "سلام، بروتوس. از ملاقاتت خوشحالم. شما آقایان جای

می‌خورید؟ هال، تومی خواهی؟ خودم آماده‌اش می‌کنم."

از جا برخاست. "بیمار بودم ولی حالا حالم خوب شده. بهتر از چند سال اخیر."

برونال گفت: "متشکرم، خانم مورس، ولی مجبوریم برویم. وقت خواب جان گذشته."

خندید تا بفهماند که شوخی می‌کند، ولی در نگاهی که به جان انداخت، جدی بودن کاملاً مشهود بود.

"بسیار خوب... اگر مطمئنی که..."

بازوی جان را گرفت تا راه بیفتد و گفت: "بله، خانم. راه بیفت، جان کافی."

جان هم به راه افتاد.

ملیندا گفت: "لحظه‌ای صبر کنید."

و دست هال را کنار زد و سه سبکی یک دختر نزد جان دوید. دستهایش را دور گردن او حلقه زد و باز او را در آغوش کشید، سپس

دستش را به گردنش برد و زنجیر زیبای گردنبندش را باز کرد. انتهای آن یک مدالیوم نقره آویزان بود. آن را به سوی جان دراز کرد که نمی‌فهمید

چه باید بکند.

او گفت: "این مدالیوم سنت کریستوفر است. آن را به نو می دهم، جان کافی، تا به گردنت آویزان کنی. جانیت را حفظ می کند. خواهش می کنم برای خاطر من آن را قبول کن."

جان، لرزان به من نگریست. من هم به هال نگاه کردم که ابتدا دستهایش را باز کرد و سپس با سر تأیید کرد.

گفتم: "جان، این هدیه را قبول کن."

جان آن را گرفت، زنجیر را به گردن ستیرش انداخت و مدالیوم سنت کریستوفر را روی پیراهن آورد. حالا دیگر سرفه نمی کرد، ولی خاکستری رنگ تر شده بود و بیش از هر زمانی بیمار به نظر می رسید.

گفت: "متشکرم، خانم."

ملی جواب داد: "نه، من از تو متشکرم. متشکرم، جان کافی."

۹

در راه بازگشت، من جلو کنار هری جلو نشستم و خیلی هم خوشحال شدم. بخاری کار نمی کرد ولی حداقل از هوای آزاد نیز نجات یافته بودم. حدود شانزده کیلومتر را پیموده بودیم که هری در شانه‌ی جاده توقف کرد.

پرسیدم: "چی شد؟ بلبرینگ شکست؟"

از نظر من، موتور و بقیه‌ی قسمتهای فارمان لکنتی در آستانه‌ی فروپاشی کامل یا از کار افتادن قرار داشت.

هری گفت: "نع" و پوزش خواهانه افزود "باید قضای حاجت کنم، چون سراپای وجودم می سوزد."

معلوم شد که همه‌ی ما، به استثنای جان، به چنین توفقی نیاز داشتیم. وقتی بروتال از او پرسید که مایل است پیاده شود و بوته‌ها را آبیاری کند، او فقط سری تکان داد و به کسی نگاه نکرد. به پشت اتاقک راننده تکیه داده و یکی از پتوهای ارتشی را مثل شال سرخپوستان به دوش انداخته بود. از چهره‌اش چیزی آشکار نبود، ولی صدای خستک و گوشخراش نفس کشیدنش را می شنیدم که به بادی شبیه بود که از میان کاه‌ها می وزد. اصلاً خوشم نمی آمد.

بدون احساس درد، در میان علفها خود را خالی کردم در همان حال

"چطور می‌توانم جان بزرگ را پیدا کنم؟"
 جان با بی‌حالی گفت: "خوبم، رئیس. خوبم."
 پروتال به زانویش زد: "بزودی برمی‌گردیم. و وفنی سروصداها
 خوابید، می‌دانی چه کار می‌کنم؟ یک فنجان بزرگ قهوه‌ی داغ برایت
 می‌آورم. با شکر و کرم."
 در حالی که سوار می‌شدم، با خود گفتم به همین خیال باش. شاید ما
 را دستگیر کنند و پیش از او به زندان بیندازند.

از وقتی پرسبی را به انباری انداخته بودیم، این فکر دست از سرم
 برنمی‌داشت، ولی آن‌قدر نگرانش نبودم که نتوانم بخوابم. چرتی زدم و
 خواب کالواری هیل^۱ را دیدم. زعد در غرب می‌گرید و بوی سروکوهی
 می‌آمد. پروتال و هری و دین و من با خرقه‌ها و کلاه‌های حلبی، مثل
 فیلمی از سیسیل ب. دومیل^۲ ایستاده بودیم. گمان می‌کنم که ما
 سنوریون^۳ (فرمانده صد سوار در امپراتوری روم) بودیم. سه صلیب
 وجود داشت، پرسبی و تمور و ادوارد دلاکروا در دو طرف جان کافی. به
 دستم نگاه کردم و دیدم چکش خونین در دست دارم.
 پروتال فریاد زد: "ما باید او را پایین بیاوریم، پل! باید او را پایین
 بکشیم!"

ولی نمی‌توانستیم چون نردبان را برده بودند. داشتیم همین را به
 پروتال می‌گفتم که دست‌انداز شدید جاده مرا از خواب پراند. به جایی
 رسیده بودیم که هری و انت را پیش از این، که نا‌آغاز زمان گسترش
 می‌یافت، پنهان کرده بود.

ماه را تماشا می‌کردم و اصلاً متوجه پروتال نبودم که کنارم ایستاده بود، تا
 آنکه آهسته گفت: "او هرگز روی اولد اسپارکی نمی‌نشیند."
 به او نگاه کردم و از قاطعینی که در صداش بود، حیرت کردم.
 "منظورت چیست؟"

"منظورم این است که او به جای نف کردن آن چیزهایی که بلعیده
 بود، آن را قورت داد. شاید یک هفته‌ی دیگر کارش ساخته شود. چون او
 خیلی بزرگ و نیرومند است. یکی از ما در حال گشت‌زنی او را پیدا
 خواهیم کرد که مثل سنگ روی تخت افتاده."

یستم لرزید. وقتی دکمه‌های شلوارم را می‌بستم، فکر کردم حق با
 پروتال است. و امیدوار بودم حق با او باشد. جان کافی اصلاً سزاوار مرگ
 نبود ولی اگر می‌مرد، نمی‌خواستم با دندان من بمیرد. در چنین صورتی،
 اطمینان نداشتم بتوانم دستانم را وادار به حرکت کنم.
 هری در تاریکی زمزمه کرد: "راه بیفتید. دارد دیر می‌شود. بگذارید
 کار را تمام کنیم."

در بازگشت به وانت، ناگهان دریافتم که ما جان را به حال خود رها
 کرده‌ایم - حماقتی در حد پرسبی و تمور. اندیشیدم که او گریخته؛ بمحض
 آنکه متوجه شده تنهاست، حشرات را بیرون ریخته و سپس پا به فرار
 گذاشته است، مثل هاک و جیم در مودی بزرگ. تنها چیزی هم که پیدا
 خواهیم کرد پتویی است که روی دوش انداخته بود.

ولی او آنجا بود، همچنان به اتاقک تکیه داده و دستها را دور زانوهای
 حلقه زده بود. با صدای نزدیک شدن ما سرش را بلند کرد و کوشید لبخند
 بزند. لبخند لحظه‌ای بر چهره‌ی فرو رفته‌اش نقش بست و سپس ناپدید
 شد.

پروتال در پشت وانت قرار گرفت، پتو را دور خود پیچید و پرسید

1- Calvary Hill 2- Cecil B. Demille

3- Centurions

ما دو نفر بیاده سدم و به عقب و انت رفتیم. پروتال براحتی پایین پرید ولی زانوهای جان کافی پیچ خورد و او تقریباً افتاد. سه نفری او را نگه داشتیم، و او هنوز سرپا محکم نایستاده بود که باز هم سرفه کرد، سرفه‌هایی که این بار بدتر شده بود. دولا شد. صدای سرفه‌ها را با کف دست که بر دهان گذاشته بود، خفه می‌کرد.

وقتی سرفه‌ها کاهش یافت، جلوی فارما را با شاخ و برگها پوشانیدیم و از راهی که آمده بودیم، بازگشتیم. بدترین قسمت این مرخصی فرا واقع‌گرایانه - حداقل برای من - دویست متر بعدی بود که می‌بایست به سمت جنوب و در شانه‌ی جاده پستی می‌رفتم. نخستین پرتوهای ضعیف را در شرف آسمان دیدم (با شاید خیال کردم که می‌بینم) و مطمئن بودم که کشاورزان سحرخبری که برای برداشت کدو یا کاشت آخرین گرت سبب‌زمینی شیرین می‌آیند، ما را خواهند دید. و حتی اگر این اتفاق نافتد، حتماً صدای کسی را (در صورت صدای کرکس آندرسون بود) می‌شنوم که وقتی کلید علاءالدین را برای گشودن در محافظ منتهی به تونل در قفل می‌گذارم، فریاد می‌کشد "همانجا که هستید بی حرکت بمانید." سپس یک دوجین نگهبان مسلح از جنگل بیرون می‌آیند و ماجراجویی کوچک ما به پایان می‌رسد.

وقتی واقعاً به در محافظ رسیدیم، قلبم چنان می‌تپید که در هر تپش آن، نقطه‌هایی سفید در برابر دیدگانم منفجر می‌شد. دستهایم کرخ و منجمد شده بودند، برای مدتی طولانی نمی‌توانستم کلید را داخل قفل کنم.

هری نالید: "اوه خداوندا، نور چراغ!"

به بالا نگاه کردم و نور چراغهایی را در جاده دیدم. دسه کلید تقریباً از دستم افتاد، ولی در آخرین لحظه آن را در هوا گرفتم.

پروتال گفت: "کلیدها را بده به من. من نارس می‌کم." گفتم: "نه، بدانش کرده."

کند سرانجام در فتن فراز گرفت و حرجید. لحظه‌ای بعد ما وارد شده بودیم بنسب در اصلی بهار سدم تا که میور حاضر ما را حذری زدن دور نمود. در کنار ما، صدای نفس بردرد جان کافی را می‌شنیده مثل میور بی‌روغن نفس می‌کشد. به هنگام خروج، در فولادین را با یک دست بند کرده بود، ولی این بار حی از او نخواستیم به ما کمک کند؛ چنین خواهشی واقعاً مسخره بود. پروتال و من بغه‌ی آهنی را بالا بردیم و هری به جان کمک کرد از پله‌ها پایین برود. مردگنده نلتولوخوران پله‌ها را طی می‌کرد ولی سرانجام موفق شد. پروتال و من با سرعت هر چه تمام‌تر آنان را دنبال کردیم. سپس تبغه را پایین کشیدیم و قفل کردیم.

پروتال گفت: "با حضرت مسیح، خا می‌کرده که ما."

با سقله‌ای محکم به دنده‌هایش حرف او را قطع کردم

گفتم "حرف بزن، حی فکرش را هم نکن تا اسکه او را به سلولس بازگردانیم."

هری گفت: "و باید فکری هم به حال نرسی نکنیم."

یزواک صدای ما در بوی آجری طبن افک می‌شد.

"منسب به پایان نمی‌رسد مگر اینکه سبزمان با او به پایان برسد."

بعد معلوم شد که شب ما به این زودی صبح می‌شد.

کتاب ششم

کافی در مسیر

THE SERIAL THRILLER CONCLUDES!

THE GREEN MILE ^{PART} 6

STEPHEN
KING



OFFEY ON THE MILE

هنگامی که ساندویچها را اغلب از گاری پوشیده از گفته‌های انجیل نوب نوب پیر می‌خریدیم، گوشت سرد گراز به ده سنت و گوشت گاو به پنج سنت.

وقتی عتیقه‌های ساکن اینجا برای خواب سبک و دردآلود شبانه‌ای دیگر آماده می‌شدند، ساختمان ساکت می‌شد. آواز مبکی^۱ - شباید بهرین خدمتکار نبود ولی بی‌تردید مهربان‌ترین آنان به شمار می‌رفت - را که به هنگام توزیع داروهای شبانه ترانه‌ی "دره رود سرخ" را می‌خواند، می‌شنیدم: "می‌گویند شما از این دره می‌گذرید... دل ما برای چشمان درخشان و لخنند سیریتان تنگ می‌شود..." آواز مرا به باد ملبندا و آنچه پس از وقوع معجزه به جان گفت، می‌اندازد. "تورا در رؤیا دیدم. در رؤیا دیدم که در تاریکی سرگردانی، من هم مثل تو. سرانجام یکدیگر را یافتیم."

سکوت جورجیا پاینز را فراگرفت، نیمه‌شب آمد و رفت، و من همچنان می‌نویسم. به جایی رسیده‌ام که هری به ما یادآوری کرد گرچه جان را بدون گیر افتادن به زندان بازگردانده‌ایم، پرسى هنوز انتظارمان را می‌کشد. آنچه هری گفت کم و بیش این بود "شب به پایان نمی‌رسد، مگر آنکه ستیزمان با پرسى به انتها برسد."

اینجا بود که روز طولانی نوشتن با قلم پدرم سرانجام کار دستم داد. قلم را - فقط برای چند ثانیه - زمین گذاشتم تا به انگشتانم جانی دوباره ببخشم. سپس پیتانی را روی دست نهادم و برای استراحت، چستانم را بستم. وقتی دوباره آنها را گشودم و سرم را بلند کردم، خورشید صبحگاه از لای پنجره به من خبره شده بود. ساعت را نگاه کردم و دیدم از هشت

در اتاق آفتابگیر جورجیا پاینز نشست‌ام. قلم پدرم را به دست گرفته‌ام و در حالی که شبی را به یاد می‌آورم که هری و بروتال و من، جان کافی را از مسیر خارج کردیم و نزد ملیندا موریس بردیم تا جانش را نجات دهیم، زمان را گم کرده‌ام. نوشتم که به ویلیام وارتون، که خود را نسخه‌ی بدل بیلی کید تصور می‌کرد، دارو خوراندیم و نوشتم که چگونه کت مخصوص دیوانگان را به پرسى پوشاندیم و او را به انباری انتهای مسیر سبز انداختیم؛ و درباره‌ی سفر عجیب شبانه - که هم ترسناک و هم شادی‌آفرین بود - و معجزه‌ای که در پایان آن روی داد، نوشتم. مشاهده کردیم که جان کافی زنی را نه تنها از آستانه‌ی گور، بلکه از دیدگاه ما، از اعماق آن بیرون کشید.

می‌نوشتم و توجه چندانی به نسخه‌ای از زندگی که در جورجیا پاینز جریان دارد، نداشتم. سالخوردگان برای صرف غذا به طبقه‌ی پایین می‌رفتند، سپس لشکر آنان به مرکز منابع (به شما اجازه می‌دهم پوزخند بسزیند) برای سهمیه‌ی عصرانه از برنامه‌های شبکه‌های تلویزیونی می‌رفت. به یاد می‌آورم که دوستم الین برای من ساندویچ آورد و از او تشکر کردم و آن را خوردم، ولی یاد نمی‌آید که او ساندویچ را در چه ساعتی آورد یا در آن چه بود. بیشتر وجود من به سال ۱۹۳۲ بازگشته بود،

گدسه است. حدود شش ساعت مثل مستها که سر را بر دست می نهند، خوابیده بودم. برخاستم، یک برهم زدم و برای دمدن جان به پشتم کش و فوس رفتم. اندبیده که به آنتیزخانه در طبغهی یابین بروم تا چند نان برسند بگرم و به پیاده روی صبحگاهی بروم. سس نگاهم به ورقهای کاغذی افتاد که دور نادر مبر تراکنده بود. ناگهان تصمیم گرفتم پیاده روی را کمی به تأخیر اندازم. آری، کارهای روزمره ای داشتم، ولی می توانستم آنها را بعداً انجام دهم و در آن صبح هم حوصله ی موش و گربه بازی با براد دولان را هم نداشتم.

بهتر دیدم به جای پیاده روی، داستانم را به پایان برسانم. گاه بهتر است صرف نظر از اعتراض مغز و بدن، به کار ادامه داد. گاهی این تنها راه تدویم است. و بیشترین چیزی که از آن بامداد به یاد می آورم، تمایل نومیدانه ام به خلاصی از شیخ سمح جان کافی بود.

گفتم: "بسیار خوب، یک مسیر دیگر. ولی ابتدا..."

به دستتویی انتهای راهروی طبغهی دوم رفتم. در آنجا، به دودیاب روی سقف نگاهی انداختم و به یاد این افتادم که چگونه دیروز توجه دولان را منحرف کرد و من توانستم به پیاده روی بروم و کار روزمره ی بی اهمیت خود را به انجام برسانم.

وقتی به اتاق آفتابگیر رسیدم، احساس بهتری داشتم و لبخند می زدم. یک نفر - بی تردید البن - یک قوری جای کنار صفحه های نوشته هایم گذاشته بود. با حرص ابتدا یک فنجان و سپس پیش از آنکه بنشینم، دومین فنجان را نوشیدم. سپس نشستم، سر قلم را برداشتم و بار دیگر نوشتن را شروع کردم. تازه داستان را از سر گرفته بودم که سایه ای روی من افتاد. به بالا نگرشتم و دلم فرو ریخت. دولان بود که بین من و سجره فرار گرفته بود و می خندید.

گفت: "امروز بیرون رفتی، پائولی. از این رو خودم آمدم بالا ببینم چه می کنی. می خواستم مطمئن شوم که بیمار نیستی."
گفتم: "لطف تو بی پایان است."

صدایم حالت طبیعی داشت ولی قلبم بشدت می تپید. از او می ترسیدم و این واقعیتی جدید نبود. مرا به باد پرسی و تمور می انداخت که از او نمی ترسیدم، زیرا آن موقع جوان بودم.
لبخند براد بیشتر، ولی نه مطبوع تر، شد.

"به من گفته اند که تمام شب اینجا بودی و گزارش کوچکت را می نوشتی، پائولی. خوب، این کار خوبی نیست. آشفتهای پیری مثل تو به خواب شیرین نیاز دارند."
گفتم: "پرسی..."

سپس متوجه اخمی شدم که جای لبخند را گرفت و به اشتباه خود پی بردم.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم: "براد، چرا از من بدت می آید؟"
لحظه ای گیج و شاید ناراحت شد. سپس لبخندش بازگشت. گفت:
"پیری، شاید از قیافهات خوشم نمی آید. چی می نویسی؟ آخرین وصیتنامه ات را؟"

گردن کشیده بود و جلو می آمد. دستم را روی صفحه ای گذاشتم که می نوشتم. با دست دیگرم شروع به جمع کردن اوراق دیگر کردم و می کوشیدم هر چه زودتر همه را جمع کنم.

انگار با بجه حرف می زند، گفت: "خوب، خوب، این کارت فایده ندارد. اگر براد بخواهد چیزی را ببیند، آن را خواهد دید."

دست جوان و نیرومندش منج مرا چسبید و فشرد. درد مثل نیش دندان دستم را فراگرفت و نالیدم.

بهر ترتیبی بود گفتیم: "ولم کن."

جواب داد: "وقتی آنها را دیدم."

دیگر نمی خندید. چهره اش شاد بود، از آن نوعی که در چهره‌ی آدم‌های بدجنس دیده می‌شود. "بگذار بینم، پائولی. می‌خواهم بدانم چی می‌نویسی؟"

نزدیک بود دستم از روی صفحه‌ی بالایی برداشته شود. صفحه‌ی مربوط به سفر با جان و بازگشت به تونل زیر جاده.

"می‌خواهم بینم آیا هیچ ارتباطی با جایی که تو می‌روی..."

"آن مرد را تنها بگذار."

صدا به شدت تازیه‌ای در روزی خشک و داغ بود... و براد دولان چنان از جا پرید که انگار به پشت او اصابت کرده است. دستم را رها کرد، طوری که باز روی کاغذها افتاد و هر دو به سمت در نگاه کردیم.

الین کانلی، سرحال‌تر و نیرومندتر از چند روز اخیر آنجا ایستاده بود. شلوار تنگ به پا داشت و رویان آبی به موهایش بسته بود. با دستهای آرتروز گرفته‌اش، یک سینی حاوی آب میوه، تخم مرغ پخته، نان برشته و چای آورده بود. و چشمانش از خشم برق می‌زد.

براد پرسید: "خیال می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟ حق ندارد بالا غذا بخورد."

الین با همان لحن خشک رئیس مآبانه‌اش گفت: "می‌تواند و می‌خورد."

"هرگز ندیده بودم این‌گونه حرف بزنند، ولی حالا از آن استقبال می‌کردم. به چشمانش نگریستم تا ترس را در آنها بینم، ولی چیزی جز خشم ندیدم."

"و کاری که تو باید بکنی این است که بیش از این مثل سوسک

امریکایی فضولی نکنی و از اینجا بروی."

براد قدمی به سوی او برداشت، نامطمئن و بشدت عصبانی به نظر می‌رسید. آن دو، آمیزه‌ای خطرناک به شمار می‌رفتند ولی با نزدیک شدن او، الین حتی یک گام هم پس نرفت.

دولان گفت: "شرط می‌بندم می‌دانم چه کسی آژیر لعنتی دود را به صدا درآورد. احتمالاً پیرزنی بود که به جای دست، چنگال دارد. حالا از اینجا برو. من و پائولی هنوز حرفهایمان را نزده‌ایم."

گفت: "اسم او آقای اجکامب است، و اگر بشنوم یک بار دیگر او را پائولی صدا می‌زنی، به تو قول می‌دهم که روزهای اشتغالت در جورجیا پاییز به پایان خواهد رسید، آقای دولان."

پرسید: "خیال می‌کنی که کی هستی؟"

او حالا به الین نزدیک شده بود و می‌کوشید بخندد ولی نمی‌توانست.

به آرامی گفت: "مادر بزرگ مردی که اکنون رئیس مجلس ایالتی جورجیاست. مردی که به بستگانش علاقه‌مند است، آقای دولان. مخصوصاً به بستگان سالخورده‌اش."

لیخندی که با تلاش فراوان بر لبان دولان نقش بسته بود، مثل نوشته‌ی روی تخته سیاه پاک شد. در چهره‌اش بی‌اطمینانی، احتمال بلوف زدن، ترس از اینکه تنها بلوف نباشد و این فرض منطقی را مشاهده کردم که به آسانی می‌شد تحقیق کرد، خود الین هم حتماً این نکته را می‌دانست، بنابراین حقیقت را گفته بود.

ناگهان زدم زیر خنده. گرچه صدای خنده‌ام زنگار گرفته بود، بجا بود. پرسى و تمور را به یاد آوردم که چگونه در آن روزگار بد، بارها ما را با مناسباتش تهدید کرده بود. حالا، برای نخستین بار در عمر بسیار بسیار

طولانیم، چنین تهدیدی بار دیگر تکرار شده بود... ولی این بار به طرفداری از من.

براد دولان ابتدا به من و سپس به او خیره شد.

الین گفت: "شوخی نمی‌کنم. ابتدا کاری به کار تو نداشتیم. ولی وقتی که دوستانم را تهدید و اذیت می‌کنی، نمی‌توانم تحمل کنم. حالا از اینجا برو، دیگر یک کلمه هم حرف نزن."

لبانتس مثل ماهی تکان خورد. او، چقدر میل داشت واژه‌ای رکیک بگوید! ولی حرفی نزد. برای آخرین بار به من نگاه کرد. سپس با گامهای بلند از برابر او عبور کرد و به راهرو رفت. وقتی الین سینی را جلوی من روی میز گذاشت و خودش هم آن طرف میز نشست، آهی طولانی از سر رضایت کشیدم. "آیا واقعاً نوه‌ات رئیس مجلس ایالتی است؟"

"آره، هست."

"پس اینجا چه می‌کنی؟"

با خنده گفت: "ریاست مجلس ایالتی به او برای مقابله با سوسکی مثل براد دولان قدرت کافی می‌دهد ولی تروتمندش که نمی‌کند. علاوه بر آن، اینجا را دوست دارم و از آدمهای اینجا خوشم می‌آید."

گفتم: "این را به عنوان یک تعارف می‌پذیرم."

دستش را از روی میز دراز کرد و موها را از پیشانی و ابروی من پس زد و پرسید: "پل، حالت خوبه؟"

انگشتانش گره‌دار ولی خنک و معجزه‌گر بودند. لحظه‌ای چشمانم را بستم. وقتی دوباره آنها را گشودم، تصمیمی گرفته بودم.

گفتم: "حالم کاملاً خوب است. و تقریباً کارم را هم به پایان رسانده‌ام. الین، اینها را می‌خوانی؟"

اوراقی را که با عجله جمع کرده بودم، به طرف او دراز کردم. اگر آنها

را مرتب می‌کرده، آن قدر زیاد به نظر نمی‌رسید - دولان واقعاً مرا ترسانده بود - ولی شماره‌گذاری شده بود و او بسرعت می‌توانست آنها را مرتب کند.

منفکرانه مرا نگرست و کاغذها را نگرفت. هنوز نگرفته بود. "کار تو تمام شد؟"

گفتم: "تا بعد از ظهر تمام می‌شود. اگر بخواهی می‌توانی آن را بخوانی"

کاغذها را گرفت و نگاهی به آنها انداخت. گفت: "حتی وقتی دست خسته می‌شود هم خوب می‌نویسی. هیچ متکلی سر خواندن آنها ندارم."

گفتم: "تا وقتی اینها را بخوانی، من هم نوشتنم را به پایان رسانده‌ام. می‌توانی بقیه‌ی آن را در عرض نیم ساعت بخوانی. و بعد... اگر هنوز هم مایل باشی... می‌خواهم چیزی را به تو نشان بدهم."

"آبا بایاده رویهای صبح و عصر ارتباط دارد؟"

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

مدتی که به نظرم طولانی رسید، فکر کرد. سپس سرش به نشانه‌ی تأیید تکان داد و کاغذ به دست برخاست. گفت: "به اتاق دیگری می‌روم. امروز آفتاب خیلی گرم است."

گفتم: "واژدها مغلوب شد، این بار توسط بانویی زیبا."

لبخند زد. خم شد و بالای ابروی حساس مرا که همواره باعث لرزشم می‌شد، بوسید.

گفت: "امیدوارم، ولی تجربه به من نشان داده که ازدهایی مثل براد دولان را نمی‌توان به آسانی از یاد آورد." مکت کرد. "موفق باشی، پل. امیدوارم بتوانی به هر چیزی که تو را آزار می‌دهد، غلبه کنی."

گفتم: "امیدوارم."

و به یاد جان کافی افتادم. جان گفته بود "توانستم کمکی بکنم. تلاش کردم، ولی خیلی دیر شده بود."

تخم مرغهایی را که آورده بود، خوردم، آب میوه را نوشیدم و نان برشته را برای بعد نگه داشتم. سپس قلم را برداشتم و نوشتن را دوباره و با امید به اینکه آخرین بار باشد، از سر گرفتم.

آخرین مسیر.

مسیری که سبز بود.

۲

آن شب وقتی جان را به بند ای بازگردانیدیم، گاری دیگر چیزی لوکس نبود بلکه خیلی هم به درد بخور بود. تردید داشتم که او بتواند بدون کمک طول تونل را پیماید، چون راه رفتن با سری خمیده به انرژی بیشتری احتیاج دارد تا سر را بالا گرفتن و راه رفتن، و سقف برای امثال جان کافی بسیار کوتاه بود. هیچ دوست نداشتم او در وسط راه بیهوش شود. چگونه می توانستیم توضیح دهیم که چرا به بررسی کت دیوانگان را پوشانیدیم و او را به انبار انداختیم؟

ولی خدا را شکر که گاری را دانشیم و جان کافی مثل نهنگی که به ساحل آمده باشد، روی آن دراز کشید و ما او را تا یله های انبار هل دادیم. او پایین آمد، تلوتلو خورد، سپس با سری افکنده بسختی نفسی کشید. پوستش به قدری خاکستری شده بود که گویی در آرد غلتیده است. فکر کردم اگر تا ظهر نمیرد، حتماً کارش به درمانگاه کشیده خواهد شد.

بروتال نگاهی نوسیدانه و تلخ به من کرد و من نیز فوراً همان را به او پس دادم. "نمی توانیم او را با گاری بالا ببریم، ولی می توانیم کمکش کنیم. نو زیر بازوی راست را بگیر و من زیر بازوی چپ را."

هری پرسید: "من چه کار کنم؟"

"پشت سر ما بیا. اگر می خواست از پشت بیفتد، او را سر یا نگه دار."

بروتال گفت: "و اگر نتوانستی او را بگیری، برو جایی که می خواهد بیفتد دراز بکش تا روی تو بیفتد."

هری با دلخوری گفت: "تو جایت در سیرک است، بروت، چون خیلی خوشمزه‌ای."

بروتال اعتراف کرد "آره، من خیلی سوخ طبعم."

بالاخره جان را به هر زحمتی بود از پله‌ها بالا بردیم. نگرانی اصلی من بیهوش شدن او بود، ولی این اتفاق نیفتاد. نفس نفس زنان به هری گفتم: "برو بین انبار خالی است."

هری پرسید: "اگر نبود چه کار کنم؟ فریاد بزنم و برگردم اینجا؟"

بروتال گفت: "این قدر خوشمزگی نکن."

هری لای در را باز کرد و سرک کشید. به نظرم رسید که او زمانی طولانی در همان حال باقی ماند. سرانجام برگشت و با خوشحالی گفت: "ساحل امن است. همه چیز آرام است."

بروتال گفت: "امیدوارم همین‌گونه باقی بماند. بیا، جان کافی، تقریباً رسیدیم."

بتنهایی موفق شد از انبار بگذرد، ولی مجبور شدیم سه پله را تا دفتر من کمکش کنیم. سپس او را از در کوچک به داخل هل دادیم. با وحشت مشاهده کردم که سمت راست دهانش فرو افتاده است، درست مثل ملیندا وقتی که وارد اتاقش شدیم و او را روی تخت دیدیم.

دین با شنیدن صدای ما از پشت میز بالای مسیر سبز برخاست. "خدا را شکر! خیال می‌کردم هرگز بر نمی‌گردید، به خود می‌قبولاندم که گیر افتاده‌اید یا رئیس به شما شلیک کرده، یا..."

یکدفعه با دیدن جان جا خورد. "یا ارواح مقدس، چه اتفاقی برای او

افتاده؟ مثل اینکه دارد می‌میرد!"

بروتال گفت: "او نمی‌میرد... می‌میری، جان؟"

و با چشمانش به دین هشدار داد.

دین با حالتی عصبی خندید: "البته که نه، منظورم مردن واقعی نبود، ولی..."

گفتم: "مهم نیست، بیا به ما کمک کن او را به سلول بازگردانیم."

بار دیگر ما تپه‌هایی پیرامون یک کوه بودیم، ولی حالا این کوه دچار فرسایشی چند میلیون ساله و بی‌قله و غمگین شده بود. جان کافی آهسته حرکت می‌کرد و مثل بیرمردهای سیگاری با دهان نفس می‌کتید. ولی حداقل راه می‌رفت.

یرسیدم: "پرسی چه می‌کند؟ آبا سر و صدای زیادی به راه انداخت؟"

دین گفت: "اول تلاش می‌کرد با وجود نوار چسبی که به دهانش زده بودی، فریاد بکشد. شاید هم می‌خواست دستام بدهد."

بروتال گفت: "شانس آوردیم که گوشه‌ایمان را همراه برده بودیم."

"بعد گهگاه لگدی تار در می‌کرد و دیگر هیچ."

دین از بازگشت ما چنان شاد بود که مثل بلبل حرف می‌زد. عینکش نا نوک دماغش که از عرق می‌درخشید، پایین آمده بود و دایم آن را جابجا می‌کرد. از سلول وارزون گذشیم. آن مرد جوان بی‌ارزش روی تخت دراز به دراز افتاده بود و مثل شیپور نفیر می‌کشید.

دین به من که او را نگاه می‌کردم، نگریست و خندید.

"این یکی هیچ مشکلی به وجود نیآورد! از زمانی که روی تخت افتاد نا حالا تکان نخورده و مثل مرده افتاده. در مورد لگدپرانسی پرسه هم واقعیتش این است که اصلاً احساس خطر نکردم. اگر سر و صدای منی‌کرد، به فکر می‌افتادم که نکند بر اثر بستن دهانش با آن نوار چسب خفه شده

باشد. ولی این شانس را نیاوردیم. می دانی چیه؟ اینجا آن قدر ساکت بود که آدم به یاد صبح چهارشنبه‌ی خاکستر در نیواورنژان می افتاد! در طول شب هیچ کس اینجا نیامد!

جمله‌ی آخری را با لحنی پیروزسدانه و مغرورانه ادا کرد.

حالا به یاد آورده بود که چرا ما این مسحره‌نازی را در آورده بودیم و از حال ملیندا برسید.

گفتم: "حالش خوب است."

به سلول جان رسیده بودیم. نازه آنچه دین گفته بود، برای من مفهوم

پیدا می کرد: ما از خطر جتیم، بچه‌ها... ما موفق شدیم

دین برسید: "چیزی شبیه... ماجرای موش... پیش آمد؟"

نگاهی کوتاه به سلول خالی دلاکروا، سپس به انبار، جایگاه موش

کرد. صدایش بتدریج محو شد. شبیه صداهای آدمهایی که هنگام ورود به کلیساهای بزرگ، که در آن سکوت نیز نجوا به نظر می رسد، محو می شود. آب دهانش را قورت داد: "آیا... می دانی مقصودم چیه - شبیه معجزه بود؟"

هر سه نفر به یکدیگر نگاه کردیم و آنچه را می دانستیم، دوباره تأیید

کردیم. هری گفت: "کاری که او کرد، این بود که او را از گور بازگرداند. آره. معجزه بود."

بروتال قفل دوگانه‌ی سلول را گشود و به آرامی جان را به داخل هل

داد. "حالا برو تو، پسر گنده. کمی استراحت کن. به‌اش نیاز داری. ما هم به غایله‌ی پرسی..."

جان با صدایی ضعیف و مکاتیکی گفت: "او مرد بدی است."

بروتال با آرام‌ترین لحن تأیید کرد: "درست است و شک و تردیدی

وجود ندارد که مثل جادوگران بدجنس است، ولی تو نگران نباش،

نمی‌گذاریم به تو نزدیک شود. تو فقط دراز بکش و من هم طبق قولی که داده‌ام، در اسرع وقت فنجان قهوه را برایت می آورم. داغ و غلیظ. احساس خواهی کرد که آدمی دیگر شده‌ای."

جان سنگین روی تخت نشست. می‌پنداشتم باز مثل همیشه رو به

دبواز دراز می‌کشد، ولی او فقط نشست، دسنها را روی زانو گره زد،

سرش را پایین افکند و با دهان نفس کشید. مدال سنت کریستوفر که

ملیندا به او هدیه کرده بود، از بغه‌ی پیراهتس بیرون افتاده بود و در هوا به

جلو و عقب می رفت. به او گفته بود که مدال جان او را حفظ خواهد کرد،

ولی جان کافی اصلاً احساس امنیت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید به گفته‌ی

هری، جای ملیندا را در لب گور گرفته است. ولی آن موقع مجال

اندیشیدن درباره‌ی جان کافی را نداشتم.

به سمت سایرین چرخیدم. "دین، تپانچه و باتوم پرسی را بیاور."

"بسیار خوب."

رفت طرف میز، قفل کشورا باز کرد و تپانچه و باتوم را در آورد و نزد

من بازگشت.

از آنان پرسیدم: "آماده‌اید؟"

افراد من - مردانی خوب که هرگز به اندازه‌ی آن شب به وجودشان

افتخار نکرده بودم - به نشانه‌ی تأیید سر نکان دادند. هری و دین عصبی

به نظر می‌رسیدند ولی بروتال مثل همیشه سخت و استوار بود.

"بسیار خوب. من حرف می‌زنم. شما هر قدر کمتر حرف بزنید

ماجرای زودتر خاتمه می‌یابد... چه خوب، چه بد. فهمیدید؟"

باز سرشان را نکان دادند. نفسی عمیق کشیدم و در مسیر سبز به

طرف انبار به راه افتادم.

پرسی با دبدن پرتو نور، چشمها را تنگ کرد و به بالا نگرست. کف

اتفاق نسنه بود و نواری را که بر دهانش زده بودم، می لبسد. قسمی از بوار که پشت سرش چسبانده بوده (شاید بر اثر عرق یا بریانتینی که به موهاس می زد) کنده شده و او تغرباً موفق شده بود بغیه نوار را نیز بکند. نایک ساعت دیگر، او با نماه فوا فریاد کمک سرمی داد.

وفنی وارد سدیم، به کمک یا کمی خود را عقب کتاند، سپس بی حرکت ماند چون دریافته بود جایی جز گوسه‌ی جنوب شرفی اناف برای عقب‌نشینی وجود ندارد.

تبانجه و بانوم را از دین گرفتم و به طرف او دراز کردم. پرسیدم: "اینها را می خواهی؟"

محتاطانه نگاهم کرد. سپس سرش را به نشانه‌ی تأیید نکان داد.

گفتم: "بروتال، هری، کمکش کنید."

خم شدند، زیر بازوان کرباسی کت مخصوص دیوانگان را گرفتند و او را بلند کردند. آن قدر جلو رفتم که تقریباً نوک دماغمان به یکدیگر می خورد. بوی عرق نتش را احساس کرده. این همه عرقی که کرده بود، ناسی از تلاش او برای خلاصی از شرکت با نگدپرانی به سوی در بود. ونی بخش بزرگی از آن، صرفاً از نرس ناسی می شد. نرس از اینکه در بازگشت چه بلایی سر او می آوریم.

پرسی اندیشیده بود که همه چیز به خیر و خوشی به پایان می رسد، زیرا ما آدمکش نیستیم، ولی بعد، با به یاد آوردن اولاد اسپارکی، به مغزش خطور کرده بود که چرا، ما آدمکش هم هستیم. خودم در اعدام هفتاد و هفت نفر شرکت داشته‌ام، حتی بیش از گروهان یورک معروف در جنگ جهانی اول. کشتن پرسسی غیرمنطقی می نمود ولی ما هم رفتاری

غیرمنطقی کرده بودیم. او حتماً در زمانی که دستهایش از پشت بسنه بود و با زبانش تلاش می کرد بوار دهانش را بردارد، چنین فکرهایی می کرد. و علاوه بر آن، وقتی کسی در انافی با دیوارهای اسفنجی نسنه باشد و به همان محکمی و طرافنی که عنکبوت نازهایس را به دور مگس می تند، بسته شده باشد، منطق دیگر جایی نخواهد داشت.

گفتم: "اگر قول بدهی فریاد نکسی، نوار را از روی دهانت برمی دارم. می خواهم با تو حرف بزنم، نه اینکه مسابقه‌ی فریادکشی راه بسدازیم خوب، جی می گویی؟ ساکت می مانی؟"

وقتی دریافت می خواهم حرف بزنم و فرصت نجات دارد، آرامش خاطر را در چشمانش دیدم. سرش را نکان داد.

گفتم: "اگر شلوغ کنی، باز نوار را سر جایش می گذارم. می فهمی که؟"

تکان دیگر سر، ولی این بار بی صبرانه.

دستم را دراز کردم و انتهای بوار را که شل کرده بود، گرفتم و بی‌کباره آن را کندم. صدای کندن نوار چسب باعث شد برونال تکان بخورد و بررسی از درد زوزه کشید و لبانش را مالید. سعی کرد حرفی ببرند ولی دریافت که وفی دستش روی دهان است نمی تواند، پس دستش را پایین انداخت.

نفی انداخت و گفت "مرا از شر این کت خلاص کند."

گفتم: "تا یک دقیقه‌ی دیگر."

"حالا! حالا! همین..."

یک سیلی به صورتش زدم. حتی بیش از آنکه بدانم چه می کنم، سیلی را زده بودم... اما بخوبی می دانستم که کار به اینجا هم می کشد. حتی در گفتگوهایم با رئیس مورش، که در جریان آن حال به من اندرز داد

پرسی را مسؤول اعدام دلاکروا کنم، می دانستم کار به اینجا کشیده خواهد شد. دست مرد مثل حیوانی نیمه اهلی است؛ اغلب اعمال خوب انجام می دهد، ولی گاهی از کنترل خارج می شود و نخستین چیزی را که می بیند، گاز می گیرد. صدای سبلی به بلندی شکستن شاخه ای خستک بود. پرسى با سگفتى كامل مرا مى نگرىست و چشمانش به قدرى گشاد شده بود كه گویى داشت از حذفه درمى آمد. دهانش باز و بسنه، باز و بسته مى شد ، مثل دهان ماهى در آكواریوم.

گفتم: "خفه شو و گوش بده. تو بابت بلایی که سر دل آوردی سزاوار مجازات بودی و ما هم تو را به سزایت رساندیم. این تنها کاری بود که از دستمان برمی آمد. همه، به استثنای دین، با این کار موافق بودند و او هم با ما همدست شد، چون اگر نمی شد کاری می کردیم که پشیمان شود. این طور نیست، دین؟"

دین زمزمه کرد: "آره، همین طور است."

ادامه دادم: "و کاری خواهیم کرد که از به دنیا آمدن پشیمان شوی. به مردم خواهیم گفت که چگونه در اعدام دلاکروا خرابکاری کردی..."

خرابکاری...

"... و چگونه باعث شدی که دین تقریباً تا دم مرگ برود. به اندازه ی کافی از کثافت کاریهای نو اطلاع داریم که باعث شود نور از هر شغلی که عمویت برایت پیدا می کند، اخراج کنند."

پرسی بشدت سرش را تکان می داد. باور نمی کرد، شاید نمی توانست باور کند. جای دستم روی صورتش مثل علامت پیشگویان حک شده بود.

"و صرف نظر از هر انفاقی که بیفتند، کاری خواهیم کرد که تا سر حد مرگ کتک بخوری. مجبور نیستیم خودمان تو را بزنیم. ما هم آدمهایی را

می شناسیم، پرسى، و اگر این را ندانی خیلی احمقى. آنان در مركز ابالت هستند، ولى مى دانند كه در مورد چه حبرهائى قانون گذارى كند. آنان آدمهائى هستند كه در ابجا دوسانى، برادرانى و بدرانى دارند. آنان خیلی خوشحال خواهند شد كه بنى يا اندام ديگر كفاف هابى مثل نو را ببرند. آنان به همان راحتى كه در حباط ورزش مى كنند، اين كار را انجام خواهند داد."

پرسی دیگر سرش را تکان نمی داد. حالا فقط نگاه می کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود ولی بیرون نمی ریخت. گمان می کنم اشکهای خشم و سرخوردگی بود. یا شاید امیدوار بودم که چنین باشد.

"بسیار خوب، حالا به طرف خوش نگاه کنیم، پرسى. گمان مى كنم جای چسب روی لبانت کمی می خارد، ولی به چیز دیگری جز غرورت آسیبی وارد نشده... و نیازی نیست که کس دیگری غیر از افرادی که حالا اینجا هستند چیزی از این ماجرا بدانند. ما هم حرفی نخواهیم زد، درست است، بچه ها؟"

آنان سرشان را به علامت نفی تکان دادند. برونال گفت: "البته که نمی زنیم. مسایل مسیر سبز به مسیر سبز مربوط است، همیشه همین طور بوده."

گفتم: "تو به برابری ریج می روی و ما هم تا آن موقع کاری به کار تو نداریم. همین جا به غایله پایان می دهی، پرسى، يا دعوا را كش خواهى داد؟"

به فکر فرورفت و سکوتی بسیار طولانی حاکم شد. تقریباً جرخهایی را که در مغزش به کار افتاده بود و اقدامات تلافی جویانه را رد می کرد، می دیدم. و سرانجام، تصور می کنم واقعبین اساسی تر بر دیگر محاسباتش چیره شد؛ نوار چسب از دهانش برداشته شده بود ولی هنوز

کت دیوانگان را بر تن داشت و شاید در آن مثل اسب مسابقه ادرار کرده بود.

گفت: "بسیار خوب. موضوع را خاتمه با فنه نقلی می‌کنیم. حالا این کت را باز کنید. مثل اینکه شانه‌هایم..."

بروتال جلو آمد، مرا کنار زد و بایک دست بزرگتر صورت پرسی را گرفت - انگشتانش در گوشت گونه‌ی راست پرسی فرو رفته و انگشت شست او در طرف چپ صورتش، چاله‌ای عمیق ایجاد کرده بود.

او گفت: "تا چند ثانیه دیگر. اول به من گوش بده. پل رئیس بزرگ است و به همین دلیل گاهی خیلی خوب حرف می‌زند."

کوشیدم به خاطر آورم که چه حرفهای خوبی به پرسی زده بودم ولی چیز زیادی یادم نیامد. با وجود این، فکر کردم بهتر است دهانم را بسته نگه دارم؛ پرسی کاملاً ترسیده بود و نمی‌خواستیم تأثیر حرفهای برونال را خنثی کنیم.

"مردم اغلب متوجه خوب حرف زدن و ملایمت نمی‌شوند و اینجا من وارد صحنه می‌شوم. من اصلاً نگران خوب حرف زدن نیستم و حرفهایم را رک و پوست‌کنده می‌زنم. پس گوش کن. اگر زیر قولت بزنی، بی‌تردید با لگد اخراجمان می‌کنند. ولی آن وقت به هر ترتیبی که شده بی‌دایت می‌کنیم - اگر به روسیه هم بروی، بی‌دایت خواهیم کرد - و چنان بلایی به سرت می‌آوریم که هرگز فراموش نکنی. می‌فهمی چی می‌گویم؟"

پرسی سری تکان داد. در آن هنگام که دستان بروتال در گوشت صورت او فرو رفته بود، شباهت وحتشاکگی به توت نوت پیر پیدا کرده بود.

برونال او را رها کرد و عقب رفت. به هری اشاره کردم. او پشت

پرسی رفت و شروع به باز کردن تسمه‌ها کرد.

هری گفت: "اینها را به مغزت بسیار، پرسی. به مغزت بسیار و گذشته‌ها را فراموش کن."

همه حیرت‌سناک بود، سه لولو با او بی‌فوره آبی... ولی به هر حال، احساس کردم که نوعی آگاهی بومیدانه در سراسر بدنم نفوذ می‌کند. امکان داشت یک روز با یک هفته سکوت کند، ولی سرانجام دو چیز - اعتقادش به ارتباطش و ناتوانی در خروج از صحنه به عنوان بازنده - درهم می‌آمیخت. آن موقع، دق دلش را خالی می‌کرد. شاید زندگی ملی مورس را با بردن جان به نزد او نجات داده بودیم، و حاضر نبودم آن را (آن را به گفته‌ی قدیمی‌ها با تمام جای چین) معاوضه کنم، ولی در پایان، این ما بودیم که روی طناب رینگ می‌افتادیم و داور باخت ما را اعلام می‌کرد. به هیچ نحو، مگر با کشتن، نمی‌توانستیم پرسی را به وفای به عهد وادار کنیم، چون وقتی از ما دور می‌شد، می‌توانست حرف دلش را به هرکس بزند و غرور جریحه‌دارش را ارضا کند.

از گوشه‌ی چشم به برونال نگاه کردم و دیدم که او هم در همین فکر است. تعجب هم نکردم. هرگز بروتوس یسر خانم هاوول در مورد چیزی حطاً نمی‌کرد. شانسان را بالا انداخت، یعنی، خوب که چه؟ چه کار می‌توانیم بکنیم، یا؟ کاری را که می‌بایست می‌کردیم، به بهترین وجه انجام دادیم.

آری. نتایج جندان هم بد نبود.

هری آخرین تسمه‌ی کت را باز کرد. برمی‌با عصبانیت و انزجار آن را درآورد و جلوی پایش انداخت. به هیچ‌کدام از ما، مستقیم نگاه نمی‌کرد.

گفت: "تیاچه و باتوم را بدهید."

آنها را به او دادم. نانچه و بانوم را در غلاف گذاشت.

"پرسی، اگر خیال می کنی که..."

از کنارم که می گذشت، گفت: "همین قصد را هم دارم. خیلی در این باره فکر خواهم کرد. از همین حالا هم شروع شده. می خواهم بروم خانه. یکی از شما پس از پایان کشیک کارت ساعت مرا هم بزند."

به در انبار که رسید، برگشت و نگاه خشمگین و پر از نفرت خود را - مجموعه ای مرگبار در مردی که احمقانه می انگاشتیم به قولش عمل خواهد کرد - به ما دوخت.

"البته، در صورتی که نخواهید توضیح بدهم که چرا زودتر محل خدمت را ترک می کنم."

از اتاق خارج شد و با گامهای بلند در مسیر سبز به راه افتاد بی آنکه به یاد بیاورد چرا عرض دالان تا این اندازه عریض ساخته شده است. او یک بار دیگر نیز این موضوع را فراموش کرده ولی توانسته بود مسر دربرود. ولی این بار نمی توانست.

در پی او از در خارج شدم و فکر می کردم که چگونه می توانم او را آرام کنم. نمی خواستم با آن حال از بند خارج شود، عرق ریزان و پریشان، با جای دستم روی گونه اش. سه نفر دیگر نیز به دنبال من آمدند.

اتفاقی که بعداً افتاد، بسیار سریع بود. همه چیز بیش از یک دقیقه، شاید هم کمتر طول کشید. هنوز تمام ماجراهای آن روز را به یاد دارم - بیشتر به این دلیل که در بازگشت به خانه، همه چیز را برای جانپس تعریف کردم. آنچه بعد اتفاق افتاد - اجلاس صبحگاهی با کرتیس آندرسون، بازجویی و اجلاس مطبوعاتی که هال مورس (البته در بازگشت به زندان) برای ما ترتیب داده بود و سرانجام تشکیل دفتر تحقیق در مرکز ایالت - طی سالها از خاطر من زدوده شده است. ولی، بله در مورد آنچه

در مسر سبز اتفاق افتاد، بخوبی همه چیز را به یاد دارم.

پرسی با سری یابین، از سمت راست مبر گام برمی داشت و باید این را هم بگویم که دست هیچ زندانی عادی به او نمی رسید. اما جان کافی زندانی عادی نبود. جان کافی غول بود و دستی دراز داشت.

دیدم که دستهای دراز قهوه ای او سرعت از بین میله ها بیرون آمد و فریاد کشیدم: "مواظب باش، پرسی، مواظب باش!"

یرسی داشت می چرخید و دست چپ را به سمت باتوم پیش برد. سپس به طرف سلول جان کافی کشیده شد و سمت راست صورتش به میله ها خورد. نالید و به سمت کافی چرخید. باتوم را بالا برد. بی شک جان آسیب پذیر بود، زیرا صورتش چنان بین دو میله قرار گرفته بود که گویی می خواست کله اش را از آن بگذراند. البته چنین کاری ناممکن بود، ولی این گونه به نظر می رسید. دست راست او کورمال پی چیزی می گشت، پشت گردن پرسی را یافت، در آن تایید و سر پرسی را جلو برد. یرسی از بین میله ها باتوم را روی شقیقه ای جان فرود آورد. خون جاری شد، ولی جان توجهی به آن نکرد. دهانش را به دهان پرسی چسباند. صدایی شبیه بیرون دادن نفسی که مدتها حبس شده باشد، شنیده شد. پرسی مانند ماهی به قلاب افتاده تلاش کرد خود را نجات دهد، ولی هرگز موفق نتند؛ دست راست جان بر پشت گردن او فشار وارد می کرد و او را محکم نگه داشته بود. به نظر می رسید چهره هاشان در یکدیگر ذوب می شود، همچون چهره های عشاقی که از میان میله ها یکدیگر را می بوسند. پرسی فریاد کشید، صدایی خفه که انگار از لای نوار چسب بیرون می آمد و باز برای خلاصی تلاش کرد. برای لحظه ای، لبان آنان کمی از هم جدا شد و موج سیاه و چرخانی را دیدم که از جان کافی خارج و وارد دهان یرسی و تمور می شد. آنچه از طریق دهان مرتعش وارد نمی شد، از سوراخهای

بینی به درون می‌رفت. سپس دست او در پشت گردن پرسى منعض شد و پرسى بار دیگر به سمت دهان جان به جلو کشیده شد.

دست چپ پرسى باز شد. باتوم گرانبهای خوب گردوی او روی لینولثوم سبز افتاد، و او دیگر هرگز آن را برنداشت.

کوتیدم به جلو خیز بردارم. گمان می‌کنم خیز هم برداشتم ولی حرکت من خیلی کند و آهسته بود. دستم را به طرف تیانچه‌ام بردم، ولی بند چرمی آن هنوز دور قبضه‌ی آن بسته بود و در وهله‌ی نخست نتوانستم آن را از غلاف بیرون بیاورم. احساس کردم کف دالان در زیر پایم می‌لرزد، درست شبیه اتاق خواب عقبی خانه‌ی رئیس. زیاد مطمئن نیستم ولی انگار یکی از چراغهای توری دار سقف نیز شکست. حرده تشبه‌ها مثل باران فرو ریخت. هری از وحشت فریاد کنید. سرانجام توانستم بند ایمنی سلاح کمربند ۳۸ میلی‌متری خودم را باز کنم، ولی پیش از آنکه آن را از غلاف خارج کنم، جان او را از خود دور کرد و به داخل سلول بازگشت. جان با نفرت دهانش را مالید، انگار چیز بدمزه‌ای را چشیده است.

بروتال فریاد کشید: "او چه کرد؟ او چه کرد، بل؟"

گفتم: "آنچه را از ملیندا خارج کرده بود، به پرسى داد."

پرسى در برابر میله‌های سلول قدیمی دلاکروا ایستاده بود. چشمانش گشاد و تهی بودند. دو صفر. با احتیاط به او نزدیک شدم. انتظار داشتم مثل جان یس از یابان کارش با ملیندا سرفه کند، ولی اتفاقی نیفتاد. او فقط همانجایی حرکت مانده بود.

جلوی جثمان او بتک زدم. "برسى! هى برسى! بدار شو!"

هیچ. بروتال به من پیوست و هر دو دست را به صورت تهی پرسى نزدیک کرد.

گفتم: "فایده‌ای ندارد."

بروتال بدون توجه به من، دستهایش را دوبار در برابر بینی پرسى به هم کوبید. و این کارگر افتاد، یا به نظر آمد که کارگر افتاده. او پلک زد و با حالتی گیج، مانند کسی که ضربه‌ای به سرش وارد شده و می‌کوشد به هوش آید، دور و بر را نگاه کرد. به بروتال و من نگرست. پس از این همه، سان، حالا کاملاً مطمئن هستم که او هیچ‌کدام از ما را ندید، ولی آن موقع خیال می‌کردم که ما را دیده است؛ می‌پنداشتم که حالس خوب شده است.

از میله‌ها فاصله گرفت و کمی تلونلو خورد. بروتال او را نگاه داشت. آرام، بسر. حالت خوب است؟"

پرسى جواب نداد، از کنار بروتال گذشت و به سمت میز کتیک چرخید. دیگر نمی‌لنگید ولی به تکه‌گاه نیاز داشت. بروتال دستش را به طرف او دراز کرد. دستش را پس زدم و گفتم: "تنهایش بگذار."

آیا اگر می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد، همین حرف را می‌زدم؟ از پاییز ۱۹۳۲ تاکنون هزار بار این سؤال را از خودم کرده‌ام. هرگز هم جوابی نیافته‌ام.

پرسى پس از دوازده یا چهارده قدم ایستاد. سرش را به زیر انداخته بود. آن موقع، در برابر سلول بیل وارتون وحشی فرار داشت. وارتون هنوز نفیر می‌کشید. در تمام این مدت در خواب بود. حالا که فکر می‌کنم، به خواب مرگ فرو رفته بود، که بدین ترتیب از خیلی از مردانی که به اینجا فرستاده شده بودند، خوشبخت‌تر بود. مطمئناً، خوشبخت‌تر از آنی که سزاوارش بود.

پیش از آنکه متوجه شویم چه اتفاقی می‌افتد، پرسى سلاح کمربند خود را کشید، به میله‌های سلول وارتون نزدیک شد. و هر شنش گلوله را

در بدن مرد خوابیده خالی کرد. فقط بام - ماه - بام - بام - بام با سرعتی که می توانست ماته را بجکاند. صدا در آن فضای بسته، کرکننده بود؛ و هنگامی که صبح روز بعد اینها را برای جانپس تعریف می کردم، بسختی می توانستم صدای خود را بسنوم، چون گوشهایم هنوز زنگ می زدند.

هر چهار نفر به سوی او دویدیم. ابتدا دین به او رسید - نمی دانم جطور این کار را کرد چون وقتی جان، بررسی را گرفته بود، او بست سر من و بروتال ابستاده بود - ولی او اولین نفر بود. مچ دست بررسی را چسبید، آماده بود بزور اسلحه را از دست بررسی خارج کند، ولی مجبور به این کار نشد. بررسی اسلحه را رها کرد، و اسلحه به زمین افتاد.

چشمانش از روی ما عبور کرد، انگار آنها اسکیت و ما بیخ هستیم. صدای خفیف هیس ماندی به گوش رسید و بررسی استفراغ کرد و بوی تند آمونیاک فضا را پر کرد. سپس صدایی دیگر، و این بار بررسی آن سوی شلوارش را نیز کثیف کرد. چشمها را به دورترین گوشه‌ی دالان دوخته بود. تا جایی که دریافتم این چشمها دیگر هیچ چیز واقعی را در دنیای ما نمی دیدند. در آغاز نوشته بودم چند ماه بعد که بروتال قرقره‌ی رنگی آقا جینگلز را پیدا کرد، بررسی در برابر ریج بود، و دروغ هم نگفته بودم. او هرگز اتاقی با پنکه‌ای در گوشه‌ی آن به دست نیاورد؛ هرگز هم گروهی از دیوانگان را مورد اذیت و آزار قرار نداد. ولی حدس می‌زنم سرانجام اتاق خصوصی خود را به دست آورد.

از همه چیز گذشته، او رابطهایی داشت.

و ارتون روی تخت خوابیده بود و بشتس به دیوار سلول بود. آن موقع چیز زیادی ندیدم، فقط خون زیادی روی ملافه و سبمان کف سلول

ریخته بود، ولی پزشک قانونی گفت بررسی مثل آنی اوکلی^۱ سیراندازی کرده بود. با به یاد آوردن داستان دین درباره‌ی اینکه بررسی چگونه بانوم خوب گردوی خود را به سوی موش پرتاب کرده و با کمی اختلاف سواسته بود به هدف بزند، خیلی هم تعجب نکردم. این بار، فاصله نزدیک تر بود و هدف حرکت نمی کرد. گلوله‌ای به کشاله‌ی ران، یکی به شکم، یکی به سینه و سه گلوله به سر اصابت کرده بود.

دود اسلحه من و بروتال را به سرفه انداخت.

بروتال گفت: "پایان خط."

صدایش آرام بود، اما برق وحشت در چشمانش دیده می شد. به پایین دالان نگاه کردم و جان کافی را دیدم که پایین تخت خود نشسته است. دستها را بار دیگر روی زانو نهاده ولی سرش را بالا نگه داشته بود و دیگر بیمار به نظر نمی رسید. سرش را کمی به طرف من تکان داد. من هم - درست مثل روزی که دستم را به سوبش دراز کردم، با تکان دادن سر جوابش را دادم.

هری بطعنه گفت: "حالا چه باید بکنیم؟ اوه خدایا، حالا باید چه کنیم؟"

بروتال با همان لحن پاسخ داد: "کاری از دست ما برنمی آید. مگر نه، پل؟"

مغرم با سرعت تمام به کار افتاد. به هری و دین نگاه کردم که مثل دو کودک ترسو به من زل زده بودند. به بررسی نگاه کردم که با دستها و چانه‌ای آویزان ابستاده بود. سپس به دوست قدیمی، بروتوس هاوول نگرستم.

گفتم: "هیچ اعافی برای ما نمی‌افند."

بالاخره بررسی سرفه کرد. دولا شد و دستها را روی زانو گذاشت. تقریباً عق زد. رنگ چهره‌اش سرخ شد. دهان گشودم که به سایرین بگویم از او فاصله بگیرند، ولی هرگز چنین فرصتی به دست نیاوردم. صدایی از او برخاست که چیزی بین آهی خشک و صدای وزغ بود. دهان گشود و ابری سیاه و موج را بیرون داد. ابر آنقدر غلیظ بود که برای لحظه‌ای چهره‌اش پشت آن پنهان شد.

هری با صدایی ضعیف و لرزان گفت: "خدایا به فریاد ما برس."
سپس آن چیزها مثل حورشید ژانویه بر برف تازه، به رنگ سفید درآمد. لحظه‌ای بعد، ابر ناپدید شد. بررسی به آرامی راست سد و نگاه تهی خود را به انتهای مسیر سبز از سر گرفت.

بروتال گفت: "ما که چیزی ندیدیم، دیدیم، یا؟"

"نه. من و تو که ندیدیم. نو چیزی دیدی، هری؟"

هری گفت: "نه."

"دین؟"

دین عینکش را برداشت و تمیز کرد و گفت: "چی را؟"

منتظر بودم عینک از دستان لرزانش بیفتد، ولی نیفتاد.

"چی را؟ خیلی خوب است. بلیت ورودی همین است. حالا خوب گوش کنید، بچه‌ها، و فوراً هم به خاطر بسپارید، چون وقت تنگ است. داستان خیلی ساده است. پیچیده‌اش نکنید."

۳

همان روز صبح ساعت بازده، همه‌ی اینها را برای جانس تعریف کردم - نوشته بودم صبح روز بعد، ولی تمام این ماجراها در یک روز اتفاق افتاد. بی‌تردید آن روز طولانی‌ترین روز زندگی من بود. تقریباً همین چیزهایی را که در اینجا نوشتیم، برای او تعریف کردم و با مرگ ویلیام وارتون در رختخواب با گلوله‌های سلاح کمبری بررسی، آن را به پایان رساندم.

نه، این درست نیست. داستان را با چیزهایی که از بررسی خارج شد - حشرات یا هر چیز دیگری به پایان رساندم. گفتم چنین چیزهایی، حتی به همسران نیز مشکل است، ولی من گفتم.

وقتی که اینها را می‌گفتم، او فهره‌ای غلیظ آورد ولی نیم فنجان بیشتر به من نداد - چون دسناهم چنان می‌لرزید که اگر فنجان را پر می‌کرد حتماً آن را می‌ریختم. وقتی که قهوه‌ام را تمام کردم، لرزش دستم هم نا حدودی کاهش یافت و احساس کردم که حالا می‌توانم غذایی - شاید نخم مرغ با حتی سوب - بخورم.

"چیزی که ما را نجات داد این بود که هیچ‌کدام مجبور نشدیم دروغ

بگوییم."

سرش را تکان داد و گفت: "فقط بعضی چیزها را بازگو نکن."

حیزهایی که اهمیت را مثل خارج کردن یک فانل محکوم از زندان و سکه چگونه اوزنی رویه موت را حات دد و چگونه برسی ونمور را - با حی؟ ن خوراندن یورهی نومور مغزی دیوانه کرد؟"

گفتم "سر درنسی آورم، جنس سها حزی که می دانم این است که اگر از این حرفها بزنی، با بد خودت سوت را بخوری با آن را جلوی سگ سدازی"

"معذرت می خواهم ولی درست می گویم، مگر نه؟"

گفتم: "آره، بجز اینکه ما از..."

از چه؟ نمی توان این را فرار یا مرخصی توصیف کرد.

"... سفر پژوهشی بازگشتیم. حتی اگر حال یرسی هم خوب بتود،

نمی تواند در این باره چیزی را فاش کند."

او تکرار کرد: "اگر حالتش خوب شود. احتمالش چقدر است؟"

شانهام را به نشانهی عده اطلاع بالا انداختم. ولی بواقع می دانستم

که حال او نه در ۱۹۳۲ نه در ۴۲ و نه در ۵۲ خوب خواهد شد. در این

مورد، حق با من بود. برسی ونمور تا ۱۹۴۴ در برابر ریح ماند و در آن

سال، آن ساختمان آتش گرفت. هفده نفر در آن آتش سوزی کشته شدند

ولی برسی جزو آنان نبود. او که همحنان خاموش و تهی بافی مانده بود -

واژهی امروزی آن کاتانونیک^۱ است - پیش از رسیدن آتش به قسمت او

نوسط یکی از نگاهبانان نجات یافت. او به مؤسسه ای دیگر منتقل شد که

نامش در خاطر من نیست و اهمیتی هم ندارد و در ۱۹۶۵ درگذشت. تا

جایی که به باد می آورم، آخرین جمله ای که بر زبان راند این بود که به ما

گفت کارت ساعت او را بزنیم... مگر اینکه بخواهیم توضیح بدهد که چرا

بیش از خانمهی کشبک، زندان را ترک کرده است.

طنز قضیه اینجاست که ما هرگز مجبور نشدیم نوصح رنادی

بدهیم. برسی دیوانه شده و با گلوته و بلباب وارون را از پ در آورده بود. ما

همین را گفتیم، و هر کلمه اس هم واقعب دانست. وهی آندرسون از

برونال برسد برسی بیش از تملک چه رفتاری داشت، برونال با یک کلمه

باسخ داد: "آرام" و من خلی نلاش کردم با از خنده منفجر شوم. چون این

هم حقیقت داشت، برسی در بیشتر ساعات کتسک خود، در حالی که

نوار چسب بر دهان داشت و تنها می توانست اوم، اووم، اوووم کند، ساکت

و آرام بود.

کرتیس تا ساعت هشت با برسی کلنجاز رفت، اما برسی مثل تصویر

سرخپوست سیگاری در فروشگاهها، خاموش ولی بسیار مکدرتر بود.

در آن ساعت، هال مورس با قیافه ای گرفته ولی مصمم وارد شد تا بار

دیگر پشت زین بنشیند. کرتیس آندرسون هم زمام امور را به دست او داد

و آهی از سر رضانت کشید که همه ی ما صدای آن را شنیدیم. دیگر از آن

بیرمرد سردرگم و مرعوب خبری نبود. این رئیس زندان بود که به سمت

برسی رفت، با دسهای برگشت شانه های او را گرفت و بندت بکان داد

او در صورت مات و مبهوت برسی - صورتی که مثل موم نرم می شد

- فریاد کشید. "پسرم! پسرم! صدایم را می شنوی؟ اگر می شنوی حرف

بزن! می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده؟"

البته صدایی از برسی برنخواست. آندرسون می خواست رئیس را به

گوشه ای بکشاند تا درباره ی نحوه ی عملکرد خود - اگر چیزی به نام

سیب زمینی داغ سیاسی وجود داشته باشد، این یکی از آنها بود - با او

گفتگو کند، ولی مورس توجهی به او نکرد - دست کم در آن موقع - و مرا به

انتهای مسبر کشاند. جان کافی، جهره اش رو به دیوار، روی تحت دراز

کشیده بود و یا هائیس مل همیشه از تخت آویزان بود. به نظر می‌رسید خوابیده و شاید هم... اما او همواره آنی سود که به نظر می‌رسید، و ما به این حقیقت پی برده بودیم.

مورس آهسته پرسید: "آیا اتفاقی که در خانه‌ام افتاد، از باطبی یا اتفاقی که در بازگشت شما افتاد، دارد؟" حسی اگر به فیصت تنگم هم تمام سود همه چیز را لایوشانی خواهم کرد، ولی باید بدیم.

سرم را تکان دادم. وقتی شروع به سخن گفتن کردم، صدای من هم آهسته بود. حالا، حدود نیم دوجین آدم در بالای راهرو می‌چرخیدند. یکی از وارتون در سلول عکس می‌گرفت. کرتس آندرسون برگشته بود و او را نگاه می‌کرد، و در آن موقع، تنها برونا ما را نگاه می‌کرد.

"خیر، قربان. ما جان را به سلولش بازگرداندیم، سپس پرسشی را از ابر برون آوردیم. او را آنجا انداخته بودیم تا امنیت خودش حفظ شود. خیال می‌کردم که خیلی عصبانی شده، ولی بی‌طور نبود. فقط اسلحه‌ی کمربندی و باتومش را خواست. هیچ چیز دیگری نگفت و در دالان به راه افتاد. سپس وقتی به سلول وارتون رسید، نپانچه را کنسید و نیراندازی کرد."

"تصور می‌کنی مانند در انبار... بر مغزش اثر گذاشته؟"

"خیر، قربان."

"آیا کت مخصوص دیوانه‌ها را تنتس کرده بودید؟"

"خیر، قربان. نیازی نبود."

"او ساکت بود؟ تقلاً نکرد؟"

"تقلاً نکرد."

"حتی موقعی که فهمید فصد دارید او را در انبار بگذارند، ساکت بود و تقلاً نکرد؟"

"بود و تقلاً نکرد؟"

"درست است."

فکر کردم که کمی رنگ و لعاب به عکس‌العمل پرسشی بزدم ولی بر من انگیزه‌ی ناگهانی غلبه کرده. هر چه ساده‌تر، بهتر.

"سروصدایی به راه نیفتاد. او رفت و گوتته‌ای نشنید."

"آن موقع درباره‌ی وارتون حرفی نزد؟"

"خیر، قربان"

"از کافی جطور؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"آیا پرسشی خرده حسابی با وارتون داشت؟ از او دلخور بود؟"

گفتم: "ممکن است."

بواسرتر ادامه دادم: "پرسی وقتی که راه می‌رفت احتیاط نمی‌کرد،

هال. یک بار وارتون دست دراز کرد، او را به طرف میله‌ها کشاند و بدنش

را لمس کرد."

مکت کرده.

"همین بود؟ فقط... بدنش را لمس کرد... همین؟"

"آره، ولی پرسشی خیلی عصبانی شد. وارتون گفت که او از خواهرش

لطیف‌تر است."

"هوم."

مورس از گوشه‌ی چشم به جان کافی نگر بست، انگار داریم

می‌خواست اطمینان پیدا کند که کافی آدمی واقعی است و واقعاً در جهان

وجود دارد.

"با آنها معلوم نمی‌شود که چه اتفاقی برای او افتاد، ولی معلوم

می‌کند که چرا او به وارتون حمله کرده به کافی با یکی از شما. و در مورد

افرادت، یل، آبا آنان هم همین داستان را خواهند گفت؟"

به او گفتم: "بله، قربان."

و وقتی سویی را که جانیس باره آورده بود می خوردم، به او گفتم: "و آنان هم همس را می گویند. خودم تربیش را می دهم."

گفت: "نو دروغ گفستی. به هال دروغ گفستی."

خوب، این هم از همسران. آنان همیشه در بهترین لباسهای سما دنبال بیدزدگی می گردند و سرانجام هم بیش از یکی پیدا می کنند.

"اگر می خواهی این جوری به قضیه نگاه کنی، حق با نوست. من چیزی به او نگفتم که نتواند آن را تحمل کند. هال چیزی نمی داند و از این گذشته، آنجا هم که نبود. او در خانه به همسرش می رسید که کرتیس به او تلفن کرد."

"دوباره ی ملیندا چیزی نگفت؟"

"آن موقع نه، چون وقت نداشتم. ولی وقتی من و بروتال می آمدیم، حرفهایی زد. ملی چیز زیادی به خاطر نمی آورد، ولی حالتش خوب است. می ایستد و راه می رود. از گلکاری سال آینده هم حرف می زند."

همسرم مدتی نشست و خوردن مرا تماشا کرد. سپس پرسید: "هال می داند که معجزه شده، یل؟ آیا این را درک می کند؟"

"آره. همه ی ما که آنجا بودیم، این را درک کرده ایم."

گفت: "کاش من هم آنجا بودم، ولی خوشحالم از اینکه آنجا نبودم. اگر حقیقت را از چشمان سائول در جاده ی دمتق می دیدم، شاید از سکنه ی قلبی می مردم."

گفتم: "نه."

و بشقاب سوپ را برای برداشتن آخرین قاشق کج کردم و ادامه دادم: "شاید برای او هم سوپ درست می کردی. خیلی خوشمزه است، عزیزم."

"خوب."

ولی او واقعاً در فکر سوپ - غد بحر تا عصر مسک سائول در جاده ی دمتق نبود از بنجرده به خط الراس جسم دوخته بود، حبه ر روی دست نهاده و ابهامی که در حسمانس موج می زد، مثل مه کرفگی خط الراس در سپیده دم های داغ تابستانی بود. بی هیچ دشلی اندسده سپیده دم هایی تابستانی مثل آن یکی که دحران در یک را پیدا کرده بودند. تعجب می کردم که چرا آنان فریاد نکشیده بودند. فانی آنان را ادیب کرده بود، خون در ابوان و روی پله ها ریخته شده بود. پس چرا آنان فریاد نکشیده بودند؟

جانیس نگاهش را از بنجره برگرفت و پرسید: "نو معتقدی جان کافی آن مربکه، وارنول، را کشته، مگر نه؟ معتقدی که این حادثه تا چیزی شبیه آن نبود؟ معتقدی او از بررسی و مورد مثل سلاحی بر صد وارنول استفاده کرده؟"

"آره."

"چرا؟"

"نمی دانم."

"دوباره تعریف کن که وقتی کافی را از مسبر بیرون می بردید چه اتفاقی افتاد، باتسد؟ فقط همان قسمت را."

دوباره تعریف کردم. به او گفتم که چگونه دستنی لاغرا از میان میله ها دراز شد و مثل مار عضله ی بازوی جان را گرفت - مثل مارهای آبی که وقتی بچه بودیم و در رود شنا می کردیم از آنها می نرسدیم - و چگونه کافی گفت وارنول آدم بدی است. تقریباً اس را زمرمه کرد

همسرم باز از بنجره بیرون را نگاه کرد، ولی گوس می داد. او وارنول

چی گفت...؟"

"وارتون گفت آره، درست است، کاکاسیاه، نادلِت بخواد بد."
"همه‌اش همین بود"

"آره، احساس می‌کرده اتفاقی می‌افتد، ولی نیفتاد. سرونال دست و ارنون را از جان جدا کرد و به او گفت دراز بکشد، وارتون هم چنین کرد. همان موقع هم که به طرف تخت می‌رفت، خواب بود. چیزی هم درباره‌ی اینکه کاکاسیاهها باید صندلی الکتریکی ویژه خود را داشته باشند، گفت. همین. ما هم کار خود را دنبال کردیم."
"جان کافی او را مردِ بد خواند."

"بعله. یک بار هم در مورد پرسى همین حرف را زد. شاید هم بیش از یک بار، به یاد نمی‌آورم چند بار ولی می‌دانم که گفت."
"ولی وارتون که با شخص جان کافی کاری نداشت، داشت؟ منظورم مثل کاری که با پرسى کرد."

"نه، سلولهای آنان از هم فاصله دارد، سلول و ارنون بالاتر از میز کشبک و سلول جان در سمت دیگر و در قسمت پایین دالان است. آنان حتی براحتی نمی‌توانند بکدبگر را ببینند."
"دوباره تعریف کن وقتی وارتون او را گرفت، کافی چه عکس‌العملی داشت."

"جانیس، اینها ما را به جایی نمی‌رساند."
"شاید برساند یا نرساند. دوباره تعریف کن قیافه‌اش چه شکلی بود."

"آه کشیدم." گمان می‌کنم شوکه شده بود. نفس نفس می‌زد. مثل اینکه حمام آفتاب گرفته باشی و من کمی آب سرد روی نو بریزم. یا شاند مثل اینکه سبلی خورده باشد."

گفت: "بله، مطمئناً. گرفتن او به طرز ناگهانی سبب وحشت او شد

و برای تانبه‌ای بیدارش کرد."
گفتم: "آره."

بعد افزودم "نه."

"بالاخره کدام یکی؟ آره یا نه."

"نه. او وحشت نکرد. مثل موقعی بود که از من خواست به سلولش بروم تا عفونت مرا درمان کند. یا موقعی که از من خواست موش را به او بدهم. او شگفت‌زده شده بود، البته نه از لمس شدن... این نبود، به هر حال... اوه خدایا، جانیس، نمی‌دانم."

گفت: "بسیار خوب، دیگر تماشای می‌کنیم. فقط نمی‌توانم تصور کنم که چرا جان چنین کرد، او طبیعتاً آدم خشنی نیست. حالا به سؤال بعدی می‌رسیم، یل. اگر درباره‌ی آن دخترها حق با تو باشد، چگونه می‌توانی او را اعدام کنی؟ چگونه می‌توانی او را روی صندلی الکتریکی بنشانی اگر شخص دیگری..."

روی صندلی بشدت تکان خوردم. آرنجم به کاسه خورد و آن را انداخت و شکست. فکری به مغزم خطور کرد. در آن برهه، آن بیشتر کشف و شهود بود تا منطق، ولی وقار رنگ سیاه را داشت.

جانیس ترسید و پرسید "یل؟ چی شد؟"

گفتم: "نمی‌دانم. از هیچ چیز مطمئن نیستم، ولی اگر بتوانم آن را کشف خواهم کرد."

بود - حداقل باید خدا را شکر کرد که کس دیگری را نکشه بود - ولی با وجود این، باز هم بررسی مردی را در خواب کشنه بود و عملش چندان ورزشکارانه به نظر نمی‌رسد. وقتی این واقعت را به آن بیفزایید که مرد جوان مورد بحث مثل خرگوش ماه مارس دیوانه شده بود، می‌تواند دریابید که چرا فرماندار می‌خواست فضیبه هر چه زودتر فیصله یابد.

موضوع سفر به خانه‌ی هال مورس با وانت هری ترولینگ هرگز برملا نشد. این واقعت که در جریان آن به بررسی کت مخصوص دیوانگان پوشانده و او را به انبار انداخته بودیم، مطرح نگردید. این واقعت نیز که به هنگام شلیک بررسی، ویلیام وارتنون تحت تأثیر دارو به خواب رفته بود، کشف نشد. چرا می‌بایست اینها برملا می‌شدند؟ دلیلی وجود نداشت که مسؤولان نسبت به سیستم وارتنون، بجز یک دوجین سوراخ گلوله در آن، مشکوک شوند. پزشکی قانونی آنها را بیرون آورد. مأمور کفن و دفن او را در تابوتی از چوب صنوبر گذاشت و این پایان کار مردی بود که نام بیلی کید را روی بازوان چپتر خالکوبی کرده بود. به فول بعضی‌ها، او عاقبت به خیر شد.

در مجموع، سروصداها حدود دو هفته طول کشید. در این مدت، جرأت نکردم حتی یک روز مرخصی بگیرم و به دنبال تحقیقاتی بروم که فکر آن در صبح روز حادثه در پشت میز آشپزخانه، به مغزم خطور کرده بود. در یکی از روزهای اواسط نوامبر - احتمالاً دوازدهم، ولی کاملاً مطمئن نیستم - مطمئن شدم که سیرک شهر را ترک کرده است. در آن روز قطعه کاغذی را روی میزم پیدا کردم که همواره از رسیدن آن بیم داشتم: روز اعدام جان کافی. کرتیس آندرسون به جای هال مورس آن را امضا کرده بود، ولی البته به همان اندازه‌ای قانونی بود که عکس آن، و البته می‌بایست بیس از فرستادن برای من از دفتر هال عبور می‌کرد. می‌توانستم

۴

پس از تیراندازی، سیرکی با سه حلقه‌ی بندبازی پدید آمد: فرماندار در یک حلقه، زندان در دومی و بررسی و تمور پریشان‌مغز در حلقه‌ی سوم. و سلطان حلقه‌ها چه کسی بود؟ خوب، آقایان مطبوعاتی که به نوبت این وظیفه را برعهده می‌گرفتند. در آن زمان، خبرنگاران به بدی حال نبودند - آنان به خود اجازه‌ی بد بودن نمی‌دادند - ولی حتی در آن هنگام نزیستی از جسرالدو^۱ و مایک والاس^۲ و سایرین، وقتی چیزی را به دندان می‌گرفتند، چهار نعل می‌تاختند. این بار هم چنین اتفاقی افتاد. و تازمایی که نمایش ادامه داشت، همه چیز بخوبی برگزار شد.

ولی حتی هیجان‌انگیزترین سیرکها، با نادرترین حقه‌ها و مضحک‌ترین دلکها و وحشی‌ترین حیوانات هم روزی باید شهر را ترک کند. این سیرک پس از آن برجیده شد که دفتر تحقیق، که ظاهری ویژه و ترسناک داشت ولی در باطن بسیار رام و سرسری عمل کرد، تشکیل شد. تحت شرایط دیگر، فرماندار بی‌نزدید خواستار می‌شد که سر یک نفر به باد برود، ولی نه در این مورد. برادرزاده‌ی سببی او - از بسنگان حونی همسرش - به سرش زده و مردی را کشته بود. او قاتلی را به فل رسانده

1- Geraldo

2- Mike Wallace

هال را پست میز در بخش اداری مجسم کنم که قطعه کاغذی در دست دارد و در مورد همسرش می‌اندیشد؛ کسی که نه روز بود همه‌ی پزشکان بیمارستان عمومی ایندیاناپولیس را شگفت‌زده کرده بود. همان پزشکان اوراق مربوط به تاریخ اعدام او را نوشته بودند، ولی جان کافی آنها را یاره باره کرده بود. به هر حال، حالا نوبت کافی بود تا مسیر سبز را ببیند و کدام یک از ما می‌توانست از آن جلوگیری کند؟ کدام یک از ما آن را متوقف می‌کرد؟

روز مرگ، بیستم نوامبر معین شده بود. سه روز پس از دریافت آن - گمان می‌کنم در یازدهم - از جانپس خواستم تلفنی خبر بدهد که بیمارم. پس از نوشیدن یک فنجان قهوه، با فورد لکتی ولی مورد اعتمادم به سمت شمال به راه افتادم. جانپس برای من آرزوی خوشبختی کرد و من هم از او تشکر کردم، ولی دیگر نمی‌دانستم خوش‌شانسی کدام است - کشف آنچه در پی آن هستم یا عکس آن. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که این بار حوصله‌ی آوازخواندن نداشتم. در آن روز، نه.

ساعت سه بعدازظهر به ناحیه‌ی کوهستانی رسیدم و به دادگاه پردوم کانتی^۱ پیش از بسته شدنش، رفتم. به برخی از پرونده‌ها به طور سرسری نگاهی انداختم. سپس با کلاتر، که کارمندی به او اطلاع داده بود بیگانه‌ای اسکلت‌های قدیمی را می‌کاود، ملاقات کردم. کلاتر کتلت^۲ می‌خواست از کارم سر درآورد. به او گفتم. کتلت فکری کرد و سپس موضوع جالبی را به من گفت. او گفت اگر حرفهایم را حایبی بازگو کنم، همه را تکذیب خواهد کرد. به هر حال آنها امری قطعی نبود ولی بالاخره سرنخی به من می‌داد. در بازگشت به خانه، درباره‌ی حرفهای او خیلی

فکر کردم. در آن شب بینش فکر کردم و کمتر خوابیدم.

روز بعد، وقتی خورشید هنوز در سرف شایعه‌ای بیش نبود، به سمت جنوب و ناحیه‌ی تراپینگوس به راه افتادم. هومر کریوس را به حال خود رها کردم و به جای او با معاونش، راب مک‌گی، صحبت کردم. مک‌گی علاقه‌ای به شنیدن حرفهایم نداشت. اصلاً نمی‌خواست آنها را بشنود. حتی در یک نقطه، اطمینان داشتم که برای ساکت کردن من مثنی ناز دهانم خواهد کرد، ولی سرانجام قبول کرد که برود و از کلاوس دتربیک چند سؤال بکند. شاید بیشتر به این دلیل که من شخصاً نزد او بروم و خودم سؤالهایم را مطرح نکنم.

مک‌گی گفت: "او تنها سی و نه سال دارد ولی این روزها مثل پیرمردها شده و هیچ علاقه‌ای هم ندارد یک نگهبان زندان که خیال می‌کند کارآگاه شده، درست در زمانی او را تحریک کند که غم و غصه‌هایش بتدریج فراموش می‌شوند. تو همین جا در شهر بمان. حنی نمی‌خواهم دور و بر مزرعه‌ی دتربیک پیدایت شود، ولی می‌خواهم پس از گفتگو با کلاوس تو را پیدا کنم. اگر احساس بی‌قراری کردی، برو رستوران یابینی و قطعه‌ای کیک بخور. باعث آرامش خواهد شد."

من دو قطعه کیک خورده بودم و کم‌کم احساس سنگینی می‌کردم. وقتی مک‌گی به رستوران آمد و روبروی من نشست، سعی کردم از چهره‌اش چیزی بخوانم ولی نتوانستم. پرسیدم "خوب؟" او گفت: "بیا برویم خانه‌ی من. آنجا حرف می‌زنیم. اینجا خیلی شلوغ است."

مذاکره‌ی ما در ایوان جنوبی خانه‌ی راب مک‌گی انجام شد. هر دو کاملاً خود را یوشانده بودیم چون هوا سرد بود و خانم مک‌گی اجازه نمی‌داد کسی در خانه سیگار بکشد. او زنی جلوتر از زمان بود. مک‌گی

مدنی حرف زد. او مثل مردی حرف می زد که نمی خواست آنچه را از دهان خودش بیرون می آید، بتنود.

وقتی حرفهایش به انتها رسید، پرسید: "می دانی که این چیزی را ثابت نمی کند، می کند؟"

لحن او خصمانه بود و وقتی حرف می زد، سیگاری را که خودش پیچیده بود با خشونت به من تعارف کرد، ولی چهره اش بیمارگونه بود. آنچه را در دادگاهی قانونی می بینی و می شنوی، همه اش مدارک اثبات شده نیست و هر دو بخوبی این را می دانستیم. معنقد بودم که معاون مکی برای نخستین بار در عمرش آرزو می کرد که ای کاش مانند رئیس خود از همه چیز بی اطلاع بود.

گفتم: "می فهمم."

"و اگر خیال می کنی که بر اساس این یک چیز می توانی محاکمه ای او را تجدید کنی، کور خوانده ای، آقا. جان کافی سیاه پوست است و در تراپینگوس کانتی، ما احساس خاصی نسبت به تجدید محاکمه ای کاکاسیاهها داریم."

"این را هم می فهمم."

"پس چه کار می کنی؟"

سیگارم را از روی طارمی ایوان به خیابان انداختم. سپس برخاستم. تا خانه راهی طولانی و سرد در پیش رو داشتم و هر قدر زودتر می رفتم، زودتر به پایان می رسید.

گفتم: "ای کاش می دانستم، معاون مکی، ولی نمی دانم. تنها چیزی که امتب فهمیدم این است که خوردن دومین قطعه کک اشتباه است."

باز با همان لحن خصمانه اش گفت: "چیزی به تو بگویم، آقای

باهوش. بهتر بود که از ابتدا این جعبه ی یاندورا را باز نمی کردی."

گفتم: "من بازش نکردم."

و سپس به راه افتادم.

دیروقت - پس از نیمه شب - به خانه رسیدم ولی همسرم منتظرم بود.

انتظار بیدار ماندن او را داشتم، ولی با وجود این، از دیدن او قلبم سرشار شد. گفتم: "سلام، بیگانه. سرحال که هستی؟"

آن شب در رختخواب به یاد چشمان اشکیار جان کافی افتادم، و به

یاد گفته های ملیندا مورس: "در رؤیا دیدم که در ناریکی سرگردانی، من هم مثل تو."

من هم گریستم.

همسرم با ترس و وحشت گفت: "پل!"

به یاد ندارم که در تمام طول زندگی مشترکمان، او بیش از چند بار

گریه ای مرا دیده باشد. هرگز در شرایط عادی، زرزرو نبوده ام.

"پل، چی شده؟"

در میان اشک هایم گفتم: "هر چیزی را که باید بدانیم، اکنون می دانم.

اگر حقیقت را بخواهی - بیش از آنچه لازم باشد - می دانم. مثلاً قرار است

در کمتر از یک هفته جان کافی را اعدام کنم ولی قاتل دختران دتربیک،

ویلیام وارتون بود، بیلی وحشی قاتل بوده."

و ارتون، شاید به هنگام فرار او را دیده و بعد فراموش کرده.

دین گفت: "درست است. او آدم ویژه‌ای است ولی باهوش نیست. او فقط زمانی فهمید کار و ارتون بوده که و ارتون از میان مبله‌ها دست دراز کرد و او را لمس کرد."

بروتال با سر تأیید کرد: "علت تنگت‌زدگی جان هم همین بود. به سدت یکه خورده بود. نه باد دارید که چگونه جسمهاتش گتاد سده بود؟"

تأیید کردم. "به گفته‌ی جانیس، او برسی را به عنوان سلاحی در برابر وارنون به کار گرفت، و همین موضوع فکر را متعول کرده بود. چرا جان کافی می‌خواست بیل وحتی را نکند؟ برسی، شاید - برسی در برابر چشمان او موتس دلاکروا را لگدمال کرده بود، برسی زنده‌زنده دلاکروا را کباب کرد و جان می‌دانست - ولی چرا وارتون؟ وارتون با اکثر ما به نحوی درگیر شده بود، ولی با جان اصلاً - در تمام مدتی که با هم در مسیر بودند، حتی چهار کلمه هم بین آنان رد و بدل نشده بود، و بیمی از آن هم در شب آحر بود. چرا او خواهان قتل وارنون بود؟ او اهل بردوم کانی بود، و نا جایی که به سفیدبوستان آجا مربوط است، نو هیچ کاکاساهی را نمی‌بینی مگر آنکه به طور اتفاقی جلوی سبر شود بس چرا او چنین کرد؟ او چه چیز بدی را دیده با احساس کرده بود که وفنی وارنون او را لمس کرد، آن قدر آن سم را که از بدن ملبندا بیرون آورده بود، نگه داشت با علبه او استفاده کند."

بروتال گفت: "و نزدیک بود خودس را بابت آن به کسن بدهد."
"قتل دختران در بک تنها چیزی بود که می‌بوانست عمل او را توجیه کند. به خودم می‌گفتم که همه اینها مزخرف، تصادفی و غیر واقعی است. سپس چیزی را به یاد آوردم که کرتیس آندرسون در نخستین بادداستی که

۵

روز بعد، همان دار و دسته‌ای که پس از اعدام هولناک دلاکروا در خانه‌ام ناهار صرف کردند، برای صرف ناهار آمدند. این بار نفر پنجمی هم در شورای جنگ حضور داشت: همسرم. این جانیس بود که مرا متقاعد ساخت که به دیگران هم بگویم؛ نخستین انگیزه‌ام خلاف آن بود. از او پرسیده بودم: "اینکه تنها ما می‌دانیم، به اندازه‌ی کافی بد نیست؟" او پاسخ داده بود: "تو براحتی نمی‌توانی فکر کنی، چون هنوز آسفته‌ای. آناک از بدترین چیز خیر دارند، اینکه جان برای جنایتی که مرتکب نشده باید اعدام شود. هرچه نباشد، بازگویی آن حالت را کمی بهتر می‌کند."

مطمئن نبودم ولی تسلیم قضاوت او شدم. وقتی آنچه را می‌دانستم (که نمی‌توانستم اثبات کنم ولی در موردش اطمینان داشتم) به سرونال، دین و هری گفتم. انتظار جار و جنجال داشتم، ولی سکوتی متفکرانه بر آشپزخانه حکمفرما شد.

سپس دین بیسکویت دیگری را که جانیس آماده کرده بود، برداشت و مقدار زیادی کره به آن مالید و گفت: "به نظرت جان او را دیده بود؟ دیده بود که وارتون، بس از نجاوز، دخترها را به زمین انداخت؟" گفتم: "اگر دیده بود، می‌کوشید او را متوقف کند. در مورد دیدن

درباره‌ی وارنون برای من فرستاده بود، نوشته بود - که وارنون به نحوی دیوانه‌وار وحشی است، و پیش از حادثه‌ی سرفت که طی آن همه‌ی گروگانها را کشته بود، در سراسر ایالت ناحت و تاز می‌کرده. در سراسر ایالت ناحت و تاز می‌کرد این در معرکه ماندگار سد سس، نلاس او برای حفره کردن دین به هنگام ورودش به اینجا، این مرا به باد...
دین گفت: "سگ انداخت."

داشت جانی از گردنش را که وارنون با زنجیر گرفته بود، می‌مالید. گمان نمی‌کنم حتی حواشی متوحه کاری بود که می‌کرد. "آنکه چگونه گردن سگ شکسته بود."
"به هر حال، برای مطالعه‌ی پرونده‌های وارنون به پردوم کانتی رفتم - همه پرونده‌های اینجا گزارشهای فتنهایی است که او را روانه‌ی مسیر سبز کرد. در واقع، مربوط به پایان کار او، من خواهان پرونده‌های ابتدایی او بودم."

بروتال پرسید: "که پر از دردسر بودند."

"آره. و حسیگری، دله دزدی، آس زدن خرمن، حتی سرفت مواد منفجره - او و یکی از دوستانش لوله‌ای دبنامیت دزدیدند و کنار یک نهر منفجر کردند. او از ده سالگی به این کارها مبادرت داشت، ولی آنچه دبنال بودم، آنجا نبود. سپس کلانتر به ملاقات آمد و پرسید دبنال چی می‌گردم. و این باعث شد سانس به من رو بیاورد. به او دروغ گفتم. گفتم در بازرسی از سلول وارنون، عکسهایی از دختر بچه‌هایی برهنه پیدا کرده‌ایم. گفتم می‌خواهم بدانم آیا وارنون در بد رفتاری با کودکان هم سابقه‌ای داشته یا نه، زیرا پرونده‌هایی در تنسی وجود دارد که شنیده‌ام هنوز حل نشده. مواظب بودم که به دوفلوهای دنریک اساره‌ای نکند. خیال هم نمی‌کنم که او هم به یاد آنان افتاده باشد."

هری گفت: "البته که نیفتاده چرا می‌بایست به یاد آنان می‌افتاد؟ پرونده‌ی آنان که بسنه شده."

"به او گفتم حدس می‌زنم تعقیب این فکر بهبود یافته باشد چون جبری در پرونده‌ی سابقه‌ی وارنون وجود ندارد. یعنی چیزهای زیادی در پرونده بود، ولی هیچ‌کدام به این مورد مربوط نبود."

بعد کلانتر - اسمش کلت است - خندید و گفت همه‌ی خلافها در سبب کرم خورده‌ای مثل بیلی وارنون در پرونده‌های دادگاه گنجانده نشده، و این موضوع دیگر چه اهمیتی دارد؟ چون او مرده، مگر نه؟ گفتم من فقط می‌خواهم کنجکاوای خودم را ارضا کنم، نه چیز دیگر. و این حرف او را آرام کرد. مرا به دفترش برد، نشانده، یک فنجان فیهو و کلوچه آورد و گفت شانزده ماه قبل، وقتی وارنون هیجده ساله بوده، مردی در بخش غربی ناحیه او را در طویل با دخترش غافلگیر می‌کند. به او تجاوز نکرده بوده؛ اون مرد به کلت گفته بود که او فقط با دخترک کمی ور رفته بوده. معذرت می‌خواهم، عزیزم."

جانیس گفت: "مهم نیست"

ولی رنگش بریده بود.

بروتال پرسید: "دخترک چند ساله بوده؟"

گفتم: "نه سانه."

او تکان خورد.

"اگر آن مرد برادر یا پسرعموهای بزرگتری داشت، خودش به حساب وارنون می‌رسید، ولی او کسی را نداشت. از این رو نزد کلت می‌رود و از او می‌خواهد که فقط به وارنون هشدار بدهد. هیچ‌کس نمی‌خواهد در موضوعاتی به این کیفی نامش بر سر زبانها بیفتد. به هر حال، کلانتر برای مدتی پرونده‌ی وارنون را مطالعه می‌کند - وارنون

وقتی بانزده ساله بوده، هشت ماه را در دارالتأدیب گذرانده بوده و تصمیم می‌گیرد که وارد عمل شود. با سه معاونت به خانه‌ی وارنوب می‌رود، خانم وارنوب را که می‌گریسته و فریاد می‌کسده، به کنار می‌رند و به آقای ویلیام، بلنی بچه، وارنوب همدار می‌دهد برای کسی که دحبران نابالغ را آزار و اذیت کند، چه اعافی می‌افند. کتک به من گفت به آن آتغال همدار جالبی داده. آن قدر به او همدار داده که سرش حوبربزی کرده، کتفتی از جا در رفته و استخوان ماتحنس شکنه.

بروتال ناخواسته زد زیر خنده. گفت: "آره، در پردوم کانی وضع از همین قرار است، چه خوشت بیاید، چه نیاید."

گفتم: "سه ماه بعد، یا در همین حدود بود، که وارتون در ایالت به راه می‌افتد و با سرفت مسلحانه به دام می‌افتد. سرفت و قتلهایی که او را به اینجا کشاند."

هری گفت: "پس او یک بار با دحتری کم سن و سال غافلگیر شده بوده."

عینکش را برداشت، به آن هوف کرد، و پاکش کرد. "فقط یک بار که نبوده؟"

همسرم گفت: "مردی که چنین کاری می‌کند، تنها به یک بار اکتفا نمی‌کند."

و سپس بسختی لبانش را گزید.

بعد ماجرای سفرم را به تراپینگوس کانتی بازگو کردم. "چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با راب مک‌گی روراست‌تر برخورد کنیم. نا امروز هم نفهمیده‌ام او چه داستانی برای آقای دتربک ساخت، ولی مک‌گی که در سنوران کنارم نشسته بود، هفت سال پیرتر به نظر می‌رسید. در اواسط ماه می، حدود یک ماه پیش از سرفت مسلحانه و آدم‌کشی، که به عمر

راهزنی کوتاه مدت وارنوب نادان داد، کلاوس دتربک، طوبنه (و سگدایی باوزر) را رنگ کرده بود. او مایل نبود یسرش را بالای باطوبنه نفرستد و یسر هم به مدرسه می‌رفته. از این رو شخصی را اجسر می‌کند؛ یک آده خیلی خوب را، که خیلی آرام بوده. کار نقاشی سه روز طول می‌کشد. خبر، آن مرد در خانه نمی‌خوایده، دتربک این قدر احمق نبوده که باور کند آدمهای خوب و ساکت، بی‌خطر هم هستند. پوره در آن روزها که جاده‌ها پر از آشغالهای ولگرد بوده. مردی که خانواده دارد، باید مراقب باشد. به هر حال، آن مرد به دتربک گفته بوده نیازی به مسکن ندارد و اتاقی در شهر، در اوا پرایس^۱ اجاره کرده. بانویی به نام اوا پرایس در تفتون زندگی می‌کرد که اتاق اجاره می‌داد، ولی در ماه می مستاجری به شکل و شمایل مرد اجیر شده‌ی دتربک نداشته. مک‌گی به من گفت علت ناراحتی اش این است که در بازگشت از مزرعه‌ی دتربک، به خانم پرایس سرزده و در مورد آن مرد تحقیق کرده. او افزود: با وجود این، قانونی علیه کسانی که در جنگل می‌خوانند وجود ندارد، آقای اجکامب. خودم هم یکی دو بار در جنگل خوابیده‌ام. مرد اجیر شده در خانه‌ی دتربکها نمی‌خوابیده ولی دوبار با آنان شام خورده. او حتماً هاری و دخترها، کورا و کیت را دیده بوده. او گفتگوهای آنان را شنیده بوده که یقیناً منتظر فرارسیدن تابستان بعدی هستند، تا اگر رفتار خوبی داشته باشند و هوا هم خوب باشد، مادر گاهی به آنان اجازه می‌دهد در ابوان پستی بخوابند و آنجا می‌توانند ادای همسران بیشتازان غرب را در آورند که دشتهای پهناور را در کالسه‌های کانستوگا^۲ در می‌نوردند می‌توانم او را محسم کنم که پشت میز غذاخوری نشسته بوده، مرغ سرخ کرده و ناک گنده ساه خانم

دتریک را می خورده و گوشت می داده. چشمان گرگ آسای خود را بخوبی پنهان کرده بوده. سرش را نکان می داده، لبخند می زده و همه چیز را در مغزش ثبت می کرده.

جانیس با شک و تردید گفت: "ولی این شبیه آن مرد وحشی نیست که وقتی به مسیر آمد درباره اش با من حرف زدی، بل ذره ای به او شباهت ندارد."

هری گفت: "شما او را در بیمارستان ایندیاناپولا ندیدید، خانم. آرام ایستاده بود، دهانش باز و شلوار از پایش افتاده بود. گذاشت لباس تنش کنیم. گمان می کردیم دارو خورده یا احمق است. مگر نه، دین؟"

دین سرش را نکان داد.

"یک روز پس از آنکه کارش را در طویله تمام می کند و می رود، مردی که دستمال گلدار به صورتش بسته بوده، به دفتر حمل و نقل همپی^۱ در جازویس^۲ دستبرد می زند، و هفتاد دلار پول نقد می دزد. او همچنین یک سکه دلار نقره ای ۱۸۹۲ را با خود برده که مأمور حمل و نقل آن را به عنوان سکه ای شانسی همواره با خود داشته. آن دلار نقره ای به هنگام دستگیری وارنون، نزد او پیدا شد، و جازویس فقط پنجاه کیلومتر با تفتون فاصله دارد."

همسرم گفت: "پس این سارق... این مرد وحشی... گمان می کنی سه روز به کلاوس دتریک کمک کرد تا طویله را رنگ کند، با آنان شام خورد و مثل آدمهای عادی خواهش کرد که ظرف نخود فرنگی را به او بدهند."

بروتال گفت: "آنچه در این گونه آدمها عجیب است، پیش بینی نایدیری آنان است. شاید او نقشه کشیده بوده که دتریکها را

بکشد و خانه شان را به گلوله ببندد، ولی بعد تعبیر عقده داده خون او در زمان نامناسب حلوی حورسند را گرفته، با چیزی شبیه این شاد فنط می خورسه آنها از آسیاب بیفتند. ولی به احتمال زیاد او به آن دو دختر چشم دوخته بوده و قصد بازگشت به آنها را داشته. سو این طور تصور نمی کنی، بل؟"

حرفش را تأیید کردم. البته که در مورد این موضوع فکر کرده بودم. "و بعد نامی که او به دتریک گفته بوده."

جانیس پرسید: "چه نامی؟"

"ویل بانی."

"بانی؟ من..."

"این نام واقعی بیلی کند بود."

چشمهایش گشاد شد. "اوه! پس می توانی جان کافی را نجات بدهی! خدا را شکر! تنها کاری که باید بکنی، این است که عکس ویلنام وارنون را به آقای دتریک نشان بدهی... عکسی که موفع محکومیت او گرفته اند. شاید..."

بروتال و من با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردیم. دین کمی امیدوار به نظر می رسید، ولی هری که ناگهان به ناخنهاش علاقه مند شده بود، به دستهایش را زد.

جانیس پرسید: "جی شده؟ چرا این جوری به هم نگاه می کند؟ بی نزدیک این مرد، مک گی، مجبور است که..."

گفتم: "راب مک گی به نظرم آدم معمولی می رسد و مأمور واقعی قانون است، ولی در برایننگوس کانی ورته ای به سمار نمی رود. قدرت واقعی، کلاشر کربوس است، و روزی که او بروندهی دتریک را بر اساس یافته های من بازگستابی کند، روزی است که در جهنم برف می بارد."

"ولی... اگر وارثان آنجا بوده.. و اگر دتریک بتواند عکس او را شناسد و آنان بفهمند که او آنجا بوده..."

بروتال گفت: "بودن او در آنجا در ماه می به معنای آن نیست که او در ماه ژوئن بازگشته و بچه‌ها را کشته."

آهسته و آرام حرف می‌زد، مثل زمانی که خبر مرگ یکی از اقوام را به شخصی می‌دهید. "از یک سو، مردی دارید که به کلاوس دتریک کمک کرده طویل‌اش را رنگ بزند و بعد رفته. بعد معلوم شده که او در سراسر منطقه جرایمی مرتکب شده، ولی در سه روزی که حوالی تفتون ول گشته، خلاهی مرتکب نشده. از سوی دیگر، این سباهپوست درشت هیکل و بسیار بزرگ را دارید که او را درحالی یافته‌اید که دو دختر کوچک مرده و برهنه را در آغوش گرفته بوده."

سرتی را تکان داد.

"حق با یل است، جانیس. مک‌گی شاید شک و تردیدهایی داشته باشد، ولی او اصلاً به حساب نمی‌آید. کریوس تنها کسی است که می‌تواند پرونده را دوباره به جریان بیندازد و او نمی‌خواهد چیزی را که تصور می‌کند پایان خوش ماجراست خراب کند. معتقد است کافی یک کاکاسیاه است و یکی از ما محسوب نمی‌شود. جقدر جالب. به کلدمانتین می‌رود، در رستورانی استیک و نوشیدنی می‌خورد، بعد کباب شدن او را تماشا می‌کند و ختم غایبه."

جانیس درحالی به سخنان او گوش می‌داد که نرس و وحشت از چهره‌اش می‌بارید. بعد زوبه من کرد. "ولی مک‌گی اینها را باور دارد، ندارد، یل؟ اگر چهره‌ات می‌خوانم. معاون مک‌گی می‌داند که مردی را عوضی دستگیر کرده. در برابر کلانتر مقاومت نخواهد کرد؟"

گفتم: "نهایتاً نتیجه‌ی مقاومت در برابر کلانتر، از دست دادن شغلش

است آره. می‌دانم که در ته قلب می‌داند و ارتون گناهکار است، ولی آنچه به خودش می‌گوید این است که: اگر دهانش را ببندد و تا زمان بازنگستگی یا مرگ کریوس در اثر پرخوری به بازی ادامه بدهد، شغل او را به دست می‌آورد. آن وقت، همه چیز تغییر خواهد کرد. گمان می‌کنم وقتی می‌خواهد، چنین چیزهایی به خودش می‌گوید. و او در یک مورد تفاوت چندانی با هومر ندارد. خودش گفت از همه چیز گذشته، او فقط یک کاکاسیاه است. آنان یک مرد سفید پوست را برای جنس جناسنی نمی‌سوزانند."

جانیس گفت: "بس شما باید نزد آنان بروید."

از لحن مصمم و بدون هیچ شک و تردید او قلبم منجمد شد.

"بروید به آنان بگویید چه کشفی کرده‌اید."

بروتال با همان لحن آهسته از او پرسید: "و به آنان بگوییم چگونه به چنین کشفی نایل شده‌ایم، جانیس؟ به آنان بگوییم که وقتی جان را برای نجات جان همسر رئیس از زندان خارج می‌کردیم، ارتون دست او را گرفت؟"

او متوجه نازکی یخ در این مسیر شد و جایی دیگری را آزمود: "نه..."

البته که نه، ولی... پس، دروغ بگویید."

نگاهی مبارزه‌جویانه به بروتال و سیس من کرد. باور کنید که نزی نگاهش می‌توانست روزنامه‌ای را سوراخ کند.

تکرار کردم: "دروغ. درباره‌ی جی دروغ بگوییم؟"

"درباره سفرت به پردوم کاشی و بعد به ترابینگوس. برو نه آن کلانتر خیکی یر کریوس بگو که وارثان خودش به تو گفته که دختران دتریک را کشته. خود او اعتراف کرده."

لحظه‌ای نگاه تندش را به بروتال دوخت. "تو هم گفته‌های او را تأیید

می‌کنی، پروتوس. و می‌گویی وقتی اعتراف کرد، تو هم حضور داشتی. عجب، پرسى هم شاید اینها را شنیده بود، و همین اعتراف باعث دیوانگی اش شد. او به وارنون شلیک کرده چون نمی‌توانسته تحمل کند که وارنون آن بچه‌ها را کشته باشد. مغزش دیگر کار نمی‌کرده. فقط... جی؟ حالا جی، تو را خدا شما بگویند."

تنها من و برونان نبودیم که با وحشت به او نگاه می‌کردیم، هری و دین نیز به او چشم دوخته بودند.

هری گفت: "ما هرگز چنین چیزی را گزارش نکرده‌ایم، خانم."

مثل آن بود که با بچه حرف می‌زند. "اولین سؤالی که از ما می‌کنند این است که چرا گزارش نداده بودید. مثلاً قرار است که ما هر چیزی را که سلول‌نشینان درباره‌ی جرایم قبلی می‌گویند، گزارش کنیم. جرایمی که آنان یا دیگران مرتکب شده‌اند."

بروتال وارد بحث شد: "مطلب این نیست که ما حرف او را باور کرده‌ایم. مردی مثل بیلی وارنون وحشی درباره‌ی همه چیز دروغ می‌گوید، جانیس. جنایاتی که مرتکب شده، آدمهای کله‌گنده‌ای که می‌شناسد، زنانی که با آنان دوست بوده، امتیازهایی که در مسابقات بیسبال مدرسه به دست آورده، حتی درباره‌ی هوا."

"ولی... ولی..."

درد و رنج از چهره‌اش می‌بارید. رفتم نوازشش کنم. با خشونت دستم را پس زد. "ولی او آنجا بوده! آن طویله‌ی لعنتی را رنگ کرده! با آنان غذا خورده!"

بروتال گفت: "همه‌ی اینها دلیل بر این است که در این جنایت دخالت نداشته. از همه چیز گذشته، چه زبانی به او می‌رسیده؟ چرا در این باره لاف و گزاف زده؟ تو که نمی‌توانی مردی را دوبار کباب کنی."

"بگذارید بینم درست فهمیده‌ام. ما که دور این میر نشسته‌ایم، می‌دانیم که نه تنها جان کافی آن دخترها را نکشته، بلکه تلاش کرده جان آنان را نجات بدهد. البته معاون کلاستر مکی همی اینها را نمی‌داند، ولی بحوبی می‌داند مردی که برای این دو قتل به اعدام محکوم شده، گناهی ندارد. و با وجود این... با وجود این... شما نمی‌توانید محاکمه‌ی جدیدی را آغاز کنید. حتی نمی‌توانید پرونده‌اش را دوباره باز کنید."

دین گفت: "بله، خانم."

او با عصبانیت عینکش را تمیز می‌کرد. "موضوع درست همین است."

جانیس سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. بروتال می‌خواست حرفی بزند که با اشاره‌ی دست او را خاموش کردم. باور نداشتم که جانیس بتواند راهی برای نجات جان کافی از قوطی مرگ بیابد، ولی آن را ناممکن نیز نمی‌دانستم. همسرم به طرزی خطرناک باهوش و در عین حال، با اراده بود. ترکیبی از این دو، گاه کوه را به دره تبدیل می‌کند.

سرانجام گفت: "بسیار خوب، پس باید خودتان او را نجات بدهید."

هری مات و مبهوت گفت: "خانم!"

بشدت ترسیده بود.

"می‌توانید. یک بار هم این کار را کردید، مگر نه؟ باز هم می‌توانید این کار را بکنید. تنها این بار او را به زندان بر نمی‌گردانید."

دین پرسید: "می‌خواهید کسی باشید که به فرزنداتم می‌گوید چرا پدرشان به زندان افتاده، خانم اجکامب؟ اینکه به اتهام کمک به فرار یک قاتل زندانی شده."

هری گفت: "و کسی از زندان گریخته که حتی نمی‌تواند بند کفش

خودش را ببندد کسی این را ناور می‌کند؟"

جانس با بی‌اعتمادی به او نگاه کرد.

بروتال گفت: "هیچ فایده‌ای ندارد. حتی اگر فکری درباره‌ی فرار او

بکنیم، هیچ فایده‌ای نخواهد داشت."

جانس که نزدیک بود به گریه بیفتد، پرسید: "چرا ندارد؟ واقعاً چرا

فایده‌ای ندارد؟"

گفتم: "چون او یک سیاه‌پوست کله‌طاس دو منری است که آن‌قدر

عقل ندارد که بتواند شکم خود را سیر کند. خیال می‌کنی چقدر طول

می‌کشد تا دوباره دستگیر شود؟ دو ساعت؟ شش ساعت؟"

او گفت: "قبلاً هم بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، زندگی

می‌کرده."

قطره‌ای اشک از گونه‌اش روان شد که با کف دست و ختم‌گین آن

را پاک کرد.

در این مورد حق با او بود. نامه‌هایی به چند دوست و آشنا در مناطق

جنوبی نوشته و از آنان خواسته بودم اطلاعاتی درباره‌ی مردی با

خصوصیات جان‌کافی به من بدهند. درباره هر چیزی. جانس هم همین

کار را کرده بود. تنها در یک نامه نوشته شده بود که او را در ماسل شولز

در ایالت آلاباما دیده‌اند. در جریان تمرین همسرایان در کلیسایی در

۱۹۲۹ گردباد به کلیسا اصابت کرده بود و مرد سیاه‌پوست قوی هیکلی دو

نفر را از زیر آوار نجات داده بود. ابتدا تماشاگران پنداشته بودند که هر دو

نفر مرده‌اند ولی بعد معلوم شد که هیچ‌کدام جراحتهای جدی هم

برنداشته‌اند. یکی از شهود به خبرنگار روزنامه‌ای گفته بود انگار

معجزه‌ای روی داده است. مرد سیاه‌پوست، مردی سرگردان که کتبتش

کنس او را برای کارهای طافت‌فرسای یک زوره اجبر کرده بود، در

سنوخی ناپدید شده بود.

بروتال گفت: "حق با شماست، او زندگی می‌کرده، ولی باید به باد

داشته باشی که این زندگی پیش از محکومیت او به جرم تجاوز و قتل دو

دختر بچه بوده."

او بدون جواب نشست. حدود یک دقیقه به همان حال ماند، و بعد

کاری کرد که مثل جریان ناگهانی گریه‌ام که او را شگفت‌زده کرده بود،

بدجوری مرا شوکه کرد. دستش را دراز کرد و هرچه را روی میز بود -

بنسفاها، لیوانها، فنجانها، ظرفهای نقره، ظرف سوپ کلم، ظرف خورش

کدو، دیس محتوی گوشت، شیر و قوری چای سرد - همه را با یک حرکت

روی زمین ریخت. میز را به طور کامل جارو کرد.

دین فریاد کشید: "خداوندا!!"

و چنان صندلبش را از میز دور کرد که نزدیک بود از پشت بیفتد.

جانس نوجهی به او نکرد. مخاطب او بروتال و من بودیم، و بیشتر من.

پرسید: "یعنی شما می‌خواهید او را بکشید، شما ترسوها؟ می‌خواهید

مردی را بکشید که زندگی ملیندا موریس را نجات داده و تلاش کرده بوده

جان آن دخترهای کوچک را هم نجات بدهد؟ بسیار خوب. حداقل یک

سیاه‌پوست در جهان کم می‌شود، نمی‌شود؟ می‌توانید خود را این‌طور

سکین بدهید، یک کاکاسیاه کمتر."

برخاست، به صندلی‌اش نگاه کرد و با لگد آن را به دیوار کوبید.

صندلی‌یس از برخورد با دیوار روی ظرفها افتاد. سج او را گرفتم ولی

دسنش را کتبتد.

گفت: "به من دست نزن هفته‌ی آینده همین موقع تو یک قاتلی، مثل

همان مرتیکه وارتون. پس به من دست نزن."

دولا شد. پیش‌بندش را تا روی صورتش بالا آورد و زد زیر گریه. ما چهار نفر به یکدیگر نگاه کردیم. پس از مدتی، برخاستم و شروع به جمع‌آوری ریخت و پاشها کردم. ابتدا برونال و بعد هری و دین به کمک من آمدند. وقتی که همه چیز کمی مرتب‌تر شد، رفتند. در تمام این مدت، کلمه‌ای حرف زد و بدل نشد. چیزی برای گفتن نداشتیم.

۶

آن شب کشیک نبودم. در اتاق نشیمن خانه‌ی کوچکم نشستیم بودم، سیگار می‌کشیدم، به رادیو گوش می‌دادم و تازیکی را تماشا می‌کردم که آسمان را می‌بلعد. تلویزیون وسیله‌ای خوب است و محالفتی با آن ندارم، ولی از اینکه نسما را از بقیه‌ی جهان جدا می‌کند و به سمت صفحه‌ی شیشه‌ای خود می‌کشاند، بیزارم. تنها در این مورد است که از رادیو بیشتر خوشم می‌آید.

جانیس وارد اتاق شد، کنار دسته‌ی مبل زانو زد و دستم را گرفت. مدتی هیچ‌کدام چیزی نگفتیم، به همان وضع باقی ماندیم، به موسیقی رادیو گوش دادیم و سرزدن ستارگان را تماشا کردیم. همین وضع را دوست داشتیم.

گفت: "معذرت می‌خواهم که ترسو خطابت کردم. از گفتن این کلمه بیشتر از هر چیز دیگری یشیمانم، چون در تمام مدت زندگی مشترکمان چنین چیزی به تو نگفته بودم."

پرسیدم: "حنی وقتی می‌رفیتم جادر می‌زدیم و تو مرا سام بدبو خطاب می‌کردی؟"

سیس خندیدیم و دوباره همه چیز بین ما به حال عادی بازگشت. همسرم جانیس، زیبا بود و هنوز خوابش را می‌بینم. من پیر و خسته از

زندگی، در رؤیا می بینم که او وارد اتاقم در این مکان تنها و فراموش شده می شود که راهروهایش همیشه بوی ادرار و کلم یخته می دهد. در رؤیا او را جوان و ریبا با چسبان آبی می بینم که نمی توانم چشمم از او بردارم، و او می گوید: عزیزم، من در آن حادثه ای انبوس نبودم. تو اشتباه کرده ای. حالا هم چنین رؤیایی را می بینم و گاهی که بیدار می شوم و درمی یابم که اینها همه اش خواب بوده، گریه می کنم. من، کسی که در تمام دوران جوانی بندرت گریه می کرد.

بالاخره پرسید: "هال می داند؟"

"که جان بی گناه است؟ چگونه ممکن است این را فهمیده باشد."

"کاری از دست او برمی آید؟ آیا بر کریبوس نفوذ دارد؟"

"نه، حتی یک ذره، عزیزم."

گویی انتظار چنین یاسخی را داشت که سر تکان داد. "پس به او نگو."

اگر کمکی از او بر نمی آید، تو را به خدا به او نگو."

"نمی گویم."

نگاهش را روی من ثابت نگه داشت. "و آن شب هم مرخصی"

استعلاجی نگیر. هیچ کدامتان نمی توانید."

"نه، نمی توانیم. اگر آنجا باشیم، دست کم کاری می کنیم که زودتر"

کارش تمام شود. حداقل این کار از دستمان برمی آید. ماجرای دلاکروا تکرار نخواهد شد."

برای لحظه ای، که خدا را نسکر خیلی کونا بود، نعاب ابربنامین

سباهی را دیدم که روی صورت دل می سوخت و دو گنونه ای ژله ای پخته را آسکار می ساخت که حتمهایش بودید.

دستم را گرفت و به گونه اش مالید: "هیچ راه گریزی نداری، داری؟"

پل بی نوا. مرد بیچاره."

چیزی نگفتم. هرگز در گذشته دلم حواسه بود و پس از آن هم دلم

حواسه است از چیزی این جس فرار کنم. فقط حواس و من. ما در نگر.

یک کوله سنی، به هر جا که می سرد، فرار کنم و تکرار کرد. مرد بیچاره."

بعد گفت: "تا او حرف بزن."

"تا کی؟ یا حال؟"

"آره. با او حرف بزن. بیس چه می خواهد."

در این باره فکر کردم، بعد سرم را تکان دادم. حق با او بود. غلب حق

با او بود.

وفنی به بند باز می‌گشیم، بروناک آهسته، طوری که حتی دین و هری که آخرین صندلیها را بست ما می‌چیدند، نشوند، گفت "کارهایی در زندگی کرده‌ام که به آنها افتخار نمی‌کنم، ولی این نخستین باری است که واقعاً احساس می‌کنم در آستانه‌ی جهنم قرار گرفته‌ام."

به او نگاه کردم تا مطمئن شوم شوخی نمی‌کند. تصور نمی‌کنم شوخی می‌کرد. "منظورت چیست؟"

گفت: "منظورم این است که داریم هدیه‌ای از جانب خداوند را می‌گشیم. کسی که هرگز به ما باکس دیگری آزار نرسانده. وقتی در برابر خداوند متعال قرار بگیریم و از من پرسیده شود چرا این کار را کردم، چه جوابی دارم؟ که شغل من این بود؟ شغل من؟"



دو روز بعد، در هجدهم نوامبر، بسا دوج، هنک بیترمن و یکی دیگر - اسمش را به یاد نمی‌آورم - جان کافی را به بند دی بردند تا حمام کنند، و در غیاب او مراسم اعدام را تمرین کردیم. به نوت نوت اجازه ندادیم نقش جان را بازی کند، بی آنکه کسی حرفی بزند. همه می‌دانستیم که این کار بسیار زشتی خواهد بود.

خودم نقش او را برعهده گرفتم.

وقتی روی اولد اسپارکی نشستیم، بروتال با لحنی نه چندان محکم گفت: "جان کافی، تو به مرگ با صندلی الکتریکی محکوم شده‌ای، این رأی را هبأت منصفه‌ای از همتایان خودت..."

همتایان جان کافی؟ عجب شوخی مسخره‌ای. تا جایی که می‌دانستم، کسی در کروی زمین همتای او نبود. بعد به یاد حرفهای جان افنادم که وقتی از یای پله‌های منتهی به دفترم به اسپارکی می‌نگریست، گفته بود: "آنان هنوز آنجا هستند. صدای فریادشان را می‌شنوم."

با صدایی گوشخراش گفتم: "مرا آزاد کنید، تسمه‌ها را باز کنید و مرا خلاص کنید."

تسمه‌ها را باز کردند، ولی لحظه‌ای سر جایم خستکم زده بود، انگار اولد اسپارکی نمی‌خواست مرا رها کند.

آن نشدم.

"آیا در آن شب، چیز بخصوصی برای شام می‌خواهی، جان؟ می‌توانیم تقریباً هر غذایی برایت فراهم کنیم. حتی اگر بخواهی یک آبجو. آن را در فنجان فوره می‌ریزیم و می‌آوریم."

گفت: "هرگز مزه‌اش را نچشیده‌ام"

"بس، شام مخصوصی می‌خواهی؟"

زیر آن جمجمه‌ی تمبر فوره‌ای، خم به بیسانی آورد. سس حس می‌پرطرف شدند و او خندید. "خوراک گوشت خوب است."

"بسیار خوب، خوراک گوشت. با آنگوشت و سبزمینی."

در تمام بدنم احساس نوعی سوزش ناشی از کرحی کردم، مثل زمانی که روی دست می‌خوابی، ولی این احساس در سراسر بدنم وجود داشت. در بدن من.

"دیگر چه می‌خواهی؟"

"نمی‌دانم، رئیس. هر چیزی که دارد. بامیه هم، من خیلی بد غذا نیستم"

گفتم: "بسیار خوب."

و انداندم که خانم جانس احکامب هم حما برای دسر او نای هلو درست خواهد کرد.

"حالا می‌رسیم به کبش کسی که بتوانی نرد او کمی دعا بحوانی همان تسی که فردایش. بازها دنده‌ام که این دعا باعث آرامش می‌شود می‌توانم تا کشتبت نوسنر تماس بگیرم. او مردی است که وفی دل"

جان گفت: "کنسش نمی‌خوام. تو خودت برای من کافی هستی، رئیس. اگر دلت می‌خواهد، برای من دعا کن. این بهتر است من هم تا تو زانو می‌زنم."



وفتی جان کافی از حمام نارگست و نگهبانان نیمه وقت رفتند، سلول او را بار کردم، داخل شدم و کنار او روی تخت سسسم. بروتال پشت میز کنیک بود سرش را بلند کرد، مرا آنجا تنها دید ولی چیزی نگفت. به کارش ادامه داد و داریم نوک مداد را به دهان می‌برد.

جان با چشمهای عجیب خود - سرخ چون خون، گمگشته و در آسناهی ریزش اشک... ولی آرام، گویی اگر عادت کنی گریستن نیز روش بدی برای ادامه‌ی حیات نیست - به من بگریست حتی لحده‌ی هم زد. به یاد دارم بوی صابون می‌داد، به ناکی و طراوت کودکی پس از حمام شبانه. گفت: "سلام، رئیس"

سپس با هر دو دست، دستهایم را گرفت. این کار را به صورتی کاملاً طبیعی انجام داد. "سلام، جان."

مثل اینکه چیزی در گلویم گیر کرده بود و کوشیدم آن را قورت بدهم. "گمان کنم که می‌دانی زمانش نزدیک است. یکی دو روز دیگر." حرفی نزد، فقط دستهایم را در دستهایش گرفته بود. حالا که فکر می‌کنم، مثل آن بود که داست اتفاقی برای من می‌افتاد - از لحاظ روانی و احساسی - ولی آن موقع آنقدر غرق انجام وظعه‌ام شده بودم که متوجه

"من! جان، من نمی توانم..."

کمی دستانم را فشار داد و آن احساس نیرومندتر شد. گفت "تو می توانی، نمی توانی، رئیس؟"

شنیدم که می گویم "گمان می کنم."

به نظر می رسید صدایم طنین پیدا کرده است. "گمان می کنم، بتوانم."

احساس درونی من حالا نیرومندتر شده بود و به وقتی شباهت داشت که عفونتم را درمان کرد، ولی در عین حال، با آن تفاوت داشت. تنها دلیلش این نبود که حالا ناخوشی نداشتم. این بار تفاوت داشت چون نمی دانست دارد چه کار می کند. ناگهان ترس سراسر وجودم را فراگرفت، و نیاز خروج از سلول داشت خفهام می کرد. نورهایی درونم را روشن می کرد، جاهایی را که هرگز نور ندیده بودند. نه تنها در مغزم؛ بلکه در تمام بدنم.

جان کافی گفت: "تو و آقای هاوول و بقیه ی رئیسها با من خوب بودید. می دانم که نگرانید، ولی دیگر نباید نگران باشید. چون دلم می خواهد بروم، رئیس."

کوشیدم حرفی بزنم ولی نتوانستم. اما، او توانست. چیزی که بعداً گفت طولانی ترین سخنرانی او به شمار می رفت.

"دیگر از درد و رنجهایی که می شنوم و می بینم، خسته شده ام، رئیس. از پیمودن جاده ها در تنهایی، مثل سینه سرخ در باران، خسته شده ام. هرگز رفیقی همراه نبوده تا به من بگوید از کجا آمده ایم و به کجا می رویم، یا چرا می رویم. از کارهای زشت مردم علیه یکدیگر خسته شده ام. احساس می کنم که در کله ام خرده شسته ریخته اند. از اینکه بارها تلاش کرده ام کمک کنم و نتوانسته ام، خسته شده ام. از وجود تاریکی

خسته ام. بیشتر از درد، که خیلی زیاد است، خسته ام. اگر بتوانم به آن پایان دهم، می دهم. ولی نمی توانم."

می خواستم بگویم، بس است. بس است، دستهایم را ول کن. اگر نکنی، غرق می شوم. غرق یا منفجر می شوم.

گفت: "تو منفجر نمی شوی."

و به این فکر کمی خندیدم... ولی دستهایم را رها نکرد. نفس زنان به حلو خم شدم. بین زانوانم. می توانستم هر ترک کف سیمان، هر شیار، هر درخشش مبکا را بینم. به دیوار نگر بستم و اسمهایی را دیدم که روی آن نوشته بودند، در ۱۹۲۴، ۱۹۲۶ و ۱۹۳۱. آن اسامی تسمه شده بود، مردانی که آنها را نوشته بودند نیز شسته شده بودند. البته در کلام، ولی گمان می کنم هرگز نمی توانید بکلی آنان را بزدا کنید، نه از این شیشه ی تاریک جهان، و اینک من بار دیگر آنها را می دیدم، نگرستن به آنان مثل شنیدن، سخن گفتن، آواز خواندن و فریاد مردگان برای رحم و بخشش بود. احساس کردم که تخم چتسمهایم در حلقه می تپند، صدای قلبم را می شنیدم، جریان هر پیچ و خم خون در بزرگراههای بدنم را مانند نامه هایی که به هر جا فرستاده می شوند، احساس می کردم. صدای سوت قطار را در فاصله ی دور شنیدم - گمان می کنم قطار ساعت سه و پنجاه دقیقه به مقصد پرایس فورد بود، ولی مطمئن نیستم زیرا پیش از این هرگز صدای آن را نشنیده بودم. از کلدما تین نشنیده بودم زیرا نزدیک ترین فاصله ی آن با زندان ایالتی، شانزده کیلومتری شرق بود. پس می توانید ادعا کنید که من هرگز تا نوامبر ۳۲ صدای آن را نشنیده بودم، ولی در آن روز شنیدم.

در جایی، چراغی با صدایی بمب مانند ترکید.

زمزمه کردم: "با من چه کردی؟ اوه جان، با من چه کردی؟"

با صدای آرام گفت: «سأسفم، رئیس. تصور نمی‌کرده گمان می‌کنم نه خیلی زود، بزودی من ادمهای عادی خواهی شد.»

بلند شده و به طرف در سلول رفتم. مثل این بود که در رؤیا راه می‌روم. وقتی به در رسیده، او گفت: «در تعجی که چرا آنان فریاد نکشیدند. و این تنها چیزی است که حالا در فکرت هستی، درست است؟ چرا آن دو دخترچه وقتی هنوز در ابواب بودند، فریاد نکشیدند.» برگشتم و به او نگاه کردم. می‌توانستم لکه‌های سرخ را در حنمانش و نسام منافذ صورتش را ببینم... و می‌توانستم دردش را احساس کنم، دردی را که همچون اسفنجی که آب را به خود می‌گیرد، از سایر مردم گرفته بود. تاریکی را نیز دیدم که از آن سخن گفته بود. تاریکی در تمام فضاهاست از جهان که او دیده بود، وجود داشت و در آن لحظه برای او احساس برحم و در عین حال آسودگی کامل کرده با وجود این، کاری که فرار بود بکنیم، و حتماً آن چیزی نمی‌توانست آن را تغییر دهد... و با وحه د این، ما به او مرحمت می‌کردیم.

جان گفت: «وقتی آن را دیدم که آن مرد بد، دستم را گرفت. همان وقت فهمیده که او آن کار را کرده، او را آن روز دیده بودم. من در میان درختان بوده و دیده آنان را انداخت و فرار کردم، ولی..»

گفتم: «نو فراموش کرده بودی»
 «درست است، رئیس. تا موقعی که مرا لمس کرد، فراموش کرده بودم.»

«چرا آنان فریاد نکشیدند، جان؟ او آنقدر آنان را اذیت کرده بود که خونریزی کرده بودند. پدر و مادرشان طبقه‌ی بالا بودند. پس چرا فریاد نکشیدند؟»

جان مرا نگاه کرد. «او به بکی گفته بود اگر سر و صدا راه بیندازد،

خواهرش را می‌کشد، نه او را. همین را به دیگری نیز گفته بود. متوجه نندی؟»

زمزمه کردم: «آره.»

و حالا می‌توانستم ببینم. ابواب دتربیک در تاریکی فرو رفته بود. و ارتون مثل یک غول روی بچه‌ها خم شده بود. شاید یکی از آنان می‌خواست جیغ بکشد. بنابراین ارتون ضربه‌ای به او زد و از دماغ او خون جاری شد. خونی که ریخته شده بود، از دماغ او خارج شده بود. جان گفت: «او آنان را با عشقتان نسبت به یکدیگر کشت. آنان عاشق هم بودند. می‌فهمی چه اتفاقی افتاد؟»

سرم را تکان دادم، نمی‌توانستم حرف بزنم.

لیخند زد. اشکها باز جاری شده بودند ولی او لیخند می‌زد. گفت: «هر روز، در همه‌ی جهان، چنین اتفاقهایی می‌افتد.»

سیس دراز کشید و رویش را به دیوار کرد.

از سلول وارد مسیر شدم، سلول او را قفل کردم و به طرف میز کشیک رفتم. هنوز احساس می‌کردم در رؤیا به سر می‌برم. دریافتم که می‌توانم افکار پروتال را بشنوم، زمزمه‌ای بسیار خفیف را، بعضی از واژه‌ها، مانند دریافت کردن چگونه نوشته می‌شوند. فکر می‌کرد که بعد از ۵ و ۵ پس از ۵ است، آیا این واژه‌ی لعنتی این‌گونه نوشته می‌شود؟ سیس سر بلند کرد، خواست لیخند بزند ولی بعد از اینکه خوب به من نگاه کرد، یشیمان شد. پرسید: «بل؟ حالت خوبه؟»
 «بله.»

بعد آنچه را جان به من گفته بود، به او گفتم، البته نه همه‌ی آن را و

مطمئنانه درباره‌ی آنچه تماس او بر سر من آورده بود. (من هرگز این قسمت را برای کسی، حتی جانس بازگو نکردم؛ البتین کائنی نحسین کسی است که از آن آگاه می‌شود، و این در صورتی است که یس از خواندن اولین صفحات، آخرین صفحات را نیز بخواند)، ولی آنچه را جان درباره‌ی میل به رفتن گفته بود، به او گفتم. به نظر می‌رسید که سرونال - کمی - آرام شده است ولی احساس کردم (یا شنیدم؟) به خود می‌گوید مبادا من اینها را از خودم درآورده باشم تا کمی او را تسکین دهم. بعد احساس کردم تصمیم گرفته است حرفهایم را باور کند چون وقتی زمان آن فرامی‌رسید، همه چیز برایش آسان‌تر می‌شد.

او پرسید: "پل، آیا عفونت بار دیگر بازگشته؟ چهره‌ات برافروخته شده."

گفتم: "نه، حالم خوب است."

خوب نبود، ولی احساس می‌کردم که حق با جان است و بزودی حالم خوب خواهد شد. احساس می‌کردم که آن سوزش دارد فروکش می‌کند.

"به هر حال، برو به دفترت و کمی دراز بکش."

دراز کشیدن آخرین کاری بود که فکرش را کرده بودم - این اندیشه آن قدر مسخره به نظر می‌رسید که تقریباً با صدای بلند خندیدم. کاری که می‌خواستم بکنم، ساختن خانه‌ای کوچک، توفال کوبی آن و شخم زدن باغچه‌ی پشت و گلکاری آن بود. همه‌ی این کارها تا پیش از ناهار.

اندیشیدم: وضع این‌گونه است. هر روز. در سراسر جهان. تاریکی بر سراسر جهان.

"به جای آن به قسمت اداری سر می‌زنم تا چیزهایی را بررسی کنم."

"هر جور که مابلی."

به سمت در رفته و آن را گشودم. سپس برگشتم و گفتم: "درس نوشته‌ای. آیتش از آن و بعد از آن است. در بیشتر واژه‌ها همین طور است؛ اما بر هر قاعده‌ای، استثنایی هم هست."

خارج شدم، نیاز نبود برگردم و او را با دهانی باز مانده از حیرت بینم. بقیه‌ی ساعات کشیک را به راه رفتن و مشغول داشتن خود گذراندم. نمی‌توانستم پنج دقیقه‌ی متوالی یک جا بنشینم و بی‌کباره از جا نپریم. به قسمت اداری رفتم و بعد آن قدر در زمین ورزش بالا و پایین رفتم که حتماً نگهبانان برجها پنداشتند دیوانه شده‌ام. ولی وقتی کشیک من رو به پایان بود، بتدریج آرام شدم و برهم خوردن افکار در مغزم - که مثل به هم خوردن برگ درختان بود - بشدت کاهش یافت. اما در نیمه‌راه خانه، آن حالت بازگشت. درست شبیه عود بیماری‌ام. مجبور شدم فوراً راکنار جاده متوقف کنم، پیاده شوم، و با سرعت حدود هشتصد - نهصد نری را با سری پایین و دستانی باز بدوم. نفس به گرمی چیزی که زیر بغل حمل می‌کنید، از گلویم داخل و خارج می‌شد و سرانجام، احساس کردم که به حال عادی باز می‌گردم. نیمی از راه را به سمت جایی که فوراً پارک کرده بودم، دوان دوان طی کردم و بقیه‌ی راه را فندم‌زنان پیموده. در آن هوای سرد، بخار فراوانی از دماغم بیرون می‌آمد. وقتی به خانه رسیدم، به جانس گفتم جان کافی گفته است که آمادگی دارد و دلش می‌خواهد برود. او که تسکین یافته بود، سری به علامت تأیید تکان داد. واقعاً نسکین یافته بود؟ نمی‌دانم. شش ساعت پیش، حتی سه ساعت قبل، می‌توانستم نفهمم، ولی حالا نه. و این خیلی خوب بود. جان می‌گفت خسه شده است و اکنون می‌توانستم بفهمم چرا. آنچه بر او گذشته بود، هرکس دیگری را نیز خسته می‌کرد. هرکس دیگر هم به فکر راحت و آسایش خود می‌افتاد.

وقتی جانیس پرسید که چرا چهره‌ام آنقدر برافروخته است و این قدر عرق کرده‌ام، به او گفتم در راه بازگشت به خانه، اتومبیل را متوقف کردم و مدتی دویدم. تند دویدم. فقط همین را به او گفتم - قبلاً نیز این را گفته بودم (صفحات تکراری زیادی وجود دارد که باید بار دیگر همه‌ی آنها را مرور کنم) که دروغگویی بخشی از زندگی زناشویی ما را تشکیل نمی‌داد - ولی به او نگفتم چرا. و او هم نپرسید.

۹

در شبی که نوبت راه‌پیمایی جان کافی در مسیر سبز رسیده بودم، از توفانهای رعدزا خبری نبود. گمان می‌کنم آن سرما برای آن اطراف در آن وقت از سال، فصلی و بجا بود. یک میلیون ستاره بر فراز مزارع کمرنگ شده و شخم‌زده که یخ روی حصارهایش برق می‌زد و مثل الماس کمرنگ ساقه‌های خشک ذرت ماه جولای می‌درخشید، نورافشانی می‌کردند. این بار پروتوس هاوول همه کاره بود - او کلاه را بر سر می‌گذاشت و وقتی زمانش فرامی‌رسید، به وان‌هی می‌گفت که دستگیره‌ها را بچرخاند. بیل دوج هم به وان‌هی کمک می‌کرد. و حدود یازده و بیست دقیقه آن شب، ۲۰ نوامبر، دین و هری و من به تنها سلول اشغال شده‌ی بند رفیم جایی که جان کافی در انتهای تخت نشسته، دستها را دور زانوان کرده و تکه‌ی کوچکی گوشت روی یقه‌ی پیراهن آبی‌اش افتاده بود. میان میله‌ها به ما نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید آرام‌تر از هر زمانی است. دستهای سرد شده بود و شقیقه‌هایم می‌زد. دانستن اینکه او تمایل در این امر حداقل انجام وظیفه را برای ما امکان‌پذیر می‌ساخت - یک قضیه بود و طرف دیگر آن، دانستن این نکته بود که ما می‌بایست بابت جنایتی که کسی دیگر مرتکب شده بود، با برق اعدام می‌کردیم. آخرین بار حال مورس را حدود ساعت هفت بعدازظهر آن روز

دیدم. در دفترش بود و دکمه‌های کنش را می‌بست. رنگش پریده بود و دستانش به فدوری می‌لرزید که بسختی می‌توانست دکمه‌ها را ببندد. نزدیک بود انگشتانش را کنار بزنم و خودم آنها را ببندم، درست مثل بستن دکمه‌های کت کودکان. خنده‌دار اینجا بود که وقتی جانیس و من در تعطیلات آخر هفته به دیدن آنان رفته بودیم، حال ملیندا بهتر از حال هال در بعدازظهر روز اعدام جان کافی بود.

گفت: "در این یکی شرکت نمی‌کنم. کرتیس حضور خواهد داشت و می‌دانم که کافی در دستان کارآموده‌ی تو و پروتوس قرار دارد."
گفتم: "بله، قربان. ما حداکثر تلاش خود را می‌کنیم. آیا از پرسوی خبری شده؟"

آیا او باز می‌گردد؟ البته، منظورم همین بود. آیا او حالا در جایی در اتاقی نشسته است و به شخصی - احتمالاً یک یزشک - می‌گوید که ما چگونه کت دیوانگان را بر تن او پوشانیم و او را مثل دیگر بچه‌های دردسرساز... یا هر آشتغال دیگری به قول خود پرسوی... به انبار انداختیم؟ و اگر او این حرفها را بزند، کسی هم باور می‌کند؟

ولی به گفته‌ی هال، حال پرسوی تغییر نکرده بود. حرف نمی‌زد و تا جایی که به دیگران مربوط می‌شد، اصلاً در این جهان نبود. او همچنان در ایندیاناپولس نگهداری می‌شد و به قول هال "مورد ارزیابی" قرار می‌گرفت، ولی اگر بهبود حاصل نمی‌شد، بزودی او را به جایی دیگر منتقل می‌کردند.

سپس هال پرسید: "حال کافی چطور است؟"

سرانجام توانسته بود آخرین دکمه‌ی کت را ببندد.

سری تکان دادم و گفتم: "خوب است، رئیس."

او هم سری تکان داد، بعد به طرف در رفت. ببر و بیمار به نظر

می‌رسید. "چطور ممکن است این همه خیر و این همه شر در یک مرد وجود داشته باشد؟ چگونه امکان دارد مردی که همسرش را مداوا کرد، همان مردی باشد که آن دو دختر بچه را کشته؟ این را درک می‌کنی؟"

به او گفتم که نه، کسی از اسرار خداوند سر در نمی‌آورد، در وجود همه‌ی ما خیر و شر وجود دارد، و ما نمی‌توانیم علت آن را سؤال کنیم. بیشتر چیزهایی را که به او گفتم، در کلسای ستایش خداوند باربتعانی آموخته بودم و هال دایم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد و به نظر می‌رسید در حال ستایش خداوند است. او می‌توانست تأیید کند، نمی‌توانست؟ بله. و ظاهراً ستایش هم می‌کرد. اندوهی عمیق در چهره‌اش وجود داشت. تکان خورده بود؛ هرگز در این باره تردید نداشتم - ولی دیگر از اشک خبری نبود، چون همسری در خانه داشت که نزدش می‌رفت، و حال او هم خوب شده بود. صدقه سر جان کافی، او خوب و سر حال بود و مردی که حکم مرگ جان را امضا کرده بود، آنجا را ترک می‌کرد و نزد او می‌رفت. مجبور نبود شاهد حوادث بعدی باشد. می‌توانست شب را در رختخواب گرم خود بخوابد در حالی که جان کافی روی تخته‌ای باریک در زیرزمین بیمارستان بخش قرار داشت و بدون دوست و بدون همصحبت، بدنش سرد می‌شد و ساعت به سوی سیده‌دم حرکت می‌کرد. و بابت این چیزها از هال متنفر بودم. فقط کمی، و این نیز می‌گذشت، ولی به هر حال این نفرت بی‌غل و غش بود.

به سلول گام نهادم. دین و هری، رنگ‌پریده و غمگین در پی من آمدند. پرسیدم: "آماده‌ای، جان؟"

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: "بله، رئیس. گمان می‌کنم."

"بسیار خوب. بیتر از خروج باید حرفهایی بزنم."

"هر حرفی که لازم است بزنی، بزنی، رئیس."

"جان کافی، به عنوان مأمور دادگاه..."

سخنرانی را تا پایان ایراد کردم، و وقتی آن را به پایان رساندم، هری ترویلگر کنار آمد و دستش را دراز کرد. جان ابتدا تعجب کرد، بعد لبخند زد و آن را فترد. دین که از همیشه رنگ پریده تر به نظر می رسید نیز نمر بعدی بود. با صدایی گرفته گفت: "نو استحقاق بهتر از اینها را داشتی، جانی. متأسفم."

جان گفت: "همه چیز درست می شود. بخش سخت آن همین است؛ چشم به هم بزنی همه چیز درست خواهد شد."

برخاست، و مدال سنت کریستوفر که ملیندا به او داده بود، از پیراهنش بیرون افتاد.

گفتم: "جان، من باید آن را از تو بگیرم. پس از... پس از آن، اگر بخواهی، می توانم آن را دور گردنت ببندازم، ولی حالا باید آن را بگیرم." نقره بود و اگر وقتی جک وانهی کلید برق را می زد، آن روی پوستش قرار داشت، در پوست او فرو می رفت. حتی اگر چنین نمی شد، به صفحه ای برقی تبدیل می شد و روی پوست او علامتی سوخته می گذاشت. پیش از این نیز چنین چیزهایی را دیده بودم. در سالهایی که در مسیر خدمت می کردم، خیلی چیزها دیدم که بهتر بود نمی دیدم. حالا این را می فهمم.

زنجیر را از بالای سر درآورد و به من داد. مدال را در جیب گذاشتم و به او گفتم از سلول خارج شود. نیازی به لمس کردن سرش نبود تا مطمئن شوم جریان برق بخوبی از آن عبور می کند؛ مثل کف دستم صاف و صیقلی بود.

گفت: "می دانی، رئیس، بعد از ظهر خواهیم دیدم و رؤیایی دیدم. درباره ی موش دل."

سمت چپ او قرار گرفتم. "واقعاً، جان؟"

هری در سمت راست او قرار گرفت، دین پشت سر او، و در مسیر سبز به راه افتادیم. این آخرین بار بود که من با یک زندانی در آن گام می نهادم.

گفت: "آره. در رؤیا دیدم به همان مکانی که رئیس هاوُل گفته، شهر موشها، رفته. بچه هایی را دیدم که به کارهای او می خندند!"

خودش نیز به این گفته خندید و بعد باز جدی شد. "در رؤیا آن دو دختر کوچک موطلائی را هم در آنجا دیدم. می خندیدند. دستهایم را دورشان حلقه کردم. از سرشان خون نمی آمد و حالشان خیلی خوب بود. همه تماشا کردیم که آقا جینگلز چگونه آن فرقه را قل می دهد. و چقدر خندیدیم. نزدیک بود منفجر شویم."

"واقعاً؟"

دیگر نمی توانستم ادامه بدهم. راهی برای فرار وجود نداشت. نزدیک بود گریه کنم، فریاد بکنم یا شاید قلبم از غم و غصه منفجر شود و همه چیز به پایان برسد.

وارد دفتر من شدیم. جان یکی دو لحظه به اطراف نگاه کرد، سپس بی آنکه کسی از او بخواهد، به زانو درآمد. پشت سر او، هری مات و مبهوت به او می نگریست. رنگ چهره ی دین به سیدی کاغذ شده بود.

من هم کنار جان زانو زدم و اندیشیدم که الان حای خیلی از چیزها عوض خواهد شد. پس از کمکی که به همه ی زندانیان می کردم تا سفر را به پایان برسانند، این بار حتم داشتم این منم که به کمک نیاز پیدا می کنم. به هر حال، این احساس من بود.

جان پرسید: "برای چی دعا کنیم، رئیس؟"

بی آنکه فکر کنم، گفتم: "قدرت."

چشمانه را بسم و گفتیم: "خداوند، التماس می‌کنم به ما کمک کن کاری را که شروع کرده‌ام به نایان برسانیم، و التماس می‌کنم این مرد، جان کافی - مثل فهوه ولی هجای آن فرو می‌کند - را زنده‌ی بهشت کن و به او آرزوی عطا فرما التماس می‌کنم به ما ببری کن آنجان که سزاوارش است مبرود و حیزی به خطا نرود. آمین."

چشمه‌ها را باز کردم و به دین و هری نگاه کرده. به نظر می‌رسید حال هر دو بهتر شده است. مانند لحظه‌ای نفس در سینه‌ی آنان حبس شده بود. شاید از دعای من بود.

می‌خواستم برخیزم که جان بازویم را گرفت. نگاهی محجوبانه و ابدوارانه به من انداخت. "دعایی را به یاد دارم که وقتی کوچک بودم، شخصی به من آموخت. حداقل تصور می‌کنم که این‌طور است. می‌توانم آن را بخوانم؟"

دین گفت: "بخوان. هنوز خیلی وقت داریم، جان."

جان چشمها را بست و از شدت تمرکز، احم کرد. انتظار داشتم دعای "حالا مرا بخواب ببر" با نسخه‌ای محدودش از ستایش خداوند را بخواند، ولی هیچ‌کدام را نخواند، هرگز چنین دعایی را نشنیده بودم و هرگز هم دیگر آن را نخواهم شنید، و علت آن نه احساسات و نه طرز بیان غیر عادی آن بود.

جان کافی دستهایش را برابر چشمان بسته‌اش قرار داد و گفت: "با مسیح کودک، فروتن و مهربان، برای من، طفلی یتیم، دعا کن. نیروی من، دوست من و با من باش تا پایان. آمین."

چشماتش را گشود، می‌خواست برخیزد. سپس بدقت به من نگرست.

با دست چشمانه را پاک کردم. وقتی به دعای او گوش می‌دادم، به

یاد دل افتاده بودم؛ او هم می‌خواست یک دعا بیشتر بخواند. "ای مریم مقدس، برای ما گناهکاران دعا کن، حالا و در ساعت مرگ ما."
"متأسفم، جان."

گفت: "متأسف نباش."

بازویم را فشردم و لبخند زد و بعد، همان‌گونه که انتظارش را می‌کنیدم، به من کمک کرد تا برخیزم.

انگشت اشاره‌ای به من کرد. سلاح کمبری خود را غلاف کرد و میج جان را گرفت و به آرامی پسری که دختری را به پیست رقص هدایت می‌کند، او را به سمت صدلی الکتربکی برد. با صدایی آرام پرسید: "همه چیز مرتب است، جان؟"

"بله، رئیس، ولی..."

چشمانش در حدفه می‌چرخید و این سو و آن سو را می‌نگریست و برای نخستین بار در نگاه و صدایش ترس احساس می‌شد. "اما خیلی از این آدمها از من نفرت دارند. خیلی نفرت دارند. می‌توانم احساسش کنم. مرا اذیت می‌کند، مثل نیش زنبور."

بروتال با همان لحن آرام گفت: "پس احساس ما را احساس کن. ما از تو نفرت نداریم. می‌توانی این را احساس کنی؟"

"بله، رئیس."

صدایش حالا بیشتر می‌لرزید و بار دیگر اشک از دیدگانش فرو ریخت.

ناگهان مارجوری دتریک فریاد کشید: "دوبار بکشیدش، بچه‌ها." صدای خشن و تندش مثل بک سیلی بود. جان به طرف من متمایل شد و نالید. "آن بچه‌کش را دوبار اعدام کنید، درستش همین است!"

کلاوس که انگار هنوز در رؤیا به سر می‌برد، او را به طرف شانه‌اش کشید، و او زد زیر گریه.

با ناراحتی دیدم که هری تروینگر نیز گریه می‌کند. تاکنون هیچ‌یک از تماشاگران متوجه گریه‌ی او نشده بودند. پشتش به آنان بود. ولی گریه می‌کرد. با این وضع، ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ منظورم این است که به غیر از ادامه‌ی مراسم، چه کاری از دستمان برمی‌آید؟

بروتال و من، جان را برگرداندیم. بروتال روی یکی از شانه‌های ستر

تماشاگران زیادی نیامده بودند. شاید در مجموع چهارده نفر، نیمی از تعدادی که برای اعدام دلاکروا به انبار آمده بودند. هومر کریبوس آمده بود و صدلی برای او کوچک به نظر می‌رسید، ولی معاون مکاگی را ندیدم. او هم مثل رئیس مورس، ترجیح داده بود در این یکی غایب باشد. در ردیف جلو، زوجی مسن نشسته بودند که ابتدا آنان را نشناختم، گرچه عکسهای زیادی را از آنان در روزنامه‌ها تا آن سومین هفته‌ی نوامبر دیده بودم. بعد، وقتی به سکویی نزدیک شدیم که اولد اسپارکی روی آن انتظار می‌کشید، زن گفت "آهسته جان کنی، مادرسگ!"

و پی بردم که آنان کلاوس و مارجوری دتریک هستند. آنان را نشناخته بودم، چون شما معمولاً کسی را نمی‌بیند که در سی سالگی چنین پیر و شکسته شده باشد.

پشت جان با شنیدن صدای آن زن دولا شد و کلاتر کریبوس از سادی غریب. هنک بیترمن، که نگهبان نزدیک صف جلوی تماشاگران اندک ما بود، از کلاوس دتریک چشم برنمی‌داشت. این کار را به دستور من می‌کرد، ولی دتریک در آن شب هرگز حرکتی به سوی جان نکرد. به نظر می‌رسید که دتریک در سیاره‌ای دیگر سیر می‌کند.

وقتی از سکو بالا رفتیم، بروتال که کنار اولد اسپارکی ایستاده بود، با

مرد فتنار آورد و او نشست. دسته‌های ضخیم چوب گردوی اسپارکی را گرفت، چشمانش از این طرف به آن طرف حرکت می‌کردند، زبانش را بیرون آورده بود و گوشه‌های دهانش را مرطوب می‌کرد. هری و من به زانو در آمدیم. روز پیش، از یکی از رندانان حوشکار خواسته بودیم سمه‌های مچ بای صدلی را موفتاً گشادتر و درازتر کند، زیرا مچهای جان کافی به اندازه‌ی ساق بای آدمهای معمولی بود. با وجود این، لحظه‌ای دچار کابوس شدم و فکر کرده اگر هنوز هم تسمه‌ها کوچک باشند، باید او را به سلولش بازگردانیم و از سام برودریک، رئیس کارکنان کارگاه جوشکاری بخواهیم فکری به حال تسمه‌ها بکنند.

با تمام نیرو، تسمه‌ها را کشیدم و سرانجام تسمه‌ی طرف من بسته شد. ران جان تکانی خورد و او ناله کرد. نیشگونش گرفته بودم.

ززمزه کنان گفتم: "معذرت می‌خواهم، جان."

و به هری نگاهی سرسری انداختم. او آسان‌تر توانسته بود تسمه را ببندد (یا تسمه‌ی طرف او درازتر بود یا مچ پای راست جان کوچک‌تر)، ولی با تردید به نتیجه‌ی کار می‌نگریست. گمان کردم که فهمیدم چرا؛ تسمه‌های اصلاح شده ظاهری گرسنه داشتند، مثل آن بود که آرواره‌های آنها مثل دهان تمساح باز هستند.

گفتم: "همه چیز روبراه خواهد شد."

امیدوار بودم لحن صدایم قانع کننده باشد... و حقیقت را گفته باشم.

"صورتت را پاک کن، هری."

با آستین، اشکها و عرق پیشانی را پاک کرد. برگشتیم. هومر کریوس که با صدای بلند با مرد بغل دستی خود (از کراوات راه‌راه و کت و شلوار

مسکی او معلوم بود که داندستان است) حرف می‌زد، ساک سد. تقریباً یک موعود فرارسیده بود.

برونال و دین مچ دسنهای جان را بستند. از بالای سانه‌ی دین، برسک را دیدم که مثل همیشه بی‌خیال به دیوار تکه داده و کبف سباه خود را بین یاهایش گذاشته بود. گمان می‌کنم امروزه آنان مأمور اجرای نمایش هستند، بویژه در مواردی که از سرنگ استفاده می‌شود، ولی در آن زمان، می‌بایست با صدای بلند صدایشان می‌کردی تا جلو بیایند. نباید در آن زمان، آنان بهتر می‌دانستند که بزتشک چه باید بکنند، و سوگندی که می‌خوردند تا به دیگران آسیبی وارد نکنند، بیشتر مصداق داشت.

دین با سر به برونال اشاره کرد. برونال سر برگرداند. به نظر رسید به تلفنی نگاه کرد که هرگز برای جان کافی‌ها زنگ نمی‌زد و با صدای بلند به جک وان‌هی گفت: "دسنگیره شماره‌ی یک!"

صدای وزوزی شبیه به کار افتادن یخچال قدیمی برخاست و چراغها درختان بر آمد. سایه‌های ماکمی سفاف‌تر شدند، اشباح سباهی که از دیوار بالا می‌رفتند و به نظر می‌رسید همچون کفتارها پیرامون سایه‌ی صدلی حلقه زده‌اند. جان نفسی عمیق کشید. ناخنهایش سفید شده بود.

صدای جیغ خانم دتربیک از پشت سانه‌ی همسرش برخاست: "حالا درد می‌کنی؟ امیدوارم که بکنی! امیدواره در آنش جهم بسوزی!"

سره‌ر او را بیشتر به خود فسرد. دیدم که از یکی از سوراخهای سنی او خون به سمت سیبلش جاری است. وفی روزنامه‌ای را در ماه مرس باز کرده و دیده او از سکه فلزی درگدسته است، کمتر از همه‌ی آده‌هی روی کوه‌ی زمین تعجب کرده.

برونال در دید جان فرار گرفت و فی حرف می‌زد، سانه‌ی جان را

لمس می‌کرد. این عملی غیرقانونی بود ولی از بین تماشاگران، تنها کرتیس آندرسون این را می‌دانست که او هم نوجه چندانی نداشت. فکر کردم او مردی است که فقط می‌خواهد به وظیفه‌اش عمل کند. نومیدانه خواهان آن بود. پس از پرل هاربور، در ارتش ثبت‌نام کرد، ولی هرگز به آن سوری دریاها نرفت؛ او در حادثه‌ی تصادف کامیون در فورت براگ^۱ کشته شد. در این بین، جان زیر انگشتان بروتال آرام گرفت. تصور نمی‌کنم او حرفه‌ایی را که بروتال به او می‌زد درک کرده باشد، ولی از تماس انگشتان او با شانه‌ی خود احساس آرامش می‌کرد.

بروتال، که بیست و پنج سال بعد در اثر حمله قلبی درگذشت (خواهرش گفت ساندویچ ماهی می‌خورد و مسابقه‌ی کشتی را از تلویزیون تماشا می‌کرد که این اتفاق افتاد)، مرد خوبی بود. دوست من. شاید بهترین دوستم. او در درک اینکه چگونه یک مرد، همزمان می‌خواهد برود ولی از سفر می‌ترسد، مشکل نداشت.

"جان کافی، تو به اعدام با صندلی الکتریکی محکوم شده‌ای، این حکم را هیأت منصفه‌ای از هم‌تایان خود صادر و قاضی این ایالت آن را تأیید کرده است. خداوند مردم این ایالت را رستگار کند. آیا بیتر از اجرای حکم، سخنی داری بگویی؟"

جان لبانش را تر کرد، سپس آشکارا پنج کلمه بر زبان راند: "من از آنچه کرده‌ام متأسفم."

مادر دو دختر مقنول جیغ کشید: "باید هم باشی. اوه، تو هیولایی، باید هم متأسف باشی! تو لعتی باید متأسف باشی!"

چشمان جان به سمت من جرخید. در آن نشانه‌ای از تسلیم، امید به

بهتست، فجر آرامش دیده نمی‌شد. چگونه می‌توانم آنچه را دادم برای شما توصیف کنم؟ چگونه می‌توانم به خودم بگویم چه دیده‌؟ آنچه دادم نرس، بی‌نوابی، ناتمامی و عدم درک بود. آنها چشمان حیوانی در بند و ترسیده بود. به یاد حرفه‌ایی افتادم که او درباره‌ی نحوه‌ای که وارزون، کورا و ویت را بدون بیدار کردن بقیه‌ی اهل خانه از ایوان برده بود، گفته بود. او آنان را با عشقشان به یکدیگر کشت. چیزی که هر روز اتفاق می‌افتد. در سراسر جهان.

بروتال نقاب جدید را از قلاب برجی‌اش در پشت صندلی برداشت، ولی بمحض آنکه چشم جان به آن افتاد و فهمید برای چیست، چشمانش از وحشت گشاد شد. به من نگریست. و حالا می‌نواستم قطرات درست عرق را بر انحنای جمجمه‌ی برهنه‌اش ببینم آنها به بزرگی تخم سینه سرخ بودند.

نالان زمزمه کرد: "خواهش می‌کنم، رئیس، آن چیز را روی صورتم نکش. خواهش می‌کنم مرا در تاریکی فرو نبر، نگذار در تاریکی بروم، از تاریکی می‌ترسم."

بروتال نیز به من نگاه کرد، ابروها بالا رفته، سر جاشک شده و نقاب در دست. چشمانش می‌گفتند مسؤول من هستم و او در هر صورت می‌رود. در حالی که کله‌ام ضربان پیدا کرده بود، بسرعت هر چه تمامتر مغزم را به کار انداختم. نقاب سنت بود، نه قانون. بواقع، آن را برای خاطر تماشاگران روی صورت محکوم می‌کشیدند. و ناگهان تصمیم گرفتم که این بار نباید برای آنان ارفاق قایل شد. از همه چیز گذشته، جان در زندگی خود هیچ کار بدی نکرده بود که مستوجب مرگ در زبرنقاب باشد. آنان این را نمی‌دانستند، ولی ما که می‌دانستیم، و تصمیم گرفتم آخرین خواهش او را برآورم. حتماً مارجوری دتريک برای من ندادنت تشکر

می فرستاد.

زمزمه کردم: "بسیار خوب، جان."

بروتال نقاب را سر جایش گذاشت. از پشت سرمان، هومر کریبوس با صدای بم خود خشمگینانه داد کشید: "هی، بچه‌ها! آن نقاب را روی صورتش بکشید! خیال می‌کنید ما می‌خواهیم از حدقه بیرون زدن چشمانش را تماشا کنیم؟"

بی‌آنکه سر برگردانم، گفتم: "ساکت باش، آقا. این اعدام است، و شما مسؤول آن نیستی."

هری زمزمه کرد: "همان‌طور که در دستگیری‌اش نقشی نداشتی، خیککی."

هری در سال ۱۹۸۲ در سن حدود هشتاد درگذشت. پیر شده بود، البته نه به اندازه‌ی من، کمی کمتر. علت مرگش نوعی سرطان روده بود. بروتال خم شد و صفحه‌ی اسفنجی را از سطل بیرون آورد. انگشتش در آن فرو کرد و نوک آن را لیسید، ولی مجبور بدین‌کار نبود؛ می‌توانستم آن مایع زشت قهوه‌ای را که از آن می‌جکید، بینم. آن را در کلاه نهاد، سپس کلاه را روی سر جان گذاشت. برای نخستین بار دیدم که رنگ بروتال نیز پریده است - به سفیدی خمیر و در آستانه بیهوشی قرار داشت. به یاد این گفته‌ی او افتادم که برای نخستین بار در عمرش، احساس می‌کند که به جهنم خواهد رفت چون یکی از هدایای خداوند را می‌کشد. ناگهان احساس تهوع به من دست داد. با تلاش فراوان، خودم را کنترل کردم. آب اسفنج از دو طرف صورت جان فرو می‌غلطید.

دین استانتون تسمه‌ی دور سینه را که برای این مراسم تا آخرین درجه باز شده بود، از سینه‌ی جان گذراند و سر آن را به من داد. در سفر شبانه‌مان، رنج حمایت از دین را برای خاطر فرزندانم به جان خریدیم

در حالی که نمی‌دانستیم او فقط کمتر از چهار ماه دیگر زنده می‌ماند. پس از جان کافی، او درخواست انتقال از اولد اسپارکی را کرد که با آن موافقت شد و به بند سی رفت و در آنجا یک زندانی با میله گلوی او را درید و خونش روی کف چوبین ریخت. هرگز نفهمیدم چرا. گمان نمی‌کنم کس دیگری هم علت را فهمیده باشد. وقتی به آن روزها نگاه می‌اندازم، به نظرم می‌رسد اولد اسپارکی چیزی خودسرانه و حماقتی بزرگ بود. حتی تحت بهترین شرایط، ما به شکنندگی شیشه‌ای شکسته‌ایم. یکدیگر را کشتن با گاز و برق، و در کمال خونسردی؟ این حماقت است. دهشت است.

بروتال تسمه‌ی دور سینه را بازرسی کرد و سپس عقب رفت. منتظر بودم به سخن درآید، ولی حرفی نزد. وقتی دستهایش را پشت سرش حلقه زد و به حال راحت باش ایستاد، فهمیدم که چیزی نخواهد گفت. شاید نمی‌توانست. خیال می‌کردم که من هم نمی‌توانم، ولی بعد به چشمان ترسیده و گریان جان نگرینم و فهمیدم که مجبورم. حتی اگر دچار لعنت ابدی می‌شدم، مجبور بودم این کار را به پایان برسانم. با صدایی که برای خودم هم ناشناخته بود، گفتم: "دستگیره‌ی شماره دو."

کلاه وزوز کرد. هشت انگشت درشت و دو تست بزرگ او از دو انتهای دسته‌های چوب گردوی صندلی در ده جهت مختلف باز شدند، سر آنها تکان می‌خورد. زانوان بزرگش حرکت بیستونی خود را آغاز کردند، ولی تسمه‌هایی که به میج پاها بسته شده بود، پاره نشد. بالای سرمان، سه چراغ آویزان شکستند - پاول! پاول! پاول!

مارجوری دتربیک با شنیدن این صداها فریاد کشید و در آغوش شوهرش بیهوش شد. او هیجده سال بعد در ممفیس درگذشت. هری

آگهی مرگ او را برای من فرستاد. در تصادف تریلی با خودرو کشته شد. جان با شدت به جلو، روی تسمه‌ی سینه، جهید. برای لحظه‌ای، چشمانمان در هم تلاقی کرد. چشمانش هشیار بود؛ در حالی که ما او را از لبه‌ی جهان به پایین سرازیر کرده بودیم، من آخرین چیزی بودم که او دید. بعد به پشت افتاد، کلاه کمی کج شد، و از زیر آن، دود - نوعی غبار زغال - خارج شد. اما می‌دانید، همه چیز بسرعت انجام شد. تردید دارم که بی‌درد بود - حامیان صندلی چنین ادعایی دارند (ولی منعصب‌ترین آنان حاضر نیست شخصاً آن را آزمایش کند) - ولی سریع انجام گرفت. دستها بار دیگر شل شدند، ناخنهایی که پیشتر آبی کمرنگ بود، اکنون به رنگ بادمجان درآمده بود، پیچکی از دود که از گونه‌هایش برمی‌خاست، هنوز از آب نمک اسفنج... و اشکهایش مرطوب بود.

آخرین اشکهای جان کافی.

۱۱

وقتی به خانه رسیدم، حالم خوب شده بود. سپیده دمیده بود و پرندگان نغمه‌سرای می‌کردند. خودرو را پارک کردم، بیرون آمدم، به سمت پله‌های پشت خانه رفتم، و سپس دومین غم بزرگ زندگیم سراسر وجودم را فراگرفت. آنچه سبب این اندوه و غم شده بود، ترس او از تاریکی بود. نخستین باری را به یاد آوردم که او را دیده بودم. از من پرسیده بود آیا شبها چراغی روشن می‌ماند. و پاهایم دیگر تاب تحمل وزنم را نداشتند. روی پله‌ها نشستم، سر بر زانوان گذاشتم و گریستم. احساس می‌کردم که این گریستن تنها برای خاطر جان نیست، بلکه برای خاطر همه‌ی ماست.

جانیس بیرون آمد و کنارم نشست. دستهایش را دور شانه‌هایم انداخت.

"تو بیش از حد که او را آزار ندادی، دادی؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"و او می‌خواست برود."

با سر تأیید کردم

گفت: "بیا برویم تو."

و به من کمک کرد برخیزم. مرا به یاد جان انداخت که پس از دعا

خواندن، کمک کرده بود بلند شوم.

"بیا تو و قهوه‌ای بنوش."

همین کار را کردم. نخستین صبح، نخستین بعدازظهر و نخستین نوبت کاری سیری شد. چه بخواهی و چه نخواهی، زمان می‌گذرد. زمان می‌گذرد، زمان همه چیز را با خود می‌شوید و در پایان، تنها تاریکی است. گاه دیگران را در آن تاریکی می‌یابیم، و گاه بار دیگر آنان را از دست می‌دهیم. فقط اینها را می‌دانم، به استثنای اینکه این ماجرا در سال ۱۹۳۲ اتفاق افتاد، وقتی که زندان ایالتی هنوز در کلدمانتین بود. البته، صندلی الکتریکی نیز در آن قرار داشت.

۱۲

حدود یک ربع از دو بعدازظهر گذشته بود که دوستم الین کانلی نزد من به اتاق آفتابگیر آمد. آخرین صفحات داستان را جلویم مرتب کرده بودم. رنگ از چهره‌اش پریده بود و نفاط درخشان زیر چشمانش دیده می‌شد. گمان می‌کنم گریه کرده بود.

من فقط نگاه می‌کردم. فقط نگاه. از پنجره به بیرون و به تپه‌ها در شرق، دست راستم در ناحیه‌ی میچ، بشدت تپش داشت. ولی این تپیدن صلح‌آمیز بود. احساس تهی بودن می‌کردم، پوست انداخته بودم. احساسی که همزمان، وحشتناک و زیبا بود.

می‌ترسیدم به چشمان الین بنگرم. از نفرت و انزجاری که ممکن بود بینم، وحشت داشتم - ولی آنها پاک بودند. اندوهگین و شگفت‌زده، ولی پاک. نه نعرتی، نه انزجاری و نه ناباوریی.

یرسیدم: "بقیه‌ی داستان را هم می‌خواهی؟"

با دست دردناکم روی توده‌ی کوچکی از نوشته‌ها زدم. "اینجاست.

درک خواهم کرد اگر نخواهی به این زودی..."

گفت: "خواستن من مطرح نیست. می‌خواهم از پایان کار آگاه شوم، گرچه بی هیچ شک و تردیدی می‌دانم که او را اعدام کردی. گمان می‌کنم

درباره‌ی مثبتیت الهی با حرف درشت ب (بخشن) برای انسانهای عادی گرافه‌گویی شده. ولی پیش از آنکه این صفحات را بگیرم... یل..."

انگار نمی‌داند چگونه ادامه دهد، سخنانش را قطع کرد. منتظر ماندم. گاه نمی‌توانید به مردم کمک کنید. گاه بهتر است که حتی تلاش هم نکنید.

"بل، تو اینجا گفته‌ای که در سال ۱۹۳۲ دو فرزند بزرگ دانتی - نه یکی، بلکه دو تا. مگر اینکه تو در دوازده سالگی با جانیس یازده ساله ازدواج کرده باشی، چیزی شبیه..."

لبخند زدم. "وقتی جوان بودیم، ازدواج کرده بودیم - بینشتر کوه‌نشینان در سن پایین ازدواج می‌کردند. مادرم هم همین‌طور. ولی نه دیگر این قدر جوان."

"پس تو چند سالت است؟ همیشه گمان می‌کردم در اوایل هشتاد یا حتی کمی جوان‌تر باشی، ولی طبع این..."

گفتم: "وقتی جان به مسیر سبز گام نهاد، چهل سال داشتم. در سال ۱۸۹۲ به دنیا آمده‌ام. بدین ترتیب صد و چهل ساله‌ام، مگر آنکه حسابم اشتباه باشد."

حرفی نزد. تنها به من زل زد.

بقیه‌ی نوشته‌هایم را به سوی او دراز کردم. باز به یاد آوردم که چگونه جان در سلولش مرا لمس کرده بود. گفته بود "تو منفجر نمی‌شوی"، و کمی خندیده بود و من منفجر نشدم... ولی به هر حال، انفاقی در من افتاد. اتفاقی پایدار.

گفتم: "بقیه‌اش را بخوان، به پاسخ‌هایم می‌رسی."

تقریباً زمزمه کرد: "بسیار خوب. کمی می‌ترسم، نمی‌توانم دروغ بگویم، ولی... بسیار خوب. تو کجا می‌روی؟"

برخاستم، کس و فوسی رفتم، و صدای ترق و ترو و مهره‌های پنسم را شنیدم. از یک چیز کاملاً مطمئن بودم: از این اتاق تا سرحد مرگ بزار شده بودم.

"می‌روم طرف زمین کروکت. آنجا چیزی هست که می‌خواهم نسانت بدهم. در آن سمت است."

"آیا... نرسناک است؟"

در چشمان مهربانش دخترکی را متعلق به زمانی یافتم که مردان در ساستان کفشهای حصیری و در زمان کت‌هایی از یوست راکون می‌پوشیدند.

با لبخند گفتم: "نه، نرسناک نیست."

کاغذها را برداشت: "بسیار خوب. اینها را به اتاقم می‌برم. نور را در زمین کریکت می‌بینم، در حدود ساعت..."

نوشته‌ها را بررسی کرد و افزود: "چهار خوب است؟"

گفتم: "عالی است."

و به یاد براد دولان کنجکاو افتادم. او تا آن موقع می‌رفت دستش را دراز کرد، بازویم را کمی فشرد و اتاق را ترک کرد. لحظه‌ای همانجا استادم، به میز نگاه کردم و این واقعیت را پذیرفتم که بجز سینی صبحانه‌ای که صبح الین آورده بود، میز دیگر خالی شده و صفحات پراکنده سرانجام رفته بود. باور نداشتم که کارم به پایان رسیده است... و همان‌طور که تماماً هم مشاهده می‌کنید، کارم پایان یافته است، ریرا همه‌ی آنها پس از تبت اعدام جان کافی پوشنه شده بود و آخرین توده‌ی کاغذها را به انبن داده بودم. حتی در آن هنگام، بخشی از من می‌دانست چرا.

آلاباما.

دزدکی آخرین قطعه‌ی نان برشته‌ی سرد شده را از سینی برداشتم،

به طبقه‌ی پایین رفتم، از ساختمان خارج شده و به زمین کربکب رفتم. آنجا زیر نور آفتاب نشستم به نمایش نیم دوچین حجت برداختم و یک گروه چهارنفره‌ی شاد که از برابرم می‌گذشتند، جوپهای گل‌خود را به علامت احترام بالا بردند. در افکار بیرانه سرم غرق بودم و به خورشید احازه می‌دادم اسنخوانهای سالخورده‌ام را گرم کند.

حدود دو و چهل و پنج دقیقه، کم‌کم نوبت‌کاران سه تا یازده از توقفگاه آمدند، و در ساعت سه نوبت‌کاران روز رفتند. بنسبت به طور جمعی حرکت می‌کردند ولی براد دولان را دیدم که تنها راه می‌رود. منظره‌ای خوستایند بود، و شاید همه‌ی جهان جهنمی نشده بود. یکی از کتابهای لطیفه‌اش از جیب یستش پیدا بود. راه توقفگاه از زمین کریکت می‌گذشت. از این‌رو مرا دید ولی نه دسی تکان داد و نه نشرویی کرد. اهمینی هم برای من نداشت. سوار شورولت کهنه‌اش شد که روی سپر آن نوشته شده بود "من خداوند را دیدم و نام او نیوت است"، سپس به جایی رفت که وقتی اینجا نبود می‌رفت، و ورفه نازکی از دود از خود برجا گذاشت.

حدود ساعت چهار، الین همان‌طور که قول داده بود، به من پیوست. از چشمانش آشکار بود که باز هم گریه کرده است. دستها را دورم حلقه زد و سخت مرا فترد. گفت: "جان کافی بیچاره، و یل اجکامب بی‌نوا". صدای جانیس را شنیدم: "یل بیچاره، مرد بیچاره من."

الین بار گریه کرد. او را بغل کردم و در زمین کریکت در زیر نور در حال غروب خورشید، به‌نظر می‌رسید سایه‌های ما می‌رقصند. شاید به آهنگی که در آن روزها از رادیو می‌شنیدیم.

بالاخره اخبار خودش را به دست آورد و از من جدا شد. از جیش، دستمال کاغذی درآورد و چشمهایش را پاک کرد.

"چه اتفاقی برای همسر رئیس زندان افتاد، بل؟ چه اتفاقی برای ملی افتاد؟"

گفتم: "بزشکان بیمارستان ایندیاناپولا او را اعجاز قرن لقب داده بودند."

بازویش را گرفتم و به سمت راهی که از توقفگاه کارمندان دور می‌شد و به جنگل می‌رفت، به راه افتادیم. به سوی آلونکی که دیوار بین جورجیاپایز و جهان مردمان جوان‌تر بود.

"او در اثر حمله‌ی قلبی - و نه تومور مغزی - ده با یازده سال بعد درگذشت. گمان می‌کنم در سال چهل و سه. حال نیز حول و حوش روز یرن هارپور، یا در روز حمله به یرن هارپور، در اثر سگته درگذشت. بدین ترتیب، او دو سال بیشتر از شوهرش عمر کرد. چه طنزی!"

گفتم: "برای این یکی امروز آمادگی ندارم. در زمانی دیگر برایت تعریف می‌کنم."

"قول؟"

"قول."

ولی هرگز به آن عمل نکردم. سه ماه پس از قدم زدن آن روز ما در جنگل (اگر نمی‌ترسیدم که انگشتان متورم و چروکش را به درد آورم، حتماً دستش را در دست می‌گرفتم)، الین کانلی در بستر فوت کرد. همچون ملیندا مورس، او نیز در اثر حمله‌ی قلبی درگذشت. خدمتکاری که او را یافت، گفت او آرام به‌نظر می‌رسید، گویی مرگ ناگهانی و بدون درد بوده است. امبدوارم راست گفته باشد. الین را دوست داشتم، و او را از دست دادم. او و جانیس و پروتال و بقیه را.

به دومین آلونک که در زیر دیوار فرار داشت، رسیدیم. آلونک کنار

آلاجیقی از بوته‌های کوناه کاج قرار داشت. سقف فروریخته و پنجره‌های آن که با نخته پوشانده شده بود، با سایه‌ها به شکل راه‌راه و خالخالی درآمده بودند. به سمت آن رفتم. این که ترسیده بود، لحظه‌ای بر جا ماند. گفتم: "ترس، بیا."

در جفت و بست نداشت - شاید زمانی داشته، ولی حالا به دور انداخته شده بود - از این رو، برای بستن آن از چندین فوطی و کاترین استفاده کرده بودم. آن را باز کردم و وارد آئونک شدم. تا جایی که می‌شد، در را باز کردم زیرا داخل کلبه تاریک بود.

"پل؟ این چیه؟.. اوه. اوه!"

اوه دوم را بلند ادا کرد.

دروغ کلبه میزی قرار داشت که آن را به گوشه‌ای کشانده بودند. روی آن یک چراغ قوه و پاکتی قهوه‌ای رنگ بود. کف کثیف کلبه، جعبه سیکاری قرار داشت که آن را از دستفروشی خریده بودم که ماشینهای نوشتابه و آب‌نبات را دوباره پر می‌کرد. از او جعبه‌ای اختصاصی خواسته بودم، و از آنجا که شرکت او محصولات دخانیات را هم می‌فروخت، پیدا کردن چنین جعبه‌ای کار آسانی بود. می‌خواستم پولی برای آن پردازم - قبلاً گفته بودم که وقتی در کلدماستین کار می‌کردم، این چیزها با ارزش بود - ولی او فقط خندید و رفت.

از لبه‌ی آن، یک جفت چشم ریز فطره مانند پیدا بود.

آهسته گفتم: "آقا جینگلز، بیا اینجا، بیا اینجا، پیرمرد و این خانم را تماشا کن"

روی زمین چهار زانو نشتم - دردم آمد ولی تحمل کردم - و دستم را دراز کردم. در وهله‌ی نخست، خیال کردم شاید این بار نتواند از لبه‌ی جعبه بالا بیاید، ولی با پرش نهایی، بیرون پرید. به پهلو افتاد، دوباره سر پا

شد و به سمت من آمد. پای چپش می‌لنگید؛ جراحی که یرسی در روزگار جوانی به آقا جینگلز وارد کرده بود. او پیر بیر شده بود. به استثنای بوک سر و انتهای دم، موهای نرم او سراسر به رنگ خاکستری درآمده بود. پرید کف دستم. او را بلند کردم. گردن کسید. با گوشه‌های به عقب کسبده‌اس نفسم را بوکشید و با جتسمان ریز سیاهتس حریصانه مرا نگاه کرد دستم را به طرف این بردم که با جنمایی منعجب و دهانی باز، مرس ر نگاه می‌کرد.

گفت: "ممکن نیست همان باشد!"

و به من نگریست. "اوه یل، این... این همان موش نیست!"

از کیسه‌ی روی میز قرفره‌ای در آوردم که خودم رنگش کرده بودم - به با مداد رنگی بلکه با ماریک، اختراعی که در ۱۹۳۲ حتی تصورش را نمی‌کردم. ولی نتیجه‌ی هر دو یکی بود. مثل قرفره‌ی دل شفاف بود، شاید حتی شفاف‌تر از آن. به یاد آوردم "خانمها، آقایان. به سیرک موشها خوش آمدید." دوباره روی زمین چمباتمه زدم و آقا جینگلز از کف دستم بیرون جست. پیر شده بود ولی وسواس او همچون همیشه بود. از لحظه‌ای که قرفره را از پاکت بیرون آوردم، از آن جنم بر نمی‌داشت. آن را روی کف ناهموار و نراشه‌دار کلبه قل دادم و او فوراً به دنبال آن دوید. سرعت گذشته را نداشت، لنگیدنش دل آدم را به درد می‌آورد، ولی چرا او می‌بایست سریع و محکم می‌دوید؟ همان‌طور که گفتم، پیر شده بود. متوسلای موشها بود. دست‌کم شصت و چهار سال داشت.

اوبه قرفره رسید که به دیوار حورده و بارگسسه بود. دور آن چرخید، سپس به پهلو دراز کشید. این می‌خواست جنم برود که او را نکه دانستم

پس از لحظه‌ای، آقا جینگلز آهسته، خیلی آهسته، بایستی، قرفره را نزد من آورد. وقتی بار اول آمد - او را روی پله‌های آشپزخانه پیدا کرده بودم، گویی مسافتی طولانی را پیموده و از یاد آمده بود - هنوز هم می‌توانست قرفره را با پنجه‌هایش هدایت کند، مثل آن وقتها در مسیر سبز. حالا دیگر قدرتش را نداشت. یا‌های عقب دیگر تکیه‌گاهش نبودند. با وجود این، بینی‌اش هنوز آموزش خود را حفظ کرده بود. فقط مجبور بود از یک طرف قرفره به آن طرف برود تا بتواند آن را در مسیر نگه دارد. وقتی به من رسید، با یک دست بلندش کردم - وزنش مثل پرکاه بود - و با دست دیگر قرفره را گرفتم. چشمان سیاه براق خود را از آن بر نمی‌داشت. این با صدایی بریده گفت: "تکرارش نکن، پل. تحمل دیدنش را ندارم."

احساس الین را درک کردم، ولی خواهش او اشتباه بود. آقا جینگلز عاشق دنبال کردن و برگرداندن قرفره بود؛ پس از این همه سال، او هنوز به این کار عشق می‌ورزید. ما خیلی خوشبختیم که احساسات پرشور خود را حفظ می‌کنیم.

گفتم: "در پاکت آب نباتهای نعنائی هم هست. گمان می‌کنم هنوز از آنها خوشش بیاید - اگر یکی از آنها را به طرفش دراز کنم، از بوشیدن آن خسته نمی‌شود - ولی دستگاه گوارشش تعریفی ندارد و اگر آنها را بخورد، حالش خراب می‌شود. به جای آن، نان برشته آورده‌ام."

دوباره چمباتمه زدم، تکه نانی را که از اتاق آفتابگیر آورده بودم، خرد کردم و کف کلبه گذاشتم. آقا جینگلز بوشید، سپس با پنجه‌هایش آن برداشت و شروع به خوردن کرد. دمش را با ظرافت دور خود پیچانده بود. غذایش که تمام شد، باز هم مشتاقانه به بالا نگاه کرد.

به الین گفتم: "گاهی اشتهای ما پیر و پاتالها شما را به شگفتی

می‌اندازد."

و نان برشته را به او دادم: "امتحان کن."

او هم تکه‌ای جدا کرد و کف کلبه انداخت. آقا جینگلز به آن نزدیک شد، بوشید، به الین نگاه کرد... سپس آن را برداشت و خورد. گفتم: "دیدی؟ می‌داند که تو یکی از یاره وفتها نبستی؟" "از کجا آمده، پل؟"

"هیچ نمی‌دانم. روزی که برای ییاده‌روی روزانه بیرون آمده بودم، او را روی یله‌های آشپزخانه پیدا کردم. همان موقع شناختمش ولی برای آنکه مطمئن شوم، قرفره‌ای را از رختشویخانه برداشتم. یک جعبه سبگار نیز برای او پیدا کردم. با نرم‌ترین چیزی که بافتم، آن را مفروش کردم. ما را دوست دارد، الی. بیشتر روزها را در این مکان دلتنگ‌کننده می‌گذراند. با وجود این، هنوز شور و شوق خود را به زندگی حفظ کرده. هنوز قرفره‌اش را دوست دارد و مایل است با هم‌بندهای قدیمی‌اش ملاقات کند. شصت سال داستان جان کافی را درونم نگه داشتم، شصت و اندی سال، و حالا آن را بازگو کرده‌ام. بعضی وفتها خیال می‌کنم که علت بازگشت او همین است. تا به من بگوید شتاب کنم و تا وقت هست آن را به پایان برسانم. چون من هم شبیه او هستم - به آنجا تعلق دارم."

"به کجا؟"

گفتم: "خودت می‌دانی."

و مدتی در سکوت آقا جینگلز را نماشا کردیم. سپس بی‌هیچ دلیلی، قرفره را باز هم قل دادم، در حالی که الین از من خواسته بود دیگر این کار را نکنم. شاید تنها به این دلیل که تماشای تعقیب قرفره توسط او، برای سالخورده‌گان لذتی وافر دارد. شاید شما جوانهایی که خیال می‌کنید در سنین پیری هم برای شما اسنشا قابل خواهند شد، دوست نداشته باشید

شاهد چنین چیزی باشید، ولی ما از آن لذت می‌بریم.

آقا جینگلز با وجود درد و همهی ذوق و شوق پیرانه‌اش (حداقل از دیدگاه من) سر در پی قرفره گذاشت.

الین در حالی که او را تماشا می‌کرد، رمرمه‌کنان گفت: "بجره‌هایی از تیتسه‌ی نشکن."

با لبخند نآبید کردم: "بجره‌هایی از تیتسه‌ی نشکن."

"جان کافی همان‌گونه که تو را لمس کرده بود، سوش را هم لمس کرده بود. او نه تنها تو را درمان کرده بود، بلکه تو را... مقاوم هم کرده بود؟"

"گمان می‌کنم واژه‌ی بسیار مناسبی پیدا کردی."

"مقاوم در برابر چیزهایی که سرانجام ما را چون درختان موربانه‌زده از پا درمی‌آورد. تو... و او، آقا جینگلز. وقتی آقا جینگلز را کف دستهایش گرفته بود."

"درست است. تصور می‌کنم آن قدرتی که از طریق جان عمل می‌کرد، چنین کرده، و اکنون، سرانجام آن قدرت رو به زوال است. موربانه‌ها یوست ما را جویده و به درون آمده‌اند. شاید کمی طول بکشد ولی به هر حال آنها آمده‌اند. گمان می‌کنم چند سالی دیگر زنده باشم. بالاخره انسان بیشتر از موش عمر می‌کند، ولی عمر آقا جینگلز دیگر سر آمده."

آقا جینگلز به قرفره رسید، ننگان آن را دور زد، به پهلو افتاد، بتندی نفس کشید، سپس برخاست و هنرمندانه شروع کرد به هل دادن آن با بینی‌اش. موهایش خاکستری و گامهایش ناستوار بود ولی چشمان قطره ماندش مثل همیشه می‌درخشیدند.

الین گفت: "گمان می‌کنی او از تو خواسته آنچه را نوشته‌ای بنویسی،

این‌طور نیست، یل؟"

گفتم: "آقا جینگلز، نه. او نمی‌خواست، ولی نیرویی که..."

صدایی از در باز به گوش رسید: "عجب! پائولی! والین کانلی هم! صدا سرشار از وحشتی ساختگی بود." چشم من روشن! شما دو تا اینجا چه می‌کنید؟"

برگشتم و از دیدن براد دولان اصلاً تعجب نکردم. مثل مردی می‌خندید که احساس می‌کند درست و حسابی کسی را گیر انداخته است. پس از پایان نوبت کاری، تا کجا رانندگی کرده بود؟ شاید تنها تا رنگرله رفته بود تا یک نوشیدنی خنک بخورد و بازگردد.

الین بسرودی گفت: "برو بیرون. همین الآن برو."

در حالی که همچنان لبخند بر لب داشت، گفت: "به من نگو گمشو، پیرسگ. شاید بتوانی بالای تپه این حرف را بزنی ولی حالا ما بالای تپه نیستیم. قرار نیست شماها اینجا بیایید. اینجا خارج از محدوده است. کلبه‌ی کوچک عشق است، پائولی؟ برای اینکارها اینجا می‌آمدی؟ اینجا کلبه‌ی عشق پیروپاتالهاست..."

وقتی سرانجام مستأجر کلبه را دید، چشمهایش گشاد شد. "عجب؟" نیازی نبود که برگردم و بینم. می‌دانستم آنجا چه بود، این از یک سو؛ از سوی دیگر، گذشته ناگهان در زمان حال هم تکرار شد. و تصویری هولناک پدید آورد؛ تصویری سه بعدی. این براد دولان نبود که در چارچوب در ایستاده بود، بلکه پرسی و تمور بود. تا لحظه‌ای دیگر او به درون کلبه هجوم می‌آورد و آقا جینگلز را (که دیگر آمیدی به تندتر دویدن او نمی‌رفت) زیر پا لگدمال می‌کرد. و این بار دیگر جان کافی وجود

نداشت که بتواند او را از آستانه‌ی مرگ بازگرداند. آن جان کافی که در آن روز بارانی در آلاباما محتاجش بودم. برخاستم، این بار هیچ دردی در مفاصلها یا عضلاتم احساس نکردم، و به سمت دولان هجوم بردم. فریاد کشیدم: "او را ولش کن! او را ولش کن، پرسی، یا به خدا که من..."

پرسید: "پرسی دیگر کیست؟"

و چنان مرا به عقب هل داد که نزدیک بود بیفتم. الین علی‌رغم دردی که تحمل کرد، مرا نگه داشت.

"این اولین بارتان هم نیست. از ترس هم خودتان را خیس نکنید. به او دست هم نمی‌زنم. نیازی نیست. آن جانور جویده مرده."

رو برگرداندم. خیال کردم آقا جینگلز به پهلو دراز کشیده تا نفس تازه کند. گاه چنین می‌کرد. درست است که به پهلو افتاده بود، ولی آن حرکت مواج خز او متوقف شده بود. کوشیدم خودم را متقاعد کنم که باز آن حرکت را خواهم دید، که الین با صدای بلند گریست. با درد و رنج خم شد و موشی را برداشت که نخستین بار در مسیر سبز دیده بودمش که بدون ترس و واهمه، مثل مردی که به همتایان... یا دوستانش... نزدیک می‌شود، کنار میز کشیک آمد. بی‌حرکت در دست او دراز کشیده بود. چشمانش بی‌حالت و خاموش بود. مرده بود.

دولان لبخندی زشت زد و دندانهایی را به معرض نمایش گذاشت که کمترین آشنایی با دندانپزشک نداشتند. گفت: "اوهو، حالا برای خاطر کی؟ حیوان دست‌آموز خانواده را از دست داده‌ایم؟ حالا باید با گلهای کاغذی مراسم تدفین کوچکی به راه بیندازیم و..."

الین سرش فریاد کشید: "خفه شو!"

و فریاد او چنان بلند و پر قدرت بود که دولان گامی به عقب برداشت و لبخند از چهره‌اش زایل شد.

"از اینجا برو! برو وگرنه یک روز دیگر هم اینجا کار نخواهی کرد! حتی یک ساعت دیگر! قسم می‌خورم!"

گفتم: "حتی نخواهی توانست در صف نان، قطعه‌ای نان بگیری."

آن قدر آهسته اینها را گفتم که هیچ‌کدام از آنان نشنیدند. نمی‌توانستم از آقا جینگلز چشم بردارم که مثل کوچک‌ترین فرش از پوست خرس جهان، کف دست الین دراز کشیده بود.

براد کمی درباره‌ی جوابی که می‌بایست به او می‌داد فکر کرد تا بلوف او را بخواند - حق با او بود، من هم می‌دانستم که زندانیان جورجیا پابینز نباید به این کلبه بیایند - ولی بعد تغییر عقیده داد. او هم مثل پرسی، مردی ترسو بود. احتمالاً درباره‌ی ادعای او در مورد نواش که شخصی مهم است، تحقیق کرده و فهمیده بود که ادعای او درست است. شاید هم دیگر کنجکاوی‌اش ارضا و تشنگی‌اش رفع شده بود. و پس از آن همه کنجکاوی، دریافته بود که این راز چندان هم راز نبوده است. موش دست‌آموز بیرمردی در آن کلبه می‌زیست. حالا غارغار کرده، و وقتی فرقه‌ی رنگی را هل می‌داد، دچار حمله‌ی قلبی یا چیز دیگری شده است.

او گفت: "نمی‌دانم شما دو تا چرا این قدر داغ کرده‌اید. هر دو تایتان. انگار یک سگ یا جانوری دیگر بود."

الین غرید: "برو، برو بیرون، آدم نادان. چه مغز کثیف و منحرفی داری."

صورتش گل انداخت و لکه‌های دوران دبیرستان به رنگ قرمز تند درآمد. صورتش پر از لک و پیس بود.

گفت: "من می‌روم، ولی فردا که به اینجا بیایی، یا تولی... می‌بینی که فلفل جدیدی به این در زده‌اند. این محل برای ساکنان خارج از محدوده

است، حالا این خانم از خودراضی هر چی دلش می خواهد پشت سر من بگوید. کف اینجا را نگاه کن! تمام چوبها تار عنکبوت بسته و پوسیده. اگر روی آن راه بروی، پاهای پیر استخوانی ات مثل یک تیکه هیزم می شکنند. یسر اگر می خواهید، آن موش مرده را بردارید و بروید. کلبه‌ی عشق دیگر تعطیل شد."

برگشت و با قدمهای بلند رفت، انگار مردی است که تصور می کند بازی را به تساوی کشانده است. صبر کردم تا کاملاً دور شود، سپس آقا جینگلز را از الین گرفتم. به طور تصادفی چشمم به پاکت حاوی آب نباتهای نعنائی افتاد و همین بس بود که اشکهایم سرازیر شود. نمی دانم چرا. ولی این روزها راحت تر گریه می کنم.

وقتی صدای پوتین‌های سنگین براد دولان محو شد، از الین پرسیدم: "کمک می کنی دوستی قدیمی را به خاک بسپارم؟"
"آره، پل."

دست دور کمرم انداخت و سرش را روی شانهام گذاشت. با یکی از انگشتان پیر و پیچ خورده اش پهلوی بی حرکت آقا جینگلز را نوازش کرد. "خوشحال می شوم کمکت کنم."

و بدین ترتیب با عاریه گرفتن بیلچه‌ای از کلبه‌ی باغبانی، موش دست‌آموز دل را در بعدازظهری به خاک سپردیم که سایه‌ها در میان درختان درازتر شده بود و سپس برای صرف شام و ادامه‌ی حیات بازگشتیم. و به یاد دل افتادم؛ مردی که روی فرش سبز دفترم زانو زده و دستهایش را به هم قلاب کرده بود و فرق سر طاسش زیر نور می درخشید. مردی که از ما خواسته بود از آقا جینگلز مراقبت کنیم تا مطمئن شود مرد بد دیگر آزارش نخواهد داد. ولی مرد بد، در پایان، همه‌ی ما را اذیت می کند، مگر نه؟

الین پرسید: "پل حالت خوبه؟"

صدایش مهربان و خسته بود. گمان می کنم کندن قبری با بیلچه و دفن یک موش برای عتیقه‌هایی مثل ما زیادی هیجان داشته باشد. دست دور کمرش انداختم و کمی او را به خود فتردم. گفتم: "حالم کاملاً خوب است."

گفت: "نگاه کن، چه غروب زیبایی. می توانیم بیرون بمانیم و تماشا کنیم؟"

گفتم: "بسیار عالی است."

و مدتی روی چمن ماندیم. دستها دور کمر یکدیگر، ابتدا تماشا کردیم که رنگهای روشنی در آسمان پدیدار شد، سپس به خاکستری گرایید.

"مریم مقدس، مادر عیسی مسیح، برای من طلب آمرزش کن، برای ما گناهکاران بی نوا، حالا و در ساعت مرگ ما."
آمین.

داد. زیر باران شدید، اتوبوس به بیرمنگام نزدیک می‌شد. جانیس از دوربین کهنه‌اش شکایت می‌کرد که یک لاستیک ترکید. اتوبوس روی پیاده‌رو خیس لیز خورد و کامیونی با بار کود شیمیایی از پهلو با آن برخورد کرد. کامیون با سرعت بیش از نودوپنج کیلومتر در ساعت، اتوبوس را به حفاظ سیمانی یک پل کوید و آن را از وسط به دو نیم کرد. دو قسمت برف و خیس از باران اتوبوس در دو مسیر مخالف حرکت کرد و آن قسمتی که باک گازوییل در آن بود، منفجر شد و آتشی سرخ و سیاه را به آسمان بارانی - خاکستری فرستاد. در یک لحظه، جانیس از کداک کهنه‌اش شکایت می‌کرد و در لحظه‌ی بعد، خودم را دراز به دراز آن طرف زیرگذری در زیر باران یافتم که داشتم به یک جفت شلوار نایلونی آبی رنگی نگاه می‌کردم که از چمدانی بیرون افتاده بود. با نخ سیاه روی آنها دوخته شده بود "چهارشنبه." چمدانهای متلاشی شده در همه جا پراکنده بود. و اجساد هم. و قطعاتی از بدن. اتوبوس هفتاد و سه مسافر داشت و تنها چهار تن در این حادثه نجات یافتند. من یکی از آنان بودم، تنها کسی که زخم جدی نداشت.

برخاستم و در میان چمدانهای ترکیده و اجساد پراکنده، نام همسرم را فریاد کردم. به یاد دارم که با لگد یک ساعت شماطه‌دار را به گوشه‌ای پرتاب کردم، و به یاد دارم پسرکی حدوداً سیزده ساله را دیدم که روی خرده شیشه‌ها افتاده و نیمی از صورتش از بین رفته بود. قطرات باران به صورتم می‌خورد. سپس به زیرگذر رفتم و مدتی از شر باران خلاص شدم. وقتی از سمت دیگر بیرون آمدم، باز باران بشدت روی گونه‌ها و پیشانی‌ام می‌ریخت. جانیس را کنار اتاقک متلاشی راننده کامیون حامل کود شیمیایی پیدا کردم. از دامن قرمزش، دومین لباس مورد علاقه‌ی او، شناختمش. البته او بهترین لباسش را برای جشن فارغ‌التحصیلی گذاشته

۱۳

۱۹۵۶ - باران در آلاباما.

سومین نوه‌ی ما، دختری زیبا به نام تِسا^۱، از دانشگاه فلوریدا فارغ‌التحصیل می‌شد. با اتوبوس گری هوند^۲ عازم آنجا شدیم. آن موقع شصت و چهار ساله بودم، در عنفوان جوانی. جانیس پنجاه و نه سال داشت و حداقل از نظر من، مثل همیشه زیبا بود. در تمام طول راه، در صندلیهای عقب نشسته بودیم و او غرغر می‌کرد که چرا دوربینی نو برای او نخریده‌ام تا این رویداد مبارک را ثبت کند. دهانم را باز کردم که به او بگویم وقتی به مقصد رسیدیم یک روز فرصت دارد، و اگر بخواهد می‌تواند دوربینی نو بخرد، و بودجه‌مان نیز اکتفا می‌کند. از این گذشته، تصور می‌کردم غرغر می‌کند زیرا حوصله‌اش سررفته و از کتابی که خریده است خوشش نمی‌آید. یکی از کتابهای پری میسن^۳ بود. درست در همان لحظه بود که همه چیز از حافظه‌ام پاک شد، مثل فیلمی که جلوی نور خورشید قرار بگیرد.

آیا آن تصادف را به یاد دارید؟ شاید بعضی‌ها آن را در روزنامه‌ها خوانده باشند، ولی اکثریت چیزی نمی‌داند. با وجود این، آن تصادف عناوین درشت روزنامه‌ها را از این ساحل تا آن ساحل به خود اختصاص

1- Tessa

2- Greyhound

3- Perry Mason

بود.

هنوز نمرده بود. همیشه در این فکر بوده‌ام که بهتر بود - برای من، نه او - که درجا کشته می‌شد. این امر به من اجازه می‌داد تا زودتر و طبیعی‌تر او را رها کنم. یا شاید هم دارم خودم را گول می‌زنم. به یقین می‌دانم که هرگز واقعاً او را ترک نمی‌کردم.

سرپایش می‌لرزید. یکی از کفشهایش درآمده بود و پای او می‌لرزید. چشمانش باز ولی تهی بود. چشم چپ پر از خون بود و وقتی زیر باران همراه با بوی دود کنارش زانو زدم، می‌لرزید و لرزیدنش مرا به یاد گذشته انداخت و فهمیدم که او را برق گرفته است؛ او را برق گرفته بود و من می‌بایست پیش از آنکه دیر شود، دستگیره را نگه می‌داشتم. فریاد کشیدم: "کمک کنید، کمک کنید. کسی به دادم برسد!"

کسی کمک نکرد، حتی کسی نیامد. باران بشدت می‌بارید - بارانی تند که موهای هنوز سیاهم را به جمجمه‌ام چسبانده بود - و من او را در بغل گرفته بودم و کسی نیامد. گیج و مبهوت، چشمان خالی‌اش را به من دوخته بود. و از پشت سر خرد شده‌اش، سیلاب خون جاری بود. کنار دستی لرزان که با بی‌اعتنایی دچار تشنج بود، قطعه‌ای فلز رنگ شده با حروف گری^۱ بر روی آن دیده می‌شد. کنار آن، حدود یک چهارم چیزی افتاده بود که زمانی بازرگانی باکت و شلوار پشمی قهوه‌ای بود.

باز فریاد کشیدم: "کمک کنید"

و به سمت جاده‌ی زیرگذر برگشتم، و آنجا جان کافی را دیدم که با وجودی که خودش سایه‌ای بیش نبود، در سایه‌ها ایستاده بود. مردی بزرگ با دستهایی دراز و آویزان و کله‌ای طاس. فریاد زدم: "جان! اوه جان،

خواهش می‌کنم کمکم کن! خواهش می‌کنم به جانیس کمک کن!"

باران در چشمانم فرو رفت، بلکه زدم تا آنها را بیرون برانم و او رفته بود. سایه‌هایی را دیده و با جان اشتباهی گرفته بودم... ولی تنها سایه نبود. از این اطمینان دارم. او آنجا بود. شاید به صورت تسبیح، ولی آنجا بود. باران با جریان بی‌پایان اشکهایش درهم آمیخته بود.

او زیر باران، کنار کامیون حامل کود شیمیایی با بوی گازوییل سوخته در بینی‌ام، در دستان من جان سپرد. حتی برای لحظه‌ای به هوش نیامد - چشمهایش شفاف نند و لبانش برای ابراز عشق تکان نخورد. نوعی انقباض لرزان در گوشت زیر دستانم، و سپس او رفته بود. برای نخستین بار طی سالها به یاد ملیندا مورس افتادم. بعد، ملیندا از تختی برخاست که همه‌ی پزشکان بیمارستان عمومی ایندیاناپولیس معتقد بودند در آن می‌میرد؛ ملیندا مورس سرحال و قیافه بود و با شگفتی جان کافی را می‌نگریست. ملیندا می‌گفت: "در رؤیا دیدم که در تاریکی سرگردانی، من هم مثل تو. ما یکدیگر را یافتیم."

سر خرد شده همسر بی‌نوایم را روی پیاده‌رو مرطوب بزرگراه ایالتی نهادم، برخاستم، (کار آسانی بود چون فقط دست چپم کمی بریده بود، همین) و در سایه‌های جاده‌ی زیرگذر نام او را فریاد کردم.

"جان! جان کافی! کجایی، پسر گنده؟"

به سمت سایه‌ها به راه افتادم. سر راه یک عروسک خرسی خونین، یک جفت عینک دور فلزی با یک عدسی خرد شده، دست بریده‌ای را با انگشتر لعل بر انگشت صورتی با لگد به این طرف و آن طرف پرتاب کردم. "تو زن هال را نجات دادی. چرا زن مرا نجات ندادی؟ چرا جانیس مرا نجات ندادی؟ چرا؟"

پاسخی نیامد؛ تنها بوی گازوییل و اجساد سوخته به مشام می‌رسید.

تنها باران از آسمان خاکستری بر سیمان فرو می‌ریخت در حالی که همسرم روی جاده در پشت سرم مرده افتاده بود. نه آن موقع پاسخی آمد و نه حالا. ولی البته جان کافی فقط ملی مورس را در سال ۱۹۳۲، یا موش دل را که می‌توانست با قرقره همه را بخنداند و به نظر می‌رسید خیلی پیش از آمدن دل... خیلی پیش از آمدن جان کافی، در جستجوی دل بود، نجات نداده بود.

جان مرا هم نجات داده بود و سالها بعد، وقتی زیر زنگبار باران آلاباما در کنار چمدانهای یاره و اجساد منلاشی شده ایستاده بودم و مردی را جستجو می‌کردم که در میان اشباح زیرگذر نبود، به چیزی وحشتناک پی بردم: گاه هیچ اختلافی بین رستگاری و نفرین شدگی وجود ندارد.

من در روزهایی که با هم روی تخت او نشسته بودیم - هیجدهم، نوزدهم و بیست و دوم نوامبر - این یا آن را احساس می‌کردم که وجودم را لبریز می‌ساخت. نیروی شگفتی که در او بود، از طریق دستهای ما، به نحوی از او به من منتقل می‌شد که عشق و امید و حسن نیت ما هرگز نمی‌شود. احساسی که با تلنگری آغاز و سپس به چیزی موج و عظیم، نیرویی ماورای آنچه تجربه کرده‌ام یا پس از آن می‌کنم، تبدیل شد. از آن روز به بعد، هرگز ذات‌الریه یا آنفلوانزا یا حتی گلودردی ساده نگرفته‌ام. هرگز عفونت مجاری ادرار یا هر عفونت دیگری نداشته‌ام. چند بار، به تناوب - در فاصله‌ی شش یا هفت سال - سرما خوردم ولی گرچه افرادی که معمولاً سرما نمی‌خورند و وقتی بخورند شدید خواهد بود، این وضع هرگز در مورد من مصداق پیدا نکرد. یک بار، در اوایل سال شوم ۱۹۵۶، یک سنگ صفرافرا دفع کردم. و گرچه تصور می‌کنم که علی‌رغم هر آنچه گفته‌ام، همین این یکی برای بعضی از خوانندگان عجیب باشد، بخشی از وجودم، دردی را که با دفع سنگ صفرافرا همراه بود، خوشگوار کرد. این

تنها درد جدی من از زمان عفونت مجاری ادرار، در بیست و چهار سال پیش از آن بود. بیماریهایی که دوستان و عزیزان نسل متابه را از یا درآورد تا جایی که هیچ یک از آنان باقی نماند - سکنه‌ها، سرطانه‌ها، حمله‌های قلبی، بیماریهای کلیوی، بیماریهای خونی - به من گزند نرساندند و مثل راننده‌ای که برای جلوگیری از برخورد با گوزن با راکون و براز می‌دهد، و براز دادند تا به من آسیبی نرسد. در آن تصادف جدی فقط دستم خراس برداشت. در سال ۱۹۳۲، جان کافی مرا با زندگی مایه‌کوبی کرد. ممکن است بگویند مرا با برق زندگی داد. من هم روزی خواهم مرد - البته که می‌میرم و هرگونه توهمی از نامیرایی داشتم، با مرگ آقا جینگلز از بین رفت - ولی خیلی پیش از آنکه مرگ به سراغم بیاید، آرزوی مرگ خواهم کرد. حقیقت را بگویم، از زمانی که الین کانلی درگذشت، مرگ را آرزو می‌کنم. لازم است به این نکته اعتراف کنم؟

به این صفحات نگاهی دوباره می‌اندازم، با دستهای رعشه‌دار و لکه‌دارم آنها را ورق می‌زنم و در شگفتم که آیا اینها، مثل کتابهایی که مثلاً برای متعالی ساختن و شریف گردانیدن نوشته شده‌اند، معنا و مفهومی هم دارند. درباره‌ی موعظه‌های دوران کودکی، اثبات‌های غرا در کلبسای ستایش خداوند قادر متعال می‌اندیشم و به یاد می‌آورم که چگونه وعاظ معمولاً می‌گفتند که خداوند با چشم گنجشک می‌بیند، که او حتی خردترین مخلوق خود را می‌بیند و اعمال او را ثبت می‌کند. وقتی به یاد آقا جینگلز و خرده‌چوبهایی در سوراخ سقف می‌افتم، درمی‌یابم که همین‌گونه است. با وجود این، جان کافی که به روشی کور کوشید فقط خوبی کند، با بیرحمی قربانی تند... همچون ابراهیم که اگر از او خواسته می‌شد، پسرش را نیز قربانی می‌کرد. به یاد گفته‌ی جان می‌افتم که وارتون دختران دتریک را با عشقشان نسبت به یکدیگر کشت، و اینکه هر روز در

سراسر جهان اتفاقی مشابه می افتد.

در مورد آقا جینگلز فکر می کنم که وقتی مرد که پشت من به او بود و حواسم نزد مرد نامهربانی بود که تنها احساس متعالی او، کنجکاوی انتقام جویانه اش بود. در مورد جانیس می اندیشم که آخرین ثانیه های عمرش را وقتی سیری کرد که زیر باران، کنارش زانو زده بودم. آن را در سلول جان به او گفته بودم: "بس است، دستهایم را رها کن، اگر نکنی غرق می شوم. غرق یا منفجر می شوم."

پاسخ داد: "منفجر نمی شوی." افکارم را خوانده بود و به این تصور می خندید. و چیز وحشتناک آن است که نشدم. نداشتم.

حداقل به یکی از بیماریهای سالخوردگان دچار شده ام: بی خوابی. تا یاسی از شب روی تخت بیدارم، به صدای نمر و نومیذانه ی سرفه ی مردان و زنان گوش می کنم که عمیق تر در کهنسالی فرو می روند. گاه صدای زنگ احضار یرستار، یا غرغر کفشی در راهرو، یا تلویزیون کوچک خانم جاوتس را می شنوم که می خواهد به اخبار نیمه شب گوش بدهد. دراز می کشم و اگر ماه از پنجره ام قابل رؤیت باشد، آن را تماشا می کنم. دراز می کشم و درباره ی بروتل، دین، و گاه ویلیام وارتون فکر می کنم که می گفت "درست است، کاکاسیاه، تادلت بخواند بد." درباره ی دلاکروا می اندیشم که می گفت: "تماشا کن، رئیس اجکامب، حقه تازه ای به آقا جینگلز یاد داده ام." درباره ی الین فکر می کنم که در جارچوب در اتاق آفتابگیر ایستاد و به براد دولان گفت که مرا تنها بگذارد. گاهی هم جرت می زنم و آن جاده ی زیرگذر را در باران و جان کافی را می بینم که زیر آن در بین اشباح ایستاده است. در این رؤیاهای کوتاه، هرگز چشمم خطا نمی کند؛ همیشه و مطمئناً اوست، پسرگنده ام، آنجا ایستاده است و نماشا می کند. اینجا دراز کشیده ام و انتظار می کشم. درباره ی جانیس

می اندیشم که چگونه او را از دست دادم، چگونه در باران، خونین از بین انگشتانم گریخت، و انتظار می کشم. هر یک از ما، تک مرگ بدهکاریم، اسنثایی هم نیست، این را می دانم. ولی گاهی، اوه خداوند، مسیر سبز چقدر طولانی است.